بسم الله الرحمن الرحیم

بدانکه عالم را خدائی هست بدلیل آنکه هر عاقلی
که بچشم بصیرت نظر کند در عالم وانچه در او هست
از اسمانها و زمینها و ستارها و افتاب و ماه که
شبانه روزی انها وانچه در زمین است از حیوانات
و گیاها و غیر انها یقین میکند که انهارا صانعی هست
و چنین صانعی باید کامل باشد از هر حیثیت و صفات
ثبوتیه الهی آنچه مشهور است هشت است قادر و عالم و حی است
مرید مدرک بس قدیم ازلی با متکلم صادق صفات
سلبیه نه مرکب بود و جسم نه جوهر نه عرض بی شریک است
معانی تو یقین دان خالق

۴۵۷

بسم الله الرحمن الرحیم

بدانکه عالم را خدائی هست بدلیل آنکه هر عاقلی
که بچشم بصیرت نظر کند در عالم وانچه در او هست
از اسمانها و زمینها و ستارها و افتاب و ماه که
شبانه روزی انها وانچه در زمین است از حیوانات
و گیاها و غیر انها یقین میکند که انهارا صانعی هست
و چنین صانعی باید کامل باشد از هر حیثیت و صفات
ثبوتیه الهی آنچه مشهور است هشت است قادر و عالم و حی است
مرید مدرک بس قدیم ازلی با متکلم صادق صفات
سلبیه نه مرکب بود و جسم نه جوهر نه عرض بی شریک است
معانی تو یقین دان خالق

۳۷۹

۱۱۸۳/۹۶۴

کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
اسم کتاب کلیات مشرقی شیرازی
مؤلف
موضوع تألیف
شمارهٔ دفتر ۱۳۵۵۷
۱۶۶۷
بازدید شد ۱۳۸۱

بسـ ... رحمن الرحیم

بدانکه عالم را خدائی هـ ... نکه هر عاقلی

که بچشم بصیرت نظر کند د ... او هست

از اسمانها و زمینها و ... ب وماه و کاف

شبانه روزی انها و ... ن است و حیوانات

وگیاها و غیر انها یقین ... صانع نیست

وچنین صانعی باید کامل با ... ت وصفات

ثبوتیه الهی آنچه مشهور ... و عالم و حی است

مرید مدرک پس ... کلم صادق صفات

سلبیه نه مرکب بود جسم ... ی بی شریک است

معانی تو یقین دان خا ...

بسم الله الرحمن الرحیم سپاس فهرست مجامد سزاوار ذات جلال بالافضال و دیباچه ستایش
مناجات جمال با کمال صمدیت بزوال موشح و مزین بطراز روایح
لالی کلام با انتظام مخزن قیام مجموعت انجام حضرت کبریا متعالی عظمای خاص
راجل جلاله و عظم شانه و عز اسمائه و کبر کبریایه الله عزه سزاوارست که نام
نامی حضرت مقدس اشرف اقدس ولای الامی اعلای اعلم اعظم اکرم اقدم
او و ... ... و ولایات صوری و معنوی حسنه و بات
... ... زبده فرقه اقدس ... و خلاصه طایفه اهل ... ...
... ... ذات باری تعالی علم سکان ارض و سموات سربسر
در جنب علم اوست معطل ... در بهره وکون ... ...
... ... لهذا اکثر ... ... و زینت
دیوان ... ... حدیث ... ... قیام سید
و سرور ... و بهتر انبیا و اولیا امام و اصفیا و اتقیا ... ... زبده
و خلاصه ... ... رسول الثقلین امام ... المرسلین
و المؤمنین محمد ... ... السادات و منبع السعادات ...
... ... افتخار ... ... المصطفی ... المجتبی ... ... ابوالقاسم محمد ...
... ... المکی المدنی ... ... صلی الله علیه و آله الطیبین
الطاهرین المعصومین ... ... و سلم ... ...
... ...
... بسم الله ... ... بسم الله ... ...
... ... الکرم ... ...
بسم الله ... ... الاعلی ... بسم الله ... ...

... بسم الله ... ...
... ...
... ...

دهای این اسم از این عمها است هر این اسم آشنا شو شاد مان باش

یکی این اسم و فارغ از عمها باش یکی این مشرق زین اسم کامت

که امان یابی تو خیر و سلامت **شرح مطالب** اما بعد غرض از تحریر این توحید نعت و منقبت آنست که تذکره اسامی تتبعات و تالیفات و تحقیقات و توجیهات کلمات زبده المحققین و قدوه السالکین ابو العطا حکیم شرف جامع الکلام شیرازی عفی الله ذنوبه و ستر عیوبه بر سبیل اجمال در اول آن واحد الاحد واحد آمد گرد کرده اعداد و اسامی کتابها مطالع سه قصیده این نهج که ان شاء الله تعالی مرقوم خواهد شد تمامی از الف تا یا مفهوم و ملحوظ حاضران و سامعان و واقفان و عاشقان شود تا هر گرفتار سعادت یار از عین عنایت رو جه سهول و اختصار انچه بجا به اختیار نماید و در تفحص و تجسس مطالب سرگردانی نکشد و این قاعده را دستور العمل و قاعده کلیه شمارد و الله الموفق والمعین و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و عترته و صحبه و شیعه و مواليه برحمتک یا ارحم الراحمین و یا خیر الناصرین **کتاب اول** موسوم به خمس الشموس **کتاب دوم** موسوم به بستان الانس **کتاب سیم** موسوم به مثنوی شوقیه **کتاب چهارم** موسوم به قصاید **کتاب پنجم** موسوم به ترجیعات **کتاب ششم** موسوم به مقطعات **کتاب هفتم** موسوم به [illegible] کلمات **کتاب هشتم** موسوم به تولیات **کتاب نهم** موسوم به رباعیات **کتاب دهم** موسوم به ساقی نامه ربنا اتمم لنا نورنا واغفر لنا انک علی کل شیء قدیر و الیه المصیر **مقدمه ثانی حرف الف ۱۳ الله**

یا احد کارساز با صمدیها انت کشف النعم اح عظم العطا

حمد و ثنا مر احد پاک را صانع بی چون صمد نیک را

[illegible]

قبله سازم خاکپای قاصد آن دلربا کو به جان مرا هم قبله هم قبلتا

بسوخت آتش سودای عشق جان مرا چنانکه پرتو خورشید در تموز گیا

حمد بحد خدای سبحان را که عطا کرد نعمت جان را

حرف الباء عدد

ای که بجا کرده دیده شده نوریاب پرده کشیده پیش از این برخ چون آفتاب

ز تاب آتش دل تشنه ایم در تب و تاب کجا مجال عبور رو است زین غرقاب

آتش عشق دوان سوزد دل از شوق کباب چند باشد تن مجروح در این آتش و آب

حرف التاء تاسع عشر

اگرچه کار جهان سر بسر سراب و هباست چرا نزد چنین دم بهاء و نار چراست

کسی که معتقد شرع داد گستر است رسد جمله اشیا علیم باخبر است

بازم هوای خاک سر کوی دلبر است بازم هوای سلطنت هفت کشور است

سواد اعظم جان قد سیار از رسم آبادست حریم حرمت دل جای [illegible] و کرد و راز

تا زلف و رخت راهزن ایمانست لوز و ظلمت متعارض [illegible] است

رخ تو آفتاب تابانست قد تو سرو ناز بستانست

نور تو قبس [illegible] مست علم تحقیق میخواهی مست

تا بر گل تو سنبل تر سایبان گرفت از روح جان ریاح دل جسته جان گرفت

تا بر فلک ستاره که کهکشان نشسته است چشم فلک بروی تو حیران نشسته است

در آینه عکس [illegible] یا ماه شب و ده و چهار است

ساقی بیار باده که ایام عشرت است [illegible] خاره ای الکنون گرفته است

کلید گنج روان خامه و بنان مست طرب فزای جهان طبع [illegible]

[illegible] مسیح لطف کن [illegible]

[illegible]

حرف الجیم عدد

[illegible]

حرف [illegible]

آتش ذوق تو سوخت دلم آوخ — از غم چرخ کهنه آه و فغانم آوخ

حرف الدال پنجه عدد

ز دست لعل لبت آن و زر و دل فریاد — که داد این دو به باد عمر من بر باد

منعت گریبان سپید بخت چون انگشته — ابتدا از بسم حمد و انزود [illegible]

در جان غم پرور من عشق تو آتش زند — دل الکی چون یافت زان هم عجب فتوح بند

هفت کشور عالم چو تو امیر نباشد — بزودان فلک شه تو چنین جا باشد

تا نام تو ورد زبان بخشیده — دل درین تا توان بخشیده

گر ابروی زلف او چون چین باشد — طرفش گشم اگر گره زلفت چین باشد

از من تری ز خلق نامه بو چه بود — هر چند که بود نباشد وجود

مراد لبت که در پای جان می‌اندازد — بجای آب ز چشم تا اشک اندازد

چون دهان تو پر گهر کرده — زهر در کام ما شکر کرده

شکر لب او که همچو پسته دهان — دل را حیات بخشنده من را روان

چه سان بیدلم را که ساما ن گردد — بگوم از عقل جو بنس پنهان گردد

دل و جانم فدای نام تو باد — چشم به بر جمال تو مرساد

سم کرد سوز خون دل از دیده بر — ای عهد ندانم که بعهد کرا به

عاشقی را که نو لبش بکند — خویش را بیهوده رسوا بکند

آن هاتفی که ارض و سما استوار کرد — از آب و خاک صورت آدم نگار کرد

حرف الراء بیست و سه عدد

حدیث غم مکدار و لطف اثر بیار — بریز خون ز ساغر پیاله فصل بهار

الامان ز این سپید بخت — الحذر ز این جفا پرواز

ای بخ سمع جو آفتاب و قمر — وی لب همچو انگبین و شکر

[illegible]

ز آستانه سرود حجابه وقت سحر — مراد دیده قسمه در عجب یارهای جگر

من که پستم که در طلبت پا گنم رسیدم — ای لبی قرینه جوی پی ز گلکه

با محبت شهر بگوید که دیگر — معروف شد نازد به جهان عادت جگر

رسید انجم من زانده دلبر — گلاب دار و سهر به در

هر آنکس جان آن شب عیار — نماند در همه آفاق نکته هشیار

ای پناه جهان و محنت بشر — آفتاب سپهر و فضل و هنر

جو یافت لذت در دیده پدار — ز غم و دولت جاوید گشت برخوردار

مهمانی نمی دلی که دستم گیرد — که همت در همه کاری ز راه دل و عطر

شیم آن طوطی شکر گفتار — که گلاب عقدم از منقار

سحرگهان که دلم یافت فیض نور و سرور — دگر بخواست وصال شب و طولی چو

بازار در دل در آن یار — مرطلعت و آفتاب و رخسار

حرف الزا

از طریقت نکته وقت ز سد گیسو مجاز — تا بانجام شریعت شد [illegible]

حرف الشین ثالث

معالم گیست هر عشق و دل طفل ز بان دارش — خود الحمد نویس از نکته های شرح ابواش

بیا با او حدیث را بکن در گوش — گر استماع معاش گرفت کو مر گوش

آنکس که ز سر دل آگاه نگردد هش — مبک کند احد و مرد آرشش آتش

حرف الکاف

ای نرگس تو شها خطا و رنگ — قوت جام ز لبت یافت در گل

حرف اللام

چون شود خسرو سپاه بتان گل — سر من [illegible] و توری [illegible] حل

دلا چند بندی دل ابرو شاغل — ز هر چرکان غیر حقش [illegible]

[illegible]

دارم اندر دل ز تو دردی عظیم تا شدم در راه عشقت مستقیم

ما چو قطره بهوای دریا در شدیم ز اتصال بحر چون گوهر شدیم

تا بکی راز دل نهان دارم شکوه از دست این دل آرم

زلبش می بادا تو بر من حرام هم ز ذکر تو تاج احترام

آملی ز میان جان کشیده ام پای طلب از میان کشیده ام

همتی ای دل که زین تاریک گلخن بگذرم [illegible] کرد کوی تو باشی رهبرم

چند انکه غمت بجان خریدم ظاهر نکند غم نهانم

تو چه دانی که چه سان گشته معین کام مرحبا نشد و دهی برتر ازانم

از عنایت دور بادا جام هر دو سرم یادم سنبل سوی غزاد کر شکرم

دوش بودم بر صف و حلقه دو دودم کف زنان رقص کنان تا بچرخ هم

بعرش و کرسی و لوح و قلم است قسم که غیر از خدا او نه رسانیدم دم

حرف النون ست عشر

شها [illegible] و سلام ما برسان که بنده و صلاح تو کار ما آسان

بحق حرمت جاه و جلال حضرت سلطان کر جز یاد تو کز نیاید قلم الحسنان

اصلا ای عاشقان ای عاشقان ای عاشقان کو آفتاب روح غرت رخ موزه از لا مکان

دیدم بخواب دوش رخ یار را عیان کردم فدای دیدن دیدار یار جان

افتخار الطاها شرع و شمس دین متواداد ادم سید خیر المرسلین

بحق حرمت دیرین حضرت سلطان کری جمال رخ عزت رزمی [illegible] آن

چو فی کند دستانسرائی طوطی گویای من جای شکر کو مرآه طبع نظام ادب من

[illegible] احسنه الونان خرج کس [illegible] زیرا سمان

اصلا ای عاشقان ای عاشقان کل ای [illegible] حیدر [illegible] طرف چمن

(Margin:)

ای عاشقان [illegible]

نازت ازو بی سخن ز بیک سخن

بهر خدا که بین نازک کار رهین

ناز بنگر که یاران نکار [illegible] آن بین

اراده در سن دوش تا یار [illegible]

نگاران حب در دل [illegible]

یقین چون شمع و شوق [illegible] ن

ای شیخ آفتاب [illegible] خان

وی تنها سرو [illegible]

تفصیل بین چو گرست [illegible]

درست [illegible] کرده [illegible]

[illegible] جهان [illegible] جوان

[illegible]

[illegible]

[illegible]

حرف الثانیه [illegible]

[illegible] عشق و [illegible]

[illegible] و بیار [illegible]

کار [illegible] حث و بیار [illegible]

ای دل خواص مردمی ز مردان مخواه تن در بلاکش درده دارم جان مخواه

حرف الیاء ثلث عشر

بره که حب دل کرو یی مقصود جان بینی هران فعلی که اندیشی شهر در خیر جهان بینی

بیا ای دل مسلمان شو راکن [illegible] دالی [illegible] در این حق الیقین [illegible] سلطانی

تابکی از عقب پرده بها می نگری پرده بر دار و جمال من و خورشید ببری

هند انکه سر غایب داری ور گشتن [illegible] داری

ای فلک را بقدر مقدار ی وین جهان را ابد مقصدی

هر که خواه در جهان کور انباشد محتی کور دو درکج تو میدی تا کی علی

غیر از در مجلس جانان نباشد محرمی در بقر مهی شود پیدا نشان [illegible]

بهره فغان کمن از دو رچرخ حسیری هر چه بینی از خداوان نه زماه و نه شتری

برای کام جهان در جهان مکش خاری بکن دیده مکن رز دجهره کلنار

ای صبح لاله کون لشتریی از نور جمال کرم کرد مجمعی

شنوی کر سخن [illegible] نروی از [illegible]

در دل جان من از [illegible] تنم از ضعف شده [illegible] ناله چو نایی

بکیشرست من معلس از کرم داری کنام بیک داری یا حق در دروم داری

تفصیل قصاید از الف تا یی من کلام افصح المتکلمین عدده اسکین [illegible]

حکیم شبر قی شیرازی عفر الله ذنوبه و ستر عیوبه الف پانزده عدد

حرف با سه عدد و حروف تا شش عدد و حروف جیم یک عدد و حروف

خی یکعدد و حروف دال چارده عدد و حروف را هفت و سه عدد و

حروف زا یکعدد و حروف سین سه عدد و حروف [illegible] یکعدد و حروف

شش عدد و حروف میم پانزده عدد و حروف نون شانزده عدد و حروف

(Margin:)

ی و عدد حروف

پانزده عدد

یکی و سه عدد است

[illegible] و دیوان

رفیع [illegible]

[illegible]

تم [illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

دیباچه کتاب شمس المشرقین من کلام منظوم الدا العلاحکیم مشرقی جامع الکلام عفی الله ذنوبه و ستر عیوبه

الحمد لله الذی از ازل تا ابد هر حمدی پسندیده و ثنای برگزیده وجود داشته باشد اضعاف آن سزاوار ذات مقدس متعالی کبریا و الای خالقیست که بقدرت شامله ازلی و بحکمت کامله لم یزلی منشور هزار عالم را از علوی و سفلی مهر کن فیکون خلعت وجود پوشانید و ادکما قال الله تبارک و تعالی انما امره اذا اراد شیا ان یقول له کن فیکون و مرکبات و مفردات جسمانی و روحانی و نورانی و ظلمانی مختلفه مخلوقات عالم علوی و سفلی را بانواع و اصناف و اعداد و اسما و الوان و اشکال و هیات و طباع و مزاج و اعتدال و انحراف و تغیر و تبدیل و انفصال و اتصال بر وفق حکمت بالغه مرتب و مزین گردانید چنانکه بطریق مختص و احسن که مشتمل و مقتضی مجاری اقتدار و مزیت اقتضای اضافی استشهار امر و نهی از وجه دلالت بر تحقیق اوست کلام حمید مجید ورود یافته کقوله تعالی الذی خلق الازواج کلها مما تنبت الارض و من انفسهم و مما لا یعلمون و آیة لهم اللیل نسلخ منه النهار فاذا هم مظلمون خالق بیچون با امر کن فکون انواع مصنوعات و اعداد مخلوقات از کتم عدم بعالم وجود آورد و آدم خاکی را خلعت اخرای خلافت ابدی و ملک و امت سرمدی از عین عنایت لم یزلی عطا فرمود و تاج کرامت و لقد

قلب و حمد باطن از سجده آدم سر باز زده و بسبب استکبار از شرف فیض و حضور محروم و مردود ماند چنانکه در کلام اخبار فرموده قال الله سبحانه و تعالی اذ قلنا للملائکة اسجدوا لادم فسجدوا الا ابلیس ابی و استکبر و کان من الکافرین و چون آدم را این عطا جزیل از ملک جلیل حاصل شد زبان معجز بیان بشکر این موهبت بهیه و سعادت مبین مقالت مترنم گردانید مناجات لک الحمد ذو الجود و المجد و العلا تبارکت تعطی من تشاء و تمنع ای صاحب جود و مرا حمد و ثنا هستی تو بزرگوار با غرو علا از اکه تو دهی بهر تو باشد و از اکه تو خواهی تو کنی منع عطا و صل اللهم علی خیر خلقه و مظهر لطف حقه و نور عرش حجه المصطفی و علی المرتضی و المزکی المعلی المجتبی و آله الائمه الاثنا عشریه الاجله المعصومین الهادین الراشدین المعصومین اما بعد چنین گوید اضعف ضعفا و احقر تراب اقدام فقرا خانواده ملاحان باخلاص مصطفی و مرتضی و مشرقی شیرازی عفا الله ذنوبه و ستر عیوبه که در اوایل شهر مبارک صیام سنه الف و عشر از هجرت نبویه ... از اوان و برتی از اخوان الصفا در مصلی شیراز مجلس عالی داشتم و از هر جانبی از حالات و مقامات و مقالات اهل تحقیق از نظم و نثر مذکور میشد از آن جمله ابیاتی چند از رساله منظومی سالک المحققین قدوة الراشدین و اکمل الکاملین و مجمع البحرین نظام الملة و الدین حجة الیمانی حکیم خاقانی نور قبره و عطر تربته که تحفة العراقین مشهور است و معروف صاحب کمالی از روی حال بیان فرمود چون آن نظم معجز بیان در بحری بود و معنی و در زمینی برگل و ریاحین واقع شده بود و اکثر اوان و اخوان میل بشنیدن و خواندن آن داشته و اسرار و نکات و حقایق و دقایق بی شماره که در آن رساله درج بود بجهت دسترسی همه دست داده بود از فراغ مطالعه آن آن اخوان از آن ... فی ضیاعت اعما

بسم الله الرحمن الرحیم

کتاب شمس المشرقین من کلام ملک الشعراء نظام العرفا قدوة السالکین ابو العلاء الحکیم مشرقی جامع الکلام شیرازی عفر الله ذنوبه و ستر عیوبه مقاله اول در توحید خطاب با آفتاب و ذکر بعضی از کمالات غیب و خاتمه تمثیل و موعظه و تنبیه و تحریض نفس به مبدا

ای نور حدیقهٔ جهان بین — صد راز تو زینت و آیین
از فیض وجود تو [illegible] — شد مظهر کل خاک آدم
گر فیض وجود تو نبودی — از کتم عدم کی برون بودی
ارواح مقدسان ز جودت — فایض شده جمله از وجودت
ذات و جود [illegible] — از فیض تو گشت [illegible] پیش
انوار قدم [illegible] — از مهر تو آسمان [illegible]
اجرام ز تابش [illegible] — از مهر تو ماه شد [illegible]
هر نقش و صور که در کتابست — بر هستی ذات تو دلیلست
نقل [illegible] — بر صفحهٔ عالم است پیدا
تحقیق [illegible] — حضرت تو [illegible]
هر نقش که در بسیط خاکست — در لوح عدم ز غیب [illegible]
از صفحهٔ عالم [illegible] — نقش همه [illegible]
گر غیب [illegible] — تو جمله [illegible]

[illegible marginal text]

تا بار هوا نکو [illegible] — گنجور بقا [illegible]
مفتاح کنوز [illegible] — تو فیض خدا [illegible]
یکسان چو فتح باب داری — قفل در گنج [illegible]
از خلق چه کار [illegible] — الا که همه [illegible]
اگر نشوی [illegible] — الا که سوی ز خویش [illegible]
تا دل ندهی و جان نکاهی — هرگز [illegible]
بیگانه خویش تا نگردی — در حضرتش آشنا نگردی
از غیر بریز جو ز حدا شو — یکتا شو و آنگه از خدا شو
تا ذره از تو است بر جا — مطلوب ز چشم توست [illegible]
چون هستی تو ز نفس بر خاست — کار همه از خدای شد راست
[illegible] نور هستی [illegible] — محو [illegible] هستی [illegible]
تا چند کنی به خلق [illegible] — از خلق هر چند [illegible]
یکتا شو تا خدای هستی — کز چشم تو بین [illegible] مخفی
[illegible] — تا دیده شود جمال [illegible]
[illegible] — کی دیده شود جمال وحدت
آن نکته که بایزید میگفت — [illegible] شنید و [illegible]
انی انا گفت و [illegible] — این بود طریق [illegible]
وان ترک [illegible] — [illegible]
هر کس سخنی [illegible] — گفتند [illegible]
[illegible] — [illegible]
از چاه [illegible] — یک خال [illegible]

[illegible marginal text]

مرحلطه در او تجلی ذات   ظاهر شده از صفات و آیات
مرلحظه ز نور او تجلی   بر آسمان دل چه رسید
از زر دل هر که مهر او تافت   انوار حق اندر او تران یافت
از زنگ ظلام شوی دل را   تا نور کند در او تجلی
دل آینه صفات حق است   آن آینه عین ذات حق است
آیینه که مظهر صفات است   از آن صفات عین ذات است
چون پرتو ذات تافت در دل   دل گرد کمال خویش حاصل
تکمیل چو یافت دل از آن ضو   خورشید از آن گرفت پرتو
دل کعبه ابتلا از است   گر ورقدم در او نشانست
نیکو بنود که عرش رحمان   آلوده کنی بر جنس شیطان
چون شهوت و آز چیره گردد   آیینه تباه و تیره گردد
ای مشرقی از بهای شیطان   آلوده مکن سرای رحمان
از غیبت و خشم در حذر باش   در دیدن عیب کور و کر باش
چون مست تراه سر مکن عیب   هر چند که در نمایه از جیب
استاد و هنرز عیب پاکست   دیدن سوی عیب فعل خاکست
چون آب بجوی بهار روان باش   با آتش و باد همعنان باش
زین بیش سخن مگوی و خاموش   در سینه گوا است زیر سرپوش
خاموش نشین و دیده در بند   با یار و حبیب باش خرسند

مقاله دوم در معراج نفس انسان و ذکر بعضی از اسرار

که نسیم که بت دوست با یار   جام غواص تحمه بار دست
بسته لب   دل گشاده   در لالا و خوش السفاده

در کونه عرش تیمچه جبریل
بسته دل خویش از چه قندیل
او رو خفته از درون روشن
صحرای سپهر را چو گلشن
از بس همه رست از آن جا
یا پرتو او ده میرسانه از چه
از بادیه زمین و خطرات
ساکن شده در تعاملین عشرت
از نور ضمیر و حسن مشرب
گشته همه جا بسمت کوکب
از عالم خاک تا بر افلاک
طی کرده چپایی و تعقل و ادراک
زین سدره و زان سار بر تر
بگذشته و دیده عرش اکبر
و کرسی نور و لوح محفوظ
از قاصر علوم کرده محظوظ
و در روضه قدس صبح و فیض انوار
از روایت و باغ جان معطر

تحقیق و یقین و صدق و ایمن   از حضرت قدس کرده تلقین
بس نکته سر به مهر اسرار   مکشوف شدش ز فیض دیدار
شد کشف براو کماهی اشیا   شد زنده به قرب حضرت حی
بس نکته سر به مهر اسرار   مکشوف شدش ز فیض دیدار
از بود و وجود خویشتن رست   در دامن قاب قرب بنشست
بی واسطه و حواله با بد   از نعمت دوست روزی خود
از تار بقا لباس تقوی   بر قامت او به جز تو بیلی
با دولت فقر و فخر دین یافت   از خالق خلق آفرین یافت
در ظل حمایت خداوند   در حضرت قدس یافت پیوند
بنشست بکوشه‌ای مابین   آزاد شد از جهان فانی
از کش بکشش جهان آزاد   تا داد وجود خویش یکسر باد
می به بحر دعا بگوید   جمله خداری بپوید
در حضرت حی پنهان ظاهر   بوده به قال خویش ناصر
بنمود به از خضوع و خشیه   او را بکی آشکار و خفیه
از سه وچهار و حج ارکان   ره یافت به گنج ایمان
اسلام گرفت راست بی حج   بی رنج کسی نیافت این گنج
این حب کنج کی توان یافت   تشریف خاص جان از آن یافت
تا ماه هوا گوشش سر   کی راه برد به گنج پی هر
ره در روح محروف و نقش کرا   کی یابی وقت لی مع الله
گر نفس تو مطمئنه گردد   در روح سرو فنده گردد
تر درد هوا چو دست یابد   بر صدق خلیل که بیارد

و جوی ناز باقت حمد و در
چند خوش جنت بود در
آن بلای کفر و کعب آن
گر و هید غیر ابن حجر عصیان
از غصه نفس رو کرده
جاز امونه بر جان انسنه
ایدیف هیروان جاران سند
گوهر هم سوز او در ان عقوب
مست الحیات ان گرداب معیوب
لی نور عیون بود هر دو
هر پیچی قیص یافت از باد
دن دوی از آن دن آن دیدن
روشن شده از ان جانب یعقوب
تن عیب چون جانب مطلوب
اقوان ز پستنش جانب بیطلوب
از دست هر آن احسدار
زنهار شاع جان اکنمار
جان همت امانت خداوند
تسکین بجانب عهد و بنده

چون دوست امانت از تو خواهد — تسلیم کن از زمان که شاید
مفروش متاع جان بهر دون — گر مشتری تو هست گردون
ای تشنه لب از شراب جاوید — لب تر مکن از سراب خورشید
از آتش درون خویش بگذر — جان و دل خویش دار خرسند
کان در دم درک صبر و تسلیم — گر بگذرد از لوح سینه تعلیم
روح از زه تن چو پا کشید — در مقعد صدق جای گیرد
در روضهٔ انس روح و ریحان — همچون گل تازه روی خندان
وان روح که در مضیق خذلان — مانده است نفور تحت نیران
چون غرقه شود سقیم جانش — در چاه سقر بود مکانش
در ویل عذاب و قعر نیران — پژمرده و زار و زرد و گریان
بیچاره و رفته کار از دست — مانده به ترحم از شکست
چون گل اگرت لب است خندان — بر گریهٔ ما فزون ز خندان
ما را چو عجب دوزخ افتاد — پس گر بریم داد و فریاد
ما دیل عذاب را سزاییم — در ذیل بهشت چون گراییم
خوش باش تو با بهشت و حورا — کاین ز سقر است مسکن ما
با دولت وصل هر که ره یافت — از خلد و جحیم روی دل تافت
تا یافت دلم تو به دیدار — از دیدن خلد گشت بیزار
گر دوزخ اگر بهشت باشد — جا با تو نه زشت باشد
ور بی تو سوی بهشت آیم — گویی که به دوزخ جایم
گر با تو بود جحیم خوانم — فردوس بود جحیم دانم
جانا ز تو دور مانده ام من — مانند تنی جان است از تن

دوزخ چو بود فراق جانان
فردوس وصال خوب رویان
تا شمع وصال ...
پروانه ...
چون شمع ...
پروانه جان ...
در خدمت ...
چون شمع ...
پروانه روی ...
... ببین جانان ...

او راست غذا صحبت عنبر — که در کعبه است و گاه در دیر
نه نه غلط او منزه از ... — کو هست محیط جمله اشیا
بی جا و جهت بود ولیکن — از ما نکند رو در نهان
خالی نبود از او مکانی — غایب نشود ز ما زمانی
در دیده دیده گر نشینی — آن نور عیان عیان ببینی
بوده دوست هستی است — محرومی تو ز خودپرستی است
کای اهل نفس که مست لایق — بشتاب و بر آ ازین علایق
عیسی به سما ز ... روان شد — کز تهمت غیر بر کران شد
زآلایش هر پاک شو پاک — در کوی نیاز خاک شو خاک
می باش چو ابر در بهاران — خرم دل و دیده گریان
چون غنچه مباش با دل تنگ — با مرغ سحر نوا کن آهنگ
آهنگ سماع در سحرگاه — آتش فکند به جسم من آه
آواز خروس صبحگاهی — ز آمد دل ره ...
بیدار دلان صبح خیزان — ... راه ...
صبح از دم مریمی که دارد — عیسی وشی از دمش برآرد
چون مریم صبح زاد عیسی — از دانش علم ... مینا
از وحدت نور خویش آفاق — از جام صبوح فوق زطاق
چون طاق ز حمت گشت این نور — در ایمن و طور گشت مشهور
گر پرورش نبات از آن شد — کاب خضر حیات از آن شد
شد دیده نور او جهان بین — شد زنده به آب او خضر هین
آن تربیت از یگانگی یافت — وین منزلت از قلندری یافت

چون یافت تاج خلافت
از فیض طاعت
...
...
...

یارب به همه شیعیان احمد ... بخشی به شفاعت محمد
بر آل علی سلام و صلوات ... گویند ملائک سموات
ما را چه غم از شاه حیدر ... داریم سری به پای قنبر
محروم مخواه دیده ما ... از خاک جناب آن شهنشاه
فردا که ز محشر سر برآریم ... رو سوی جناب حیدر آریم
از دیدن روی آن شهنشاه ... صحبت با هم دارم الله

مقاله سیوم در باز نمودن حالات فطرت و اسرار و نکات و اشارات غریبه در ستایش سخن و موعظه و ...

دری بودم نهفته در بحر ... افگند مرا به ساحل دهر
در ساحل بحر بنده جوان ... بودم صدفی شکسته حیران
بارش چو نطفه فتاد بر من ... از شرم شد آب هستی من
از بیم چو چشم دیگر کون ... لرزان و طپان درون و بیرون
گاه چشمه ام ز عالم هو ... گاهی آب روان در آسیا جو
که مشرب انبیا شد این ... که مطلب اولیا شد از من
در جوی زمانه رو نهادم ... گاهی رفتم که ایستادم
گاهی بخار کان شدم گرم ... که سرد شدم ز گرم و هر نرم
پامال شدم بکوی هر خس ... دستاب شدم بکوی هر کس
با دشمن و دوست در نشستم ... آنم که درون کس نخستم
هستی ز من بعض و با من ... از زاده نطفه گشته دشمن
از تیره روانی که دارند ... گل افگنده و خار کارند
گه گل روان و شکستن ... وانگاه ز خار بسته بستن

بادوست بپشتی کرده است
کردار زما نیکوکار شده است
هر که با فتاب خواه
چون ماه ز نور او رسید کلاه
خورشید که منبع حیات است
آب حیات را ملامت
[illegible]

خمخانه پر است از می ناب ... ای مست غرور وقت دریاب
بگذار از این می مصفا ... بهتر بود از دین و دنیا
زین کهنه می از حوض کوثر ... این تند سبو شراب اخضر
این آب خضر بقا که نوشند ... گر گرمی آن لبش بجوشند
گر آنک نه زین حیات خوردی ... نامش بچنین صفت که بردی
این آب اگر بجویت آید ... نوبت از شیخ نه آنکه شاید
بر من چو دم مسیح مرهم ... لعوت روح باشد این دم
آوخ که چنین شراب بخشش ... نایم بدان مرهمان خوش
ایم همه نور و نور آست ... این قول محمد ز کتاب است
آبست که خلق زنده زاند ... زنده اند آب و رکابند
بیهات کسی نبینه و نشنند ... در ظلمت شب جمال خورشید
نه ظلمت و روز و ست حیت ... با نور همه و صنعا خورکیست
کونین به شکل و لون کثرت ... جمله صفت و ذات وحدت
چون جمله صفات ذات حضرت ... بر هستی حق زاد و رفت
دل بر من و دست کرد هم ... خود را البنیم ار جدا کم
گر کست که در نهان و ظاهر ... جرجی نگرم در مظاهر
تا شخص عقل و در دماغ است ... او را نوری از این چراغ است
چون شعله ز نور گشت مستور ... فانوس چراغ گشت معذور
احساس خیال و هم و ادراک ... کرده ز لوح هستیش پاک
چون هستی خضر حث برست ... جامه و بر ستاره نشست
هر که همه حث بوز و جد ... در در بر و معتبر و ماجد

چون غیر نامه در اقلیم
خود را در جواب خود تعظیم
...
[illegible]

چشمی که جمال دوست بیند / کی صحبت مردمان گزیند

کثرت که نمایش خیالست / آرایش پرده جمالست

این پرده بزرگ برکشیده / بی رنگ جمال کی نماید

بگذر ز خیال و کثرت و عام / تا راه بری بسر انجام

ترک سر و مال و جان و تن کن / آنگه ز یگانگی سخن کن

مقاله چهارم در ترغیب نفس انسان بمبدع حقیقی و اصلی و مکاشفه احتجاب ظلمت جسم و روح لطیف را و حصول تحقیق معرفت و آگاهی دادن

بر اصل رجوع کن دگربار / قفل از در گنج راز بردار

اندیشه رسته را [illegible] / روی دل خود بسوی حق آر

هموار و شمار کن نفس را / محو آتش درون هر کس را

آزادی خویش خواهی ار دوست / چون موش مشو نهفته در پوست

پیوند بتر ز خلق عالم / همان مطلب ز جنس آدم

بر عهد وفای کس منه دل / از جنس بتر ز خلق بگسل

بسپر صحبت ز خلق بگریز / در دامن قاف قرب آویز

از آتش هوس [illegible] / در خرمن کس مکش زبانه

آزار حسد و تکبر و کین / بود صحبت اکابر دین

آنکس که در این صفات زارست / زانست سر غم روان او کاست

از غصه و غم خلاص جانست / [illegible] روان یافت

آنکس که از این صفت بری شد / زین اسلام و فخر دین شد

آمیزش خلق سخت جانست / آزاد کسی که برکرانست

[illegible]

فرصت شمر این دمی که داری / شاید که دمی دگر نداری

با لهو و لعب بجان مپرداز / کاری ز برای آخرت ساز

[illegible] / [illegible]

سوزنده مباش همچو آتش / از باد هوا مشو مشوش

خاکی تو چو خاک کن آرام / چون آب مرو بهر در و بام

[illegible] / [illegible]

تا چند کنی برای [illegible] / [illegible] کلاه دور [illegible]

[illegible] / [illegible]

دست دو ده بقول [illegible] / [illegible]

[illegible]

از صحبت همرهان غافل / افسرده دل شود ز غم منزل
یکشبه شمار چنین چه بیان / پی کم کن از اینچنین رفیقان

سر در ... خورشید ...
... شب ...

خورشید به بت و بار سپهی / کو بی بت تو در ره سپهی

... زر ...

صبحی که فراق ... ما باشد / همه آن صبح و شام باز است
جانم بفراق شد به پایان / تا نه شب صبح و شام هجران

مقاله پنجم در توحید و نعت و منقبت و مناجات
از دیار دنیا و گذر بعین بشوق عشق و استغفار عظام
و زخارف بی حاصل سپهر و در موعظه و نصیحت و تنبیه
و خاتمه بثواب و دقایق لطایف خیر انجام و حقایق
اسرار و نکات و اشارات بران

شد عمر بغفلت و ندیدم / خرم دل و خوش ز جهان آدم
افسرده دل ملال خرمی کاست / ناکامی و غم همیشه بر جاست
نامست سما و ارض و اختر / باشد ... معقد ...

من خاک ضعیف راه درد ...
کردم ... شده نهاست
جون ... دوش
چون ... در این
از هم ... قبله ... در این
از ... سرا ... تش ... ندر
... سپهر ... در
... ندم ...
... ترا ... خیه
... ... ترا ...
... دو ...
و باد و ... آورد
... من راه ...
... ... فرو ...
... ... بر ... جان
جانم بفدای جان جانان

قحطانه پرست از می ناب / ای مست غرور وقت در یاب
بگسل هوا از این بی صفا / سپهر زمین ز دین و دنیا
در این کهنه می از بهر من کو تر / زینه شود ... السنی آور
این آب حضر لقا که نوشد / گر گرمی آن لبش بجوشد
گر تاک نه زین حیات خوردی / نامش بچنین صفت که بردی
این ناسره جان چه قدر دارد / تا شده برت تحفه آرد
گر جان نپذیری از من ای یار / هم جان و شوم سبکبار
عذرم که نیست کرامت است / چشمم به ره سلامت است
خواهم که بهر دو صد جان / آرم هر دو برای قربان
فردوس قبول حضرت است / دوزخ شرری ز زحمت است
گر دوزخ اگر بهشت و گر حور / جبار توئی و جمله مجبور
هر چند که آن ارادت است / موقوف یک اشارت است
آنکس که قبول حضرت یافت / از غیر تو روی جان و دل تافت
از باب تو هر که گشت محروم / مانده و بو گشت مجرم
ابلیس صفت ز کبر و نخوت / گردید اسیر دیو شهوت
حقد و حسدش گشته در نار / اندوه و ... گردار
و انکس که برحمت تو پیوست / از محنت و زحمت ... رست
یاد تو انیس خلوتش شد / ذکر تو جلیس خلوتش شد
از شکر نکرده صبر و تسلیم / هر لحظه چشیده شرب تسنیم
برداشت حجاب هستی از پیش / بی صورت دیده معنی خویش
اندر نگه دویی جو ... دل را / گم کرد بهستی این ...

... ...
... ... لا ...
چون قطره ... و ...
... ...
از ... ...
... ...
... ...
... ...
از دیده ... دیده ...
... ...
... ...
... ...
از ... ...
آن ... ...
لب ... ...
نادیده ... ...
... ...
... ...

آنان که به دیده راه رفتند / اخبار درون به دیده گفتند
مژگان ز برای سجده خواهی / مستان سر هر که کایی
دستی که نه سجه اش شمارد / فرداش ز هر انچه کار دارد
در جاده شرع نه قدم راست / تا یابه جانت مرا چه دل خواست
چون جان و تن و حباب آبیست / بود هیچ از دولت عینیت
در ظاهر و باطن تو احساس / دارند چگونه مرزا پاس
در قالب هست تو چه خواست / کو راحت دو دم و نیر است
عقل از چه و باغ جای کرساخت / هوش از چه سبب بطرز تاخت
احسنه بکار روند ناچار / زین دار خراب تا بان دار
و رکت چو فنا رسد همانم / باشند معاجات از هم
زان منزل اول تو کور است / کین راه قرارگاه مور است
در گور به امر حق در آیند / انگه دو ملک که جان بکاهند
پرسند ز خیر و شر و طاعت / وانگه ز خدا و دین و ملت
تو هیچ کرت رفیق باشند / گویی که جواب انچه باید
ور هیچ وی دفا عرو خار / کو نه مست به کرز دستار
الا که برحمت خدا اند / جان از شود خلاص از این بند
پیغمبر و آلت ار بود یار / یابی ز عذاب این و از نار
باشند معز تو گور تاریک / تا راست شود صراط باریک
خرقه نعمت و لیس گور / دمساز تو آنه دیو با حور
بستان که بار باشی انجا / حیران و ملول و زار و تنها
تا انکه بامر حق دگر بار / حاضر سازند جنت و نار

میزان حساب بار دانند
تا خلق جهان بخند دانند
از تاب اش ان عذاب از دور
زنده دل جانیان سمور
سرگشته و مضطر و ستمدید
از بیم حساب روز محشر
می بارد و مصاحب و هم خویش
گریان و خموش و بیدل و ریش
گیرند و عرق از شرم گردار
و رب و حرف قیامت و گرفتار
لب تشنه و خسته و گرسنه
بیچاره و بیکار و بی راه
نه راه گریز و روی و رای
بس تشنه ان در آن تمام جایگاه
باشند قرین ناله و آه
پس حضرت به قدر کردار
بخشد به کرم و لطف تو یار
باشد به تو عدل و داد خواهی
تا آنکه به عدل و داد خواهی
ور رحمت و لطف پادشاهی

هر خیل رسل شفیع گردد / دوزخ به منافقان کند سرد
آنان که رسول را و اصحاب / کردند متابعت بهر باب
محشور به اهل و بیت سازند / بر تارک عرش سر فرازند
با لطف ز مبیع کرامت / باشند ز آمت و سلامت
تا آنکه به عدل و داد خواهی / در رحمت و لطف پادشاهی
جنات و نعیم و حور و غلمان / پاداش رسد ز حق به ایشان
وانان که خلاف امر ردان / کردند رسول و آل عمران
در عرصه هولناک محشر / باشند همه خوار و مضطر
از شرم گناه سر فراش / دل خسته و جان فکار و دل ریش
شیطان ز خطا ان کند سنگ / بر سینه زنند زین سیه سنگ
ناچار به دوزخ اندر آیند / کاه درون انچه کار [illegible]
یارب بحق رسول مختار / یارب بولای آل اطهار
یارب بلقای حضرت تو / یارب بصفای رحمت تو
یارب بصفای ذات پاکت / یارب بکمال عزت و جاهت
یارب بحق بهشت و انهار / یارب بجحیم و شعله نار
یارب بکمال احترامت / یارب بعفاف احتشامت
یارب بصبریان درگاه / یارب بمجاهدان آگاه
یارب بملایک سموات / یارب بحق [illegible]
یارب بصفا و درد توشان / یارب بقبا و خرقه پوشان
یارب بلب سپید تشنه / کو در ره [illegible] تشنه
یارب بحق غریب لی خویش / کز دم [illegible] دست حد [illegible]

یارب بوفای غمگساران
یارب بنیاز دردمندان
سر رشته عشق و صفا و مروت
یارب بکریمی صفا و عصمت
یارب بحیا و قرب عصمت
یارب بحبیب ال زهرا
سر رشته نبی و ال سر قل
محبت و مهر و داغ و دریا
[illegible]
چه شب ز بهر ز وصال
در سینه خود [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

با مهر تو زاد مادرم را / افراشت بنام تو سرم را
ای بسته بجود داور ام / با طاعت خویش ساز قایم
آگاه کنم بعلم تکبیر / فایز سازم بشرح تفسیر
از بعد قرائت علم اخلاص / بنمای بمن که تا شوم خاص
آنگاه بفهم فقه بین کن / تسلیم افاده ام بدین کن
وانگاه زکوة و صوم و حج هم / افعال جهاد و کسب تنجیم
با صدق فقه بین نما دلم را / آسان کن کار مشکلم را
در شرع نبی کن استوارم / تا عمر بود بدین برآرم
جهد صدق و صلاح و دین امین / بنمای بمن بآل یاسین
همواره بدین و شیوه دارم / تا در درت ای [illegible] دارم
با ذکر تو مطمئن قلبم / زین نکته درم ار کنند حلم
تا هست قرار صحن افلاک / تا هست نشیمن سکان خاک
بادا دل و چشم خصم شه کور / چندانکه سماست مطلع نور
این نظم بمدح آل احمد / کردم مرسول دستم این سد
امید که تا ستاره برجاست / بر سعد این نظم راکم و کاست
این نخل برآور رطب بر / پژمرده نگردد و مکدر
بارآور دار زود ی جاهها / تا هست بقای اسما بنها
در سایه چترش بپرور / چندانکه سماست بر اختر
هر میوه که او عیان کند برگ / هرکس که خورد شفایش از مرگ
تا ظلمت و نور روز و شب است / این ورطه تسلیم بادی برجاست
هرکس که بسایه اش نشیند / خرم شود و بلا نبیند

برگ قد ن ز بعد ال و ب
این نظم بود قد ن جو را
منقبت اختر از نجیب تا بی
از بیت نظم کنکه برکت الله
شیرین بری ای جه صبر
بار و بر برگی زیار و صبر
لذات شود زیار نسب
تا فهمت من والسن جات
باشد این سرو تا زنده و در
امید قوی که هر که دارد
جاوید بر او نظم نکارد
بار و بر این درخت کرم
باشد بتمکین زین که بهر
این نور شمر نظم شود هم
چه لطف بعون سعد [illegible]
چون شد این نظم موزون
آراست بکرد چه چون
بس دقبول باو بس باید
بر ترا که قبول بست اکسیر

نعت نبیش شفیع کردان / روزی که گشاده حشر خلقان
ختم سخنم قبول از آن شد / کارایش کونین انس و جان شد
مختوم بمسک کردم ای تو / کاندر خوش گشت عزم من جزم
بادا صحبتهای دوست قایم / این نظم میش نعمه دایم
بر آل نبی درود و صلوات / تا هست کواکب سماوات

مقاله ششم در توحید حضرت باری تعالی شانه و مراسم بندگی و غلبه شوق بمبدء و عطف عنان بتراب عتبه علیا مرکز حضرت خداوندی با مصدر رحمت و مغفرت صوری و معنوی و اجابت بندگان از حضرت عزت شانه و کبر کبریایه و عجایب مقال و غرایب مقام محدث الکلام و انتظام موفق

ای از همه برتر و نکوتر / در فطرت و اصل و فرع و گوهر
بهتر ز همه بحلم و حکمت / برتر ز همه بعلم و صنعت
بی جا و جهت یگانه و فرد / جان دار دی طلب و صحت و درد
نه جای طلب و زوال و انجام / نه داخل روح و جرم اجسام
نه خورد و نه خواب بوده او را / نه شکل و نه لون بوده او را
بی شبه و شریک و مثل و مانند / فارغ از چند و جهت و فرزند
کونین بامر کن عیان ساخت / جز حضرت او که داند او ساخت
چون خالق خلق نور سپید اوست / عالم همه هست محض اوست
برتر از خویش و پیوند / کونین عبید او خداوند
چون خلق بشر نمود از جود / اکرام دهش ز بود موجود
زان خاک ضعیف را عطا داد / تا بر ملکوت گشت استاد

ملکی ملک انجمن دار ان
کشنده زرنگ لب و مبدا
[illegible] صورت راه صدا
سبز فلک و صوت [illegible]
کرد از جان عالم محبت است
چون بعضی جنان انه حبه
کرد این سرا کنیت علمه
سر بار عنت عنب اه او از
سمین قدم آنکی بوده و ساز
اوج تکلف ایست ار
در حضرت بهشت اره
شیطان که ز زکوت ر نیم
بنمود بنهادی نادخته
از رحمت و مغفرت جدا هم
مردود و قبول امر باشد
تحقیق در دنیا که درانش حقیقت
شد نار و خاک بانش جنت
بر کس که بطریق کند زبنت
راه سفر سلسه سفر منت

زنهار مرو براه ابلیس کو در سفرست رو تلبیس
از امر من الهی نجوینه تا ترک هوای خود نگوینه
هرکس بطریق حق زند گام بردارد و بواز رهش دام
در شرع کسی که ثابت آمد در طاعت دوست ضابط آمد
جز و کر خدا و طاعت شرع چیزی نگزید ز اصل و فرع
معدوم شد و غیر معبود چون غیر خدا نداشت مقصود
زین به نبود که او توان گفت این رمز توان بعقل کل سفت
پی دیده چگونه بیند او را چون نیست نهان ز چشم اعما
برداشت نقاب زلف دلدار تا جلوه کند بچشم احرار
هر دیده نه بیند او رخ خوب دیدن بکمال اوست مطلوب
مقصود چو حاصلست ما را اولیست ز غیر او تبری
با هستی او همه جهان نیست شماهی بمن که غیر او کیست
از هستی غیر دوست بگسل از هست کسی نگرد حاصل
هرچه رسیده حضرت اوست داریم بروح و قلب و تن دوست
گر زهر دهد خوریم چون نوش هستیم چو حلقه در گوش
مالک و روان و تن نخواهیم فارغ ز همه بود سپاهیم
ما را بولای او امید است گر ما ز دوست پی نصیب امید است
یک ذره شمار جمله عالم او بحر محیط و قطره آدم
از قطره کجا به ساحل آید چون قطره به بحر واصل آید
گر گنبدی از دو بیم و زنگ هست کسله ز حرف و رنگ
نقش از ره حرص و آز ما زار در حلقه وحدت منکر افشار

ز زاهد هوا و کبید مشتعل
از امر هوا و کبید جان
از خوف مباش نا امید جان
شکر از رشک و رنج و رشک و برباد
بس سر از شان کشیده شد نثار
از و حشتان یقین گمراه
زکینه هوا و نفس دها
جون به نهیت و هم برم
ما در تو هوای دیوبیست
جان دیده از بلا برکن
از دیر و از امر من خبر
از دست شراین حذر بکن
تا باشد این دو صد و ببین
بصورت از دوست و ببین
جون زین بناه و هم دیگر را
با جنگ فلک شوی سوار
از طبع پی و شد و در برآب
از هستی خود و تو می گردد
میجو تو هوش و تن نا خاطر مرد
گر و هم شود ره خاطر مرد

عقبی است سرای جاودانت فردوس برین گزین مکانت
انهار فواکه او را یک قرب حق و خدمت ملایک
ترک توحید و مدح احمد کانه شدی بهشتی مجید
اصناف از آنکه بر زبان رفت آنهم که بقالب روان رفت
یاد اش دهند بیش از امت تا شاد شود دل حضرت
گر فخر کنی به بن معاد دست در عزو شرافت و عنایت
گو دست رسید تراه و ادم بنگوی مرا که فخر آدم
سلطان عرب که شهادت سر خیل قبایل بهایست
خاک قدمش تبارک عرشش محتاج درش ز عرش تا فرش
مینای چشم اهل بینش قایل بوجودش آفرینش
هرچه که هست و بود ز اوست او چون همه است و دیگران دوست
عالم بوجود اوست قایم چون جمله بذات اوست دایم
نور احد است و شمع ابرار قایم بوجود اوست اطوار
از نور رخش چو مهر تابان ارض و فلک و بهشت و نیران
معنت اختر نور بخشش سیار از جا که رسش برند انوار
تاج سر شرع خاک راهش هرچه که هست در پناهش
از کتم عدم جدا و پیدا آنهم که براه او سپه آمد
عالم صدف در وجودش کی بود بشر که بود بودش
آدم که گرین سپه آمد در ملت و دین احمد آمد
بر خلق خدا خلیفه زان شد کان نور بسر زد بروان شد
بر آل و اقاربش دمادم صلوات و سلام باد هر دم

سرکه بطبع اهل مست است
چون خاک رهش ز باد پست است
هرگز نرسد بگنج و هر جا
یا و سر نان چو بار کرده
ای که تا ببقعه جهان دادن
یکباره ببقعه او بسر ان
یا امر منان ده او سرت
یا امر من از نفس نصیب
سنسین بنفس عشق تصیب
بیکره بطبع مصطفا باشی
از این یمصطفا جدا باشی
خداهی که ایکجا دنیا نی
خدا آل و آقا بیش بکرا
سر احمد و آل با طبعی
و قلل در سینه با کلیه ی
و دنیا که شرع و دین احمد
باشی بکج و لشکر و معرم
جوهر وجود نیست من نازی
سر ابر ایسر اله و رزی نازی

آن کن که ترا نجات باشد — ز محنت و از آفت فنا به
بهتر ز ولای احمد و آل — چیزی نبود ز مال و اموال
این نشئه منظم برون شد — چون جوز بیاز و یان جان شد
تا من ز هند دیو پاپی — فارغ ز شمار هر جا پی
در ظاهر و باطن از جنه این — ست و مع بهشت آمین
تا عمر بود اگر بسنجی — هرگز نه از این مقصد به گنجی
نقد دنیا همه پذیرد — در گنج عقبی خلل نه پنهد
عاقل نه بهر ز دست فرصت — غافل منشین که هست مهلت
بر حسبه که وقت کار شد تنگ — کی راهبری بمرکب لنگ
این راه بلند و پست پر جوست — کوره گرانه است اندهوست
در مرقد من هزار خسته — افتاده و از حیات رسته
گویا که نبوده است هرگز — این طایفه از خرد و غره
چون حال همه چنین است آخر — از خواص و عوام و روباه
آن به که به غم اهل دنیا — بر سر هریم زاد عقبی
حیفست چنین شدن تهی دست — زانجا که سرای آخرت نیست
کاری که تکاران سراید — آنست که او بدان گراید
هر کس که ز دین نیافت بهره — بر سر خود داد زمانه و بهره
در دین هر کس که استوار است — از جور سپهر در حصار است
رو بهر دو سپهر تکه کم گیر — جان فارغ از این غم و الم گیر
خلوت بگزین و صبر پیش آر — از هر چه نه اوست باش بیزار
او را بپرست و ذکر او کن — روی دل و دیده سوی او کن

اوراخواهی برا به هر چه
گذار ز غیر خوش ... [illegible]
... [illegible]

ای که

این گنج بریج در کف آید — بی رنج مراد کس نیابد
تا خسته ز غم بار نایی — ره بر سر گنج جان نیابی
بس ز خم زها به گنج خوردم — تا راه بمقصد گنج بردم
اکنون که مراد حاصل آمد — آوازهٔ مرگ آجل آمد
خرواری جانست چاره نبود — گر معتقدی و گر معند به
ای مشرقی از فضول لب بند — ای عربده و غرور تا چند
گر نظم تو نه حدیث بودی — گوش که چنین سخن شنودی
اولیست که ختم سازی این نظم — در اتمامش و ان کنی جزم
ترک ادب و فضول بگذار — خاموش نشین و عذر پیش آر
ختم سخنت به حمد و نعت است — نعمت ارابد شفیع بعثت
خیر حمد و ثنای احمد و آل — باشندان شعر سر بر خال
یارب بولای آل احمد — مغفور ان دار این نظام امجد
حمد آنکه سما و ارض و نور است — تا انگه بهشت عدن و حور است
این در تنظیم جاودان دار — در مدحت اهل بیت اطهار
تا هست کواکب سماوات — بر احمد و آل باد صلوات

مقاله سیم فی الحقیقه والطریقه والمکاشفه والمجاهده والمشاهده والنون والعطش والصنایع والجامه والموعظه

بستم به میان جان کمر وار — فرمان اطاعتش دگر بار
تا جان و دلست در تن من — در بند کیش نکو کنم ظن
از روی یقین و صدق و تحقیق — همواره پرستش تو توفیق
چون جان و تن و دلست دیده — هر چیز با عشق گزیده

تا او را بیم ... [illegible]
... [illegible]

میشه حذر کن از غرورش   تا نیفتی در غم حضورش
دوزخ سوزی ز نار قهرش   جنت فرحی ز رگل مهرش
اوراگه از او ست و الس داد   از او زمزه چو را استاد
خور رحمت و مغفرت نه بند   آن بنده که خدمتش کز بند
ز تارک عرش پا نهاده است   مرد در کهش الگذ افتاده است
بر فلک از شرف کند فخر   اگر برده ز رحمتش بهبر
از منشوی توب جانبش   در خلعت موهبت حالبش
تا به سحر ز درس داوراد   کن خاطر ناشنگ خوشناد
خدمت چو ز است عزم ره کن   جان و دل و دین فدای ره کن
در راه وفا و دوست داری   بهتر بود ز جان سپاری
جان از برضای دوست دادن   خوشتر ز در جهان کشادن
جان هیچ بهشت جاودانست   مفتاح بهشت عدن جانست
گر جان بنذیرد از تو باج   کی خلد بود ترا مناع
آن کن که رضای دوست باشد   بگذر ز هر انچه او نخواهد
بر درگه او قبول در و کیست   در کرده او قبول کس نیست
او را بشناس تا بیابی   گر نشناسی امان نیابی
آنکس که کلام او نخواند   آیات و صفات او نداند
مانند خری که گرانبار   کز مصحف و حطب بود بار
خر مرده بوزن یک شمارد   خر کار بنجاست ندارد
زین گفته نصیحت ببذیر   این پند بجان خویش بپذیر
تا به که ترا بکار آید   از مشکل تو گره کشاید

الکوه دان رات سخن را
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بینه

بر سینه همچو سیم خاصش   دیده شده مست آسمانش
آمواز نافش آب خورده   کوثر ز لبش حیات برده
آویخته طره از بیاش   پیوسته به ساق عرش راش
از ظاهر و باطنش هویدا   نوری که ز طور شد تجلی
گر پرده برافکنم ز رویش   واجب شرم بگو چو روش
دعوی موا به سحر چشمان   هنگام کرشمه کرده پنهان
از حلقه زلف و تار کاکل   آویخته سحر بابل
در هر چه نشان و نام از است   حسن و خوبی جهان جانست
مطلوب جهان و جان گونست   او راز خدا امین عونست
شایسته لطف پادشاهیت   پرورده نعمت الهیت
فخر و شرف نگاه دارم   کافزود قبولش احترام
تا رحمت او مراست شامل   منت نکشم ز عقل کامل
بر خاک رهش چو چهره سایم   هر چه که از دوست آیم
سر دم که بذکر او برآرم   مطلوب جهان کشند چارم
خشنود چو زبان ز نام پاکش   دارم همگی به جان گرامیش
هر کس که بخدمتش نهد سر   برتر شود از سپهر اخضر
بی طاعت او قبول نبود   از فاعل فعل خیر چند
کمقیطره ز بحر رحمت او   شوید رخ عهد حضرت او
در حضرت او کسی که ره یافت   در وی عذاب های حد ساخت
و آنکس که قبول خدمتش گشت   آماده فضل و رحمتش گشت
با هر که مطاع او جانست   چونکه قربا او حوا است

در مرده خلاف او سبکبار
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

زین پس بگذار بازها را ترا   تاریک مکن دل و روان را
خاموش شو و خمول کم گیر   تا خنک گرود آب در جوی
نه دی بهزار درهم ارزد   وز گفتن بیهوده ان بلرزد
دهقان به پسر نصیحت این گفت   تا سفته دری گرانبها سفت
کین نور دو دیده چه دیدی   وز گفته من مباش دلگیر
مستیزه مرو چرخ کج رو   این باغ تخم حسرت شنو
از باد هوا نخواه سایه   بر آب روان مساز پایه
کیهان نه محل اعتماد است   زیرا که با اصل آب و باد است
تا بتوانی به این دو سرکش   مستیز و مساز خود مشوش
از آتش و آب بر حذر باش   چون خاص و عامیان او باش
آتش چو علم کند با فلاک   سوزد همه را با آتش خاک
گر خاک ضعیف هست بی قدر   از عفر اجل همی بود به
حاصل که ازین چهار عنصر   دار خدا از چه عهد و چه بهره
همواره بدین صفات باشند   بانخوت و قهر جوش کوشند
تا آنکه به بعض و دل مرسل   معدوم شود هیچ اول
تقدیم چند اگر آه است   باطل شمرا چه عمر دست
من نیز کنم حدیث آخر   تا بهره برند رو فاخر
زین بس نه هم نظیم را زین   تا قافیه رو برد شرف
ابیات نظیم ختم سازم   هر کس شود دگر نسازم
از یوسف مصر باج خواهی   ستانده نظم ار نگوئی
باز چاه بر آوردم چو بیژن   مشهور شدم بگوی دوران

[margin:] خدا را نطق داد و سلی سر / مجنون خدا بیس بار پیر / چون نا نظم رفت بر تو چه تر بار بر / سپس شد و در کار نیز بر / از بیانش می‌نشستم بنه‌ندر دون / کن چشم بکه دو در کرچه چن / سم لب و دیده دیده در بن دریظم / زیرا که رسد تا فرمیند ببار چم / من به نظم کرده نکرکم / چون چیست از ارا بطعم کن بیبم / بارب بنباز در دو بونان ن / بارب بصفای پاک پسران / بین نظم بحق ال احمد / خادمیان داستان بلی به / سلام و ادید از ملک وملک / بارال و اولاد ب بی ار / بال عبا و تابعان شنس / از حق صلوات جاودانش

هرکس که خرد این عقیده داد   گرگشته شود و دست بدارد

مقاله هشتم در پند نامه و توحید و صفت [illegible]

ای شیفته جهان غدار   مغرور مشو بگنج و دینار
حق را بپرست از دل و جان   پیوسته چه آشکار و پنهان
از یاد خدا مباش غافل   بگذر ز خیالهای باطل
یاری ز خدا طلب بهر کار   از خلق طمع مبر بیکبار
خشنودی دوست کوی از جهت   آنم که چو عاقلان کنی زیست
پرهیز نما ز جنس عادت   تا نور و هی چراغ طاعت
هر مرکز نظر بکار بینی   در دیده خالص خوار بینی
از کین کسان بکاه و دل کش   رو دشمن و دوست به مسیس
از وحده آز درون برون کن   بر مهر و فا دل از درون کن
کج سکر و کذب را مکن خوی   همواره براستی سخن گوی
گر در دل تو حسد شود چیر   جان تو شود ز زنده که سیر
هر کار که میکنی بنا کام   باید که نظر کنی بانجام
از صبر اگر ملالت آید   جو صبر بکار با شاید
همدم مگزین کرمست همدم   در عالم خاک جنس آدم
با ناکس و کس اگر ورایی   لابد که رسی با شناسی
با شخص بیت ز مود و هم بار   اسرار درون بگوی زنهار
آخر که بلی گرامی   آخر غلط بنید زخامی
با اهل مجالس بگو را ز   ره نیش جو دین مزن ز افغار
با عام سخن بگو ز اسرار   گر جهل درون شود در انکار

[margin:] چون بار دو اسپ جهان شتابان / بیهوده مکرد در بیابان / خود را به بیابار ابسی / زان قسم دل در زمین سمی / هر کل شد از بند و بیل را باد / بیهوده ورا به بیهوده دلا ب / بی لطف گزاف از برو رناک / تا شکر کو هر بار او نهاک / شمر کو بی سخن اکر تو ابی / سیار بکو که بار نا بی / اندیشه کن انکه بی بی کن آری / پرتنش بیهوده مکن خوب / چشم آری ز مردخت کاری / خبری شود و ابد بکوب / زنهار بگو چو پیش از ان باز / [illegible] خواه او باز / چون باز نکن بعلم در دو راه روز / [illegible] / تا بگه شود [illegible]

فرزند که علم دین ندارد ننگ است که او یقین ندارد
فرزند اگرش عزیز داری از دولت او رسد به خواری
فرزند بدل عزیز میدار از مصلحت زبان کشش کار
فرزند که با بدان نشیند همواره بجز بدی نه بیند
بگذار صحبت بد آنش آلوده مکن بصد بلا باشش
با پیر کهن رزاه احسان تعظیم نمای از دل و جان
کم گوی سخن که هست نکوی تکرار سخن ز قول نکوبی
بر گفته بخود آن مبشار اقرار نما و عذر بردار
در کار تو هر که برد رنجی آن رنج بجز ادا به گنجی
در علم قدم نهادی خورسند گر جهل کسی نشد برون مند
هر کس که عذری ازو باید او را خاری دگرش به
بشنو سخن و نگو براندیش شنو که شنیده ام ازین پیش
هر کس که به بود کارش حاجت نبود به امتحانش
هر گوی مده بنشین جز جای حیف است که از مکان جوزی پای
از صحبت جاهلان حذر کن اندیشه خوف این خطر کن
آنکس که کند ترا به بدراه خواهد که کشدت در جهان گمراه
غافل مشو به سیر را در پهلوی خویشتن مده راه
از عیب کسان به بند دیده چون جمله خدای آفریده
ذات تو ز پاکی لطف بین مرد از ره خویش خود نه بین
چون شمع اگر روان بسوزی خورشید صفت جهان فروزی
دل کعبه اهل دانش آمد زان قبله آفرینش آمد

[illegible]

گر احمقی از تو کینه خواهد از کینه خود به سر در آید
درویشی اگر نشیند پیش عذر بسش بده را از عذر پیش
برگرد سرای ناسپاسان بسیار مگرد همچو دونان
غوث مطلب که خوار گردی چون خاک بر گذار گردی
راز دل خود مگو به هر کس همراز تو کردگار تو بس
پیران کهن که ناتوانند ایشان قدر شباب دانند
از مال بسان بیابان سبزه کم کن به اسیر ولی به رهبر
حق همه کس بجای بیداران خواه از حق و خواه زیر دان
بر هیچکسی خوش دونی گرمو ضعیف زر باشی
منگر سوی غیب کان نهایت زیرا که خدای غیب دانست
تاریکی دل ز ناسپاسیست او زاروان ز حق شناسیست
دل تنگ مشو بهر کم و بیش منزو انگه او خیر اندیشی
خندیدن بیهده مکن خوبی تا گریه نیاز دت ز خسارتی
جای که گفته دم به نکر دی تمکین ز زمانه منکر وی
درگاه عقب نما تو صحبت چندان که بماند نت نامت
بابنده و طفل مهربان باش وز زرحک و فراخ برکران باش
گر هست ترا اسخای وافر از بخل سیه مکن دل و چهره
خورسندی پیشه کن که رستی کامیت طربی همی پرستی
از خود منما الحمد واپسی بیهوده نگویی تا توانی
اندیشه کن از انچه گر خواهی در حالت خفته بازماندی
رهبر چه گذشت غم چه حاصل از آمده شکر پاک کن دل

[illegible]

[illegible]

چون صبح ز خواب سر برآری رو جانب کعبه باز آری
تکبیر نماز چون کنی خاص الحمد خوان پس انگه اخلاص
اندیشه آخرت کن امروز تا تو که شوی بچشم فیروز
اوقات مکن به بیهده صرف گاهی در نحو و گاه در صرف
پیرون جگری چه پاکی آراست در درجی ورون نگر که پیراست
صورت مکن گرانه هستی تا جان و دلت شود تسلی
گر نیستی ورگر فقیر و خسته در حلقه اهل شو که شکسته
خواهی که شوی زخود بیگانه درد دل جان کس مهیا نه
با خلق خدا بکار و یکار می باش به خلق و لطف همراه
از دست و زبان آزار آید آنکس که ترا بکار با به
از رحمت حق نماند ست سود گر خلق نماند از تو خشنود
از رحمت حق مباش نومید لی خوف مباش تیره جاوید
حال تو اگر شود مبدل جان و رسن تو شود معطل
ای مشرقی او مت دیده گم گوی زگفته و شنیده
از یاد خدا مباش غافل بگذر ز خیالهای باطل
اندیشه رهنما راه کن روی دل خود سوی خدا کن
بیگانه شو از جهان ز عالم گشت نشان زعشق آدم
از ظلمت و کفر و نور ایمان چون میهره دار سوی در خشان
وحدت با چه ز کثرت غیر بی بود شوی زکعبه و دیر
بگذر ز عبادت نه امید نه تا بار رسی به آن نکو
باز آمدت که گفته عامت کابت انجای که تو هستی

بر هر چه ز یاد رفت گفتار عذر لیست نجنه بنده زار
نورش ده از شراب تحسین همراهش کن چراغ توفیق
بر جمله خلق از کرم است نمای رهی سوی سلامت
چون نیست رحمت از تو پیوست امید گناه ما فقیر و داست
رحمت ز تو و امید از ما ما را تو بجود خود ببخش
چون اعتبر و انشت از خاک سر برد ام پاک و ناپاک
تاپاکی ما به پاکیان بخش یا رب تو گناه خاکیان بخش

مقاله نهم در موعظه و تنبیه و باز نمودن اسرار تجلی جمال و انوار جلال و ذکر بعضی نکات غریبه و خاتمه مناجات

ای نفس بنگ سر کرا بار بر اصل رجوع کن دگربار
زین تیره مغاک سر برآور بر زن سپهر و بشکن کسر
تا چند درین قفص نشینی ای پینی دل و روح در چه شره
بشکن قفس ز رحمه بکسل چون هست ترا ازو چه حاصل
عیسی که بر آسمان نشست آزاد از این قفص نشست
با روح اگر ت هوای عیشست همرای جسم با تو نقصانست
پیوند بیر از این علایق چون روح بر از این معایق
ادوام هوا شوکر مت از کردن روح مند بردار
نه چند برای شهوت و آز ای پینی دل و روح و هم بگذار
از حق شده و همه خدا و آلایش بیگانه از این وادی مند و جوش
گر حق شده و حد شود و شه خلق متبدل به فلک شود و نیست
با حق شده حد جانش دمساز یکبار صرف هم حی دانه آنا

[illegible]

[illegible]

هرکس که بدان جناب پیوست … از محنت و غم روان ازو رست

سر هرکه به بندگیش بنهاد … از بند زمانه گشت آزاد

شاهان جهان که سرفرازند … روبر که حیدره و ایازند

سلطانی و خواجگی و شاهی … اوراست ز ماه تا به ماهی

هر معجزه کز رسول بنمود … از جمع رسل ز فیض او بود

کس از سر پا و جلالت … او داده به اولیا ولایت

او بود و نبود هیچ موجود … از بود وجود او وجود مولود

کی وهم رسد به کنه ذاتش … عاجز شده عقل در صفاتش

سبحان الله ذو الجلاله … لا یحصره عقول وصف ذاته

جز عجز و نیاز و خوف و خشیه … انجا نبرد کسی تحفه

ای سر فی قبول طاعته … رو آر بکعبه شفاعت

در جنب کرامت الهی … صد خرمن معصیت بکاهی

انجا که عطای او زند بی … ابلیس برد بعیشی ازوی

انجا که عطاش رهنماید … از طاعت و معصیت چه آید

گر جنب کرامتش بجو شد … یکقطره و کل جهان بنوشد

هرچند گناه ما کبیر است … در جنب کرامتش حقیر است

گر ابجد کمعصیت که ماییم … روی که به نام شوییم

لیکن چکنم که نفس سرکش … با معصیتش همی دهد خوش

گر رحمت او ز ما چه پایست … جنات چگونه مست باست

گر سبقت رحمتش نبودی … رضوان در خلد کی گشودی

دوزخ که بمعصیت خواهد … فردوس شر می براو فزاید است

بی حکمت و عدل کی توان زیست … عاقل که نه در حکمت و عدالت زیست

شرم کر سرای ازان حاصل … چون حکمت مثبت و حاصل

گر حکمت و عدل در تو بنود … سود است بود ز محنت و درد

با حکمت و عدل هر که پیوست … از رنج و غبار دوران او رست

با او هرکس که تنگ در ساخت … از حکمت و عدل و مال تاخت

آخر به بکنج و در پدید … افتاد و سیه شد دل و چهر

گر نفس خوی زکاه دهر … ان نفس بکام تو شود زهر

از عشوه دهر مشته الکبر … مغبون مشو و باز او بیاسنیر

زیرا که عروس زشت کردار … از خون تو کرده چهره گلنار

خونخواره و زشت و خود دوزدست … هر روز بعقد تازه شوهریست

بر عهد و وفای این عجوزه … معشوقه مشو مبین دوروزه

بشنو بشنو نصیحت از من … ایمن منشین از جهان ربی

غول طلب و نظر و ذبند … دوری و ز پاسش مرسند

مقاله دوم خطاب بالنفس الانسان وتنبیه و موعظه

ای نفس مرا اگر چه با تو گفتم … درهای نشنیده تو بشنفتم

آن جمله خطاب با تمام تو بد … هرگز نه کرده ز عیب بود

از بهر تو ساخته نبد بی … کز مبندی و کز پند ی

زین گفته که هست پند بردار … زنهار نصیحتم مکن خوار

تا در تو نباشد عقل و دانش … قیمت نبود ز آفرینش

جاهل چو رسد بگنج و دستار … کنجش گردد ز رنج و نقد بار

عارف چو بگنج داد بارد … شادی کند و طرب فزاید

[illegible]

مقاله یازدهم [illegible]

[illegible]

[illegible]

تا یار جدا شد از کنارم … در چنگ عقاب و کام مارم

زین غصه که از جان کاه … دل سوخت و از آتش و آه

احوال دل من و تن و جان … از دوری دوست گشت احیان

زنسان که منم شب و دم من … افسانه کوی و شهر و برزن

القصه هزار قرن دیگر … بودم در هجر و وصل دلبر

ناگاه شبی ز بخت فیروز … آن ماه دو عید و صبح نوروز

از راه سفر مرا بیامد … با زاهد باهنر ار امین

چون چشم بروی او کشادم … شبهای فراق شد ز یادم

از نور جمال او مه بدر … دیدم خورشید در سرشت قدر

صد قافله مشک داده بر باد … زلفش بهوای سرو و شمشاد

گل برسر گل چنده مبرکت … عنبر ز سمن به حد می چپ

از پاره لعل و جزع فتان … بس دل شده کرده مست و حیران

خال و خط او جهان امان … بس صاحب عقل کرده گمراه

چون یوسف مصر پس خردمند … در چاه زنخ کشیده در بند

با این همه ناز و دلربایی … از راه وفا و آشنایی

احوال دل و تن و روانم … پرسید اناه مهربانم

بنواخت پرسش و دادم … زانم که ز روح یافت فریم

وانگاه ز روی مهربانی … وان ماه به عمر جاودانی

از راه گرفت گرم دستم … برهاند از این قفس بستم

از هفت فلک گذشت قدرم … تا در کنش شدم که گرم

از عالم خاک تا به افلاک … گشتند ز شعله مرحبانا

زین چار مصاحب نکونام … فرزانه شدم میر و اسلام

در قید کمند زلف ترسا … بودم نکشید چون مسیحا

چون آتش حلقم را فزوده … هرچنگ وری که دانشم سرخت

از کمند قید یار رستم … چون صورت از زی شکستم

شد برمن تار رفته کار … از یاری این چهار سالار

این چار چهار رکن دینند … این چار ستاره زمین اند

از دولت این چهار اختر … شد ملک فقار غم مسخر

اجرام فلک ز نور ان چهار … بخشند بعرش و فرش انوار

خورشید به این چهار نور م … داوود م داین بود ز نور م

هر نعمه که زین ز نور برخواست … کو بی نادی ز طور برخواست

این نار شعاع راح جانست … این راح لقای جاودانست

از شعله این شراب عیش … افسرده روان حقم آتش

یکجرعه ازان شراب صافی … بهتر بر من ز هرچه خواهی

از آتش این نعمت روشن … این تیره مغاک خاک بر من

من زنده شوی این شرابم … زیرا که از او شد فتح و بابم

گر بکیم از این می معیت … ریزند بکام اهل دنیا

یکباره ز شعلها برآیند … نوشند می و طرب فزایند

لیکن حقیقت این می ناب … جز در قدح و سبوی احباب

پرکن قدح و سبو ازان می … تا زنده شوی بحضرت حی

می در قدحست و یار ساقی … بنمی نیست فراق باقی

فرصت شمر ای می و رود … آتش در زن بپیر و نابود

[illegible]

از درج عقیق و رود مرجان … پنهان عقل کرده حیران
از زنگی خال زلف و هندو … خون کرده درون ناف آهو
گل زار نرگس و ریاحین … آن داده دو هفته کرده آیین
در باغ جمال ان پری روی … کرده پای بحث هر سو
بر روی گل و بهار و نسرین … آن زلف تا شکسته را چین
چون یوسف مصر پس خزو شد … از راه ذقن کشیده در بند
برده دل و جان بسیب غبغب … آن حورلقای شکرین لب
برنارک سرو تاج سنبل … نموده و نام کرده کاکل
بنموده جمال عرش رحمان … از سینه عاج حسود دست جان
دوش و بر و سینه و کمربند … بازبسته جان نموده پیوند
با این همه زیب و زینت آگاه … خواهشت ماه و ماه گاه
گفت ای بوفا و عهد چالاک … منشین ورزم بعشق و غمناک
بر خیر که هست جای هشتن … دست طلب و در از گشتن
لایق نبود که مرد دیدار … شب همه بخواب و بار بیدار
چون این سخنان شنیدم از دوست … از شرم بسوخت در تنم پوست
بر جستم ز جا و خجلت آلود … ادیم هستی که بود مقصود
از هوش شدم یک نظاره … چون یار بمن شد آشکاره
بخشید حیات تازه بازم … چون دید چنان بسوز و سازم
پرسید نیاز و سر گرانی … از من سبب غم نهانی
گفتم همه غم سها لم … پنهان ز تو هست یک درام
چه اگه بجرم از نهانی … بشمارم راه بوفایی

[illegible]

از نور وصف و فیض ان بی … آگاه شدم ز سر هر شی
سر همه چیز ها کما هی … گشتم فهم چنانکه خواهی
آدم که ز خاک شد مؤید … جان یافت از این نمی معهد
این می بخلیل و نوح داد شد … کردون و شود را نداوند
یعقوب و خضر کلیم ازاین می … خوردند و شدند زنده از حی
خاصیت روح این دم آمد … این دم برشام دم آمد
درمان دم این می مصفی … همچون دم و لمست و عیسی
این بوی می آدم محمد … دریافتم و شدم مخلد
از کوثر و خلد بی نیازم … تا حیدر و ال را بیازم
بر خار جان پی حیت … پیوسته کنم هزار لعنت
واجب دانم جوجب مولا … بر دشمن مرتضی هم را
من شرقی مخمسه فالم … خاک قدم سعی و الم
جو همه علی و ال احباب … از من مطلب ولا هر باب
خواهی که زغم خلاص یابی … رو راز و صدق ره بتابی
چون راه صراط مستقیمت … از آتش دوزخت چه بیمت
یارب تو بفضل رحمت خویش … بنگر مکر بمن بد اندیش
چون فضل تو عذر خواه … ما را باز از این دگر چه باید

مقاله دوازدهم در سندت فراق و فرح یافتن بعد از نومیدی بشرف وصال و خرسندی بمدام شکر

او خوی که بخت به نگارم … چون آب روان شد از کنارم
من در پیش او فتاده حیران … گفتم چون ابر اشک ریزان

[illegible]

تا خوردهی می از جمال فرده … میخانه هزبکران سپرده
لب تشنه باب زندگانی … بیرون شده زین جهان فانی
از دست و هول روز محشر … اشفته و تیره و کمدر
چون پیر ز باده هست ارزان … از بیم شرار نار نیران
ناکام بدوزخ اندر آید … چون نار سقر دگر گراید
انکس که ز بیم روز محشر … انب اوشید راح احمر
از رنگ و بوی بشست دل را … طی کرد هستی این هجل را
سرمست ز باده شبانه … از دست می و جنت جبانه
اندر عرصات در چنین حال … خوشدل ابد ز حسن افعال
از ذوق سرود و مطرب و می … سرمست و ز خوش و خیر و لا بی
بی خوف ز بیم روز محشر … منصور مظفر و موقر
او زنده شده سر در برو دانش … جنات سرای جاودانش
با ناز و نعیم و حور و غلمان … فارغ ز عذاب نعمه نیران
هر کس که بدو پناه بگرد … عذر همش ز کرم خدا پذیرد
او شافع جرم جمله امم … گر کار همه کره گشاید
بخشنده گناه جمله او را … او را او داین مقام او ای
بالاتر از این مقام او راست … از هر جهت کم مقال است
کر برتر از این مقام بودی … بالاتر از این دلم کشودی
چون برتر از این نبود جایی … سهلست دگر سخن سرایی
لیکن اکرم دهی اجازت … از ساقی و می کنم روایت
آن ساقی می پرست وحدت امد … دان جام دل محمد امد

[illegible]

زین پیش مباز تو سر کین … بر هر فن سپهر مشرقی بین
کو دهر کمین هر انچه خواهد … چون با تو بکینه برناید
هرچند همون طبع تیز است … گر باز نداری ستیز است
لاحول اگر بکار دست باید … کار همه باز داری ای باز
غفلت بود صبح و خبر جوید … غسعت ره اشتی بجوید
دربند چنین و چند جانکاه … در جای کاه و گاه در جاه
چون مرد و تیرد تو گر است … گر مالی از این و آن زخاصیت
گر تیغ بفرق تو براید … در جان تو هیچ آن گر اید
بی یاری این دو زیست نتوان … زینها گسست مهر و ماه نشان
احرام ز نور این دو اختر … بخشند صفا نعمت کشور
تا باد الف ای این دو بادا … توام لمعات ذات و اسما
چون دیده بدین دو نور داریم … از روی تو دیده بر نداریم
یارب بکرم بخش ما را … چون هست ترا بعفو همت
هرچند گناه ما عظیم است … چون عفو تو هست ازان چه بیمت
هر چند که ما گناه کاریم … امید برحمت تو داریم
از تو کرم و ز ما جنایت … از ما گنه و ز تو عنایت
عفو تو چه عذر خواه باشد … ما را چه غم ار گناه باشد
جرم همه از کرم حیثا … یارب به خدای آل طاها

مقاله چاردهم در طلب شوق و ابتلای محبه و پیدا نمودن بنور ایمان و ستایش سخن و خاتمه بمناجات

از شوق وصال در سحرگاه … بستم احرام وصل آگاه

[illegible]

[margin verses, written diagonally, not read]

دیدم ای روان در آن بوم · صد ره بتر از جحیم و زقوم
از وحشت و خوف و بیم آن دشت · افتادم مست و رفتم از دست
صد قرن به بیخودی و مستی · فارغ بودم ز فکر هستی
ناگاه به امر کن دگر بار · هشیار شدم من گرفتار
حیران و خموش ازین و آن تاب · بی یار و دیار خویش و احباب
صد قرن دگر خموش و حیران · گمراه شدم در آن بیابان
بر هر طرفی که رو نهادم · بر خویش دری ز غم گشادم
در چنگ بلا اسیر و مضطر · اندوه و فراق او ستاده بر سر
گر شرح دهم غم نهانم · سوزد ز لهب جگر زبانم
گر از ته دل کشیده ای آه · آتش زدی بخنده من ماه
با این همه درد و سوز و محنت · دل بسته نکردم از محبت
چون دور شدم ز خویش و پیوند · نومید نگشتم از خداوند
چون نور به اتم فتاده بود · زان گرمیم طریق بنمود
بیرون شدم از جهان بلیه · چون هادی من شد این عطیه
این نور عطیه عظیمست · نقدی ز خزینه کریمست
این نقد بپوش از نظرها · چون نور زده های اعمی
این نقد رواج کالا نیست · این نور کلید مشکلاتست
این نور گذشت از بی من · نور قدمست و ... این
سرمایه عمر جاودانی · این نور بود چه در کار بینی
تشنه جگرم ز تاب این نور · چون جان ... ادم صور
صد شکر و سپاس مر خدا را · کین نور عطیه کرد ما را

خود گوید و خود سماع دارد · بی غیر خود او نزاع دارد
ذات نمایش نیابند · از روی مثال چون شناسند
چون ذات نقاب بار گیرد · هر چیز وجود با صفت گیرد
هر حضرت و هست هست موجود · موجود است او و جمله نابود
اکنون دویی از میانه برخاست · یکتا شد و باخدای شد راست
اینست مقام حق الیقین · بگذر ز تنگ از این است ایمان
از شک به یقین توان رسیدن · گر تست به سخن شنیدن
ذات نمایش نیابند · از روی مثال چون شناسند
این نور که در ظلام مخفیست · صورت که صد هزار معنیست
از پرده هزار صورت چین · دارد همه با حلی و آیین
از خامه او سوسن و گل · آراسته زلفهای سنبل
لولوی خوشاب و لعل و مرجان · در درج عقیق کرده پنهان
چون شکر او می کند ساز · سوزد رخ آفتاب خاور
نرگس چو نمود سازی آرد · جبریل لعشناز سی آرد
چون خال و خطش رقم پذیرد · تقدیر و قضا بدام گیرد
صد یوسف مصر را بزنجیر · در چاه ذقن کشد بزنجیر
ینبی الغیب روی صفحه · ننموده بخط ابن مقله
تیری که بجست از کمانش · بر هستم جرح شد مکانش
عاجز شده گاه دست و هر فهم · روحست و روشن جان مجسم
صدرش که خزانه اللهست · مرآت صفات ذات شاهیست
ناقش که مرتع روح است · زان نافه مسیح را فتوحست

[margin verses, written diagonally, not read]

[margin verses, written diagonally, not read]

رفته به نصد هزار حسرت · زین دار غم و بیم ذلت
گیرم که تو ... · گردی به صنعت یگانه
کرده همه کار با بکات · خورشید فلک شود غلامت
چون آخر کار هست خورزک · اول قدم اختیار کن ترک
گفتیم هر انچه گفتنی بود · گر گوش کنی ترا بود سود
گر بشنوی از من این فسانه · دیگر نخوری غم زمانه
انکار که هستی چو هستی · می نوش و بخور ز می و مستی
چون مطرب خوش نوا زند نی · مگذر بنشین بنوش کی پی
غافل همه در صلاح کوشند · عاشق هم لعل ناب نوشند
ای ساقی خراب پی آب · می نوش ز عشق روی احباب
بر رفته و آمده مخور غم · اندیشه مکن ز بیش و از کم
یکدم می ناب تر ... · هشیار مباش و می و مینا
در باب کنون که عمر باقیست · پی می بنشین که باده باقیست
هنگام بهار و موسم گل · از ... کام گیر و بلبل
اکنون که بهار تازه روست · هنگام می که در سبو است
میخانه تهی شده ... · بشتاب و زباده کام بستان
این باده که تلخکامی ست · سرمایه زندگانی ست
آنکس که بمی نیاز دارد · کارش همه می بسازد
ما را بهست چشم امید · چون طلعت ... نور خورشید
چندانکه در امید بازست · ما را عطای تو نیاز است
تا بود از امید باقیست · ما را طمع از عطای ساقیست

با شاهد و گل کنار و آغوش · چون دست دهد می طرب نوش
در موسم سبزه و بهاران · می نوش بروی گلعذاران
بسیار دمد گل شکفته · باشی تو بزیر خاک خفته
این مهلت عمر دان غنیمت · از دست مده طریق صحبت
تا هست گل و شکوفه در باغ · مگذار صفای باغ با زاغ
چون گل دو سه روز پایدارست · با گل بنشین چه جای خارست
چون سرو سپهر راه قامت · در تر و گرامیان بهامت
بر هند مراد و ... · بر وفق مراد دشمنانند
جبلت وفا از آن دو جنس · دل بر ده سود از این دو گفتن
بگذار دو تا یگانه ... · از پایه این دو بر سرای
جای تو فراز آسمانست · در وحدت زجه جایگاه است
شب نیمه چشم خلق پنهان · بگسل از بند و خویش بربان
بر مرکب شوق شو سواره · بگذار عنان بدست باره
توسن چو دلیل و هوشیار است · بسپار و طوبیش گذارست
از نه فلکت چو بگذرد ... · از هر سببی تو بازمانی
زانجا چو قدم نهی فراتر · اگه نشوی ز خویش دیگر
سیر تو شود تمام انجا · کانجا نبود صفات و اسما
چون بگذری از مقام کثرت · محو گردی بحر وحدت
از سر چه در آنست رنگ هستی · آن کثرت ... هستی
از هستی خویش گر ... · هر نوع که هست ... شد
دان جمله صفات ... است · محو ... ماانچه هست ...

[margin verses, written diagonally, not read]

از قید صفت چو دانشسته دور — آیینه عکس گشت بی نور
در ظلمت کفر نور ایمان — حبس جهلست دهر که عصیان
ای نور منور او توان دید — در شب مطلب جمال خورشید
تا چشم تو شد که بیند عیب — کی بیند روی شاه غیب
عیب تو شرک بید و امت — گر منکری این دو بس گواهست
این جمله صفت ز نفس کن طلب — تا بینی نور روح در قلب
چون دیده صفا ز غیر از این یار — طعنه ز تو نیست است و مستور
در نور وی اثر نمانه — جذب سوی احد کشانه
سوز و این نور هستیت را — ضدیت وجود پرستیت را
در بحر احد شوی شناور — مانند قطره بی سر
ای طفل که دور می شمری — ناچار بود ز راه سپری
از دور و سپهر گرت بخت — دانی سخن که رنج گنجست
بی رنج کسی نیافته گنج — گر گنج طلب کنی بسنج رنج
رنج تو کلید گنج آمد — بل گنج طفیل رنج آمد
رنج من هستمند چیران — باشد مفتاح گنج پنهان
پس زخم ز مار گنج خوردم — تا راه بسوی گنج بردم
این گنج کنون برسم تا به — آدم زر دوستان تحفه
این گنج اگر چه بس بهاست — انوار حدیقه سنائیست
این تحفه که نقد گنج پنهانست — خاقانی را رواج دیوانست
فردوسی و انوری و حسان — زین نور و مذهب اعیان
[illegible]ان سزد اگر چه برسد — این گوهر تاج سنت اخر

زیب چو فلک ز بیش ازین بیانست
نور رخ مه وسر ره ماه این است
چون صبح که برآمد از برجست
دان تاب بسی آمده است ازین
مردی گر از ازین سفینه چه پراست
این جمله گنج صفت وز پیراست
این دو دوره که ره و فی تکلف است
از آن شمس لجه با دیگران است
این جمله صفت صفا چه فرخ جانست
این باغ طبقات زیب و چه است
این باغ که به پی گل و بهار است
زینت به بیت باد که است
بی کلک [illegible] این جهان بر آید
ذره از رنج بیسر و [illegible]
تحلیش [illegible] بلی گر او [illegible]
مرصد خود [illegible]

مر روزه نیاز ده زدو بر آید — سنبر بر رطبی که جان فزاید
هر میوه که از زوی بجاست — چون در نگری بد عبانست
هر چند که سال از او بر آید — از سال دگر نکوتر آید
چندانکه بقای آسمانست — این سرو نهال بوستانست
چندانکه سماست پر ز اختر — این شاخ رطب بود مرادور
تا سقف فلک بود ستاره — این نخل رطب دهد زیاده
از باد سموم این صنوبر — پژمرده نگردد و مکدر
هر مار گزان شجر بر از دست — چون طور روان حصن از دست
شیرین و لطیف و خوشگوارست — در کام حسود زهر مارست
یا رب تو بدار در امانش — از چشم بدان و حاسدانش
جاوید ان دار این سفینه — چون معجز موسی و سکینه

رباعی در بیش نسبت بیت
سکه در وده و جان عرض بیت

قربانش کن زیبد فرمان — هر چند که نیست لایق آن
قربان تو هر که شد امان یافت — بود آتش جهات جاودان یافت
امید تمام ما برادر — برهان همه از عذاب محشر
امید همه برحمت تست — چشم همه بر سلامت تست
محروم مساز خاکسارا — یا رب تو ببخش عاصیانرا
گر هستم گنهکم رواست اکنون — این باغ رسید بر موزون

وبلیغ صاحب الف عاشقه
تنبیه بیهم خبر بود آنچه
این دیوان ومتن [illegible] بیاد
از خالق وین گرچه بیت در انجاد
با جمله و اهل بیت و اصحاب
وصلی الله علی محمد
صفت دنیا و دم
وعلیه بلطف وحقه
محمد والیه و اهل بیت و صحبه
صلوه و اله اجمعین بلم
شعبان گشت نیک کبیر

هزاران درود و دو صد السلام
ز ما بر محمد علیه السلام

بسم الله الرحمن الرحیم

دیباچه کتاب شبستان انس من کلام افصح المتکلمین حکیم مثنی جامع الکلام شیرازی عفر الله ذنوبه وستر عیوبه

حمد نامحدود و ثنای نامعدود سزاوار ذات مقدس معلای صاحب عزت که شبستان جان و اصفیان طالب حال را به اشعه انوار و انی بدایه فلما تجلی ربه الجبل منور گردانید وازنار نمرود هوای نفس اماره ریاحین دل خلیل صفتان حضرت انس را به مصداق یا نار کونی بردا و سلاما به سلامت دامنت و از آسمان مکرمت ترشح باران رحمت بی نهایت وارسلنا السماء علیکم مدرارا گشت زار لب تشنگان بادیه اشتیاق را سیراب ساخت مثنوی بنای شرع نومید تا کی ز لا تقنطوا شنیدی از بیم جو نومید شدی ز لطف او حرامست ابرو و اتش نشین کار رب تامست وصد هزاران صلوات وصلوات وتحفت و تحیات زاکیات نامیات بار که شان نثار تراب معنبر و مرقد مطهر صدر بدر کائنات اشرف و اقدم و اکمل موجودات رحمت عالمیان وصفوت ادیان خاتم دوزمان یعنی ابو القاسم محمد مصطفی وابو الحسن مولانا و معتمدنا اسد الله الغالب و مظهر العجایب والغرایب امام المتقین امیر المومنین علی بن ابی طالب علیه الصلوات والسلام و فاطمه الزهرا و ائمه المعصومین الهدا واصحاب و احباب و اشیاع کلهم اجمعین باد و اتباع ایشان کم

رحمین باد و ابا بعد میر مجب
منیر و نظم کتبیا ها بسه
عارفان صادق راه بین
وسالکان مسالک اسلام
ورحنا پوشیده نماند که این
شکسته لی بضاعت قبل از
ناظم این اصناعت جمع
تالیف این رسالت و پراستن
زراهل سعادت چه پسندی
بسبیل عادت جهت
ایشان چار صحبت آمده بودند
که بعضی از کتب و حکایات
وازهر جا کلمات دین نکور
احکام اسلام و اربعه
میکردند و از نظم ابیات
وازان جمله ابیاتی چند در
فرقلم از ابیات و یره
الحمیتیس وقدوه السالکین

و مفخر المتقدمین و المتاخرین شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی قدس سره العزیز حسب الحال اتفاق افتاد و چون این شکسته بی نوا و اضعف ضعفا تراب اقدام فقرا مشرقی شیرازی طبع نظمی داشت یاران حاضر التماس نمودند که چون در اکثر بحرها از هر گونه سخنان از قصاید و غزلیات و مقطعات و مثنویات منظوم ساخته در بحر بوستان نیز رساله مشتمل بر آداب دین و ارکان اسلام منظوم نمایی تا سبب نجات خواننده و نویسنده و عمل کننده باشد این بیچاره شکسته از ترک این ادب اول استماع نمود و هر چند مبالغه نمودند قبول نکرد از چند وجه اول آنکه چون کسی تواند که در برابر بوستان حضرت شیخ مصلح الدین قدس سره العزیز سخن گوید که فهم خرد از ادراک اکثر معانی از ابیات بوستان عاجز است و قاصر است و دیگر آنکه تا کسی را از جام معرفت حقیقت باده شوق بخشانند از سر کنه الرموز غیب این ابیات آگاه نتواند شد و توجیهات در این باب بسیار است و اگر بذکر تمامی توجیهات مشغول شوم گنجایش شرح آنها در این رسالت نماند با این همه حال از این شکسته مرحوم بهیچ وجه من الوجوه معذرت قبول ننمودند بلکه اکثر یاران حمل بر سستی و کسالت و عدم قوت نظم کردند و چون این بیچاره شکسته را مقصود از این در منظوم نا زمودن آداب و ارکان دین اسلام بود و حسب الحال از ازروا

رانیا و اولیاء الله و
مست و ز تبلیغ احباب الله
طلب نموده این پس او
سخنان اش را در جمله
روز بسبیل اجمال بوشتن
کتب شغال با تمام ارسانید
است که مطبوع طبع اهل
حال گردد و اگر خللی باشد
در این رساله شکسته نا اهل
بیند ز بس عذری می چیدم
عیب ناظم اوشنید و
باصلاح آن کوشند و
صلی الله علی خیر
خلقه محمد و آله
حبیب الطیب
الطاهرین در المجد الله
رب العالمین

بسم الله الرحمن الرحیم

کتاب شبستان انس من کلیات افصح المتکلمین و مقبول الکبار ابو العلا حکیم مشهدی جامع الکلام شیرازی عفا الله ذنوبه و ستر عیوبه

خدا وند داور حی و سما … که باشد مر او را پرستش سزا
خدایی که بر هستی ذات او … دلیلست برهان و آیات او
کریمی کز ارزاق بخشنده گی … عطا کرد و ذات را زندگی
توانا و دانا و قایم بذات … پدید آور هستی کاینات
روان بخش و رزاق خلق جهان … نگارنده انجم و آسمان
فرازنده روان سپهر … فروزنده مشعل ماه و مهر
ز قدرتش یکی پایه عرش برین … ز علمش یکی نقطه هفتم زمین
ز خاک درش هست عرش آگهی … به پیش کفش هست دریا تهی
چو او قادر عالم الغیب کیست … که از هست هست او و از هست هست
توانا و دانا و بیناست آن … بهر کار مشکل تواناست آن
و او راست شاهی و فرمانروا … که پاینده باشد بر او شاهیی
به تعظیم او پیش شاهان جهان … نهاده سر عجز بر آستان
طبق آسمان پایه قدر اوست … قمر منخسف از شب قدر اوست
ز نور جمالش فروزنده مهر … جهان گو درخشنده از نور چهر
به شاه و گدا فیض احسان او … رسیده است پیوسته از خوان او
کجا فهم در صفاتش کند … خرد کیست تا درک ذاتش کند
نبرده کسی ره به پایان او … خرد گم شده در بیابان او
صفات کمالش ز اندازه بیش … در او عاجز است دانش دل و هم بیش

یکی راده نعمت و گنج و مال … یکی را ده رنج و درد و وبال
یکی را سر تخت مسکن دهد … یکی را نه خاک مدفن دهد
تهی گاه زاغی شبستان کند … گهی نار نمرود بستان کند
گر از خار و خار اگل آورد … ز خصم گهی شهد و کاهی چند
به الوان نعمت به هر بامداد … کند خاطر خلق ناشاد و شاد
بکفران نعمت شد دارد … نه بندد در رزق بر هیچکس
پسندیده او چه چاند کس … از او خواجگی و ز ما بندگی
ز فیض وجودش بهر ذره … رسیده بخورشید و مه بهره
رسیده از او نعمت و دوام … به شاه و گدا و به خاص و عام
بعفو و سخاوت او را نظیر … کرم جرم بخشنده و هم دستگیر
برو هست پوشیده اسرار غیب … که دانا و بیناست بی شک و ریب
محیطست علمش بهر یک و به … خداوند ملک و روان و خرد
رسیده است مهرش بهر ذره … بهر ذره پیوسته زو بهره
خرد عاجز است از صفت کردنش … زبان قاصر است از ثنا گفتنش
معلاست قدرش ز توجیه خلق … مبراست دانش ز اندیشه خلق
فضولست ای … برین پایه دانش شده دان خدا
برین … بیان چه گو در کلام و درک
برین دانش ای تیره خاک از کجا … صفت گفتن ذات پاک از کجا
صفات کمال خداوند پاک … بگاه در خور است ای خداوند پاک
ثنا در این … ستر … همهای خیلان با عدل و جود
فرو است وصفش ز حصر و بیان … منور شده در کلام و درکش بیان

مگو حاجت خود به شاه و گدا … مراد دل خویش خواه از خدا
هر آن باب در … محلکان … اگر فی المثل بسته ای از بهر نان
خداوند روزی رسان روزی ضمانست … ترا دیده بر فضله سفلگانست
ز حق … دار و هر باب رو … پی رزق مقصود در هر در و کوی
ز گفتار فعل به ناصواب … بشنیع آر صد ر مالک رقاب

مقاله دوم در نعت سید المرسلین و خاتم النبیین حبیب رب العالمین ابو القاسم محمد المصطفی صلی الله علیه و آله و سلم

رسول خدا خاتم انبیا … پناه امم سرور اولیا
بفیض و بها مقتدای رسل … بنور و صفا رهنمای سبل
بحلم و کرم از همه خلق پیش … بعلم و ادب از همه خلق پیش
فزون از ملایک بعلم و ادب … فزون از خلایق بفخر و نسب
چراغ شبستان نوح و خلیل … دلیل ره آدم و جبرییل
فروزان تری گوهر اوج ذات … گرامی تری در بحر صفات
حصار فلک محکم از بود اوست … وجود ملک از طفیل وجود اوست
مقامات و اعجاز پیغمبران … سراسر در اعجاز او شد عیان
از آنکه شبی همره جبرییل … تنقل شد سوی قدس جلیل
در آنجا نداد از … که برتر شده ام ای امین حرم
براق کرامت جنیبت زار است … ترا در حقیقت ای تو نعمت چراست
چو بشنید سالار دین این ندا … طلب کرد آن مرکب نیز با
چو بابر رکاب کرامت نهاد … براق طرفه بال همت گشاد
چو بر صدر زین یکسر دین نشست … بیک دم ز هفتم فلک بر گذشت

ز ما بر محمد رسول انام … بیانی درود و دوام سلام

مقاله سوم در مناجات و نعت و منقبت و معرفت ائمه الطاهرین علیهم افضل الصلوات و اکمل التحیات

خدایا بآل عبا و پیمبر … بروشن ضمیران صافی دلان
بزهرا و حیدر چراغ زمن … بشاه شهیدان حسین و حسن
بعابد باقر امامان دین … بجعفر بکاظم امامان امین
بحق رضا منبع هشتمی … بجود تقی و بحق نقی
بعسکر به مهدی پناه امم … که بودند یکسر تجلی و کرم
که بخشای یکسر گناه مرا … بآب رخ حیدر و فاطمه

مقاله چهارم در سبب نظم کتاب شبستان انس

شبی با خرد خلوتی ساختم … سرای دل از غیر پرداختم
چراغ یقین عقل شمع نهاد … در کنج پنهان بروم گشاد
چو ره سوی آن کنج پنهان یافتم … بنور یقین سوی جان تافتم
ندا سر از جان در دلم تجلی … بنور نبی و بمهر علی
تولا بآل علی زان کنم … که دل روشن از نور ایمان کنم
چو نور یقین رهنمای منست … مه و مهر روشن ز رای منست
از آن نور راهم چو درخشنده مهر … جهان از اکنده روشن از نور چهر
جهان را از این نور روشن ضیا … کنم سر بسر همچو گلشن سرا
دستم گلی تازه در بوستان … که جانان تازه گل بوی جان
چو سعدی اگر میل بستان کنم … شبستان جان را گلستان کنم
بدینار و عناب و سیب و ترنج … بر ندارد هقان خلق از این ج کنج

بده باب و ده فصل این نظم را   بتوفیق یزدان نهادم بنا
نخستین بود باب توحید و عدل   سوم زان نبوت مریدان و عقل
چهارم امامت به پنجم معاد   ششم در صلوات و خمس و جهاد
بهفتم بود صوم و هشتم زکوة   نهم حج و عاشر جهاد و نکات
بده باب و ده فصل از این نظم   بتوفیق یزدان کنم خاتمه

مقاله یکم در شدت فراق و عظمت اشتیاق و مراسم عبودیت باری و نعت و منقبت نبی و ولی و آل الطاهرین و خاتمه به ستایش سخن و مناجات باری

بگریم ز غربت چنان زار زار   که چون ابر نیسان چشم فتد بر کنار
فغان سر کنم دور ز ایام جان   گر افتم به پیش بت آسمان
ز زلف دل آسا بگیسوان رخ   ز سنبل لیلی او چنان زم
چو از دیده خوناب ریزان کنم   جهان را بسیلاب افشان کنم
بگریم چنان زار زار و فغان   که هر روی آب افتد این نه روان
ز نالیدنم کوه نالان شود   ز دردم دو عالم غم افشان شود
برآرم ز دل آنچنان دود و آه   که تاریک گردد رخ مهر و ماه
و آبا و ارواح مرغوش زاد   چنین نطفه در صلب آبا مباد
نه زاد هام مادر نه از صلب باب   نه از آتش و باد و از خاک و آب
چو بینا که و مه زند برگشته روز   نه مه دیده نه مهر گیتی فروز
نه روی و نه راست او را به حلق   نه مشغولست از خلق از خلق و دلق
حسیم جهنم به جای لبن   فشرده رخت او بار در کام من
از این طفل بد رو و گمراه تر   نبوده نباشد نزاید دگر

بموسی کاظم کسی بسته است   که خوانان داماد پیغمبر است
علی رضا منبع او بود   که گفتا بود در ره حق احد
کسی را تقی پیشوا و سر است   که از جان و دل تابع حیدر است
علی نقی منتهای کسی است   که مهر نبی در دلش منجلی است
بر آیین عسکر شود رهنمون   که سازد مصفا درون و برون
ز مهدی هادی که پیرو شد   که باشد در اسلام و دین بهره‌مند
بدین چند را است کار امامت   که او چهارده و چار ائمه است
ز وسواس شیطان نیابد امان   که دارد به دل داغ عرفان شان
ز بند نیاید از او زیست   که در ماتم نفس گریه کریست
برحمت کسی باشد امیدوار   که از دیده اشک ابر بس بر کنار
پشیمانست الحق و کردار زشت   که گل ساخت از چشم دیده خشت
بود ترک دنیا رضای خدا   بر خاک کن خویش را مبتلا
ملول از ره دنیا مدد بهشت   ببر از ره سنگ و بر سینه خشت
بدستش کسی آشنایی کند   که او با خود آغاز کند
سر و هم حق شیطان مدد بیش گل   حذر تا توانی حذر کن ز غول
ز شیطان گریزد بر جان پناه   گر او هست عزم تا پیشگاه
بقرب خدا از سوی آستان   چنانی بود پیچ و باب از خدا
ببرد از جهان و گه جان ز غم   که مطلوب یابی در این دور و سر
چو بینی بر جلوه روی نگار   فدا ساز جان و دل و تن نثار
ز پروانه آموز جان باختن   چو شمع آتش افشان سوز در لگن
مبادا که بیخ بهشت جان   مده جان که رست مثل جنان

سرانجام اوا از دست یافت   ز نوبت به نسل ضلال شتافت
ز رحمت بری گشت خاک وحش   ز نکلش برانند تا کشتش
امان خواست شیطان ز کردار زشت   گریبان به ز مکر باز روی بهشت
جواب آمد آن از جهان فتنه بین   که من بعد با نار باشی قرین
چو از رحمت و مغفرت جنت   نفرد و مس رضوان حمایت جنت
بر حکم من بعد از آن تو مست   تنی کن الجنت آن تو مست
جوابش و بس شد دو برگشته بخت   ز حقد و حسد شد بردگار سخت
پرواز چند خواهم ز دیو دغا   سزای عبادت جزای دعا
جو ره عده و و پست او استاد   زبان خاکیش کو آمد کشاد
ز حق خواست عمر و قیام و لهت   هدر آدم تصرف سر و سلا
چو حاصل شد او راز حق این مرام   شدی امید زخود تا بر و زفا
به تعلیم کرب است و دیو و حسیم   باغوای سیه زر زنده ادم ز هم
بس انگه بیزدان قسم یاد کرد   که گاهیو آدم کنم تار سرد
بهم حمله در نار همراه خویش   نیاخشته شان سازم از مهر بیش
بجزم در اغوانشان خواه خورد   خیالم ز نو شان صاف و درد
مگر چند تا کی که اخلاص شان   زاغوای من حق نگه داشتشان
قلم رفت بر آن و آن بر ملا   که ار را آتش یابد هر یکی جزا
هر آنکس که شیطان و را مقتدا است   همواره آن باشد او را جاست
مگر قوم که حق او خواسته   بی طاعت حق روان کاسته
ز وسواس شیطان نگشته مست   نداده ز دامان ایمان ز دست
نفرد و پس اعلاء علم بر زده   به شمشیر لا کفر را سر زده

دو گوهر ز یک معدن آمد پدید   که هم سینه هم نشان کس ندید
در اصلاب ارحام حی المغیب   جواب و مصور نگرد و هیس
جو حق بایر یک آمد این دو پاک   فدا کم جبا ای و روحی فداک
بکشس مشرق سه ز پیمانشان   در این عهد جان ساز قربانشان
مقام زبج ادراز آر ز دست   ز دامان کن فدا در بر حکم دوست
بر آن جهره بر دیو و این مباش   اگر گمرهی بود دل انکار جان خراش
کسی این ازگید سلطان بود   که شادیش از درس قرآن بود
دو هادی ز بعد محمد را است   یکی آل و دیگر کلام خدا است
بود همره این دو حی المغیب   که توفیق یابی ز اسلام و دین
ملاقی شوی با چنین همرهان   بکوثر به سالار پیغمبران
از آن همرهان هادی روز قیام   شود خاتم کار تو با نظام
مشوای سنی غافل از یاد شان   مپیوند خود را ز اوراد شان
مرا این هر دو بر بازویان حرز ساز   گرفت مست را اسم اعظم نیاز
ترا گر بود چشم حق بین بسبه   نگر در احادیث خیر البشر
نگاه از تو نزد خو بسه آل   بود این قاطع بین صدق و دال
ده و دو دو رفتیه بی شک و ریب   که فاش به پنهان شده علم غیب
قرین سارد خود را این بعث وج   گر این بعث دیجث سد یج کج
بهر ماه ابهب حفظ دوان   صد و چار ده سوره قرآن بخوان
هم اینه و بنا هم اینه دین   بخوان تا بیابی هم آن و هم این
ولی اینه و بنا ه و دین درست   که دنیا خانه است رحی پرست
سر آبست و بنای دو آن   ز بنیاد کن سیاست قرآن

تنظمی کز سنجش آگه نیست | برآرنده استماع منشت
بخاک در شاه موقوف باد | براو حاشش آن نظم موصوف باد
بقا بادش از حی باقی مدام | بحق نبی و به آل کرام

مقاله ششم در ذکر چگونگی دهر و سپهر و معرفت
یافتن به چشمه زلال حقیقت
و ترقی نفس مطمئنه و عروج روح بعالم غیب و شهادت
و وقوف بر احوال قیامت و سیر در گلشن نفس و روح از
معرفت و رحمت باری و حشر و جنت و منقبت و ستایش سخن

بیا ای دل از من حدیثی شنو | کش هست در راه ساز نو
ز جوع حقا جو مجرد استی | گر این خواهش بس کم و کاستی
از این هر دو اصناد بردار دل | که صحبت نباشد در این آب و گل
جو نار و هوا آنده و سه کش پاش | در این آب و گل هر دو ناخوش بیاش
منه گوشش دل به حلال و حرام | منوطای حق همه حرص طعام
لب و دیده و کام آسته دار | درون و برون از دلش رسته دار
سر جلوه او نام حرص و آز | منوطی مد حرص از او نیاز
کدو پر کن از باده خوشگوار | که یابی خلاصی ز رنج خمار
مبی کاو درد و خون ده دحرش | بی که نقش بیکبره در دست با
اگر قطره زو چکه بر زمین | هم جوشش آتش شود باز طین
اگر ساقی از لطف بخشد دمی | ببیش طرب کو نیم و خرمی
از این می اگر کام جان تر کنم | قدح بی باک و آخرکنم
بشیم روز از لوز این می شود | که اگر جزو جمع کی شود

از این می مروح چراغ دلست | از این می جانت این حاصلست
هر آنکس که یک جو و زین می سرود | دلیه ملی و جان و تن پرورد
از این می شود راست کار همه | گمدار و عوتست یار همه
مرا فتنه باب این می آید شرفت | کنه محار زوی عیسم گلفت
مبی که صفا و بخشد به ماه | فروزد ز نورش رخ صبحگاه
زناشناس این می جهان گلشن است | ز نورش بکام فلک روشن است
کسی کو از این می بجوید مراد | روانش نگار و دلش خنده باد
قنیه یکی کو بخشش از این می بخورد | بیاده دلش خانم و کی شود
به میخانه آ تا بی بکر دی | بکار از غم دهر یکدم ربی
بیا تا بی دوش با هم کنیم | بکوشش چو شاهان کدایی کنیم
بکوییم پای و برآریم دست | زخود وارهیم و در هر چه هست
گسستی و دیوانگی بس لبا | زماخلق که بیه افسانه ها
به شغل می و می پرستان دگر | بریم ای ندیم غم آنی به سر
جو پیر مغان عذرخواه ندیم | سر انجم را سمانات آیم
همه ای از این می مرا حاجت | و اکار شغل می باطلست
به شغل می ار عمر با بی کنیم | دل و جان و تن صرف ساقی کنیم
بدین فخر بر عرش نم کلاه | کز مهر او نور بخشم بماه
ز دوران شد از نور می جان من | مه و مهر زان رشته با جان من
کرم بخت و اقبال یاور شود | دلم بشکفد زاج اگر شود
و فیض سحاب و از فضل صواب | شوم مجبور وی وی چون حباب
جو ماه وی می راه از من ببرد | دل و جانم از مستی واره

بگذارده ام و به شکر و سپاس | سوی غافل کامل و حق شناس
اگر هستان بحق سر نهند | ملایک بخاک کنند سجود
سجود ملک واجب آمد ترا | شرط عبادت بجنبه و حقا
نکارده می آن خشم و حشت ای | فرار دم زمستی جد از خود ی
جو کامت از این می شود تلخ و شور | کمی دیده روشن ز نور حضور
علاج دلست این می تلخناک | گر کرده زسوزش زخاک چاک
گر آیینه این می دل ایدی کس | روان ملایک فته در جوش
گر این می گو ریخ خمار مکش | زمانه زیجه ای یارم کشد
ز دهقنی در سپهر دورنگ | سپرزن زم خشت و بر سپه سنگ
سرا سیمه زام کر بی عکسار | بنجی دم جان و زرنج خمار
بسوزم تن از آتش می ساقیا | بر افشان که خورشید سوزد کیا
ز سردی دی لرزه اعضای من | بسوز از آتش می سرا پای من
بیک جام می کامران کن مرا | بیک جرعه می شادمان کن مرا
مرا دست و دل گر بسی شد زمی | بجام آتش زمرکری و سی
بالطاف ساقی می ای بی بزم | جو ذوقی تن زردان بود در سرم
اگر ساقی از می جنانم کند | می می نگار صنم کند
بدین خوشدلی تا رد ر شام | طرب سازم و جام گیرم بکام
بجز شغل می نیستم هیچ چیز | سپهر از شود بر سرم خاک بیز
مرا می بود گر رفیق سفر | بنوشش برادم ز دریا گهر
بی تا مرا زنده کانی بود | مرا بعد پیری جوانی بود
می و رود و دل در نشاط آورد | روانم بسوی صراط آورد

جو از ساغر می شوم با نصیب | بی سازم از سان صراط حبیب
الهی به ساقی و می ساز جفت | نظمم که در مدح می طبع سفت
قرین بوج بی و و بی | نماند بود مهر در منجلی
مکند اراین نظم کو هر نگار | ز چشم عوان و ز اوان خار
الا تا بود آسمان و زمین | الا تا بود پی سپهر او زمین
بی ساز کام و دلم شاد ان | بی دار زنده چشم جاودان

مقاله هشتم در ثنای ملک الملوک المستغنی ظل الله
فی الارضین ابو المظفر عباس پادشاه بهادر خان معزی

بسی لعل و یاقوت و در خوشاب | کنم زین شبستان کتاب انتخاب
ام جای این نظم مهر شرف | بگوش شهان هم در و در صدف
اگر شه پسندد در نظم من | جو گل شسخ وکرم اندر چمن
و گر از عنایت شاه چند در او | جوای مجلس گردم از زرد رو
قبول استه ایام و ز تیر که | دهانم معنبر از آن سبد که
خروج نسخه تیمم و رد جان | جو خورشید گردم علم در جهان
پسندیده تر گز جان بو دبی | قند اگر دمی و خامه و بی
محبت تر از جان به کار شاه | جوار نمی نفس بر کند
اگر شاه پذیرد ملطفت این سخن | کز لطف رحمت کرامت حسن
اگر شاه بکرد مرا و رپناه | قنه و نایه ام مهر جاوید ماه
سپهر کرم شاه انجم حشم | پناه جهان معدل ایی ام
شهنشاه دریا کف دین پناه | خداوند یا داد عباس شاه
برحمت معلاز مهر بزی | بکوهر قسه و نتر از کوه ری

در ایام شاه ستاره حشم | دارویش شه نام جود و ستم
بجز شادی و خرمی و سرور | نیابد ورا ایام شه در ظهور
الاتا بود دوران چرخ و سما | قرون باد شه را به دولت بقا
بفیروزی و بخت و اقبال و جاه | الاتا و برکت تابنده شاه

باب اول در توحید حضرت باری تعالی

باول از توحید گویم سخن | که نبود در این مرتبت ما و من
دوی را جز بنود در این عرصه ای | چه جای چه و چون چه سوزی چه شاه
چو موسی چه فرعون اینجا یکیست | که بی ذات واحد دگر هیچ نیست
نه کعبه نه دین و نه شهر و نه خیر | نه بتخانه اینجا نه کعبه نه دیر
نه طول و نه عرض و نه عمق نه جهت | نه ذکر و نه فکر و نه جسم و نه صفت
مقام فراغت و انس و امان | نه بیم از مرگ و نه خوف از جان
یک رنگ اینجاست در جلوه ذات | چو افعال ذاتست جمله صفات

فصل اول در بیان تجلی ذات در صور صفات که رکن اعظم ایمانست

چو او اشید وحدت علم کشید | که جهان ظلمت بهم بر درید
جهان شد منور ز خورشید ذات | عیان گشت از آن نور جمله صفات

مقاله در موعظت و تنبیه و نصیحت

مشو منع از قول من ای غیور | قول طعنه بر قول اهل تمیز
پسندیده گو نابدت قول من | بپوشان کن و من از حسن ظن
چه هیزم بد رفتار بر حق | چه غم بر من از طعنه اهل دق
بعیب کسان هر که شد دیده باز | ره راه ادراک اهل راز
مزه جنبه به یکی قدم بر زمین | گرت رهنمونست عقل و یقین
به نیکی گرای و زبد درگذر | که بد شد کار چشم اهل هنر
کسی کز بدخلق شد بر کنار | نبیند جز نیکی که کرد کار
بد از نیکوی است بیرایه | که دارد چنین نیک بیرایه
نکو دامن یکی از کف بده | زنده بر باش و به نیکی گرا
کار انه هنر قرین کردن زعیب | بجز قادر شد و عالم الغیب
از آنکس که چشمش نکو دیده شد | بر خلق او در پسندیده شد
نکو بین شود بد ز خاطر برد | ز نیک و بد خلق دیگر که پی

از آن آتش سوزناک آن گروه | پراکنده گشته در دشت و کوه
جدا ماند به اکنان و خستی | از آن یار رو و جفا و آشتی
قدم زد در آتش سراسیمه در | به انسان که از یار درخواست کرد
چو گشت از آتش سوز ناک | نگارش نظر سوی آن یار پاک
بیک راه منادی بر زمین | چو دیدان زنج مسیح یار معین
همه روز با وصل آن دلبر | بعیش و طرب بود با همنفس
چو شب می آمد زکوی حبیب | بجای خود آمد نهان از رقیب
بدان نوع آن عاشق بی قرار | همه روز می بود منظور یار
قضا را یکی روز دل داده پسر | نظر کرد بر یار خود جفا
زنج سینه آن عاشق چنین | نکرده بی جسمی در آن نازنین
برآشفت یار از غضب کرد نش | که گشت بی دل از زدنش
به گفت این عاشق ناتمام | نبودست وصل ما با تو حرام
برآمد از آن کوی مرد مقبول | دل از زده آن عجب جوی جول
سری پر ز شور و ولی پر درد | ز نجات جگرخون و رخساره زرد
بدان ره که هر روز بودش گذار | شتابان بدان راه شد بیقرار

بود عدل در ملک حق پاسبان | بود عدل نوباوه باغ جان
بود راست اگر شد قطع زمین | نه عدلست گردنده چرخ برین

فصل دوم در ترجیح عدل از ظلم که رکن دوم ایمانست

بعدل آنچنانی که بر پا شد | بعد تعین شب شه با قسمند
بعدل اگر راست قدر بانی | مراد رسد ملک بی منتهی
جهان دارا را عدل آید بکار | ز ظلمت کار جهان سست مدار
ز ظلم اگر بی شمر عدل | که دارم من این قول از چه عقل
هر آنکس که از عدل شد بهره مند | ز نیکی و عقبی شد سر بلند
کسی کو بود عاقل و نیک رای | نگردد شهی او نامکی خدای
چه عدلست فعل خداوند پاک | بود لعنت ظلم تو بر روی خاک
مکن دعوی ظلم و جور و ستم | منوعند زبال و جل و حشم
دل از نیش و بیش نالان عور | مبادا ز نهاد از ظلم و زور
ز عدل خداوند ایمن باش | چو دندان بر بال شوخان خراش
بخلق و کرم خاطر خویش و خلق | بدست آر همواره از حلم و دلق
بود عدل بر زیر دستان کرم | بود ظلم از زیر دستان ستم

خلایق شب و روز آمد بدعا / نگونساریش خواستند از خدا
چو لطف خدا یار عدل او بود / دعای خلایق اجابت نمود
بخواب اندرش شاه عادل بدید / که میگفت پیغام حق را شنفت
که ای شاه عادل در اقطاع روم / بود ظالمی اندر آن مرز و بوم
روان شو برو زی سوی شهر او / میندیش از صدمت قهر او
ز ناپاک جانش برآور دمار / بشمشیر برنده آبدار
در آتش بسوزان تنش را که هست / خس و خار بازارشان را شکست
چو بشنید پیغام حق شاه دین / بشکرانه بنهاد سر بر زمین
پس از سجده برخاست آزاده شاه / طلب کرد آمد تمام سپاه
سران سپه جمله جمع آمدند / بدرگاه شاه جهان صف زدند
بخشید از شاه عادل سبب / زبان را طلب کردن [illegible]
بیان کرد حالات یکدسته شاه / همان گفتنیها بر سپاه
بپشت آن نخواند هر یک یکی / که از شاه اشارت زا هند کی
لغت مووشه تاخیت گشتند / سبب در رو لشکر به تغو نهند
نهادند لشکر همه رو براه / بحکم خدا و بفرمان شاه
همی تاخت شاه جهان با سپاه / شب و روز در راه بخورد و خواب
سپاه از پی شاه جمله روان / زهی زمره مراحمی زد جانی
پس از مدتی شاه با آن سپاه / رسیدند در شهر آن گبر خواه
چو بشنید آن ظالم نابکار / بجید اگر ... خود جهار
سپه جمع کرد و حسب کشید / پی دفع دشمن بمیدان دوید
چو شد ... آن ظالم ... شاه / خدای جهان ... [illegible] باد

[illegible]

بنی

بشامی و فتنه ماندی بر سال / علم گشت آن شاه فرخنده حال
سرانجام چون رفت سوی جنان / عطا کرد آن گنج بر دیگران
هر آنکس که زین گنج شد پایدار / امین گشت بر حضرت کردگار
هر آنکس که از ظلم شد استوار / ز دار جهان شد بدار البوار
سرانجام ظلم و سرانجام عدل / شنیدی همه‌ش بابت در شرع و عقل
جهاندار را عدل آید بکار / ز عدل است کار جهان پایدار
کسی کز خدا باخت نور یقین / امیر جهان گشت و سلطان دین
کسی را که از عدل شد کار راست / مقامات او منتهی اینجاست

باب سیوم در تعریف نبوت که رکن افضل ایمانست

نبوت که از عدل شد منجلی / فروزنده شد آفتاب نبی
نبوت بود نقطه سر جان / که گردد بدو آشکار و نهان
علامات گنجینه معالم دین / هر و منجلی گردد و مستبین
نبوت که معراج پاکان بود / یکی پایه قدر سبحان بود
ز انوار خورشید او این صفات / منور کند ظلمت کاینات
نبوت گلی دان ز باغ جنان / که از بوی او تازه گردد روان
ز فوق الثریا بتحت الثری / نمود نبوت بود منجلی
نبوت بهی نقد گنج خداست / نبوت چراغ ره انبیاست
منور نبوت کسی ره برد / که از ظلمت خاک آن بگذرد

فصل سیوم در معجزه نبوت که رکن سیوم ایمانست

شنیدم که عیسی علیه السلام / برای جهیر فت با خشم رام
صحابه همه در پی او روان / چو پروانه بر شمع او جانشان

[illegible]

جوان دید و غافل ز کار خویش / که او را چه آید ز تقدیر پیش
بره دید ناگه جوان سائلی / غریبی فقیری شکسته دلی
دل آن جوان سوخت بر آن فقیر / چو دیدش شکسته روان و اسیر
ز مال خدا داشت یک گرده نان / بدو داد و از پیش او شد روان
چو بگرفت نان سائل پارسا / دعا کرد بر جان او بی‌ریا
قبولی عرش ز او برخاست / دعای فقیر و مانند گردید راست
عطا کرد از فضل خود کردگار / ز نو تار عمری بدان گشت تار
جوان غافل از کار خود درگذشت / روان شد سوی شهر از راه دشت
چو از وعده مردنان جوان / گذشت آن صحابه چنان در دوان
بیان کرد حال جوان از تمام / بنزدیک عیسی علیه السلام
چو عیسی شنید این سخن آن زمان / طلب کرد نزدیک خود آن جوان
جوان حاضر آمد بر مسیح / بعیسی ثنا خواند با زبان فصیح
بفرمود عیسی که این پشته را / بنه بر زمین و گره برگشا
بفرمود عیسی ان زاده مرد / بحل کرد آن پشته را باز کرد
چو بگشود ماری در آن خفته دید / ز حیرت سر انگشت بر لب گزید
چو دیدند اصحاب ماری چنان / هراسیده گشتند از بیم جان
پس آنگه روان گشت آن مار کین / چو ثعبان فرو رفت روی زمین
چو از دیده حاضران شد نهان / پس آنگاه عیسی بگفت ای جوان
چو خیر از تو گفته بگو ... / که بخشود بر تو خداوند ...
بگفت ای جوان کای پیمبر کرم / من از طاعت خویش آگه نیم
ولیکن ... این راه بهر خدای / بنالی ... دستگیر گدای

[illegible]

بزنه

نبوت چو شد ختم بر مصطفی / نمودار شد رایت اولیا
پس از عدل و توحید و بعث رسول / ولایت بود نزد اهل عقول
امامت بود حاصل کاینات / امامت بود در دریای ذات
امامت بود نقد گنج اله / ولایت بود نور خورشید و ماه
ولایت بود نور بدر جلال / امامت بود آفتاب کمال

باب چهارم در ذکر امامت در تولا و تبرا از غیر مولا که رکن چهارم ارکان ایمانست

بود هر که را از امامت نصیب / امین خدا شد حبیب حبیب
بکنه امامت کسی پی برد / که از هستی خویشتن بگذرد
سر و مال و جان و تن زنده کی / بدشمن دهد گاه بخشنده کی
کسی کو بود واقف این مقام / بود زین اسلام و حجت انام
بدین گنج پنهان کسی راه یافت / که روی دل از خویش و بیگانه تافت
فنا و بقا آشکار و نهان / یکی رنگ دید او بچشم عیان
بنور هدایت ولایت گرفت / بتوفیق ملک شهادت گرفت
چو دوران او را هدایت نمود / بیاران نوی همت ولایت کشود
براه هدای دین شد مظفر از آن / که حکمش روان بود بر انس و جان
کسی کو بود اعتقادش درست / بپا داد پیش عهد روز نخست
هر آنکس که از عهد برتافت روی / بیاب از چنین تیره دل دست شوی
که ناپاک و آب و آتش سرشت / بدان قوم کز لعن گوی بر واست
تولا تو آنکه آید درست / که گردی بیزار از آن قوم سست
بحبل آل احمد بکن اقتدا / ... کرست ... بها

[illegible]

فصل چهارم در اثبات امام و در صفت امام که رکن چهارم ایمانست

[illegible]

ثنا گفت و صلوات و آنگه سلام / به شاه رسل پیشوای انام
جوابش بداد از کرم شاه دین / چو دیدش بدان گونه زار و حزین
بگفتش سبب کو حال و چیست / غم و درد و اندوه تست از چیست
جوان گفت کین شاه فرخ تبار / مرا دام کرده چنین دلفگار
مرا وام درهم باشد از آن / ز حرمان زار و زنده دست او بار غم آن
به دین و بر با میدان آمدم / که این غم رهایی نیابد تنم
چو بشنید سید از او این سخن / چو گل تازه رو گشت در انجمن
باصحاب رو کرد و گفت از شما / که این وام را کرد خواهد ادا
ز جا خاست شاه ستاره حشم / علی ولی افتخار امم
اجازت طلب کرد از مصطفی / که این وام را من بسازم ادا
بگفتش چنین گفت شاه عرب / که ای کار از تو باشد عجب
بود کار این مرد مسکین بساز / که سان کند کار تو کارساز
شه از مسجد آمد برون در زمان / تعلق بسی کرد با آن جوان
بگفتا که با من بیا تا رویم / بجایی که حاصل شود زر و سیم
روان گشت شاه و جوان از قفاش / هویدا از آن آشکار و خفا
سرایی نمودار شد ناگهان / به رفعت فزون‌تر ز قصر شهان
شه آنجا بایستاد و گفت ای جوان / در آنجا توقف نما یک زمان
که تا من برون آیم از این سرا / کنم حاجت تو روا بی ریا
درون رفت شاه و چو از در گذشت / ز صاحب سرا اذن جانب نخواست
تعلق کنان صاحب خانه گفت / که ای واقف آشکار و نهفت
درآیی تو وقت مجاز چیست / ترا صاحب خانه [illegible]

درون رفت چون صاحب خانه دید
دل خیره جوان [illegible]
پس آنگاه شمعون ز [illegible]
[illegible]

دگر

دگر شرط اگر وعده گردد قضا / حسن باشد از دو زر ملک ما
شهنشه قبول نمود این زمان / طلب کرد شهزاده را در زمان
روان شاهزاده درآمد ز در / قدی همچو سرو و رخی چون قمر
چو شمعون بدان شاه چشمش فتاد / عجب گشت حیران بگشت شاد
ز جا جست و در گرد حاضر تمام / به شهزاده گفت ای امام کرام
ز ارض آمده چه کرده سب علی / که گر موعد زر شود منقضی
شوی تابع عهد و پیمان من / ز پیچی سر از رای و فرمان من
حسن گفت جمله قبول منست / رضای علی به ز جان منست
پس آنگه ز زاویه رو تسلیم کرد / بخدمت علی رو دو تعظیم کرد
شهنشاه زر داد به درویش داد / دل آن ستمدیده را کرد شاد
چو درویش غایب شد از پیش شاه / عنبری دگر آمد از گرد راه
بدست گفت ای رهنمای خدا / مرا مشکلی رو نمود از قضا
هزار درم حاجت است از کرم / مرادم بده ای سپهر کرم
شهنشه گفت اسود شو یک زمان / که سازم روا حاجتت بیگمان
ندا کرد شه قوم آن شهر را / نیا خواند بر شاه و دل شاد کرد
شنا آمد بر که شمعون دگر / هزار دگر خواست درهم ز زر
چو شمعون شنید از شه این ماجرا / به شه گفت ای سرور اولیا
گرت هست مرهون دهم زر تو وام / دو صد ره چنین ای امام کرام
بشمعون چنین گفت شاه زمن / که مرهون تو بس باشد حسن
به شه گفت شمعون که ای شهسوار / حسن هست مرهون اول هزار
دگر من بسازی حسین ای علی / کنم مشکل آخر شود منقضی

طلب کرد شهزاده را شاه دین
بشمعون [illegible]
[illegible]
چو فارغ شد از [illegible] ای متقی
امام حسین [illegible]
[illegible]

علی گفت از وی چه خواهی بگو / چه حاجت ترا هست از تو روا
بگو تا ترا شاد سازم من جلی / کنم مشکلت هم روا این دم جلی
کسی با علی برنیاید بزور / شود خسته از ضرب او ای غیور
مرا با علی هست سختی تمام / نبردی در زور و بطلق و ستام
بیا از جوان کن علی را ازین / نبردی و زور آمد از این انجمن
چو بشنید کرار این سخن گشت شاد / بسوی علی [illegible]
کشیده زبان تیغ چون اژدها / که زخمی کند فرق شیر خدا
بتوفیق یزدان شه نامدار / ربود آن [illegible]
گرفتش کمربند و از جهد زمین / بخواری فکندش بروی زمین
نشستش به سینه شه اولیا / که سازد سرش را ز پیکر جدا
جوانمرد بگریست در زیر تیغ / بخواری فکندش بروی زمین
بدو گفت حیدر که ای گریه چیست / کسی گریه از مرگ کرده چیست
جوان گفت کیش صد زنهار / نه از مرگ ترسم چنین زار زار
وا حسرتا خر غم خویشتن / چو بیرون روز نباید زار و حزین
بسی سعی کردم به عمر دراز / که گیرم تیغ از آن دلنواز
زر و گنج و گوهر فشاندم بسی / بحصن نشستم و دیدم از هر کسی
چو غم کرد از من قبول این سخن / دوا کرد [illegible]
ز من خواست کاین سر بقبضی / که چون سر برم من [illegible]
بدین وعده دل تا خشم روز و شب / فدا کرده [illegible]
بلی [illegible] به اینجا رسیدم کنون / بدست تو گشتم [illegible] زبون
مرا گریه زان است ای نامدار / که دور از جهان وصل ماندم ز کار

[illegible]

بدان

بخدمت کمربست از جان و دل / ولی بود از کرده‌ها منفعل
علی گفت با من بیا یک زمان / که یابی بکلی خلاص از غمان
همی رفت حیدر جوان از قفا / سوی شهر آن مه برهنه پا
بیکدم بتوفیق پروردگار / علامات آن شهر گشت آشکار
جوان گفت ای شاه فرخنده فال / چگونه به اینجا رسیدیم حال
شهنشه بدو گفت خاموش باش / فضولی مکن جمله تن گوش باش
ببر دیگ غم را کنون ای جوان / بگو آنکه مهری ز ما تر جان
چو پرسد ز تو باز گر حال ما / که من زنده آوردم [illegible]
برون آ و کار علی را بساز / که یابی خلاصی از این سوز و ساز
جوان رفت و در پیش عم حال گفت / [illegible]
جوان خارجی این بشارت شنید / [illegible]
علی ولی شاه دلدل سوار / بدان خارجی گفت ای نابکار
[illegible] / [illegible]
بیزدان کن اقرار و بگرو به دین / پس آنگاه دل شاد و [illegible] نشین
به پیغمبران و امامان تمام / درود و دادم فرستم سلام
وگرنه بدین ذوالفقار دو سر / ببرم سرت از تن و این خبر
چو بشنید این گفتها خارجی / نگردانش [illegible] سب علی
بزد بانگ بر لشکران کینه خواه / که سازید کار علی را تباه
بیکبار گشتند بر شاه چیره / سواره و پیاده [illegible] دلیر
علی ولی چون چنان حال دید / روان ذوالفقار از میان برکشید
بدان قوم [illegible] دو سر / کمی [illegible] و کمی زد به سر

[illegible]

پس آنگه وداع جوان کرد شاه … یک لحظه‌ای کرد شمعون همراه
درآمد به مسجد شه اولیا … ثناخوان بر حضرت مصطفی
رسول خدا چون علی را بدید … تبسم کنان همچو گل بشکفید
پس آنگه طلب کرد شاه زمن … به مسجد تمام حسین و حسن
به همراه شمعون امامان دین … به مسجد رسیدند وقت پسین
شه اولیا زد به شمعون صدا … بدو گفت شمعون که ای پاکزاد
تو دادی زر سرخ لیک … بده نشان من ای شاه ابوالحسن
بهشت ستاده ز بن مسلی … فرستاده بودم به شهر سبا
دران شهر شاهیست بی عدل و داد … کهن گبری از نسل فرعون و عاد
به هر سال ده مهره زر همچنین … فرستم به کفور من از راه دین
بگو با من ای مصطفی آن چه سان … جدا الکنج … باقی پنهان
شه اولیا معجزه باز گفت … عیان کرد بر جمله سر نهفت
چو شمعون شنید این حکایت تمام … فرستاده بر سرور دو سلام
دلش گشت روشن به نور یقین … مسلمان شد از صدق آن پاک دین
جمیع ز اقوام شمعون تمام … به اسلامشان کار بستند انتظام
به نور شریعت شدند آمده … خوارگفته و تعلیم باز آمده
همه دوستان شاد گشته از آن … ولی غرق خون شده دل دشمنان
به فضل خداوند جان آفرین … ظفر یافتند اهل اسلام و دین
امامان ولایت چنین یافتند … به توفیق حق سر به دین بافتند

مقاله و باب پنجم در … معاد و اعتقاد بران که رکن پنجم از ایمانست

بسی … نهادند آن نکته … … بجای مقصد و امر خدای
چو هنگام محشر … دگر … برآوری از آن کار … سر
خلایق دران بحر پر اضطراب … سراسیمه … چون حباب
شتابنده هر یک به بازار خویش … فرومانده هر یک گرفتار خویش
ز بیگانه و آشنا … خویش … سرافکنده … مهلت … پیش
دران محنت آباد … … غرقه در بحر …
نه یارای رفتن ز روی ستیز … نه جای نشستن نه راه گریز
خلایق دران موج دریای خون … بود کشتی … سرنگون
زمین … مهر … تاب … گردیده پر اضطراب
هرین کوه چون … … عرصه … خدا
… … شراب طهور … جحیم
کند … عرصه‌گاه … … ای گناه
… … …
چو … … …
دران روز … … … … آشکار
… … … … …
کند … … … …
کسی کو به علم و عمل … است … دو زخ است
… … … … …

فصل در … روز حساب و آگاهی یافتن از عذاب نار عقاب و … ان

چو دید یک تن از آن مردگان … می‌گفت عیسی بحجت گمان
دعا کرد و درخواست از کردگار … که جان یابد آن مرده دلفگار
بامر خداوند … … روان یافت آن مرده بی شعور
پس از حمد و نعت خدا و رسول … بالستاد خاموش زار و ملول
پرسید عیسی از آن مرد حال … که این قوم را از چه آمد زوال
بگیریش که این قوم دم … … به حق یا به باطل قدم … …
بگفت ای امین رسول خدا … … …
… … … …
… این قوم … … … … … …
… … … … … … …
بدو گفت عیسی … … … … … …
بگفت ار بودم … … … ولی یار بودم به این قوم من
… … … … … …
چو شد … … … … … … والسلام
ازین … … … … … …
… … … … … …
وگر زین … … … … … …
چو عیسی شنید این … … … … …
… بر حال این … … … … …
دعا کرد عیسی … … … … … …
بدو گفت عیسی که ای … … … … …

باسلام هرکس که شد سربلند … عزیز جهان آمد و … پسند
سلامت ز اسلام گردد عیان … هر آنکه گردد سلامت نشان
… کسی شد باسلام و دین … … سلامت گزین

فصل … در تعریف نماز که رکن اول اسلامست

چه باشد نماز ای عزیز خدا … نمازی که باشد جدا از ریا
بود طاعت حق نماز ای عزیز … … انسان ز حیوان …
نماز است سر جمله طاعات … … نماز است پایان کار …
نماز است مفتاح باب جنان … نماز است معراج پیغمبران
نمازی که آن با طهارت بود … … … …
وضو باید … غسل … … … قیام و رکوع و سجود …
… اسم الله … … … … …
… … … … … …
… … … … …
قیام و قعود و رکوع و سجود … … … …
… … … … … …
… … … … … …
اگر صدق باشد … … … … …
و … … … … … … …
… … … … … … …
… … … … … …

فصل در طاعت … … …

همه روزان مومن پارسا … بسر برد اندر نماز و دعا
چو شب شد سوی خانه آمد ضعیف … ز جهد بسته زار و زرد و نحیف
دو روز این چنین رفت و امید باز … ز مسجد به خانه به سود و گداز
عیالان همه روز از بهر نان … تبه حال گشته بکنج دهان
چو دیدند آن مرد را بی طعام … بترسیدند آن دم ز هر کلام
چو شد صبح برخاست آن مرد کار … گرسنه و آمد رون از حصار
سوی مسجد آمد به پرز درد … ز رنج و غم افسرده، جان زرد
در آنجا که بودش تمام نشست … روان گشت اشک و احرام بست
همه روزه آن مرد پرهیزکار … بسر برد در طاعت کردگار
ز راه کرم خالق دستگیر … بپرورد مهدی و نیاز فقیر
خداوند فتوح و فرو مدیم … فرستاد او را عطای عظیم
عیالان او جمله در انتظار … ز تاب و تعب مانده و بیمار و زار
در این حال در زد یکی پیکران … دو دیده نه تو ویک در حاضران
بگفتند زن هر چه خواهی بگوی … که صاحب سرا رفته بیرون بکوی
بگفت ای عزیزان گشاید در … که آورده ام تحفه ی ما حضر
ز نزدیک آن کس که صاحب سرا … ز درگاه او برده است الحجا
به روزه است کان مرد گرفته است … دل جانش از این سخن خواسته است
کنون نزد او جمله جمع آورید … بعزت خدا داده حق پرورید
چو در باز کردند چار کان … جوان گشت پیکران
بگفتند با آن فرستاده مرد … که این نعمت او دست از کار کرد
بدان جمع گفت آن رسول کریم … که باشد خداوند نعمت عظیم

در این فکر و اندیشه با هر آب … بمسند نشست آن ابا نفس کباب
چو راه برون شد ز هر سو بتافت … سوی خانه خویش آمد شتافت
دل اندر بر آتش آن جمال دونیم … تنش پر ز حسرت روانش سقیم
چو نزدیک خانه رسید آن فقیر … شنید از درون نعمه زار و زیر
بعیش و طرب اندر آن خانه بود … عیالان خود دید اندر طرب
بدل گفت این حال باشد خیال … که این دولت امشب بوده محال
نمانده ش بحوراز این بیش صبر … درون رفت و آن حال نظاره کرد
عیالان چو دیدند روی پدر … نهادند در پایش فی الحال سر
از آن جمع پرسید آن حال را … بگفتند یک یک پرسش حال او
بلست در او بنش کان از جنت … که آن و اسب و وارث عطیت
شکرانه بنهاد سر بر زمین … که بست او خدمت آن پاک دین
بیاورد او در بس ستایش و ثنا … بسر برد باقی عمر عزیز
بگو نعم بسته اجری عظیم … بگفت آن نعمت غذای ابیم
چو هست او خالص اندر نماز … بپوشند خالق بی نیاز
و گر هست از صدق باشد جدا … علی آمد که این را خدا
بعدل ای و ز طاعت خود گوی … بگلبند در زی از روزه خوی

باب ششم در فضیلت روزه و اعتقاد بر آن که رکن دوم از اسلام است

دوم رکن اسلام بعد از نماز … بود روزه ای مومن پاکباز
از آن روزه هر جا طاعت بسی است … که اجر عظیم اندر آن مضمر است
حدیث قدسی که الصوم لی … و آن اجر به بود منجلی

شود روزه آنگاه مقبول حق … که گردد روان تو مشغول حق
دگر آنچه حاجت که خوش نهی طعام … کنی منع و بندی دل اندر حرام
عمل کان زاری و صدق و صفات … حواسش همه کن خطا بر خلاف
پسندیده آید عمل ای زمان … که بر جسته از کذب و کاهلان
گرت دیده روشن نور شود … سراب جهان جمله گلشن شود
شود گفته تا شود منجلی … روایت ز مهر علی و ولی

فصل هفتم در صوم که رکن دوم از اسلام است

شنو یک روایت ز فضل امام … که گردد همه کار تو با نظام
ز ناخوش جرح مع بدن … دو شهزاده حسن حسین و حسن
فتادند در بستر از تاب و تب … شب و روز بودند زان در تعب
شه نامدار چو صادر … و صی رسول ولی خدا
چنین نذر فرمود شاه … که چون به شوند آن دو مه پیکر
به شکرانه آن سه روز تمام … بروزه رود آن امام کرام
پس آنگاه زهرا حسین و حسن … همی روزه گردند با خویشتن
چو فضه از آن نیز آگاه شد … به توفیق با جمله همراه شد
پس از هفته قادر با کرام … بصحت بدل کرد آن درد و غم
بزهرا چنین گفت شاه نجف … که ای منبع جود و کان شرف
بکن آنکه باید در آن ایام … بدان گونه اکنون سه روز تمام
چنین گفت زهرا بطلان … که ای محترم سر حق
ندارم زاد شب ای شاه نکو … چسان روزه دارم بابا بگو
علی گفت روزی … چه غم زان که بر حال ما

درون رفت آن کس نادون دون … بیاورد یک کیسه جو برون
بهم وزن جو پاره پشم خام … بیاورد و گفت ای گزین کرام
بود مزد این پشم یک کیسه جو … بریشتن نماید و تمکین شو
علی چون بدید آنچنان شاد شد … ز بند غم و محنت آزاد شد
بیاورد آن پشم و جو در سرا … بحکم شکر و سپاس خدا
ز زهرا چنین گفت شیر خدا … که یک ثلث از این پشم و جو کن جدا
همان لحظه زهرا البته آن شاه … چه آورد آن پشم و جو را ایکاه
بدست آمد مشغول شد فاطمه … علی پشم ببرش تا خاتمه
جدا داده شد پنج قرص جوی … بلطف رسول امامی
نشستند با یکدگر همگنان … نهادند در پیش خود قرص نان
در آن حال مسکینی آمد به در … صدا داد و گفت ای گزین بشر
غریبم در این شهر و بس بی نوا … طعامی دهیدم ز بهر خدا
علی ولی کو مرحبه نور … دلش سوخت بر مرد درویش عور
بمسکین عطا داد قرص خویش … بلطفش بسی کرد ز اندازه بیش
جز فاطمه و شهزادگان … بمسکین بدادند هر سه نان
چو دیدند آن فضه پاک کیش … بمسکین عطا کرد هم قرص خویش
دعا کرد درویش و آنجا برفت … بغیر از آب و فتح آن تحیت
نکردند روزه به آب آن شبان … ز فاقه حکم چون وجه و دوان
دگر روز تا شام در آن سوز و ساز … ببودند اندر دعا و نماز
چو شب شد دگر پنج قرص جوی … نهادند در پیش خود امامی
علی خواست تا قرص خود بشکند … از آن خوان … روزی خورد

بدان نوع آن شخص حربی نهاد / نهاده درویش خود جملگی
جو شه ذات ناشکنده باز داد / هدایای کوس شاه دین کهان
که بشکفت ناوان اسیری ز درد / که تا چند باشم ز غم رو بزرد
خدایا از این غم خلاصیم ده / نوایی از این بی‌نوایم ده
بجز شه مجلس ده به حال اسیر / تلطف بسی کرد با آن فقیر
بطلعت شاه آن جا رسید / تلطف بدو کرد و خلعت بخشید
درویش داد آن چه شاه آن / اسیر از چنین لطف شه شاد شد
دعا کرد و زان در روان شد چو باد / دل و جان و تن گشته زان لطف شاد
سلوم شب کو دید روز و تاب / همین نوع بود تحویل در خواب
چو صبح سعادت علم بر کشید / کریمان پشت تا در آمد درید
بمسجد در آمد شه او کنیب / ثنا گفت بر حضرت مصطفی
رسول خدا گفت ای شاه دین / شناسنده ذات حق بر یقین
بشارت ترا باد ای مقتدا / که حق گفت مدح تو در پیش ما
بدین مژده بیل و صیام و صلوة / شدی افضل از جمله کاینات
بهشت برین مایه زیب و فر / بگویان سخاوت بود ما حضر
تو بر جمله خلق زانی قدم / که با عفت آن تو عالم هدم
تو ذاتی و جمله صفات تو اند / همه چیز قایم بذات تو اند
زبان خرد در ثنای تو لال / ... ذات الاجلال
از این جا ... / اگر کس بی ... علم خدا
غرض زین مثل بود فضل صیام / که بر جست یافت این انتظام
بود فضل روزه فزون از شمار / چو سان یک یک شمرم ز بیار

کسی را که توفیق یاور است / باتفاق و شفقت دلش رهبر است
چو فعل خدا او ندهد و سخاوت / اگر بنده ممسک بود خطاست
بده مال حق بر فقیر و اسیر / که گردد ترا عاقبت دستگیر
کسی کو از این فیض آگاه شد / مقرب بدرگاه الله شد
بدنیی و عقبی شد او رستگار / از او ماند نام نکو یادگار

فصل هشتم در مثل و نتیجه آن که رکن اعظم اسلامست

شنیدم که بازار گانی کریم / مدد با که در کرد بی ترس و بیم
قضا سالی از چین بکشتی نشست / که بودش بهندوستان بازگشت
در آن کشتی از مرد و زن بی‌حساب / نشستند و راندند کشتی در آب
پس از هفته چون در آن بحر عظیم / برفتند آن قوم با صد الم
پدید آمد از موج خطر بلا / کمی باد طوفان به امر خدا
چنان آب دریا بر آورد جوش / که از مرغ و ماهی بر آمد خروش
چو دیدند آن حال آن مردمان / فغان بر کشیدند از بیم جان
چو کشتی گران بود از حمل و بار / بدریا فکندند هر که بار
فکندند در آب چندی متاع / زمال و ملبوس و در و گهر
از آن جمله صد من زر و سیم / که مقبول بازار گان کریم
بد بودند و در آب انداختند / گرانی کشتی سبک ساختند
پس آنگه بکشتی به امر خدا / بر آمد از آن موج خطر بلا
چو سکان کشتی امان یافتند / دل از غصه مال فارغ شدند
بسی شکر کردند آن ما ... / نشد هیچ حاصل زراه و فغان
از این واقعه خواجه بازرگان / بیامد بخاطر فراوان الم

تعجب کنان ساکنان سر بسر / دو دیدند و دیدند صندوق زر
معلق به یک میخ کشتی به پا / چو مشکل بد و نور دید سما
مقیمان کشتی چو دیدند این / بخواندند بر خواجه صد آفرین
ولی بهر اسباب خود جملگی / رزی چهره ماندند و خاطر غمی
چو خواجه از آن دل شده با خبر / شدش میل دل سوی حج پیشتر
بطاعت فشرده و کرد و کرم / همه عمر آن خواجه محترم
کسی را که پایان کار این بود / بایمان و اسلامش امن بود
بود شرط ایمان اسلام و دین / همین نوع ای مومن پاک دین

باب نهم در وصف حج که رکن چهارم از اسلام است

دگر رکن اسلام بعد از زکوة / بود حج بیت الله ای پاک ذات
نهشت برین وجه از ورثی / تو عزم بود قوت جان کورنش
بمیقات شو ای اگر احرام بند / اگر هستی از جان و دل خودپسند
پس آنگه روان شو بسوی منا / بسر بر پس آنگه بکن و دعا
سحر که از آنجا روان شو دگر / اگر هستی از جان و دل باخبر
بعرفه ای عزیز درآورده عذر / اگر فیض خواهی ز نور حضور
هم روز آنجا مکر و دعا / بخواه آنچه خواهی ز فضل خدا
چو وقت غروب آید ای نیکنام / بسوی مشعر الحرام
ستان جمره چند از پس و کم / سحر کرد و آن سو بعزم حرم
جو دور هی که خانه ای روان / فدا کن مفنیش از بیم جان
پس از هی دشنه پایگاه ای / به سعی باز اتمت جمره کن
وز آنجا روان شو بطوف حرم / که فرض است عمرات و جان منعم

ولیکن خدا است دیگر سرا / اگر ای کعبه آنجا رود صفا
دلست آنکه عرش اعظم بود / جهانت حقیر اندر او هم بود
بود کعبه اهل تحقیق دل / خدا را جاجت به این آب و گل

فصل نهم در تعریف حج که رکن چهارم از اسلامست

شنیدم که یک باره در زمین شام / کمر بست در عزم بیت الحرام
بر سال مفصد درم جمع کرد / زکسب حلال آن سراواز مرد
چو حجاج کردند عزم حرم / جوانمرد برداشت مفصد درم
سحر که ز خانه بعزم سفر / روان شد جوانمرد نکو سیر
بدان ره که شد آن جوانمرد پاک / بگوشش آمد ناله دردناک
زمانی بایستاد آنجا جوان / که یابد نشانی از آن بی‌نشان
بدین حال پیری ضعیفی بدید / که از ضعف دل در برش میطپید
بدو گفت ای پیر آشفته حال / چرایی چنین زار و زرد از ملال
بگفت ای جوانمرد احوال من / ولیکن صدق احوال من
مرا با چنین پیری و ضعف حال / بود واجب النفقه جمع عیال
شب و روز از غصه و غم غم / بود در عذاب و عقاب و الم
چو بشنید این ماجرا آزاده مرد / دلش گشت از مهر کعبه سرد
دلش گفت آنجا بود حج من / که گنجم در ماه بی حج من
بگفت این و مفصد درم برگشاد / تمامی بدان مرد درویش داد
دعا کرد درویش و دل شاد شد / ز بند غم و محنت آزاد شد
جوانمرد برگشت و شد در سرا / نهان داشت از خلق آن راز را
بشغلی که بودش بدان بر گشت / گذشت و بدان کار یک ماه رفت

جوانمرد صاحب درم زان میان ... بحسرت همی دید بر راه‌بان
ز حجاج مردی بسرعت براند ... جوانمرد صاحب درم را بخواند
جوانمرد همراه آن نوجوان ... برفتند نزدیک آن زائران
دعا کرد و تسلیم و اکرام ... بر آن جمع حجاج بهر سلام
بیکبار حجاج برخواستند ... بتعظیم آن مرد برداختند
جوانمرد چون حال دید آنچنان ... بپرسید احوال از همگنان
که با من چنین لطف و تعظیم چیست ... وز خود چنین جای تکریم چیست
بگفتند حجاج کای زاده مرد ... خدای جهان با تو اکرام کرد
ببخشید ما را کسی مستجاب ... بدرگاه بخشنده از هیچ باب
بجود تو شد حج ما جمله روا ... چو مقصود ما را تسلیم کردی عطا
کنون حج ما جمله تراحاصلست ... حج تو دراو لیکن اندر دلست
کسی کو عمارت کند جان و دل ... شده واقف این سر ز آب و گل
کسی کو طواف دل و جان کند ... ره خویش بر خود آسان کند
ز دل جو مراد و ز جان خویش ... نبود آگه از نفع و نقصان خویش
چو دل از شکستن بود جای قبول ... مشو دل شکن ای ظلوم جهول
بدست آر دلها و جان بیش از آن ... که جان کعبه گنجست و دل گنج جان
مهری که آن جا حجت کعبه دلست ... چه دانی تو آن سر که جا حاصلست
قبول دل آنکس که شد حاصلش ... بهشت برین گشت مسکن بیش
هر آنکس که افتاد از کار دل ... مقامش بود جاودان زیر گل
ز دل هر که مقصود جان یافتست ... ز غیر خدا روی دل تافتست
کسی راه گنج قضا می‌برد ... که دل را بدست آرد و بشکند

[illegible]

باب دهم در ذکر جهاد اکبر که جهاد نفس است و اسلام

[illegible]

جهادست فرض ای عزیز خدا ... بر اسلامیان آشکار و خفا
جهادست بر مؤمنان فرض عین ... که اسلام و دین راست تو زین
اگر مؤمنی سعی کن در جهاد ... که اگر نشوی از طریق رشاد
جهاد اکر باد بر نهاد کر ... ... شب و روز در جوب مندی کمر
در اول جهادی که فرض بود ... در اسلام او قتل کافر بود
در این مرتبت تیر و حرب است ... که در همش عبادت برقع بدست
دوم مرتبت آن جهاد کبیر ... که در طینت ای علیم خبیر
از این آن جهاد اکبر اعظم است ... که بر ما نفس از او دل ستمگر است
ز نفس و هوا من بود بر خطاست ... خلاصی از این هر دو خوف از خداست
بجهت آدم همه است ... که ترسانی اورا گر نفس شیطان
اگر نفس تست سرکش بود ... همیشه بر آفات در آتش بود
اگر نفس راکشی درست ... رها یابی از قید دیو هوا
بکش نفس را بر نفس رحیم ... که اکبر جهادی بود ای حکیم

فصل دهم در معرفت حبل و میثاق که رکن چهارم اسلام است

بیفتم که صاحب دلی پارسا ... در ایام بعث رسول خدا
چهل سال در کعبه پاک دین ... بعید و جفا بود خلوت نشین
در ایام عصیان کزین کرام ... بسر برد اندر صلات و صیام
در آن سال‌ها نفس از آن می‌سپند ... طلب کرد یک کله گوسفند
تکبر ز بار نفس عابد قبول ... از این نفس او بود ابرام طول
از آن کلام او اگر دیده بود ... که کمتر وم ماندی ناز ما و خدا
از این حارثه و نفس بشب تا بروز ... بسر برده در گریه و آه و سوز

[illegible]

خراب است اگر جهاد ای پسر ... اگر داری از دین و ایمان خبر
هر آنکو ز بون کردای اهرمن ... بود عالم و مجتهد پیر حق
بزن دیو نفس و هوا را به تیغ ... که چون سر کنند سود ندهد دریغ
بود نفس تو دشمن جان تو ... بغارت دهد نقد ایمان تو
ز دشمن حذر کن در آتش چنین ... که آخر شود بر سر او امیر
مده فرصت اگر که دشمن بدست ... ز دستش وفا خواستن ابلهیست
بزن گردن دشمن دوست روی ... که از صاحب مدینه نکوی
گرت ازره ای لقای خداست ... فتوح تو ناچار از آن با بهاست
بخوان و بدان جمله را سر بسر ... که یابی خلاص از عذاب سقر

مقاله آخر در موعظت و ذکر بعضی از نکات غریبه و مناجات

در این موعظت گوش دل باز کن ... دمی هوش را محرم راز کن
شنو نکته ای طلبکار دین ... ز ناصح دمستمل ای پاک دین
بگاه بودی اول چه آمدی ... در آخر که تا کجا میروی
ز آغاز سرنقل و تحویل چیست ... ز آن همه علم و تحصیل چیست
از این چرخ گردنده و دهر پیر ... چه حاصل ترا از قلیل و کثیر
ترا دشمن و دوست چند است و چون ... که خوانند از درون و برون
چو مرگت فراپیش آید ولا ... چسان باری از چنگ فرشش رها
چو طیران کند مرغ روح از تنت ... که بود جه مسکن بود مه منت
در آن گور تاریک پر خوف و بیم ... که باشد ترا عون یار و ندیم
چسان باز کشت تو باشد بحشر ... که باشد پناه تو در روز حشر
که باشد که پرسد ز خیر و شرت ... که جمله را عیسی کی محتشم

باب یازدهم در [illegible]

[illegible]

وگر نفس اماره اکبر بکس ... که آید بعشق و بر او ذره بین
بجند شیاطین بود خوار او ... برو زی که قائم بود شرار او
حمیم و جحیم و عذاب الیم ... چه نه داند او بر ورع متقیم
گرت دیده دیده حق بین بود ... ترا دین و اسلام امین بود
ورت دیده دیده باشد عما ... ز اسلام و دمت نماند صفا
منور شود دیده از نور دین ... کنی چشم حق بین و آن نور بین
اگرچه جهان پر ز انوار اوست ... بجا دیده را تاب دیدار اوست
شناسنده ذات حق حق بود ... که بر جمله دانای مطلق بود
تو با آنکس ای عقل و جان ... کجا رهبری بر سر گنج جان
ترا بیت پیر دیده او در روح ... ولت را اگر حاصل آید فتوح
فتوحات اواب کنجور جان ... توان یافت لیکن هم از نور جان
چو شد قندیل دل روشن از نور جان ... خوش آن دل که زین نور روشن بدست
سجود ملک شد زان بخاک آدمست ... که تن منزل جان پاک آدمست
اگر دعوت نوح را طالبی ... دگر فتنه قوم را غالبی
بکشتی نشین این از رسم بیم ... مرو همره خبه دیو رجیم
اگر نار نمرود نفس علیل ... ز باد که بر روان خلیل
بلب جامه دکن الشمس ... بیع نعت زن گردنش
مشو این از فتنه اخوه من ... بیاد آر یعقوب بیت الحزن
بکش منزل روح سکاه دیو ... که یوسف روانست در چاه دیو
ز اخوان شیطان حذر کن حذر ... که با او مشکو ناشد سفر
اگر مصر عزت ترا آرزوست ... چو یوسف بزندان شو از مهر دوست

[illegible]

تا حاصل آید چه حاصل از آن … که در خنده باشی ز بیحاصلان
ز قند عون نفس دیو دور باش … یکان طالب موسی و طور باش
منه فضل قند عون را به کلیم … که خورشید همت کس از کلیم
مسیحا صفت شو سوی آسمان … منه بند سوزن در این خاکدان
خور همت برای تو هفتم سماست … تراظلمت خاک مسکن چراست
چو مریم برشته مشو پای بند … را همچو عیسی بچرخ بلند
اگر دولت نور احمد بود … دولت بر جنت مخلد بود
وگر دولت منت همره علی … بود ضایع ابتر آن جاهلی
به آل نبی علیه هر که کرد اعتماد … به دل گشت خرم یکان گشت شاد
ندانست قدر کعبه از حرف … نهان ماند از او معنی من عرف
کسی اگر از گنج نهان بود … کاو میر آل عمران بود
بدان قوم کمره ملامت سزاست … که معصودشان دشمنی و رضاست
بدان قوم سید بن محمد … بکن لعن چند حجاج و ...

مقاله احمد در موعظت حسنه عطما در حب عشق عظیمه
بجام عقبا و محبت عشق اداره بحطام فانی و رتا حلی و ...

دلت گر گرفتست از این تنگنای … کسل مشتری وار از این سپنج پا
منوپای سنبد زمان و مکان … تلک بقا ساز کن ایشان
وا اهنکاز این پای بند خیال … قفس بشکن و برکشا پر و بال
برون از این جهان و گلشن سراست … که باید نشان زان مکان دست
مکن تکیه بر این جهان خراب … که بنیاد این خانه باشد بر آب
سر اسر جهان گر بود ز آن تو … منو جمع و احتر بزمان تو

بیا تا همه عهد و پیمان کنیم … جهان را به یکباره ویران کنیم
همه گنجهای جهان سر به سر … بریزیم چون خاک در رهگذر
فقیر و غنی جمله یکسان شویم … سوی آسمان آتش افشان شویم
بسوزیم افلاک و انجم بزود … برآریم از ما سوی الله دود
همه کهف زمان تا شکر زنیم … چو خود موز ند ما همه موزنیم
الی مشرق جلی بسپریم … سوی کعبه وصل پیره دویم
در آن کعبه کردیم با او مقیم … بنات کنان جای ترس و بیم

مناجات باری تعالی و خاتمه آن

خدایا بذات و صفات قدیم … بآیات رحمان و خلد نعیم
بعرش عظیم و بلوح و قلم … بعزه وجود و بذل عدم
به تسبیح و تهلیل کروبیان … بحق نبی و بحق قدسیان
به ایمان و اسلام و ارکان دین … با عزاز و اکرام شرع مبین
بسر دفتر انبیا و رسل … نجات امم شافع سبل
بر هان این صاحب ذوالفقار … علی ولی شاه دلدل سوار
بزهرا اطهر چراغ زمن … باولاد اپاک حسین و حسن
بعابد بباقر امام زمان … بجعفر بکاظم امام امین
بشاه رضا شد اصطفا … علی رضا شاه اولیا
بجود تقی و بعلم نقی … بعسکر بمهدی شاه ...
کز او دوستان علی لایزال … دهی جنت خلد یا ذوالجلال
تخلیص ای مفلس بینوا … بکن بنده ذات مشرقی گدا
بکلیج فراغت بزی یا سر پرستی … کنی حشر با آل خیر البشر

مقاله احمد در مدح سپهبد والاجاه و خاتمه بستایش سخن

سپهبد چو باز آمد از رزمگاه … قرین شد با قبال در بزم شاه
زمین بوسه داد و پژوهش نمود … بره خواند احسنت چرخ کبود
دگر پهلوانان و نام آوران … گروهند قند ما شر پهلوان
ستایش نمودند مر شاه را … جگر خون شد از رشک بدخواه را
سران شاه را سر صف بار آستند … جهان آفرین عمر شه خواستند
خدیو عدو بند کشور گشای … شهنشاه با داد و نیرو رای
جهان پادشاه ستاره حشم … سپهر عطا و جهان کرم
بداد و دهش دست بخشش گشاد … ملکها سپه سر بسر کرد شاد
ز جود و دهش جهان کشور آباد گشت … گرفتند زر در برزن و کوه و دشت
ز لبس و ز دو کوه گنه بر فتاد … در ایام شه نقش مفلس نماند
همه شهر و لشکر ز بر باد سیه … ز ارمی و رودی صفره و کیهر
بامن و امان روز و شب شادمان … بتوفیق یزدان بعدل کیان
بسی سال و مه باد فرخنده شاه … بتخت کیانی و تخت و کلاه
همیشه رخ رزم خصم حسود … چو ز و سیلی از دست چرخ کبود
گرامی گهر دو جهن دانه پای … بیاوند از دست راد خدای
ده نا توانی بتوفیق دست … که هر گو بتوفیق بزدوست بست
کن امروز کاری که فردا ترا است … که دانه که فردا غنیمت کراست
چه خوش گفت دهقان دانش خبر … چو گذشت از مرد سال امیدبر
درین جایگه آمد رسول عدم … فراز قدم ماند بر جا قدم
همانا گرانی ام را سم ورای … حبیب است و مال کرد آقای

جویده

چو بنود حشر یار در دو جهان … شفا اینده در حرف سلطان
بحالت ده چون حشت واقف جیب … سخن اگر منتظر مست عیب
کجا صیرفی کو هر باب … کشید بر نگار با گهر با
کلم ختم اکنون در نظم را … گه بانه غنی شه ز وصف گدا
از آن سمع سلطان سلام ملول … که نظم دولت و طعم فضول
قماع سخن کاست از بس حرف … درین ساخت خانه به نگف
تحرف بکعبه هر که هنر کند … بحکایت احمد برابر کند
کریم ار بود طبع جویای در … کلم گوسخن از در سنوار پر
وگر هم سپس نفس وی از راست … ز یع حرف باشد مضطراست
نبع روان هر که این در شنید … نه اگر معنی حل من مزید
خریدار و در گر اندیه با بسش … بخورشید تابنده همپایه باش
بر رفعت سوی برترا مهر و ماه … گر این نظم برسر نهی چون کلاه
پی دفع بند دو رانش سپید … مرا یاد شد و در بنده پی است بند
دعا کن که گردد دعا مستجاب … چو خوانی با خلاص ام الکتاب
کتا بیخ کردند و ادیدار … بود پایه این سخن بر قرار
کرت گوش جان بر سماع نداشت … اجازت طلب گر اف دعا است
الا تا مه و مهر و بلبل و بهار … بود شان بر افلاک دائم مدار
فروزان بود اختر بخت شاه … به بلبل و بهار و به مهر و به ماه
نه دولت نیاز مند بود ار شه … گر کردم مر این نظم را خانه
به ختم سخن کردم اینک از آن … مساواسنو و قافیه تنگ از آن
کتاب سبستان نمودم تمام … شتم ...یت رسول انام

بسم الله الرحمن الرحیم

کتاب مثنوی مفرده از کلیات اشیخ النوا ابوالعلا حکیم مشرقی جامع الکمالات

بلسم الله کردم نامه آغاز — که از بسم الله آمد کار با ساز
کلید گنج پنهانست این اسم — نخستین حرف و بنیادست این اسم
بدین اسمست سقف آسمان است — که مصباح آسمان زین اسم رخشانست
چو گردد کامت از اسم شیرین — حلاوت یابی از اسلام و از دین
بجز این اسم اعظم کام جانست — نباشد در جهان کان زبانست
مرو بی پرتو این اسم در راه — که افتی سرنگون در ظلمت چاه
بخوان این اسم را با سوره‌ها — که این کردی از وسواس خناس
ببند این اسم را بر بازوی راست — که باید جان تو زر جنه دلخواست
از این اسم الهی بهره است جانش — همیشه شکر دل دار و زبانش
گمان و مرا گر کار او روا نیست — دعا این اسم از آن عقبا امانست
بدین اسم است انس ناس او باش — بخوان این اسم و فارغ از غمان باش
بخوان مشرقی زین اسم کاسه — که یابان یابی و جنبه سلامت

مقاله اول در توحید حضرت باری تعالی شانه و نعت و منقبت سید المرسلین و امیر المؤمنین صلی الله علیه و آله و خاتمه به سبب نظم این سخن و توله لاوسته الواقعه

حمد چند مر خدای پاک را — انکه جان کرد مشت خاک را
صنعتش کرد آنچه از روز ازل — نه عوض دارد نه تابست نه بدل
علم او باشد محیط عقل کل — حکمتش را شاملست جزو و کل
در بساط قدرتش خورشید و ماه — سوده این یک ده و آن یک جاه

[illegible]

پادشاهان بنده‌اش را بنده‌اند — چون گدایان سر به زیر افکنده‌اند
کاشش از من جان به پرستش می — تا فدا آتش کردمی در سر وی
کی سزد از من که بینم بی حجاب — در شب دیجور نور آفتاب
حیرت و حسرت فزاید و مبدم — وین اندر موی در روی او صنم
هر که را با وی شد توفیق او — سوخت جانش آتش تفریق او
دور کرد و اهرمن زان زشت — کور شد او لی بود از مغل زشت
کبر و نخوت چون بود افعال دیو — گرنه غافل خود از دیو ریو
بهر دفع حیله شیطان رجیم — حرز خود کن بسم الرحمن الرحیم
تا نسوی ایمن رشر دشمنان — اسم اعظم حرز کن بر بازوان
هر که او را یاری از یاران بود — روز و شب هم صحبت قرآن بود
زان فرخیش این دو بر زاده شد — کاین دو بر فرق خلایق آمده
الحمد حق راست ال اما این و آن — این دل پیوند کن اندر آن کان
تا تراجان و دل و تن یا هستند — زهر کن نوش این و آن که ساختند
جان اگر شه با ن شد این دو — جان و تن تا دان دو و جنگ ترا
این دو را بر عرش تخت است و فرش — وان دو گوهر گنج جاز انه صدف
تا جهان را مست نور و سپهر — آتش و جار امست را این دو قطر
کم مشاو اساس این دو هما — تا جهان مست از سر شاه و گدا
مشرقی را زین دو باشد کرم و جود — هم به من بار کرد و هر چه بکرد
از در دیگر نخواهد کام خویش — باز جوید زان دو اصل ارام خویش
کعبه را این دو قبله حاجت — عرش منش این دو قبله ساجدات
نام و این هر دو را انوار و مهر — هو شنی بخشد ز عرش علا

[illegible]

رها کن خاک آدم گر ز خاک — روان شو همچو روح الله بر افلاک
و گر غافل نه در راه شتاب — که عاقل می‌بخشید در که زکاه
ترا از انسو سرای جاودانیست — گذر گاه دو از این تنای فانیست
مشو مشغول آب و دانه ای دل — که در دام افتی و مانی ز منزل
ترا ای خطر تاکست در پیش — بفکر خویش پرواز در اندیش
بخلق نیک و اخلاق حمیده — مگر گردد ترا ای ...
و گر از عقل آن انجام زمانی — نیابی در جهنم جاودانی
خداوندا بحق عز و جاهت — بحق ساکنان خاک راهت
بنور اختران و چرخ سیار — بدین انبیا و آل مختار
به جبرئیل بالک جبرائیل — با سرافیل و میکائیل عزرائیل
بحق آن شهیدان کفن چاک — که خون آلوده خفته سود رخاک
بحق آن اسیران بلاکش — که با عشق تو در آب اند و آتش
بدان گم گشتگان تیه حیرت — بدان خسته دلان کوی حیرت
به معصومان که در سر عاشقند — به مستوران که با مهر تو زادند
بحق یوسف و عشق زلیخا — بحق محنت مجنون اندر کوی لیلا
به سوز سینه عذرا و وامق — که بود آن دو تن در عشق صادق
به مهجوران دور از وصل جانان — بمحنت داران گره در پا
بر زلف و خال نیکویان دلشاد — بحق ناله‌های زار فرهاد
بحق آه و نهفته حزن احزان — بحق دود و خرقه‌ها و خرکات سینه ‌ان
بحق کعبه و میخانه و دیر — به صدق او بسرو سنبل و سرو و صنوبر
بحق وحش و طیر و جن و انسان — به رنگ ظلمت و نور ...

[illegible]

اندر این پرده ترا حکمت بسیست — کامتحان زن حر هر کیست
عقل کل در وصف ذات عاجز است — وهم از این اندیشه باشد در کلست
نقش هر صورت که بین پرده بخواست — آنی بر ذات بیچون خداست
ای به صنعت که مردی لطیفه سر — عیب پندارد ولی باشد هنر
جمله چون جنگ هر دو حکمت است — صنعت این جمله گر جنگ و جنگ است
جمله گر نهاد او لون مختلف — از وجود واحد او منکشف
از دوی بگذر که ذات حق یکیست — امتحان کردن خدا را حجت نیست
کیست احمق انکه عکس مدعا — مدعا پندارد از محض خطا
گرنه احمق هنر شمارد عیب — زانکه بود جز خدا او محض عیب
باطن هر چیز را داند خدای — تو چه دانی باطن ای ظاهر نمای
بازناوانی بجاه افتاده‌ام — همره شیطان ز راه افتاده‌ام
نفس با طفلیست نادان و ابتر — در بلای کبر سلطان گشته بر
راه مخوف و نفس گمراه احین — سالها بالله در خواب و در زبان
با چنین تا پیر و عقل و صواب — لحظه لحظه مست هم نشئی سراب
چون سرا است این جهان بی مدار — با کسی هرگز نبوده پایدار
ایمنی کم جو از این دار الغرور — گمشکن اگر خواهی حضور
دامن عزلت رها کردن خطاست — مرد خلوت یار غار مصطفاست
هر که او خود طالب روی کوست — پوست پوشد همچو مجنون بهر دوست
نخوره خواب او نه حیران وست — نه سر از پا داند و نه پا ز دست
کر جو ماهی گشته در آتش کباب — گر چو موج بحر با نه اضطراب
روز و شب گریان و پویان کوه و دشت — نه فتد از خواب و نه جای نشست

[illegible]

[illegible]

استغاثت پیش فخر الدین ببر … زین الدین کو نماید پست پر
تا یکی وصف طولان کردت … وصف او باری شود ورد کرت
زلف و خال مهوشان دام بلاست … مرغ فرازی از شبی ارقفات
ملک سلطان زاده است آورده گیر … وانهاده با کام دل مست گیر
باغ فراغ دل باغ و لاله زار … جام می بر گرفته کز او هست یار
با جمع تابان کف زنان اندر سماع … از دو صلح اوراد ای بی نزاع
گر منی خلوتی از یک و تنگ … ور نشینی با تنان نوح و سنگ
با براری زر و بان در راستان … یا کنی سوراخ پشت خاک ران
چون اجل گردد تو را فتنه چیر … گردی از جان جهان یکباره سیر
بر حذر ای شه ای زین انقلاب … حصه را بگذار با شنی کلاب
گر لقای دوست خواهی روز و شب … از طلب منشین و منشین ای عجب
خط نسخی بر سر کرت برار … پاره کن در طلب بر کار وار
رو کناری گیر و بگذر زین مباغ … چه کردی کرد کو ای این و آن
رجعتی کن باز رو با اصل خویش … ده طلاق این عجوز زشت کیش
فاکرو مرکو بدرود فن … کار این مکاره بود چنین
ای مشو مغرور صلح و جنگ او … بر حذر از فتنه و نیرنگ او
پخته گی خواهی شدن ای مردخام … قصه کوته کردم و السلام

مقاله چهارم العیانی الحقیقه والطریقه والسلوک والطلب

محرمی کو تا بگویم از دوش … وه که دادم عالم و سیم در دهیش
نیست از ماهی چند سوز و آه … جانکه زنت آتش این آه
بدمستی بود از عشق ما … نیست کس ازهست چون و چرا

از تعلیقات هر یکبار پیک … بی علق خوش بود از ادک
سالکای کانور نیاره اد … از که در تنها یکی صافیند
غرقگشته جگی در بحر راز … انخود و در عشق گشته بی نیاز
گاه غنچه در بکار رحمتش … گاه نشسته بخوان نعمتش
که ز خورد و خواب بیدار آمده … که بوی گل به گلزار آمده
که چو بلبل نوحه گر در گلستان … که چو قمری کرده بر سرو آشیان
که چو بوم اندر خرابه کرده جای … که چو عنبری فرقدان آید پای
که بدریا غوص کرده بهر در … که ز گوهر جیب و دامان کرده پر
که چو طفل از گریه روی شیر … که بخورده قند از جور چرخ پیر
که چو باری در ختره اوز بین … که بگشت چرخ گرده زیر زمین
که چو روز وصل جانان خوشگوار … که چو شام هجر جانان تنگ و تار
که گلخن و رشد و با دو نهمان … که گلگشت چمن با دوستان
که چو آب صافی اندر مرغزار … که چو سو دانه در گلزار چو باد
که نار و خاک دل بر دوخته … که چار و آتش اندر ساخته
هر زمان در صورتی ظاهر شده … هر زمان از کسوتی سر بر زده
اندر این آیینه پی اشیا … کارشان پرداخته از ابتدا
او ستاده او بهر کار ره گرفت … حیله شناعرفه در این بحر رب
او منور ساز است بی مثل و قدر به … کارهای بسته را با شه کلید
حکمت او این تماشا میکند … خود جمال خود تماشا میکند
از صفات خود یکی آیینه ساخت … عکس ذات خود در آن آیینه یافت
عاشق هر جمال عکس خویش … روز و شب آیینه را نهاده پیش

[illegible]

[illegible]

باری ره گردد اگر شد … خانش بد گر کسی کمره شود
بی دلیل اندر ره وحدت رود … ور روی زنهار با کثرت مرو
زده عور و یکتا و حیران است … تن تنا که یابد ز ین نفسی پرست
بر مثال مشرقی شو در سماع … تا بیابی گنج وحدت بی نزاع
چون کلید گنج وحدت یافتی … رو خلاص جان ز محنت یافتی
فارغ و آزاد بی ترس عسس … شده وحدت ملک کن بی هوس
شکر نعمت کن سپاس حق بگوی … زانکه ناشکری بود ننگ و سبوی

مقاله پنجم العیانی الحقیقه والمعرفت والمکاشفه والمجاهده

گر غمی هست هم هران سه ثلاث … گر بود طلب کتاب ثالث ثلاث
ورنه نور روز روز بهبود رست … شب با همچو روز نور رورست
شب اگر مست روز در چشم … گشته با واز وی سر چشم
زانچه مست فیض سحاب … که بگوی شد روی من چو حباب
کو بخیره جرا شدم مشغول … با جرا دم این قصه بیار غول
قایلیش دیو طفل قصه پ … که بدرانه تن راست ورچ
عور از آنم کو در من او بزد … آب شدم بجان ورا میشود
گر تشنه ی آب عشق رو ی … آب رحمت شد ناپدید در جوی
مشرقی زرک کن معقول منقول … بگذر از اختلاف قال میقول
مرد خلوت شو ز عشق گوی … هم می کو برگی بود بی

مقاله ششم العیانی الحقیقت والمعرفت والمکاشفه

نالهای زار من شنو گون … گاه حکایت سوز دار عشق و جنون
ورتن من تا جان من روشن شناست … دل و روان سینه ام من سینه است

از مصیبت نیست ما را محرمی … کس نمی بیند از غم من در وغمی
محرمی کو تا بگویم راز خویش … کس نمی پرسد در جهان اسرار خویش
ناله من کو ورا نا موس گشته … گریه من جگر را پر خون کنند
بس که نالم روز و شب در آشیان … ما میان از جهت هم گرو نه طاق
مرغ و ماهی شب گوا میدار غم … رحمت اندیشان به من ایشکن غم
عارفان در کار من حیران شوند … عاشقان از درد من نالان شوند
با چنین اندوه و غم در عشق او … می بنالم دی از جهت و جو
با یکجان و دل رسم یار دیگر … با شوم در راه او بی پا و سر
مشرقی از جان و دل جیدن کو … عشق مستغنی بود از لشکری
تن تحیه اندر ده و تسلیم شو … وز پی جان و دل گر دم رو

مقاله هفتم العیانی الحقیقت والمعرفت والقناعه والسلامه

فلک بر من ومحنت کناد است … ز من بس کشته گر کسی ترا دست
نماند در جهان حیران تر از من … شکسته دل ز رو گریان تر از من
ز غم نیلی شده از رنگ اعتبار … شکسته قامتم ز اندوه دلدار
در این محنت سرا خرم نیم … بنا شد جز مصیبت هم نشینم
طبیبی گر دمی پیشم نشیند … بجای زندگی مرگم گزیند
شب از افغان من مرغان نخوابند … زدرد و دم ماهیان در اضطرابند
گو زنان ناله من چون شنیدند … ز پیوند و ثنای خود بریده
نوا در من اگر آگه شده گوه … بهار و ناله و قصه یاد داشته
من حالی که هستی روز کار … میان کل خان در سر خارم
جدودی گرز ما در سپه راه … و گر کسی او مبادا کی یارم

[illegible]

ملامت چون از این سینه بر من … گزین غم آب گردد کوه آهن
پیاله‌ای شد فی همراز دل باش … ز درد تعبیه نسبی آب و گل باش
بهر صورت که هستی پایه دل دار … که در معنی شوی همرنگ دل دار
چو از من نظر برداری ای ظل … ز معدوم گردد حق ز باطل
دلی باشد معما از تنگ و رپ … که نامه ره او اسرار لا رب

مقاله هشتم ایضا فی الحقیقت والمعرفت والمکاشفه والمجاهده

حدیثی تازه آغازم تا هست … دل جانان کنم شیرین زکامی
مکرر زین کنم برخوان دوران … که باشد جبرئیل ابجا کس ان
سخن کز تیغ و شیر بن گفته آید … هم از زور بادر ناسفته آید
خرین سازم از درهای کامی … جهان زاجون کنم آسمانی
باق سرف داجون اکب ابم … سلاطین اشتاب ناقب ام
سپاه خامه را گر برکارم … بیکدم رود از عالم برآرم
ز شرق و غرب عالم تا بتابید … شوم چنزمان روانه خورشید
دستم گنجه زین در مکنون … بسان ابر بر دریای هامون
قسطنطین گر این سخن بر باد … شود از وی تا بطرانی از آن شاد
بشر دان نسخه زین پاره عنوان … دستم تر دفا قایب وخاقان
گر این شاهنامه فردوسی شدی … کنم بر جای پر از من دریده
بجز دیگر بهر از من چاپ … برقص آید ز شادی روح جامی
ز گنج‌نامه ای ان کرمعانی … گروه جن بابه اینان ارمعانی
برقص آید ز شادی روح پاکش … گل شادی همی روید ز خاکش
کمال اصفهان ز بیان نیابت … در و در باغ خوشتر نیابت

(margin:)
بارک خواجه کرد احسنت باد
بگردی تا اوبار واح باشد
پایه‌ای شد فی وافر با چیب
گردان عرض و شایع در ان بند
برون او … الحق سند رانه
سر بی داد خود را از حساب …
نقابی حق کرستی حاصل کار
بجردان روی دل …
…
ز هم پاسخ بخورد آن …
…
ورنی ناهم … زیح ربیع

خموشی پیشه سازد و صبر گنجه … دل خود را به من مبدا خرسند
کرمایی از این صبر خموشی … نشانی بر سر این گنج مخفی

مقاله نهم ایضا فی الحقیقت والمعرفت والشوق والعشق

ز عشق روی آن مشکین کلاله … دلی صد داغ دارم همچو لاله
چو عشقت این که ناکام بسوزد … چو در دامت این که دام بسوزد
مرا دل بود همدم وای بر من … گو چون جان در تن گشت روشن
گر از اگویم غم و اندوه دل را … که جان دوست می‌بینم ز دل را
چرا از من چنین دلدار برگشت … که آب اندر دو چشم انبس گشت
بوسم دیده تا بستان زمینم … بسان غنچه خاموشی گزینم
زمین بنشم صدای نغمه ساران … ز بنشینم میان مرغزاران
زیاد غنچه کرم و باده نوشم … ز افسر چیم و زحرقه بپوشم
نالم همچو کبک کوهساری … بزارم همچو ابر نوبهاری
ز لعف دل ز رخ اختر بسوزم … کهی از غم دل از بسوزم
بزارم از دل پر درد آهی … گهی همدم سرابه گهی سیاهی
بگویم تا چه سان آگه کنم یار … ز قول نغمه دان نازک اشعار
ستانم الهام که تان ای مسندی کوی … که مست بانع نشانه روی
جو بشینم کوس بوسن این راز … شدم جو بای شنوان سخن ساز
سهی بایی رسیدم سکرانه … برادر هم سی و راز جبانه
ز لبس حرص وطع بر باد دادم … جلوان در نا را برفشاندم
کشیدم آنی چرا دراین در مکنون … سوی ابن گنبه اخر همچو ذو النون
بگوکان روبهتم بالا زرا … گهی از درد نالم گه زدل را

(margin:)
چانان از سوز دل الفت ان ار دم
مرا زامن هم اری دل بینار

مقاله دهم ایضا فی الحقیقت والمعرفت والشوق والعشق والفراق

نگار ار تا ز وصلت دور مانم
بیان تنبه نن ز نگور با نیم
دلم بر دای او نو ز نه کوی
بخواهم بی یار و غم جاده دارید
ولکار بیرای باز جان بی
…
…
ز لبیح ورد گر رسیح ودرامیح
…
…
رخ زکل تاب … بزاری
…
نیاز اندر وفا ازدل برار
نهال او ز روشنی بر کن گردد بسب
درخت روشنی بر کن گردد رب

نواز نوری چه اندرفته کلبه … گر خواهی که هک ور نه رب
جراحت بیاری برغنچه چان … ز بهار آمد از نوا سیران
ز اصح کنج خوبی در بهاست … که هر یک چون زمین و آسمانست
اگر یک کنج از انها برکشیده … مرا حملکی بکسه را بیبی
نگر بر حال این مسکین که چون است … ز موج دیده در دریای خونست
شب و روز از فراق چهره‌ات … روان باد سرامه دولاب
جوابا از هجت چو ساکن کرد … کهی صحرا کهی هامون نورد
با میدی که باید از تو بویی … دمی از خود بنا سابه بکوی
کهی با دو جشیان دمساز کردد … کهی با مسیان همراز کردد
جو بومان اسنان کیرد ویران … جو کیکان جا کند در کوهساران
او و ماسند رندان در خرابات … بکالی شود از دل اتش طاعت
کهی چون پیر تر ساست زنار شد … کهی حاجی صفت در کعبه باشد
منفنیا و سلمی در شیند … کر از کوشه روی تو میبد
دمی کرسته بی دارو نیابی … مسلم باد بر تو پادشاهی
مکن زنهار زکی از آشنایی … که باشد آشنایی روشنایی

مقاله یازدهم ایضا فی الحقیقت والمعرفت والشوق والعشق والفراق

بادل باخودم دمساز کردی … چو دل بردی در غم بازکردی
نمودی خویش را اول وفادار … در آخر از جفا کشتی دل آزار
فسون کردی لبی تا دل ربودی … پس آنگه رشته جانم بریدی
چو دل بردی روان را الحقتی … ربودی عهد و پیمانم شکستی
قسم خوردی که دل از تو باشم … ز کیسه کی وفادار تو باشم

(margin:)
ز دوری کردی ای … بگویش
شنادی … اورده
…
بگزار عاشق کامان لب
…
…
ناید … عادت …
…
چالشکی … اسن ان ر
… سان شنید
… چو … دل
… جان و سپل
… جهل … روز
اکر ان … سن کار و …
ز خون دیده من …

مرا چه سود زین کرامت عشقش … مرا خاطر عین کردست عشقش
اگر افغان دارم از دل تنگ … شود صد چاک از درد دل سنگ
ز دیده گر دمی طوفان برآرم … بنا بی من جهان از پا در آرم
اگر آهی کشم از جان غمناک … بسوزد سبز گیتی چو خاشاک
که کنا به بدین جان بلاکش … اگر بر دوست من زین گرمه آتش
که بام درامن ره ها دبی من … که باشد هر مرا چون یار ایمن
بسان در دریاحی دس جانان … کند فارغ مرا از کفر و ایمان
کمش ای شه فی ای طلب را … که باشد تا رها ای مرتب را

مقاله دوازدهم در بازنمودن مراتب استغنای عشق ولی حیثیاری عاشق

گر دلم را وصل خواهم کند … گشتم را همسیه غیران کند
کز بلوزم آسمان ر وسیر کند … گر زخارم گلستان گلشن کند
گر چو سیم از امتحان بگذارم … که بلطف خویشتن نوازدم
مرچه خواهد آن کند که کار اوست … جان اشیا جمله در فرمان اوست
حکمت اریک ور نه مکینه … جمله را جنگ هم خود مکینند
یک و هر ان مرد حق بی‌چگونه … گر به بکنت بکمر صفت است
دیده باید اداین … باک بین … تا ببهی رنگ چند کفته دوبین
جز زمین جز آسمان چه بود کان … جمله معدوم از دل معدوم دمان
از عدم هر گز نیاید نیک وبد … جمله با حیران شمر در کار خود
احتشار و اعتقاد و اعتبار … از کسی دیگر نجو جبر و کار
فاعل مختار حق دان نخجلات … نوجه طفان ز احتمار خود ملاف
ذره را کی قدرت باشد هیش جور … کی چه ترجی را اسم شاید گردد در

(margin:)
در عبرت از شر … خواهد راند
غار و خشت را حجت …
در میان انجمان …
…
سر ز … چنار و …
…
مشتی خوردن …
چون سوز نی …
عشق چون …
…
عاشقان …
… جانان …
چو دار خود …
در ز خود بر …
… کند با جانان …
… ز کو برا …

گر ترا ای مشرقی غفلت ربود — دیده حق بین بپا ره حق بپوش
تو بر عشم این دوان ناحق نشین — هر چه بینی غیر حق مطلق مبین
در طریقت گر بُنی عفوت کیست حق — وین حق پوسیده دار از اهل دق
کی شود گم شوق بر تو سر غار — تا نه بینی خویش را بر ره دیدار

مقالهٔ سیزدهم اعتنایی الحقیقت و الموت و المشاهده و المجاهده

من چو قطره باز در دریا شدم — آدم آنجا و باز آنجا شدم
خاک بودم هم نشین گل بُدم — خود بودم هم نشین گل شدم
چند روزی منفصل بودم ز فصل — فرع الحمد ام شدم راجع با اصل
قلب را اکسیر اعظم یافتم — بس تن اندر کوره عشقم تا ختم
زر شدم گشتم عزیز و محترم — مشتعل گشتم چو نور قدم
قال و قیل خلق را بگذاشتم — دم چو دیده بر سهل بگماشتم
آتشی اندر زدم تا بود و نبود — جمع کردم خاطر از نقصان و سود
دیده پوشیدم ز زر دیو سیمتنان — پاک شیدم از سر البستان جان
کوی حیرت گلشن جای منست — دار عبرت شاخ طوبی منست
کفر تو هست اندر تردما — گر تو حق بینی شوار حق جدا
کفر و دین هچون بهشت و دوزخست — چون به حق بینی بکری سرد و هواست
گر معذب دار دت حکم او است — ور براحت دار دت احسان او است
هیچ کس آگاه نیست در ای سخن — پرده از طلعت رو بی او متن
کار در دست قضا دان و قدر — دیده خود را ببست خود هر
هر کسی تهمت نهد بر دیگری — کو به جنگوی و گاهی از به بسی
آن یکی گوید گر شد اینجا دل — وان دگر گوید کز اعلا هست سهل

هر که حق بینست از حق پُر شود — در محیط بحر وحدت در شود
دیده باید مصحف از خیال — تا منور گردد از نور جمال
وانکه جویای مثال و دق بود — کی برای دیدنش لایق بود

مقالهٔ چهاردهم در مکاشفت و مجاهدت و نصیحت و تنبیه

مثنوی ختم ده و دعوای نفس شوم — که مقهور گردی بدست هموم
پیش از دون رنگ و نیرنگ دیو — که باشند اندرون سو همه مکر و ریو
مرد ره در پی ای رفیق و رفا — غافل او زکشتی طریق خطا
سر از جیب حیرت بیاور برون — که آید ازین مرحله بوی خون
برانداز ندر رتبه غفلت از ان — که هر چه درون است کس را از ان
هم راه رو ره به مقصد برد — بسا که به چاکری کم کند
قناعت گزین از طریق رضا — به تسلیم صابر شو اندر بلا
چو غولت فریب گشت با یار سا — ز مرات وحدت نماید لقا
تو بر حلقه عشق او توالی بکوش — دگر جام کوز سر دی محو منش
چنگ و دیده کو حبیب حق ندید — قلم را به سر حرف کثرت کشید
چو قطره سوی بحر وحدت شتافت — سوی احد یار آنجا بتافت
بسر و عروج و صباد و ما — بیک رنگ و بیداد و تخم رضا
بهر پیری از خود جدا به اثر — نگاه وانه از غنچه وا دون جبر
چو دیده چو نقش و جه جرص و جه آز — نه بند و خیال اندر ان بحر راز
تو نیز ار هوس داری ای پاکدین — قناعت گزین باش و خلوت نشین
نگاه دار نیز ان گمین ساخت — که در دام خلق هست او ختنت
مشو هر زه در روی نقش زمین — زدوان نگه دار در کشتی بین

گر کشد جذب حقت منصور وار — جز حق مطلق نه بینی در دیار
این سخن کفر است نزد عام خلق — این حق باشد ورای خلق و دلق
المهت از دین حق بهره رسید — کن بحق باشد همه دا دو ستد
گر خدا جویی تو ای مرد خدا — از خودی خود برای و با خدا
ما و من تا با تو باشد جلوه گر — از شنیده دیده باشی کور و کر
جان ز تو منفک شود ای ادمی — جان بجانان راجع آید تن به تن
غیر حق اینجا نباشد حاصلی — گر لقا خواهی ز ناکس کار بیه
گر روی ز راه حکمت سوی عدل — رو بی از میدان وحدت گوی عدل
در میان رو مرد اندر کنار — کین بود دوزخ که گردم اشکار
کبر از حرص و شهوت در خود — در نشسته گر خوک و سگ بند و جود
در شجاعت کوش عصمت کسب عدل — دوزخ اندر جاه و خودمنست عدل
گر از این افراط و تفریط آگهی — هر چه بند عدلست در وی بنگری
این سلیم القلب تن در عجز نه — تا بنور عدل بینی ثمره
ده مثال کشتی آمد شهر نوح — عدل سلطان زان دریای روح
تن سفینه دل مثال نوح تست — منقلب در کشتی تن روح تست
صبر ایوب و شکیبایی خلیل — وز تحیر بازوار وجه بیل
گر چو اسمعیل و یعقوب و شعیب — صبر و تسلیم و رضا جویی غیب
چون کلیم و یونس و عیسی مام — بر طریق شرع احمد کن قیام
اهل خویش را مطیع و یار باش — چاکر مولای حق و چاره باش
چند روزی که هستی در سپنج — مانده با یکدیگر در درد و رنج
تا بود جان همسر تن اندر بلا — گر غم و اندوه و تن بی بها

چون تحمل ناوری حیران شوی — در به در گردی و سرگردان شوی
مستقیم احوال شو با نفس درب — از ره صدق و صفا شو در طلب
طالب جمعیت دنیا مشو — علم دین را پیروی کن جو بجو
سر مکش از خدمت صاحبدلان — خاک شو در زیر پای مقبلان
خورد و خواب خویش را از موت — تا خدا بر تو گواه منست
جون بدین خوان دست بر ای کام گیر — از کف ساقی باقی جام گیر
جون می از سافر ور در کام تو — سر نه پیچد هیچ کس از دام تو
واقف اسرار پنهانی شوی — میل لب ناله سبحانی شوی
از گلشن گرد بر تو هر جا مکنت — سر بنه در پات هر جا مقبلست
از هوا و حیله جهان آگه بی شو — در رو ره بی کار و کسب او به بی شو
سر بیراول قدم در راه دوست — ز آتش شو چون خاک ره در کار دوست
پی ایثار ایشان بر خوان خویش — منت ایشان به سر جان خویش
پی ایشان شو در ره معقود خود — سر پیچ از طاعت معبود خود
معتکف شو بر درون خود ویی — تا رسد از حجرت شبنمی
جون مثنوی ما ستون تحیر فنا — آگهی یابی ز اسرار خدا
سر اسرار هستی تو بی شود — قابل جذبات روحانی شود
سجده ارند مالک سربسر — گر شوی چون عاشقان ز اهل نظر
ای همه اسرار صفات بی سر — کان ترا تسلیم کردم سربسر
تحیر فقر عشق چون امواج کرد — هستی را جمله تاراج کرد
گر چه او چون موج در بر سر هم — لیکن از خاک ره او کمترم
جان اگر صرف ره او شد چه باک — جان و تن قربانت ای روحی فداک

دامن همت کسی زد بر میان / کو گذشت از کف رامی از جهان
بار گردای سنائی پیش نوا / ساز غزلت کن رها کن ماجرا
سایه عشقی الهی سر مکم مباد / الکی عنقت در عالم مباد

مقاله هفدهم در فقر حال و رستاخیز از دست قال به سبیل اجمال

عذرخواهان شو ولی در حضرتش / تا که یابی نسبتی از رحمتش
ماضی و مستقبل از خاطر ببر / حال را فرصت شمار و در گذر
بود هر موجود از بود خداست / هر چه نابود و گردانی خطاست
خط نسخی بر سر کثرت بران / تا ببینی شیوه مفرد و دوان
مرد این ره هیچ و بی مایه بزید / تا بیابد گنج وحدت را کلید
مثل الکن میدل و حیران شود / راز دار حضرت سلطان شود
اندر آن دریای ژرف بیکران / نی اثر ماند از او و نی نشان
نور و ظلمت کفر و ایمان خیر و شر / جمله یکسان آیدش اندر نظر
این کمال ارهست از انسان بعید / لیک تا اینجا خود نتوان رسید
راه این وادی خطرها دارد بسی / هیچ دلیل این ره نه پیماید کسی
آن مرو معذور اعمی بی‌دلیل / مرد را مرکب بباید در سبیل
بی رهی صرف الکو ره رو / مست شکن گر بصفت بی پر رو
بی سلاح و زاد و تقوی و صلاح / کی براق عشقش باید جناح
دل بدست لطف و آن حقایت / خاطر از او عشقش گر بایست
ذکر و شکر هر که باشد بر دوام / روح او معراج گیرد والسلام
ذکر و با شکر اگر در دو تن / کنبد و از پاره روح الامین
بیحجاب او جمله حیران و مست / گفت زنان گریه کنجینه حق بنست

در ره باهمی ندیس چون کبیره دزدار / مرغ وحش ار انجا یا بد ار

مقاله هجدهم در بازنمودن عجز حال و بی وفایی سپهر و دهر و فنای عیش و ترک علایق و خاتمه به مناجات

غریب و عاجز و دلخسته ام من / ملال اندوه و ذلت بسته ام من
خلاصی کی بود دل را زبند است / که جانم عنکبوت مکس بکند است
زدل بیزارم از جان کمراه / نخواهم همدمی جز ناله و آه
مرا جز ناله و آه جگر سوز / نباشد شام غم شمع شب افروز
می و نقل و شرابم شام تا ام / بود درد و دریغ و درد و غم
مرا با این رفیقان نه پایان / تو گویی بسته اند پیوند ایمان
نجویم دوری از این قوم غمخوار / نباشد شادیش با من سروکار
بسی محنی و شوری و بیم از دهر / که جز غم کام شیرین کرد از دهر
ناکامی زمن ایام بگذشت / بلا هم بگذرد چون کام بگذشت
مرا از بخت خود شکر و سپاس است / که فضل حق سزای حق شناس است
بهر نعمت ز ما شکر است واجب / ولی شکری سزای ذات واهب
به سنت وار نفس ای مرد آگاه / که سنت شد دلیل راه اله
شریعت را شعار خویش کردان / که سر حق بود در شرع پنهان
چو قولت راست شد با فعل یکسر / شدی اندر طریقت مرد رهبر
چو این اطوار را طی کرد سالک / خلاصی یافت از سر مسالک
حقیقت آشکارا شد و بندد بنیان / که محرم گشت با این هر دو یکسان
بگویم جدا از این در گفت این راز / شریعت قول و فعل اندر طریقت

الهی دیده حق بین عطا کن / جهت یکبار الطف در کار ما کن
اگرچه از گنه بس شرمسارم / ولی از رحمت امید وارم
اگر یک قطره از بحر عطایت / رسد بر خاک ای مشتی گدایت
بپای نفس قی نومیدنا که / مگر لا تقنطوا بشنیدی از حق
جو نومیدی ز لطف او حرامست / بود دانی کشین کارت تمامست

مقاله نوزدهم حکایت موسی علیه السلام و انتهاء عاجز شدن از علم و آگاهی یافتن او از اسرار حقایق و خاتمه به مناجات

گفت موسی آن کلیم راهبر / در مناجات آن حکیم دادگر
خواهم از گنجور حکمتهای خویش / وز عجایبها صنعتهای خویش
دیده ام را نور بینایی دهی / در طلبت ام کار رم آگاهی دهی
آمدش وحی از خداوند حکیم / کای نظر طور قرب ما داعم مقیم
ساعتی اینجا قدم زن تو ببین / سری از اسرار های ما ببین
موسی از اینجا براه او در دوید / در طلب جویان و پویان کو بکوی
ناگهان دید از برابر گشت ره / بود در نزدیک او کوه رونهی
در تعجب مانده گفت ای کوه چیست / و اینچنین شهر و عمارت زان کیست
بیشتر از این کسی اینجا شهر نه / کوه بود بر جاده بر نزد آن خانه بیه
شد درون شهر و بر سوی دشتافت / در همه آن شهر پری را نیافت
باز حیران مانده موسی عند بهر / کین جوانان را بسیری کس مهر بیه
باز جمعی ... و بیچ و شبر ... / مشت گردار و جدا از ابتری
رفت موسی سوی دکان بی دراز / تا به حکمت چند از و نا بری راز
دید هستانی ز جاب خوش لقا / مسندی در کارها بیع او سرا

آن زمان حق بود ای مرد او ن / جمع اوردنده انجا بیکار ن
حافظا مال اوست مرا کارشت / وامدرا انجا بخص مار بار مسبت
و انچه بوسیدی زپیران دیار / مانده انداندان ما شیره مردان در حصار
هم بدست خویش کوری کنده اند / پیشتر انجاله ما ن مانده اند
بعد از آن هنگام مرگ اندر لحد / جان برافشانده وافتد ای ولد
و آن سوم مشکل که هیچ و شرا / دان همه اینده مه او صفا
زانجهت باشد که ما گوری عیان / کنده ایم از مهر عشقش جاودان
تا اگر سلطان دهد مان وسوسه / تا کمان انداز دانه در محصه
هیچ بگذارم و دردکان شدیم / جمله سوی گور با افغان شدیم
چون بد ابلیس از نا حق زده دو / در زمان آیم سوی هیچ زد و
جلگی مان کار در هیچ این بود / انچه دید مستی و وصد خدان بود
چون شنید این قول موسی زان فریه / گفت ای دارنده عرش و مجیه
جز تو کس واقف ز اسرار تو نیست / جز تو کس را تاب دیدار تو نیست
دیده ما گر نبود دیده شده / از جمال تسنده بود شده دو
چون بطور قربت آیم با حضور / لی طمع کردیم از این دار غرور
پرورت چون سنه فی کرد هم قسیم / نکهم او حبت و نازو نعیم

مقاله بیستم حکایت ابراهیم خواص با دختر ترسا و اطلاع بر حقیقت حال او و آگاه شدن بر اسرار غیب

بود ابراهیم خاص محترم / با مریدان یکشبی اندر حرم
می ثنا سو ونه از طرف و دعا / تا سحر بوده در سعی و صفا
ناگهان جذبه یی از غیب آمده بیدار / رفت ابراهیم صحبه اگنیه

گر ز این طور و طلبت عار هست / خویش را بابا که وین از ما برست
گفت ابراهیم ای مرد گزین / حق مرا و بت شما را کیش و دین
بت ترا زنده و حق مرده مرا / هست کوته کن رها کن ماجرا
این سران کار تو را ما هم زنی / سر این را باز گو کم بر من
در جوابش گفت سر را خبر نیست / کاسمان جز راه جان را خبر نیست
در علاجش گفت ما را رحمت / از جوابش کم گو کم گفت
شاه از این غم سینه دار و کباب / نه بخود مشغول کرد و نه بجواب
بار داد و شاه دشمن جو دوست / هر که هست گرد و حیران اوست
بلکه نصف پادشاهی دهندم / دادم از زر آنی و زین در کمندم
لیک هر کو عاجز آید از دوا / سر نهند آنجا که ور زر بر پا
این سر کالی ابینی آشکار / بهر عبرت کرده اند آنجا بدار
چون شنید این قول ابراهیم از او / گفت ای دروازه بان مهر جو
من به این کار آمدم اینجا کنون / تا به امر حق کنم دفع جنون
او شنیده راه کن بهر رنگ / تا جدا سازم ز هم این نور و رنگ
مرد ترسا چون شنید این گفت خاص / در جوابش گفت و گک ای خواص
اینکه گفتی بر زبان دیگر مگوی / ور نه کردی زین سخن ای اسب و روی
صد هزاران سر در اینجا خاک خورد / هیچکس این حل مشکل می نبرد
گر ترا از طمع در کار هست / ترک سر باید ترا اکنون نخست
گفت ابراهیم کای مرد خدا / کار ما باشد جدا از خبر ا
این نه کره حیله و حسرت و از / دور شو خنده کن از هدف باز
گر ترا بر جان ما بخشایشست / غم مدار از ما که ما را دل خوشست

وز قریب قصه آن کوماه کرد
رفت و شه را زین سخن آگاه کرد
در زمان شه خواند ابراهیم را [illegible]
[illegible]
گفت ابراهیم کای شاه جهان
[illegible]

دختر عریان تن اندر خیمه بند / دید ابراهیم خاص ارجمند
شرمگین گردید و سر در پیش کرد / تن ز شرم خفته بود دال ایش کرد
چون بدید آن دختر ابراهیم را / بانگ زد بر دایه گفت ای بی مراد
مرد نامحرم چو خواهد زین سرا / بر من این چه آشفته است
دست و پای من که در زنجیر کرد / چند داریم چنین حجاب و جور و
چه گفت سد ای امین جان / وی عجب هم خانه و مهمان ما
می شود تا نه ای سر ز پا / گشته باشد در زمان آن آشنا
هر کرا سنا از خواب و خور پروا بود / محرم و نامحرم است یکسان بود
چشم خلقی بود بر روی تو باز / از کسی هرگز کرد نبی احتراز
تا به اینجا اندر ای مسکین درون / روی پوشیدی و گشتی شرمگون
در جوابش گفت دختر در زنان / در شمار زن نه همچون مردمان
زان سبب پنهان نکردم روی خویش / مرد چون دیدم فکندم سر به پیش
چون تسلی گشت دایه زان جواب / کرد دختر رو بسوی الحجاب
کرد ابراهیم بر دختر سلام / داد پاسخ دختر شیرین کلام
نام ابراهیم چون دختر بخواند / باز ابراهیم زان حیران بماند
گفت نام من ز که آموختی / در تحیر جسم و جانم سوختی
گفت نامت کرد با من آشکار / آنکه جزوی را بنا شد اختیار
گفت ابراهیم کای نور خدای / لدره حق مرده دین را رهنمای
بس چرا در کعبه هستی پای بند / رو به اسلام آور و مومن شوند
گفت دختر هر چه گوئی آن کنم / در وفای خواهش دل آن سان کنم
بعد توحیدش نصیحت کرده گفت / کای تو جوینده اسرار نهفت

[illegible]
دختر گفت ای دل [illegible]
[illegible]
گفت ابراهیم کای [illegible]
[illegible]

ساعتی اندر تحیر بود مرد / سر برآورد و زمین را بوسه کرد
گفت منقل حق بتو یا راست جهت / لب فرو بستم از گفت و شنفت
آستان بوسید و عزم راه کرد / سوی کعبه رفت و خلق آگاه کرد
اهل کعبه چون شنیدند این سخن / لب گشوده بر ز عجبت در دهن
تا بدانی کاندرین بحر شگرف / زین نمط باشد حکایتهای ژرف
بحر وحدت چون شود در اضطراب / در بادرودی ناید عجب
گر تو چون قطره بدریا در شوی / زاتصال بحر چون گوهر شوی
تا ز قشر تن مسرا شو در طلب / تا رسی در کعبه جان بی تعب
دیده باید وراس ربی غبار / تا نماید کعبه جان آشکار

مقاله بیست و یکم حکایت سلطان محمود و خواب دیدن شاه و قاصد بودن

از قضا آمد سپه محمود را / لشکری انبوه و خونریز و دغا
شاه چون آن دید بی تدبیر ماند / در زمان ارکان دولت را بخواند
گفت با آن مردمان کای مخلصان / چیست این دشمن که آمد ناگهان
چاره این کار چون باید نمود / آنکه از آمد چون باید زدود
جمله گفتند ای شه عالی تبار / چون جهان باشد ز شاهان یادگار
هر چه رای تست ما زان نگذریم / گر تو خواهی جان از آن در نگذریم
شاه گفتا این نه کار سرسریست / وین نه کار جنگ و کار ساحریست
آن یکی گفتش که ای شاه زمان / نیست ما را چاره جز جنگ ای زمان
راستان برخاک چون شد استوار / شد دل آگنده از غم سوگوار
سر بسر شب شاه با خیل و سپاه / دم کشان پر خون و لرزان همچو ماه
تا سحر لشکر رسان چشم از جگر / جان شکسته چو سپاه و چو اسب

چشم محمود از نغان [illegible]
[illegible]
[illegible]
گفت ای [illegible]
[illegible]

حکم شد تا هاتف غیبی نهان / بانگ زد بر آن گروه بیکران
کای گروه از جای برخیزید زود / ور نه آید بر شما آتش فرود
آن گروه از بیم جان برخاستند / جمله راه و جوی ره ناخواستند
یک تن از ایشان وران ماوا نماند / جز زر و جز سیم و جز کالا نماند
مستجاب الدعوه شد محمود شاه / باز دید آن شه که خورشید و ماه
چون به دولت بود این همت قرین / باز شه آمد ملک از زر برگزین
چون سحر بدرید جیب صبحگاه / آمد از خلوت برون محمود شاه
بر نشست از تخت با صد عشوه و ناز / برنشست و خواند پیش خود ایاز
بعد از آن یاران جو سپه جو وزیر / از سپاهی جا امیر و جو صغیر
جملگی سوی در شاه آمدند / عذرخواهان رو به درگاه آمدند
شاه پرسید از صغار و از کبار / که چگونه شد آن سپاه بیشمار
دیده بانان حال ایشان سر بسر / جملگی گفتند از خیر و شر
آن دگر گفتند که شب هنگام بود / کان گروه از راه صبحه امن زد
دیگری گفتا که تا وقت سحر / خفته بودند آن گروه کینه ور
وان دگر گفتش که آن قوم دغا / هر یکی شان کشته شد از ما و هست
هر کسی نوعی روایت می نمود / غیر شه زان کار کس آگه نبود
عاقبت شه گفت آن راز نهان / مشکل از روان وان بگرد اکنان
چون شنیدند این نهان نکته بنود / جملگی بردند پیش شه سجود
چون برآوردند سر از سجده گاه / آفرین خواندند بر محمود شاه
شاه و خلقان سوی آن لشکر شدند / گفت زانها هر یکی کان جو بانده
خیمه ها دیدند بر گنج اساس / از زر و سیم برون از قیاس

جمع کرده [illegible]
[illegible]
[illegible]
شاه گفتا [illegible]
[illegible]
گنج [illegible]
[illegible]

شاه اگر فرمان دهد صد بدره زر — برکار برم پیشش ماحضر
شاه ازان گفتار نرم و وسوسه — جان خود را داد مایهٔ مخمصه
در دل محمود تنگ آمد بسی — حرص او شد غضب و حق بیه
گفت با یاران گران مردان کار — بوالعجب افتاد ما را کار و بار
پاسبان ره برای تماشا امشب زود — تا دهم فرمود اشارت آنچه بود فرد
این بگفت و سوی خلوت رفت شاه — در زمان بودند آن شاه و سپاه
بود در آن خلوت تاریک و تنگ — تا بحجره با کسی خود دیگر جنگ
بس کلاهستان است که نیست صواب — نخود مشغول است … بجواب
بود در آن خلوت تاریک و تنگ — منتظر مشرف … لزار
شاه زود رست و در منظر کن — حشم شه زرد محمود … تا
در تعجب ماند از آن زن لیده موی — تا چه اگر دد در پس پرده گوی
گفت با خود کس مرا فالست راست — قول محمود باید از افسانه است
شاه چون خالی ز بار ای خویش — رو بدان محمود گردان یا کسیش
گفت ما را مشکلی شد از صفت — حل این مشکل زرا باید سند
در جوابش گفت محمود سپس به — مشکل عالم ز من باید بکسید
راز خود پنهان مدار از کسی — تا کنم حل مشکلت را مو بمو
گفت با محمود فصل قول مختصر — از زر و از سکه و سود و سحر
چون شنیدش گفته را محمود راد — در جواب شاه اگر لب کشاد
گفت پیشاپیش از همه شاهان و تن — باک دار از حرص میهمان دور من
گرچه باشند در نظر با رعیت زر — لحظه آن گرمابه غذا انگیز
کر عوض این زر همه گوهر بود — وان گهر رخشنده چون اختر بود

شکر حق میکرد روزان و شبان — منت از حق میشمرد پس از جان
ناتوانی ده مرا این نعمت آمد یار — ورنه درگفران بمانی جاودان
حرص و آز دست بده در راه تو — هر پشت چاشت و بعضی چاه تو
ترک کن ای شه تو این حرص و آز — تا نشوی فارغ از این سوز و گداز

مقاله بیست و دوم حکایت مرد بخیل و اسراف او با زن خویش و الکاهی از حقیقت حالات و عاقبت کار ایشان

بود مردی در عرب هدایت نام — هر دمی دنیاپرستی … نام
در بخیلی خود … مثل خویش — داشت طبعی در بخیلی حرص کیش
از قضا روزی طعامی با عیال — می بخوردند آن مرد ممسک با عیال
کاندر آمد سائلی محتاج عور — دل و جیبه از فاقه … چهور
گفت از مال حقیر ای مرد زمان — خشک پاره هست بخشیدم ز نان
زن بسان ممسک آمد در سرا — دادنانی آن کم ارا … یا
در کسی بودن آن بخیل … — بجهل چنین دید … و بت
بجوشیده کو جوش بهر آن لعین — گفت با زن کای فضول نا امین
هم از آن از شوهرون بستان طلاق — فقط که ره دوم مختصر … انشقاق
زن چو شنید این سخن آن ستمگر … — دل به تنهائی بنهاد و شد جمل
رخت بیرون برد از آنجا و ان در دار — رفت سوی خانه خود و …
چون برآمد زین قضا سال — گرو شوی دیگران زن بی ملال
بازمان مرد و زن تو خواستند — بودشان … خوانی خواستند
می بخوردند آن زن و مرد بکام — مرحمتان … بوی از طعام
کاه از بیرون صدای سائلان — کای حق او دان نعمت الامان

شاه و شد آن زن چو خیال او درپیش — دیده بر دوخت … سوی خویش
شهقه زد آن زن بیهوش شد — همچو دیگ … در جوش شد
چون شنید او از زن مرد شنید — بی محابا از درون بیرون دوید
دید زن افتاده در بیرون در — از خود و خلق و عالم بی خبر
ساعتی چون باخود آمد راز گفت — حال شوهر پس شوهر باز گفت
مرد چون بشنید از او این حال گفت — زین عجب تر با تو گویم در نهفت
مرد سوی خلوت راز آمد — از ره صدق و صفا باز آمد ند
زن از او پرسیدن راز نهان — در جوابش گفت ای نور عیان
آن گدا من بودم اکنون غنی — وان غنی اکنون گدا شد … پس
باعث این مرد و بخیل و … — این تغیر … کسب حکمت
سعی کن تا تو جوانمرد … — مشتری … سیم
حرص و آز از دل برون کن … — مشتری گر راه خواهی در حرم

مقاله بیست و سوم در تمثیل اهل دنیا در دوستی ایشان که مردی حکایت …

شنیدم کز هوسناکان یکی خار — نبود قرب و نی حیل بسیار
بنی … است از جامه حباب — برون آمد بوم سیر شباب
بهر جانب می شد و در نگاه پوی — چراغی دید روشن در یکی کوی
شتابان شد ولیک از روشنائی — که تا یابد دلش از غم رهایی
قضا انجا چو آمد روزنی دید — درون شد بی محابا نرسید
در آنجا دید شخصی آرمیده — بکی نو چادری بر سر کشیده
خیالش شد ز بس از مهر آمد — که این باشد عروس و منتظر دلداد
دلش خرم شده خندان … — که هست این فال پرشادی بشارت

بهر جانب کرده آن مرد خاسر — نه … انجاکه چه گور کافر
بیاد آورد افعال شبانه — ازان بوسیدن و قصد نشانه
ز صحبت استخوانش نرم کرد دید — چو مار سر زده بر جوش بجهد
نامهٔ جدا ازان سودی مادش — ز رفتی غبن آن مرکز بماندش
چنان زین بر ادارکین حکایت — اگر گویم بنظم و خوانده تا نهایت
بتر اهل معنی چون جهان است — گرستان الصورت چون وصالست
بپیش ظاهر برنگ و بوی دنیا — که در باطن بود چون سیر ترسا
چو صبح از خواب غفلت سر برآید — چو آن خاکستر شوی در شرمساری
ببالای سر تیغ زنی … — چو طفلان … ستان خوردی …
بخور نشوش … خوردن را بر برد — بغربال فلک خاکت ببیزد

مقاله بیست و چهارم مثال آن جماعت که از برای احسان توشه … در ترکی ظلمت جسم … سرچشمه حیات … محمد … و تا سعادت …

ز مصر و شام و اصفهان و شیراز — گروهی در سفر گشتند دمساز
ز سوی کعبه میرفتند … — گذرشان در طلسم ظلمت افتاد
بهر جانب که میرفتند ناچار — ره بیرون شدن نشان بود دشوار
میان قوم مردی پارسا بود — که در ملک حقیقت پادشا بود
منادی کرد با آن قوم گمراه — که لشکر … جلد در راه
شتابان در پی همراه افتادند — بسی چون راه … استادند
منادی کرد آن پیر که تا … — که هر کس … کام
که گوهرها بسی اینجا نهانست — که هر کس زین گنج … ست

جو هر یک بار خود را سر گشادند / تو گمانی در جهان از گوهر گشادند
مرا گو حال او بر بار تر بود / سرود و بحث بسیار تر بود
دگر قومی که گشته زر گرفتند / ز عشق آن فغان یکسر گرفتند
دگر قومی که حال خویش در راه / به بی‌باکی فکندند در چاه
چو آن در وهم نظاره کردند / ز غصه چاره جان پاره کردند
پشیمان هر یک اگر داره پیش / سر خجلت فکندند در پیش
پشیمانی و خجلت کی دهد سود / بدان قومی که گم کردند مقصود
در این ظلمت که ای دیو تا در / مثال آن گروهم ای برادر
مجمای راست رخنه / زقول او بگردان روی و بستر
برای بحث این دره گوهر / نگه‌دار و مده ای برادر
مرا گو فقه خود الحاکلف کرد / تن انسانی گزید و ایمن پرورد
در آن سر فخر حسرت در دلش نیست / چه حاصل چون در آنجا حاصلش نیست
درون منزلی زین غصه خون شد / که لقمه رفت بازار دکمت چون

مقالات دوم که سبب جذبه عشق حکایت مرد عاشق با یار
در روی و حیله نهاد و اب او را از زمان نگردد تا روزی از بی
نجاری حسبی در روی معشوق دید و به سبب آن عیب معشوق را به دل ... گرفتی

نو و در بغداد زیبا دلبری / سرو قدی مه‌جبینی لب شکری
عنبرین خالش خراج ملک چین / زلف مشکینش نیاگشته و درین
حاجیانش ابرو سرو بلند / گردن شیران گنبدی در کمند
مردمان چشم آن سحر آفرینا / فتنه عالم و لی پرده نشین
با چنان غنج و دلال زلف و خال / با چنان حسن و جمال بی‌زوال

[illegible: diagonal marginal verses]

گفت یارا مشکلی شد از نهفت / حل این مشکل ترا باشد سزا
در جوابش گفت مجذوب ز بیم / مشکل عالم ز من باید گریم
گفت ما این دل ربا کای نازنین / چیست اندر دیده‌ات عیبی چنین
در جوابش گفت یار مهربان / عیب جویی هست کار عاشقان
بر سر دجله نشسته است دکر / از سر یک آه چندی ...
عاشق چه ره قول یار خویش / فهم نا کرده قدم بنهاد پیش
غرقه شد در آب دجله عجب پس / کار هر عیب بین باشد چنین
گر تو خواهی تا شوی منظور یار / هر چه بینی نیک بین و نیک دار
تو به عیب خویش اگر بینا شوی / کی به عیب دیگری گویا شوی
بین غفلت زگوش و دل برار / این نصیحت گوهر در گوش دار
اختلاف و کثرت و چندین شرر / جمله از کثرت دان ای ...
چون زکثرت بگذری وا زخلاف / پاک گردی همچو آب صاف
رخ به باطن را به تاب دل نهی / تا در آن حضرت چنان ... روی
رنگها یک سان در وحدت است / رنگ چون اختلاف کثرت است
لی شانی ... کمیت / گنج وحدت ... محبت
کس از آن اسرار آگاهی نیافت / تا ز کثرت خط آزادی نیافت
زین تحیر شد هر یک ... / گر رخ ... شد
ذات او پاک است اکنون ... / تا ... نهان
هم ... اکنون روی دوست / بنده ... دوست
... / قرب ... هم دوا
چون شدی محرم ... / آن ... خواهی ... باش

مقالات دوم که ... حکایت ...

[illegible: diagonal marginal verses]

زن بغرمود آن جوان ... گرفت / ... گفت
در سرای خویش ... / با دلی ... پر آب
چون پدر ... آب ... / پس ... پدر
گفت ای جان پدر رای تو چیست / و اچنین سوزی ترا از بهر چیست
با پدر گفت آن حکایت سر به سر / فقر بگذشته ... سر
چون پدر بشنید احوال ... / مطبخی گفت ...
مطبخی او را ... خواسته / ... آراسته
گفت خواجه با ... جان پدر / هر چه خواهی ... چشم
گفت من جمله ... حرام / جز طعام آن فقیر ... کام
این گفت و ... / آه و ناله ... کرد
چون پدر ... کار / ... چهار
زود ... زمان / گفت ای مرد ... نان
از چه کردی ... طفل ... / ای بخیل ... خان ...
مرد ... بشنید این سخن / گفت ... کم کن ای ... کس
با ... / کام از ...
لیک ... اسرار حق / ... جای ... حق
خواجه چون از او بشنید ... جواب / ... جواب
گفت ای آزاده ... خدا / راز خود ... کن ...
در جوابش گفت آن آزاده مرد / با دل ... درد
یک دو روزی ... / رزق ... شد
... / ... روزی ... م

[illegible: diagonal marginal verses]

تو چه دانی حال ... / چون گفت ... حل من ...
چون شنید این قول ... / از ... حال ... گفت چه ...

چون ... / ...
... / ...

گفت مال و ملک و کان و سرا / باز گردم ... از بهر خدا
اختیار جمله اکنون ... / هر چه خواهی کن ...

چون ... / ...
... / ...

گرد آن اموال ... / ... از فضل و لطف کردگار

... / ...
... / ...

چون ... از خویش و از جمله جهان / گنج ...

[illegible: diagonal marginal verses]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

کتاب معمایه از کلیات افصح الفصحا و افخر الشعرا افضل الفضلا ابو العلا حکیم مشرقی جامع الکلام عفی الله ذنوبه و ستر عیوبه

یا احد کارساز یا صمد ... | انت کثیر النعم انت عظیم العطا

... ذات نیست این صفت ... | با علیات ظهور از مکان ...

فهم خرافات ... در صفت ذات تو | مسئله ای کی رسد دعوی حمد و ثنا

دانش و بینش بسوخت نور تجلی تو | لاف تفکر چون زند دعوی حیرت ...

بسته ... چشم و لب ... صفت تو | با همه دانش خرد با همه بینش ...

هست ... در تحقیق تو | فهم ارسطو ... عقل فلاطون ...

در صفت ذات تو عاجز و حیران ... | طوطی نطق از بیان ...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

زهی شوق وخت پیمی به خاطرم برسد   اگر رفیق شود همرهی درین صحرا
جدایی از در دلدار صعب دشوارست   ز جان و دل نتوان شد بهیچ بار جدا
چه چاره سازم و تدبیر دردش چه کنم   که هست رشته تدبیر من بدست قضا
کمند گردن جان هست حلقه زلفش   چگونه جان شود از قید آن کمند رها
خلاص جان و دل از قید آن محال بود   لکن به بیهده اندیشه محال خطا
ضیا و مهر و دم عیسی و لقای خضر   چگونه باز توان دید در شب یلدا
بوحشت دل و پرچه سیل اندیشه   جو براق تکفر سواد دیده مرا
بجای نه در بر هم اسیم عنان ارباب وقت   هنوز نا شده کلکی اب و خه کجا
پس از وداع و صدرت یاد و پیوم   قد ار سدره طوبی و جنت الماوا
براق منزل بجای رسا نه جستم   که بود روح امانی بحت روح الجنا
ز نکته وقوف نزول و ز عرض و عمق و رحب   ز هول خوف و عذاب و عقاب و رحم و قتا
ز روح و راح معطر شمار ازو راح   ز ضعف و سقم مصح جوارح اعضا
ز سکر موهت انخاص در جام در کوع   ز نکهت مغفرت انفاس در سجود و دعا
ز دین و وتیره محصل مقاصد همکی   ز دین وسیله معزز مراسم اشیا
مزید بعثت و اصطفا رحمت و عفو   سوز آمده برسل ادم و حوا
مرا بجه خواست خداوند احسان کرد   ز حسن کرد و بکم مرا بجو است خطا
رضا داده به و در محصول اب در بند   اگر فضول نه و در قرین ز جون جیر
ز هبر و شکر شود از دوی جان حاصل   بکو مرا دل و جان ز سبر و شکر و دعا
ز جنس ادم خاکی بجواه مونس و عون   که هست ممکن در جنس خاک عهد و وفا
ز کیمیای وفا هیچکس نشان نه بد   بیوفا طی بکال و دراز فسانه عنقا
اگر قبول نه از وداع سپه دل کن   هوای صحبت سیمرغ و دولت عنقا

نه لحسرم من محروم از هوا خواهان   مساز از کرم خویش نا امید مرا
بحق آنکه عنایت است رو حضرت تو   بذات پاک غنی و صفات اعلی
بحق کرسی و لوح و قلم و عرش عظیم   بحق جلوه بیان ارض و سما
به انبیا و اولو العزم و مرسل و خاتم   به اولیای احبای خاص و تحت قبا
بحق حجت برهان و انبیا و رسل   بمعجزات کرامات اولیای و نبی
بوحی منزل و توریت مصحف و انجیل   باسم اعظم و الواح منیع و زبر
بمروه و عرفات و به مشعر و احبار   بطوف سعی صفا مروه و لیت
بحکمت ازلی و بعلم لایزالی   بکمه بی جال و جلال غرو علا
بصبر کامل ایوب در بلا و محن   بشکر دعوی سلیمان تخت و لا
به سوز و درد عجیب تعزیت یوسف   بعشق لیلی مجنون و وامق و عذرا
بروشنان سموات ثابت و سیار   بساکنان زمین تحت قوی بیضا
کرامتان محمد و سنی بت علی   بآل فاطمه خیر کن و رو جزا
ببخش و در گذر از جرم عاصیان کبیر   بزرگوار خدایا بحرمت زهرا
وادسته ای نا توان محصل کن   بحق سوره یس و عمه طسم
فضای جلوت جانش ز غیر خالی کن   که هست منزل جان مکان و بوا
ز زنگ ما که و ضلالت ولش مجلی ساز   هنوز وادی این نبار و لو زبو سنا
زمین جو نامه کرد و زنا بس خورشید   سما جو تیره شود زایه آه واد بلا
جو خلق مشرق و مغرب زهور اسرافیل   شوند زنده و حاضر شوند در عرصات
ز تاز و خام حسابی شود محشر   شوند مستقل از سم جوارح و اعضا
ز انفعال معاصی و ندامت کرده   کسر زده ز نوش عوام درد وفا
عجب مدار که سیرت نقاب ریزه   بسوز و اتش عذر بسه تابش اینا

[illegible]

[illegible]

بر سم کنه به خلد الکلام بیست نه   کتبه زینت اصحان حوراین املا
مکانهای سوات از حسن لیل و نهار   بر نه نسخت از منتات این انشا
حیات خضر و دم عیسی است نوت روح   کلام معجزه آمین خاتم الشعرا
مفصلات نظام محجبه و خامش   مسلسلت با ثبات ذات بی همتا
بحر و اها احکام شرع و حسن کلام   که منجلیست در افکار بکر مولانا
محال مطلق و ممنوع ممتنع باشد   سوی آنکه ذکر شد است درو کما
مصنفات محتاج و ست فقیر دل   ز بعد حمد خداوند خالق یکتا
بآل احمد و اولاد طیب و طاهر   درود باد و صلات و سلام باد و ثنا
جوان ناظم و این سخن امینت   او مصدق این قول سید الشهدا
امام عتره من اهل السماء و المستحکام   حسین بن علی حیدر ز مرا
ابو حسن و زین العباد باقر و جعفر   امام کاظم و سلطان دین بیت علی رضا
جو تقی و نقی و زکی و مهدی هادی   ولی حضرت حق حسن و ختم آل عبا
امیر و سرور و سالار و شهریار عرب   بنجم افضل و اعلم امین بار خدا
بمعجزات و کرامات او سر پوسته   مقاصد فقلا و مطالب علما
بعرفان جلالش قلیل و حذر بیت   لعنیم روضه رضوان و سدره طوبی
ز نور طلعت خورشید دست تابنده   بسیط ارض و فضای سما و قبضا
مدرسه معانی منابت قب و دین   محیط علم لدنی و جامع اسما
بری زآفت او ر الطف ذی الارحام   نقاخت قربت او قاسیت ذی القربی
به شهر صدق حبیش کلام الحسنه ان   نزد که بار فیش حدیث الشر بی
ز هبه سایه اقدام خادم جاهش   حیث ماه فلک کسب کرده نور صفا
کمان انجم فلاک و فضالی کیسوی در کشت   نزول سوره هل و مدائح اسری

کر افضام منی ده نوی ال بت علی   بذال ذات دو نان مه ره ری اجا
مسار کران جانش ری ز جبل متین   بقرب موسی طور و سکینه و بعضا
به های سبلده و نون ساکن و شوین   بعین حا و به خا و بعین همزه و خا
که بوم بعثت کبه باو بعث رسول   زبعه منقبت مرتضی و آل بتفا
مواهب منت نمای محالفان کعبه   خصوص اسم سکه زانی زنیم و خا
بجاه اولیای احبای ان سکان کن لعن   گرفت ها است که هر شوی نحبت لوا
هواستان مکرای ز دشمنان بکریز   که امیت اهل محبت قسم نه است خدا
بحروالای منی و رسی وال تجوا ه   برای عذر کشه نافی برد جزا
بزرگوار خدایا بموز و نار عشیره بر   عظیم بار الهها بصدق و ختم اعطا
که محوسار ز لوح ضمیر ما صحیفه   که دال با شه برشه مساری عفی

و ایضا فی التوحید و التحمید و الصداقة و الشهادة الاعلام

حمد و ثنا مر احد پاک را   صانع بیچون همه هر یا
آنکه ز یکقطره به نا فید کن   از صدف اورد و در بی بها
بوالبشر را که از خاک خلق   تا کند منسجده ملا و ما
مرد در راه منجق حق چپ رب   از لطفش با سته شود و نما
خاک ز نا بسرگت جود او   زر شود و دیده کند روشنا
آتش و آب از نه و فیض او   لاله و نسرین شود انه رستنا
کوه گران سنگ بر حلم او   حبه صفت در وی من السما
یکنم از الطاف سحاب کفش   خازو خضر باشت جاب بقا
از انی بکرمت ارد برون   مرحمه آیینه گیتی نما
شمس و قمر طلعت نور وند   طالع و خورشید مجال سها

[illegible]

عزت و خواری همه زو یافتند / آدم و ابلیس بسر و علا
بر حسب ظاهر این بود و نار / از نجر این طور و سینا
دیدیم بچشم سر و باور نداشت / گرچه نبد در بصره او عطا
علم و عمل با به تا سکری / در گذر حب جو سپیر لقا
گفت انا الحق بزبان راست هست / از ره و سناه منصور را
گفت بجز حق که در این دلیش هست / گو شود بر عدم جو کوا
اگه ز تا بگیر مود و رمیت / از طلبش عقل چه باید چه
آخر سر و آگهم شده حیران بجا / وهم بریده پی از آن ماجرا
زیر خجالت جا بس دکان / تا بش معطل سفری ما صبا
تا گه مرو در است لیشن د بکو / هجو ری کنند حد و وصف
تا بتو هر لحظه شود منکشف / معنی و بند پل و رهبر و سما
کعبه ذات تو بس و جیب باو ور / رب و موسی و جلیب و عصا
جو ر جفید ترا در محن / جه جیند ترا در بلا
در گذر از کبر و ز هستی و بیش / تا ز فنا نی و بانه حمد ا
گر ز دل اخمه بار و رحد دستش / کو کمر گره بشکاف از صدا
از همگان قسمه و شو ولی طمع / جز به در دوست سپه التجا
جان بود عنبر عطار هستی / قبله که سنه ای بی تو [illegible]
کو ستی کرین راه به معقد روی / بای کش از خدمت دو بعدا
مشری این طور به مقصد رسید / گر توجبین بسپری مرحبا

ایضاً فی التوحید و الوقت و الهیبت و المکاشفه و المشاهده و المجاهده و الصناعه و السلوک و الموعظه

صورت پرستاد بمقصد کجا برد / گر زحمه پا بهند بر سر سما
بر مرکب هوا و هوس هر که شد سوار / افتد بخاک تیره به سر از بر هوا
بگذر ز حرص و آز و هوس هوا و گر هست / زین چار خصم روح ترا محنت و بلا
از آب خاک و آتش و باد است بود گرنه / غافل مشو ز خصمی این چار ازدها
آزادی و فراغ ز ترک علایق است / بس ترک جمله باید اول قدم ترا
چون ترک جمله کرد کم بند خوی کن / با صبر و فقر و فاقه در کنج انزوا
این بود نقد گنج قناعت که گفته است / جمع از به گنج اگر با یدت غنا
پرهیز از حرام و ز شبهت کرانه کن / گر صادقی و مخلص ما نه ابتغا
تسلیم شو بهر چه رضا [illegible] خدا است / دیگر بگو کدام رضا بود با قضا
کردیده بصیرت تو پاک بین شود / در مرحله سکری [illegible] پایه [illegible]
گرهبری بنور یقین روشنت شود / کاندر دو کون هست سوی الله را بقا
اندر مسلمت توکل در این مقام / کو را صبه [illegible] بنا شد ز ما سوی
این ده مقام هر که بتوفیق طی کند / گردد معتبر در حرم خاص کبریا
و انگو گذشت و امت این ده مقام نیست / اگر ز هست و چار مقامات او لب
او را اگر از دی مقام مجد است / کو دست زن به دامن اولاد مصطفا
اول علی دوم حسن ابر سیم حسین / انکه [illegible] بود کروسه ابر [illegible]
در چار و پنج عابد و باقر امام دان / گر عارفی ز صادق و دانا و پارسا
اندر ششم امام بحق جعفر است / در هفت و هشت موسی و سلطان دین رضا
اندر نهم محمد و اندر دهم علی / در یازده حسن سر و سالار [illegible] نما
ختم دوازده تن معصوم مهدیست / کو جان محمد است و محمد مشتهد [illegible]
ایمان چراغ شمع شبستان عرشه / عالم منور است از آن نار و پایها

از نور آفتاب صفی بهره کی رسید / آنرا که همچو شب پرده شد نور جسم عما
کی بود و روی سیر نبود ور که مصاف / آن معطی که ضرب سنان [illegible] ارقفا
با شیر نر زد روبه کی یکجه ور شود / گورا الکاه حرب شکسته است دست و پا
میخواستم حدیث غم انجام طی کنم / باز م [illegible] سپه آن خشم قدرا
بارا کشیده جذبه معشوق و یکبند / اکنون دران کشاکش داریم تا تاب
دل بر امید دانه بدام بلا فتاد / دام بلای دلکش ای جان مبتلا
فصل شباب رفت و زمان هوم و زید / کو بس قمار زونه با هم و دور بعد
جاوید چون نماند این عمر [illegible] / گر عاقلی بپیر هم اول ورای [illegible]
دنیا سرای محنت واندوه و ماتمست / شادی چه شد می شود اندر این سرا
آرامگاه روح تو طوبی و سدره است / از این مقام تیره و پست کام ربا
بگذار این مضیق و هوا گیر بجد روح / اندر فضای [illegible] خوش چون مرغان با نوا
جانزا اگر چه گاه در این خاک تیره بود / اکنون بفرق عرش نهاده هست متکا
گر از وعجب [illegible] حصت در دلت / چون زنهکان از این قفس خاک کن جلا
از دوستان سفر و یاران همدمان / گشتن با جبار جدا هست از وفا
ترک از جفا نکو و در [illegible] / بیگانگی سوزه یاران آشنا
در کعبه وصال همه شام تا سحر / گویم ذکر خیر تو در مروه و صفا
ما را امیر [illegible] توجه بکن دریغ / از ما بسبح واسطه در جهر [illegible] خفا
زان شاکرم که هرچه تم گرده ککلکمن / آخر تذکر چه توشد ختم [illegible] دعا
ما را گناه بجد و تقصیر بی حد است / اعتقد [illegible] یا واجب العطا

ایضاً فی الحقیقت و المشاهده و الشوق و العطش و الدهشه

قلبا رم خاکپای قاصدان دل ربا / کو بود جان را هم مشتعلم [illegible]

جنت و نار و نعیم و خلد و حور و سلسبیل / از مذاق جان ما باشد ولای مصطفی
جنت و نار و جحیم خلد و حور سلسبیل / آل احمد اسلم آمد از فضل خدا
آنکه دو پیش و کم ما را خانه خوف دیم / چون ملطف بیکران دوست داریم التجا
گرکسی ساز و بر ما اهل عالم زان چه غم / کانقدر دوست از دشمن کشد پیر ما
[illegible] / جان او خاک در خدام او [illegible]
گر ز دست دوست زهری [illegible] / نوش بادا زهر ز هر دوست [illegible]
[illegible] / زان چه غم گر [illegible] جای کاو را [illegible]
ما به [illegible] برای [illegible] / ما بدین در [illegible]
دل که اولی جان و تن مانند بکاگیر و قرار / [illegible]
کی شود روح مقدس جفت با خاک کثیف / تا نگیشین در است کو از کجا این از کجا
از دوی بگذر بیگانگی بر او رنام خویش / تا چو یک لکان یکی بین یکی و یکی تا
منعکس گر دو مرات ضمیرت عکس دوست / گر کنی آئینه دل صافی از زنگ سوی
حال بین باش و مستقبل مگو دیگر سخن / محو ساز از لوح جان اندیشه ماضی
عمر شد صرف هوا کو حاصل عمر غرور / ای دریغا ز عمر کو شد کنه با [illegible]
روز و دور و باره لنگ کیک از توشه تهی / [illegible] کاروان تا کی توان شد [illegible]
چون تحق [illegible] / خوش مطلق [illegible] در خلا و در ملا
آنچه مخفی داشتم از خلق عالم سر به سر / گفتم و بنهفتم از [illegible] و آشنا
سر دل گر فاش و بیگانه [illegible] / مطربان گویند اکنون بر سر بازارها
راز دل با مدعی گفتم غلط کردم غلط / گر [illegible] حیف بود [illegible]
طوق ناخسنه ما [illegible] / [illegible] نشان [illegible]
ربنا [illegible] / انت ربی ربنا اغفر ذنوبی کلها

[illegible]

حمد بحد خدای سبحان را | کو عطا کرد نعمت جان را
مشت خاک ضعیف را از کرم | جانور کرد و حجت ابدان را
ضعفش بهر دانش و بینش | داد شه مطف نور ایمان را
حکمتش بهر خلقت خلقت | از کرم داد داد احسان را
زنده گرداند آنکه میراند | روز بعثت مرکان ان را
از بد و نیک او سال کنند | حاسبان چون سهند میزان را
کر سبک ور ثقیل جرم گناه | زنانند جنه به خلق انرا
هر دو یک همه حواله بدوست | کند به جواب بکار را
به بد کار رکی به نیک و نند | انچه کارند بدروند انرا
سفت رحمتش تعهد است | که رحمت بخشند انان را
رغم تا نجاک ناوک هند | بد فرساحت شیطان را
کوری جنه دیو مکر و ین | مشرفی بنده باش سلطان را
مصطفی را درود کری و سلام | بکمال حواله قرا انرا
مسند انما بدان برادر و بو | الوذ انی مجوان روا انرا
بر کلید ان ابوت کن ساز | بهر مفتاح ساله را
خانه اعتدت کن ابادان | خرو کلزار باغ و بستان را
بی و بر جنت ورد نی | همه نالی و رشت و ان ان رو
در دادرده شو اکر دهد وصی | مطلب در و داد در د انرا
سرخ کن حق را تحان ورون | کمن لعنت امده است مردارا
تاج تخت ترسه نجاک الکن | کمن کلدوجوز است دیوارا
جون کخت بر نه جاب کور | کمن اندیشه تخت شاها را

[illegible]

خامی از شد و بوالی امن | از دل وجان پرست یزدان را
حرزی از بهر دفع دیو بنز | حافظ خویش ساز قرآن را
پس تراحقظ بازوی این شده | کو بود حافظ ال عمرا نرا
دامن این دو را مده از دست | تا بیابی مراد دو جهانرا
برتر از این دو بر ترسی نبود | این دو از پسند عرش رحمانرا
مست اسیدم کو در صفت محشر | این دو یاور شوند یاران را
برهاند از عذاب سقر | از ره لطف داد خوانان را

الغبائی الخفت والمعرفت والشغف والشوق والعطش والمکاشفه والمشاهده والمجاهده والعهده والسعاده

سوخت اتش سودای عشق جان مرا | چنانکه پرتو خورشید در تنور گیا
طریق عشق ز پروانه باز پرس ای دل | که کرد جان و تن خود فدای شمع فدا
تو مرد عشق ندانم که عشقبازی نیست | بزور بازو و سرپنجه اسیر هوا
کرو در عشق و طلب کاری بهم حق بشتن | طریق عشق کجا و طریق جستن کجا
هوا پرست کجا در رو ره تبرل عشق | که راه دور و خطرناک است و بود دام هوا
مرا کرون جان طوق بندگی ز الست | که بود مقرون ناشناسندم من معنی
نشان بندگی خواجه بر جبین دارم | شدم کرکجا که نیم ز بن شرف باقی ولا
و اگر خواجه بطاعت نوید جنت داد | بمزده که بهم جان خویش ست روا
هر که هست خواجه بجان و دل بستم | که خیر هست خواجه ز بنده دست سرا
ز حکم خواجه شدیم سرای بیع ز نمه | که حکم خواجه مرا برسر است تاج بها
کرامتی که مرا هو دوست داد است | که هست بنده مخلص کمینه ریح وسفا
در حضن عشق بحسین مرک دلمش مند بند | که مرکدو استطاعه میان وصل و لقا

[illegible]

مرا فتم از این جهان دو دل باشد | که گر ندم شده خالی ز طوق روا با
بحجر خوایش از ان تمارکم کاز نخوت | گروه نم تعکنه است و بود دام غوا
منم که از همه معتبر حب آل رسول | معینه دم من بای عنبری نسیم صبا
زحلق تا لب دار دون تا لباس و چپ | بسنت همکان عرق عرق شدم جو جا
ز خوف پوست بر اعضای من همی لرزد | که از میان الطافشان رسم بر جا
تقای عاریت از خویش کم شک | که عمر باقی موقوف ساخت حق بقا
جو بی حانوان یافت عمر جاوید ان | قتکریم و ر صدق من خداست کوا
تقای دوست اگر خواهی حیات ابد | به نیکوی عمل باقی این لقا و بقا
بر جبین تو میالای چپ و دامن خویش | ثبوی ظاهر و باطن ز رجس دیو هوا
مقدر تو به سر بطاعت معبود | مساز طاعت حق مختلط به شرک و ریا
نبار فقه بسان طیلسان سکی | که کرده است ریاجبت ناره بود ردا
حیات عارب انان که زندگی شمرند | بکار سند بر چشمه حیات بقا
تو دست دوست خود منم زهر دوش خوردم | که نوزار قباع دست سند رضا
لب ال کنم تر زحشمه خورشید | اگر بمیرم ای شرفی زحسرت ما

الغبائی الحکمت والمعرفت والطریقت والشریعت والمجاهده والمشاهده والمکاشفه والمصابغه والبلاغه والعهد والسعاده

ز راه حسن وخط صبحدم رسول صبا | تو بر نکهت کسری ما نو از دیده ما
روان بزد ه خوش تسیم بخاک پای رسول | گر گرو مرده شم زنده از نوم تطلبا
بظلمت شب تاریک غم بخانم داد | بجای کسبه نفعه و روز عید صبح
بخش زلف نگارم که جلوه گاه دلست | نمونه الیت از این حلقه مسجد اقصا
کسی که و الفات به موی و عارض یست | جاکمی درود از السلیل الا مسرى

[illegible]

یطن مریم عمران ز غم بگریان | بحکمت ازلی کرد لطف راکویا
تمرد و سیم زدو معجزه ابوالقاسم | کرد اشته بکراو حجت عطا
بر آل احمد و اولاد او علی التفصیل | درود باد و بادم ز حضرت او لا
مهیمنا صمدا و اساحد او دنیا | بخش جرم خطای تمامی اشیا
خطای ما چه بود پیش رحمت یا رب | که هم بقطرات و رحمت دریا
ز رحمت تو امید همه بود حاصل | بزرگوار خدا از حمی بما
بلطف خویش نظر کن خطای ما منکر | که شکر نگریبان که وقت عطا
شهنشاه ملکا صاحب از راه کرم | بگیر دست من شهنه زار گدا
غریب خسته دزار و بزار و حیرانم | بکار و هم که کویم حکایت خود را
اگر بکوه بگویم زحال پاره که | حدیث این دل صد جاک و چشم خونبار لا
کی ز غصه من اب بحر گرد و خشک | کی ز گریه من چشم ابر ریزد ما
از اسمان همه کلبه ای آتشی روید | نرس که اه کشم در فراق رسما
ناسمان کرد بیک آه من نیز شب | ستان تیر قدر کان جه برنخست قضا
مرا ز فرقت تو غم فتر من و موش شد | کنون فرح و غم تا نشنم ز وصل جدا
خوش ان زمان که بدین دولت نظر با بود | جو ذره بودم از آن خسته کام روا
جو دور گشتم از حضرت تو کردیدم | اسیر ظلمت بحرو فتن ز بخ و عنا
بروز کار وصال تو فارغ از هجران | بعیش و نوش و طرب بودم و بساز نوا
جو موسم وی هجران تو ز وصل جز | نهال وصلم ز بر مرده چون فسرده کیا
قبله حضرت سلطان که تاج محرم بود | ربود از سرم او ان و پورش لقا
بهشت عدن که به جای رحمت ادم | زدست داده ام از نار دست ابا

دلم کام ز غربت انجم و ترتیش　　که بخت شوم دارد سری باین صحرا
قرین بخت بدم ساخت طالع منحوس　　چو باز ماندم از راه کعبه و بطحی
اگر سعادت و توفیق یاورم گردد　　ز خاکپای شه ارده کان کنم صیت
علی موسی جعفر ولی حضرت حق　　امام هادی و مهدی پناه ارض و سما
خجسته طالع و فیروز بخت کیوان قدر　　فلک جناب و ستاره سپاه و عرش ارا
سهیل طلعت و خورشید رای و زهره جبین　　قمر عذار و ملک خوی و مشتری سیما
محیط علم لدنی و معدن حکمت　　جمال کعبه مقصود و جامع الاسما
قمر رکاب و فلک توسن و شهاب عنان　　زحل غلام و عطارد سریر و خضر لقا
تراب مقدم او توتیای اهل بصر　　غبار مرکب او تاج تارک اهل بها
داو جلاز کهف کنایش حاصل　　گناه جمله بعیس غنایش محبرا
گناه جمله غلامان احمد مرسل　　بیک شفاعت او بشناسد و در جزا
اگر مرا نوای مشرقی قبول شمست　　کمین طول برین عهد نقد صبح صفا
جو نسبت در توسن لات بر گزاف مزن　　سخن بیار اگر صادقی و رای بلا
بحر ثنای خدا زنیست در خورشه　　به نیب زمعقول ای گدای بیهوده‌ها
بحکم کوشش و بعد از کوشه غبار او　　از این درد و کدام جو مرا پیما

الکیانی الحقیقت والمعرفت والطریقت والشریعت والقاعم

سرای خم رو اشتدای ها ده بیان اسلام　　جلت بر پاهی اغلان گکون از این نه دیگر
آواز سازه و ره و دی زوطعنه بکاوس کی　　کو ضلع عفت بکسته بگرد این قصه را
بر چیره و خم را گن طران حل کوته کن　　جاندارم رگ الکاه کن تا بار حسینی ان خطا
نای تکوای ان ازار تن حسینی دجا　　بگهند نکوای دوان ناقارع ای او بلا
او ارگورسی اجی لسه بکوسش جان زحی　　ای گلنش گره تا بکی طدمت کمی ودیوا

[illegible]

از دست بر ظلم اوکیس اخلاص جان رشد　　لزانبدا تا انتها از ابتدا تا انتها
کار فلک بر گراست ولیکن جو از ازل امد چنین　　نابود و باشد همچنین تا جنبان بود تا انتها
مرد از هر شو جون جان نبین تن مشو　　پی حضرت ابلیس مشو اگر شوار دیو و عنا
احسان بخواه از طفل مهد بیان بار بست مهد　　کی خار کرد و گل بچیده جون خار امد را بتدا
هر چراه تا کمان سمت شد برای ان　　جون جمله محور حق شد خواهی قدر قضا
بر سر حق بنیاسوی بیاید حق کو یا شو　　گر او رکر و انه چند از پش جشم تو خطا
خواهی که بینی بی غطا و دیدار یار با صفا　　از خاکپای مصطفی ده دیده و دل را جلا
صد سال سال بل هزار از وار لانا دار مو　　سرهای جانبازان نگر افکنده از شمشیر جلا
گر عمر باقی بایدت در وصل ساقی بایدت　　از این و ان تو بر گران تا باقی ای پایدت
جان و دل من کن فدا یکباره از خود شو جدا　　تا جاودان باقی شوی از فیض فضل ان لقا
ای جان خراشان کیل من جنت جان لسه بول　　جان اده ای دل بایدت رو کن سوی دار الشفا
ای ال بشارت مر ترا گر فیض اقدام میسح　　بیمار جان و دولت زان لعل احیاکرده
گر وصل جانانت از دست جون مغ بیران بو در تو　　خواهی اگر او دو دست و دست پی تسلیم تو
دار و بجو دست المصفا ای شتی بی نوا　　بار بیار بیار تا اعتبر لن اغفر لنا
چاره و در بانده ام زور کار خود سر شده ام　　سرا رگشته افکنده ام و ارم لطف التجا
بی ساز و سامان شدم در وادی حرمان شدم　　در کار خود حیران شدم جنی کر کویم با جبا
زدهن اگر دارد دست ارشم رام بر بستم خست　　جون باز ماندم از بهشت شد و شیح و گروه را
اهم زکرده ون گندم اشکم زدامان بر شود　　جانم زتن ال بر کند تا جای من باشد بکا
جون درگاه بر سر هم اندم ز جان ال بر کنم　　جز سوی جانان بکم تو بی دست و تن وفا
جون جان برون باید ز تن گر بند بر من گفت　　در گور سانه منم وطن من ایم و کرد ارها
جان باز اید از تم بر سند ارهبر دستم　　باشد گواه محشرم مهر و ولای مصطفی

[illegible]

بعبد عالی اعلا حضرت و الا　　سلام من که رساند بجز رسول صبا
بکمر های جنابش ز ما که یاد آرد　　که با علوش خورشید کم بود ز سها
ایا رسول صبا از ره وفا و کرم　　پیام من برسان نزد حضرت مولا
بر سم تهنیت ماه روزه و نوروز　　بخواه عذر و بگوئی بسوز دل بکشا
ز بعد تهنیت پندیده گر مجال افتد　　موس خاکدرش را وگو ثنا مرا
گر لطف عمیم و مکارم اخلاق　　حقوق خدمت دیرین من کند احیا
گه بنده که پرورده ام دکر مرحمتش　　بخواجه دو جهان بحضرت اعلا
بهیش برای منیر من حجل شود خورشید　　بحکم کمتر بیش هم بود دریا
زجود شامل او خجل شد دل بکرم　　زعفو کامل او خرفت شد دل بر جا
ز بیم صولتش بنده شد ریح ابد ست　　ز فیض تربیتش لعل گشت کا هربا
ایا ستوده بعلم و بحلم و خلق حسن　　ایا گزیده بجود و بفهم و عقل و ذکا
بخاکپای مقیمان حضرتت سوگند　　بمصحف رخت ای قبله گاه اهل دعا
که از جناب تو دوری مشرقی خوین　　بهجر شد بخواه به خالق یکتا
دو چیز ما نع امدن ان حضرت　　مراست ای مرزکی و جو دلی مهتا
یکی ادب که همی جهت دارم دامن　　یکی طبیعت که نم زده گرده جون صحرا
مرا زشکر کر در جهت جناب توام　　زبان شکر گذار است و طبع نظم ارا
ز بحر طبع ما ادم برای حت تو　　راورم در منظوم لولوی لالا
نثار خاک جناب تو سی کرده ام　　که جز ان کند هیچ عاقل دانا
بسنج لولوی نظم مرا که جز عقل　　که جز بعقل نشاید شناخت لولو را
سپهر فتنه لستاده ای جناب خداوندا　　اگر چه هست ترا صد هزار مح سرا
دلی طبع سلیم و در نظیم نو من　　نبود نباید ار جلب اوم دوا

[illegible]

دران چمن که گل و سنبل و ریاحینست　　نهال ان لسه و عنبر مدره و طوبی
بکاه چمن شو و خاک دار نعمان　　بکاه جمعه شو و خار نرگس شهلا
بعهد کوه که حجت ناو مشکین　　زکاه وحش که دیدامست عنبر سارا
بی که سازند ش بوریا شکر ده　　درخت صندل کی بار اورد و خرما
ز سنگ خاره گل مهر کی امد بهار　　زبید سوخته کی در خور است نشو و نما
اگر ز دوین خورشید مه بر دو هاش　　چو نقش طلعت خورشید از چشم تما
خلیل را سزد و بیم ز اتش نمرود　　که عون حق مدد او بود البرد و علا
زکید ساحری و دست سحر فرعونی　　کلیم را چه توهم جو در کفست عصا
در این زمان که نمانده است قدر فضل و هنر　　دراین میان که رفتاداست قحط جو دو سخا
برای است که تبوم رخ نیاز دو طبع　　زخاکپای کرد جو بم کیا رمهد و فا
برای اندک و بسیار ای نیاز در طمع　　از این سبب منم تن بزیر بار عنا
نبزم اب رخ عفت بر بر دو نان　　که داد کنج قناعت دار ز خلق عنا
اگر نه فضل و هنر باوه گشت چون سیمرغ　　دگر جو دو کرم شده نشانه جون عنقا
جو از جود و کرم کس بیافت نام و نشان　　جز از فضل و هنر کس نخواست نور و بها
اگر بقدر هنر دادمی جهان دارای　　بعزت همت فلک مرا در بیدی پا
اریع با مرقع نه زور و زکار و غبور　　همان گشت کراز این فتن کرد با شیدا
خرامی عقل و هنر و زکار جو بر دستم　　کنند بجان من زار مرصباح و مسا
اگر زمانه به مهر داد من نه بجهر　　گنم شکایت او پیش مجاد اتقا
وصی احمد مرسل علی عالیقدر　　که پیش حکمش گردون نهاده روحوا
جو عون شامل او دادم از جهان خواه　　جو حیف بر من از دهر خیج بیهود با
جو داغ بنده گی شاه بر جبین دارم　　ز بنده گان دگر برسدم همین ثنا

[illegible]

چنین حدیث درر بار و شباز و زی   به سلک نظم کشیدم ز خاطر دریا
بی تربیت شاه یا قسم این چند و   وران بشی که مراد و لعلنا الاسرا
اگر ز تو چشم شاه ره نگرداند   به مهر و ماه و هم زین عطیه نور و ضیا
زه گذشت حد فضول وقت آمد   که ختم سازم اکنون کنا زه به دعا
ز بر که ارجند ایا بحق ذات و صفات   فبقیم بار النهار بور ارض و سما
که ظل دولت سرمد به فضل و رحمت   چار بر سر الناس هر ی عیسی

الفغانی الحصف والموت والمشاهده والمکاشفه والرفیع والصناعه والبلاغت والعدالت والسلاد والشکاه

دلم چون گشت دام کفر و ترسا   بکان ز نار بستم راهب آسا
مگر عالم شد از وجال خالی   که عیسی باز شد رو به ترسا
جوم بم زان نگشتم تهمت آلود   که چون عیسی شدم بیزار و تنها
اگر مریم برشته پای بند است   نم در بند سوزن من چو عیسی
چو عیسی چون شوم موقوف سوزن   که حسن و جال فعلی مست اورا
اگر مریم ورا نی زاد و عیسی   مگر کلکم که عیسی زاست انجا
چه بدر و زان ز سوز دل رسانم   به هفتم آسمان ورت من اورا
نعف بنه گرای برارم   بسوز و های اندر رعد و دریا
بر کیوان زان شوم تا باز یابم   نشان عیسی گم کرده ا با
بیا بام با چنین تاریک اتش   فروغ اختر رخشنده اجرا
بلی خفاش را کی چشم است   که بیند پرخ خورشید عذرا
اگر یاسف نکوی سر دل ما شش   چو بیژن کی شدی در چاه یلدا
چو حکمت داشت در آن پرس باد   که الکه امیری کرد میبا

صنم بگذار تا بردار   که لعل هست بهای ماشا
جرا جفای بینام عیان شد   ز طعن تیر و تیغ دوست اعدا
در ضمیر به روی خود چو بینم   جهانی پر نوا از شور و غوغا
جهان ز اسب بر دار خون شام   اگر بگذارم این اشک مصفا
تو گویی ناگوار و ستانم   چو بر خصم ابت انا فتحنا
شدم مطعون دشمن ازیس دمش   معبد رست چون الفغانی طعا
زبی الفغانی یاران چه گویم   که در شعر برانم مست یارا
نوا از کجا جویم اندر این غم   که این هم صحبتان دارم ترا
نه از سلطان مرا باشد مروت   نه بر سلطان مرا باشد تولا
جو از یاران ز چشم روی یاری   مرا چه دوست چه دشمن چه طعنه
جو با یوسف بزندان صبر دارم   نگاشت کی برم پیش یهودا
بحق نه علم هفت مردان   بحق نه گنج هفت فنه ا
بحق و حیهای اسمانی   که شد نازل به شان ال طه
بحق کعبه و مسعات و زمزم   به حق عمره و حسب معلا
بحق چل چله کاه ز چهل سال   براود دوم گنم کفه اشکارا
ز حرب منکران رخ برشابم   جو عیسی گر کنم طعن مفاجا
با غوای یهودی چند به فعل   روم تا بر در دیر شکو با
نشستم آستان کفر بوسم   کزینم بابه را بر صدرا علا
به الفاظ مجوسی در نه چیم   جو کعبه میان دارم مهیا
ببندم در حرم کعبه ز نار   زنم ناقوس امذ مت اوقا
جو گلخن تاب خاکستر بو سم   ترشم آب گلشن زین تمنا

مرافسطور و ذوالنون بشناسد   ز جالینوس و ارطالیس و مست
تمام با بوب کشف الموت   کنم حل راز ناموت از هیولا
کشیشا زابس گویم طلسم   کروارم چه مست از قسیس و دانا
مراقب طوس نمی شمارد   چرا اگر طلسم دانند بابو لا
جو گویم گر کنی نسخه به بین نخ   ز بستدم تو به در نوی الشلانا
نه قبطیطین گرای نسخه در سنم   سماع گرند از او موسی و احیا
ز خاک پای عیسی عقده ی ادم   تمام عقده زان شکل طلسما
کم جو که بر حسن عیسی نه بندم   که از چشن که ان شد ناتوانا
ز مهر گسن نوش کلی فرستم   به شاه رخ و سلطان نگارا
سم آن خرگشم من چنانست   که بر انگشتری یاقوت حمرا
ز بزنون و ز جانون بار گویم   حدیثی مختصر شرحی موفا
منظم دار این اشکال بسم   بکرم دار این اسمای حسنا
مجوسم جهت روح الله و مریم   که تو بنداین دوتن درصفت مها
ترا اشکال اندر نطق بهت   که مریم بود صائم وقت احصا
از ان معنی منوکر سر ان اسم   طلسم ادم نماکی شد احیا
تو رین اسما سوی اگر بر گرد و   مثال آمیز غنت محلا
دلت جمع آرد در ز ر کیست کاش   که گلسته ز لف او جان تو رودا
جو هیچی چون نکس اشاره و خط   ببنی چون نخ رحمین دنیا
ه بین والشن که دادی بارزدنت   چه دانی جهت اندر زینه واستا
اگر قابل شوی باز ست ساسم   که چون باز ه و ز نداد سما
او باز ه و ز ندانی حب مرشش   اشارات بهین اسمای حسنا

بحمد الله که این ابیات منظوم   که گردم از پریشانی مبرا
به شکر تو متمم گشت اکنون   بحمد الله والمنه خدارا
درود بی حد و صلوات بی مر   بر احمد باد و بر آل وا جا
چنین ابیات عذرا در بدیه   که خواندم بر تو ز اول تا باخرا
ز شرق و غرب عالم تا بیاید   به این صنعت که باد و گرد ات
برای باد و گنج الموس نظمم   بر سم تحفه پیش شاه دنیا
اگر تاج و کمر بند به بزد و   همین حکمت بست او را به عقبا
تو سیتر جواب نامه باز آور   که دو در جسیح دار دان تقاضا
بنزد گرد و سیان نکیس تا بیند   چو بر خوا هند این ابیات عذرا

الفغانی ولایت نامه سید الوصیین امیر المومنین علی ابن ابی طالب علیه السلام وصفت حالات او

ابتدا اسکیم بنام خدا   مالک الملک و خالق الاشیا
بعد حمد خدا درود و سلام   باد بر انبیا و ال عبا
یک روایت سنم بشنید ه ه   از ولایات سنا به شیر خدا
بود در کوفه مرد ه ا ببی   از دل و جان محب ال عبا
روزی آمد به مسجد ان درویش   مصطفی را بنج کفت و ثنا
رو به اصحاب کرد ان درویش   کفت ای حاضران خداست گواه
که رواجبی از جبالان مست   نیم کام از حلاوت دنیا
مرتی سند کار او کرد و بند   از بس الشان بعینی از حلوا
چون بسبه نند مرا امروز   مستی ادم بترد سنا
هر که را با هلیت صدق ارست   خاطرتم را کند مطبخ روا

[illegible]

بعد از آنش بخاک راه افکند / لگدی چند زد بر او بولا
خواجه خوشدل شد از غلام لعین / گفت از او ساز مت حالا
مرد درویش چون بدید چنان / لرزه در تنش فتاد در اعضا
گفت ای ترک منافق کبر / با فقیر از سر عتاب و عنا
گر ترا دوستی آل علی / کرد احمد اسیر کرب و بلا
چون نه بیداد تو و کین از دوش / گفت آری ز روی صدق و صفا
گر ترا با علی عداوت هست / ور علی بر تو هست رنج و عنا
گفت من دشمن علی زانم / که علی دشمن است بنده مرا
هر که را دوستی بود با علی / من بود دشمنی کنم عمدا
این بگفت و غلام خویش بخواند / بوسه دادش چنین نمود ندا
کاردی از میان برون آورد / داده او را ز بهر قتل ایما
گفت اول زبان او کن قطع / که علی را مدیح گفت و ثنا
دیگر از سر برآر دیده او / که بماند بچشم نابینا
لب و دندان و دست و پایش نیز / قطع کن یک بیک بهیچ حیا
تا ببینم که دوستی علی / چون رهاند از این بلا او را
آن غلام سیاه دل کلبک / عضو مسکین ز هم نمود جدا
خواجه گفت اکنون تو این لاشه / ببر و فرو ساز در صحرا
هم بفرمان خواجه پر خشم / برد درویش و ساختش اخفا
سوی خانه غلام باز آمد / خواجه از وی بمهتری خوش جا
بعد ده روز پیش غلام / گفت افتاده زی خانه چون ما
خواجه شد شادمان ببستر خواب / همچو دست نخوان توسا

بکسا

کیست کز حال من چنین پرسد / با منی چون شود کسی گویا
شاه گفت ای معاشر علم / عالم علم علم الاسما
غم مخور دیده باز کن بنگر / دست افشان چو بلبلان بنوا
چون شنید این ندا فقیر غریب / جست از جا بمعجز عظما
مرد اعمی دو دیده تمام / شد درست از ولایت مولا
بوسه بر دست و پای شاه بداد / سجده شکر پیش خدا
مرتضی گفت مهجور ز تحت / سوی مسجد برو بخوان ثنا
هم بدستور خواه حاجت خویش / تا به بینی ولایت ما را
سوی مسجد شد آن پسندیده / روزه بگرفت او بشکر خدا
مدحت مصطفی و آل بخواند / بزبان فصیح صدق و صفا
بعد توحید و مدح و نعت سپس / خواست حاجت چنانکه او را لا
زان چنان تو خواسته ای حاجات / گفت من حاجت کنم حل را
دست او ولیش اگر هست وان / همچنان شد بتمام ابدا
مرد درویش چون نظر کرد / دید جای که بود بی انجا
تن او سیچو پیدا از آن شد / رنگ او گر چه مثل بر صحرا
لیک چون ذکر رهنما آورد / شد بدل خوف و هم او برجا
نوجوان چون بدید حال فقیر / مضطرب گفت غم مخور اصلا
کانکه وی بر تن تو دست از ور / گشت آن زخمها بدل به شفا
فاد چون شنید مرد فقیر / این سخن زان جوان خوب لقا
گفت زنهار گفته کن با من / از بدان مخالف ترسا
گفت آن کبر کافرشه ک / گر ترا حست وی به تیغ جفا

[illegible]

[illegible]

خواست تا بند و طوق پاره کند / برود آن فقیر را عمدا
که هوا آتشی بدید آمد / سوخت آن خوک را تمام اعضا
نوجوان و فقیر شاد شدند / خاک او ریخته بر در و بر پا
روز شکرانه بر زمین سودند / ور زبان بود مدح آل عبا
هر که از دوستان شاه ای صدق / ره او مستقیم شد بخدا
مشفق مهر و صدق پیش آور / بجناب نبی و آل عبا
دیو رهزن بگیره پای مسکن / در مناسار خان بصدق فدا
در حرم طوف خود رکن و مقام / خواهی از زجفا بسی درا
مروه و زمزم و مقام و حرم / ز خدا خواه زمره طلبا
بار الها بلطف و رحمت خویش / همه را رهنما بنور هدی
صاحب شرع و شافع محشر / مقتدای رسل امام دو جا
هادی و رهنمون ما گردان / از کرم این ستوده دو سرا

الغیاثی المحبت والشوق والعطش والمناجات والبلاغه

ذات تو دل برد صبر و شکیبا / من و زندگی بی جمال تو حاشا
بگویم که از حضرت بندم وارم / کمینه غلام ترا بنده لالا
خوشم با خیال تو در کلبه غم / بشادی عالم ندارم تولا
بجان تو جانا که در خاطر من / چنان دلپذیری که در کام حلوا
بسرو و صنوبر از آن صحبت آرم / که از رشک جانان قد رعنا
لب خشک و چشم ترم شاهد است / بدان و از نار وان جرح شهلا
قدم خم گرفت ز آن طاق ابرو / که چون دال لعنت دوتا گشت عمدا
رخت ماه و خورشید را داده خجلت / لبت زندگی داده موتی و احیا

زبوی

ز بوی تو گیرند دلها ریاحین / ز رای تو سازند مرآت جانها
نه بر شاخ فضلت نشستست شاهین / نه بر بام حضرت پریده است عنقا
خرد در ثنای تو مانده است عاجز / قضا بار قضای تو کرده تولا
خدنگ تو در رو خسته تن ریاحین / کمند تو در گردن جان جلیسا
بکام تو گردیده اقبال عالم / ز جام تو سرمست گردیده صهبا
ز رای تو الفنه و خفته شمع مجلس / ز قدر تو آواسته عرش اعلا
عرض دور از جوهر ذات پاکت / صفات تو مقرون با سمای حسنا
نبوده گهر ذات خود در انقرت / نه پی حکم است خود را تعالی
بهر کار رای تو گردیده تمام / قضا شد مساعد قدر شد مهیا
ز سرشته تو دیده است ابای علوی / ز مثل تو دور است امهات ثرا
چو کوهست قدر تو گاه تحمل / چو شمس است مهر تو گاه تجلی
بهر سوی مهر تو روآورده گردد / نموده سپهر چشم مهر بینا
بفیروز بخشی بر و گوی سلام دولت / کمند تو از باد و هنگام هیجا
کمند تو از باد در گاه پویه / سبق برده چون حور از ابر و رعنا
بلند و دستیش کمان شاه چه / نگاه دو ابرو چه بالا چه پهنا
درخشنده تیغ تو آن کوه پیکر / خروشنده موج و آن بحر پیدا
در پیدا است چه فلک تا بد ایمن / ابود است نور از رخ خور هویدا
ترا هوسی هست در کام ماهی / ترا یوسفی هست در چاه علیا
چو یوسف برون آوری گاه جولان / سپه گم گشته از تحیر سراپا
بجولانش دهی جای در کام ماهی / بعقوبت بیابند خلق از تعدا
بسر بر خلافت تو شاه و دشنم / حرم گه به سنا و از جل علیا

[illegible]

لبم خشک شد از تب او یارب ‌‌— وخم زد وگشت از خجالت چو صهبا
بجای بر جان زار ضعیفم — که لطف تمام است زین بیش دل را
از آن شربتی کز ظرف حوریت — گر کرده در آن کعبه حاجت روا شد
الا تا زمین را بود الحفظ — الا تا سمارا بود ارتعاش
شده خصم تو روی در الحفظ — زند تخت تو پایه برار تعاش

ایضاً فی الحقیقت والموعظت والتوحید والنعت والمنقبت

زبس کز غم ار هجر است خار جفا — شکسته قامت صبرم ز تیر بار جفا
ز پا فتادم و از دست رفت طاقت صبر — ز بس که برتن من جا گرفت تیر بلا
چنان ضعیف شده قامتم ز بار غم — که گر گره کشم از ره روم چو عصا
کسی پیارب شبهای من شود واقف — که در فراق روز او درو ست ازاد حب
زبیم می که گنه در دو من وی شکنی — زماده کو وه اه من سوی ناشنا
علاج درد دل خود ز هر که پرسیدم — گرفت دست بدامان جابه گریه بت
جوابست درد دل من طبیب ما بی‌کیفت — که به نگرود و درد ای حبیس مسیح دو ا
چو نا امید شدم از علاج درد دل خود — معتقیم چیست خون گشتم و شدیم بکا
شبی نهاده و با اب سیاه داشتی — شی معصیق درون ست رد بی‌ده جا
کریمان شی کریست بگوش و جانم گفت — که ای اسیر غم و درد و مجنون ستم ما
برادرت شاه در بستان ستی ره — که هم شفای قلوبست و هم مجیب دعا
وصی احمد مرسل علی عالیقدر — که راست او چون هر بر کاش شفا
رفیع قدر ملکی که اسمانها را — ز رتبه بر تر باشد ز گنبد خضرا
مه سپهر ولایت شه زمین و زمان — ظهیر عون نبی و اصل باب جندا
اگر به چشم نظر سوی مجمر اندازد — بیم او شود الشش تمامی دریا

قلم کشد شودی خشک لب گرد — سیاه و تیره شود چرخ چون شب یلدا
ز افتاب نماند نه ماه و نه اختر — زبس که جای نماند بروی ارض و سما
بروی باز در افتند مشیان کبیر — بسان موسی عمران بکوه طور سینا
ز فخر حمد در آیند الا مان گویان — کریست در خور جیش زمان ما جرا
خدای کرد ترا وصف در کلام مجید — رسول گفت ترا حمد در خلا و ملا
بدوستی اگر جمع شدندی خلق — نیافریدی پرورد و گار دوزخ را
صفات ذات تو بر تر که دانش است — که هم چو ذات خدا ذات تست بیهمتا
جزای دشمن اولاد تست دوزخ و نار — سزای پیرو او لا دوست دار شفا
تو باب علم نبی بوده علم و هنر — قسیم دوزخ و جنت تویی بیار و جرا
تویی خلیفه و تو وصی و پیشوای امم — تو شاه کشور جانی بعلم و حلم و سخا
امام مشرق و مغرب بعلی ابی طالب — که هست غیر نبی بعد او امام و جا
ز بعد حسن مجتبی امام بحق — که مجو حسد و هر بود علم الاسما
بحق شاه شهیدان حسین تشنه جگر — امام صابر شاکر اسیر کرب بلا
بعابدین و بباقر به جعفر صادق — بآن امام بحق کاظم و علی رضا
بحق نور تقی و نقی و عسکر و بحق — که بود مسئله شستم بر بند و تحیر و جا
بحق مهدی هادی بی امام دین پرور — که کوه حلم و وقار است و کان مهر و وفا
بدان محمد که است مهدی آخر — بدین محمد ختم انبیاست او لا
همه مدینه علم و همه سفینه نوح — همه جو جده معتمد او را استثنا
بنور کردگار احمد یا بحق شاه نجف — که هست خاک درش قبله گاه اهل دعا
بحق جمله امامان که نامشان بردم — که بگذری ز گناهان حمد زد ز خدا
بحق مشرقی از را قلم در کش — دران زمان که قضا را نباشد ز پرده جدا

غمزه صید افکنت راهزن کفر و دین — عشوه جادو فنت سرشکن شیخ و شاب
حجره شکیب ز غیرت مشک ختن — غنچه سیراب تو خجلت لعل اب
هست سخن گوی تو دیده دل را مغز — خاطر من ای تو چشمه جان را سراب
رفته تو مو قدت سر و صنوبر بباغ — مانده ز شرم رخت سمش قمر در حجاب
نیره اعظمت ای تو رستی جهت — واسطه عالمت رفعت نوع باب
رکن چهارم تویی ای ملک الملک دین — ثالث اسماء تویی ثانی ام الکتاب
اول و آخر تویی ظاهر و باطن تویی — کوهی تو دار السلام روی تو حسن الماب
ثبلاء اسری تویی ابو بکری تویی — مجاز و منجاز تو سید قاسم روز حساب
قبله اهل صفا شش رو امبیا — خوانده ترا بو العلا کنیت تو بو تراب
اختر برج شرف گوهر درج نجف — واسطه عقد کل حیدر دلدل رکاب
کرده بتمن عطا داده به سایل نگین — دست تو در رزم و بزم ای شه عالیجناب
آمده در شان تو است جنات عدن — دشمن ناکام تو مانده و بویل عذاب
گوهر پاکت نبود هم بر شتی محرف — زان سبب از جنس خصم تحفه تو کرده اجتناب
خصم بوحش از کشد اش خود در مصاف — بیشه کجا پر زند پیش هوای عقاب
برتن خصم تو مانده دوزخ شده ر — شه کفت چو د تو ساخته رضوان سراب
غمزه خونریز تو پالکند از بیان — تا کشد از خون خصم رشته اجل اقتصاب
دست یدالله تو ماند قتل عدو — بسته تیغ اجل کند ز بال عقاب
برتن خصم تو زد رمین سیاره چرخ — انده و عون تو شام و سحر که شهاب
ازره خاصیت خصم تو از شان همین — گسته ز تنگی کمان چشمه در احتساب
بازوی قوت تکست گران گرکنان — بچه غزت بدست منتظره از کلاب
گو بنو بید عدو خاطر مرتو الهوس — کار ره آواز چنگ نواد بانگ رباب

تا بود از روح قدس ططیر ان جنکون — تا کند امواج بحر و جریان اضطراب
بخت حبیب تو باد همچو لقای حبیب — عمر عدوی تو باد همچو بقای حباب

ایضاً فی الحقیقت والموعظت والمکاشفه والمناجات الصالحه

ز تاب آتش دل مانده ایم در تب و تاب — کجا مجال صبور باشد ز من غرقاب
زوال و آتش دو زو بده بر صرا آیم — درون سینه بریان مثال مرغ کباب
لبریع گر شد صرف خواب در باطل — منوز وارند اطفال دیده چشم بخواب
خیال بود و نمایش سراب دهر مرا — گمان باطل گبن نقش دهر سراب
بسوی سدره کشا بال مرغ روح چو جغد — مساز جای اقامت در این رباط خراب
مسیح وار برا بر سما بقوت روح — بیل بزاغ و زغن جیفه خوران ز جلا
حجاب راه تو هستی تست جهد بکن — که رفع و ابرکنی از حسن چشم چوس حجاب
عمل بیار گر از علم بهره داری — که هست قال بحفل علم بی و اب
بسوی حق عمل شود گرت معتای لقاست — که هست شاه ابن است فلاانساب
چو روز حشر بود وراید ملک سوال کند — ز بسته کان زبان کار از خطا و صواب
ندامت که چو عذر آوری ولا از م — که لال بی از شرم کرده کاره جواب
اگر معذرت گیند شاه باز خواست کند — مخلد است جان و هست بول عذاب
مگر رحمت غفران بلطف جود و کرم — رها دهد ز عذاب سعیر و نار عقاب
خوی خجالت نکنده شه از برود و دهم — ز شرم مظلمه و انفعال روز حساب
ز بس که اتش اندیشه سوخت جانم را — نمانده کام مرا میل ما طعام و شراب
شیم ز رندگی خوش ساطع بروانست — ز بس که بخت عشق زهر مرگ در جلاب
ز اتش بقیم گرفت تمامتها جنگ — ز دست تمهای والم گرفت بانگ رباب
ندیم گرد دو ستمان کنون که چاره نما — نگاه بر بی بدم چو چراغ بروز شباب

جوست رحمت و غفران تو دُر ناب — بجام مجو منی آتش عتاب مشاب
قبول حضرت تو یا که اسمی دارد — که ذره و جبره کند از تو مای جوش خضاب
منم ز رحمن ره نجه این آلوده — بگاه پوندم با حضرت اولو الالباب
محمد عربی افتخار آل بشر — کرست خاک درش نور دیده و اصحاب
بر آل قاسم و اولاد طیب و طاهر — همیشه باد درود و سلام با و جواب
کسی که دشمن آل علیست میخواهم — لقای او چو ظلام و بقای او چو حباب

اضافی الحقیقت والمعرفت والمکاشفه والمجاهده والمشاهده والمفاخره والمصادقه والسداد والغناء والنزول والعطش

آتش عشق و آن سوز و دل از سوز کباب — چند مایه تن مجروح در این آتش و آب
بجمال تو مرا در چمن رضوان بهشت — شعله نار جهنم بود و ویل عذاب
نشود کشته به شمشیر بلا در ره عشق — که ز خون سر و دیده نکند چهره خضاب
ای فدای لب لعل جان تو سوای دارم — که پیروی همه حق کوشش تو سیر و آب
دو شب الحمد ز لعل تو خطائی بیکرد — تیغ و ستور و نمک الکنه چو حباب
زلفت آشفته و بیچاره پریشان شد و گفت — کامی به موج فرشته و نا سفته سحاب
رخ مهتاب تو ز طعن تو کرد و به عیان — فلک اسما که شد و چهره از پیش سحاب
حضرت عیسی حیات لب تو زینده زنید — که بود زنده که جمله زنده زآن لب
هستی قطره ز بحر چه نشان یابم — چون بود هستی قطره برود با حباب
بخدا ایست پرستیدم و باور دارم — که بود حضرت کمین بنده ات از بعض کتاب
مصطفی را نه و اولاد و اصحاب بحق — و آنکه باور نکند خارجی است و کذاب
و آنکه نبی و آل کرد باطل من — هرچه بود و بود و باشد خبر است و صواب
نوان یافت بالای کسی جامه بخت — نوان رخت بکام هر کس سنه لعاب

عجب ار دیده تو شد ز تعرب خلقان — که بگیسوی تو دل از رخ فعل تو حجاب
بخیالات جهان دل شود و دیده بپوش — که خیالات جهان جمله محالست و سراب
این خیالی که تر آمده خود ساخته است — دیو سارست چو او چهره کند در نقاب
عجب ار دیده تو شد بعذر خلقان — که بگیسوی تو دل از رخ فعل تو حجاب
الحان مست غرورا ز می نخوت شده — که گهی نالی بانگ دل و صوت رباب
جلوه عرض همی اطلس اکنون جهان — گلگشتی ابنود میل بصبحت و سحاب
نور او ودس سستی ضعف و پیری — چون تا گشت زمین فرصت ایام شباب
رو دوش و رم از سنگ طامت طلعت — چهره و چپ و کلام شده و از آبرو خواب
بس که طلعت زرد از کره دو چشم هر دم — بر سر و بر تن خود آب دهم چون دولاب
چهره ام زرد شده از خامه کرد از رواست — که نگاه ورزیدم رخ خود از زرد آب
زردی چهره عاشق ببرد سرخی خون — آری ای رخ تو عاشق و رویش چون مهتاب
کرمت ملکی و خضر زرد تن سبب — بردارد زردی رو است همی چون گوهر ناب
مجلس جلوتیان شمع صفت افروزد — چون کند رنگ تو کل ناز عشاق خضاب
هر که دارد دلی و دیده با لطف و رحمت — که تمه میل گل و سنبل و سیر مهتاب
آن گل خواسته ای حضرت و فی خدای — تا که گل گرد دل دوی جانان محراب
مرده را زنده کند از کلک و زبان — هر که او را ز احیای علاقش ای اب
جاودان محرک شد بر طبقات انسان — هر که بر حضرت بعد دل سرا انساب
عرش اقدس شد منور کند از نور و ضیا — هر که از خاک درش امت شود آفتاب
ما که دلبست هر امید و وفا باشد دو دست — که بیک قطره ما هم میان اکلاب
از سیمهای جهان فارغ و آزاد ایم — با وجود تو چه حاجت بودم با اسباب
همه مسلمان کل و ی تو معطر دارم — تر دماغ و دل من جان را بود تو ی کلاب

تا بود گنبد گردنده منور از مهر — تا بود ارض گرانمایه فرش ارباب
کوکب بخت محبان علی باد منیر — دل و جان حکم خصم علی او کباب

اضافی الحقیقت والمعرفت والمکاشفه والمجاهده والمشاهده والمفاخره والمصادقه والسداد والغناء والنزول والعطش

اگر نه کار جهان سر بسر فریب و هباست — چرا ز رحمت وکم بها و ناز بهاست
بلی چگونه بهایی بود ز هر جنس — چنین قلیل متاعی که حاصل دنیاست
جهان و هر چه در وست زوال اعصر — گره و فانی و بیحاصل و قلیل بهاست
اگر ز من این جهت ... — نظر کار و سبب نابر اهل عقل چراست
بگونه گونه تحملها اسیر و هرا شد — که این نتیجه بعد تنزه انعکاسی قضاست
نه برکن و توحیدش بارنج یابنده و بس — که حلقه باز فضا این لطیفه اندر است
اگر رضا نه ای بر فصت زمانه وای — دلیل جهل او بس با سه این چه جای کراست
نظر بطیره دوانی کمی سبب کسان — لب از معترله نه بکم گوچون دهراست
بپنه در گردنش مجو طوق ز رشته جان — که طوق کردن سنیان ز ارتکاب اباست
کسی ز مرتبی دیو سر ز طاعت حق — که دو طاعت ابلیس از هدا اغواست
هر آنکسی که باغوای او کمره شد — مدام جان و تن او اسیر رنج عذاب
ز گوش پنبه غفلت بر آر و واقف شو — که به زراه نفس گوش بر سماع خداست
صلاح و خیر و تسلیم صبر و خاموشیست — مدین جهان که الفت کنی نعمه ق ... واست
ملول ز تنگی رزق و ناکامی — بجوه حاجت خود را اگر ز ... حلال
برا هر چه در اوالست علق لست — که هر چه در سم تقی خود وست نقش و خطاست
تو قطره ز محیط حقیقت ای غافل — بجوع کسی سوی که هر که حاصل دریاست
اگر ز هستی خود یکی بیرون آی — بهشت جمله سوی هست کان مقام خداست

حضور بست که دلهای خلق در راوست — ازان سبب بر آنها مرج بر دولهاست
بسنه و شرح و صفت لب نابه آن تاست — که در بنه ایش مل و جوبار دیده هاست
ز من شنیم که ز هستی دو سه تا سنج و هم — که سنج هستی اوکی ز هست اندر است
فضول اگر کیم و این نکته محبت دانه — اگر عضاض کنده م بدین فضل روا است
فقل العشق کسته ام ز راه صواب — که عشق کسن در شرع غروست کهراست
بدار عبرت منصور و ار لشناسیم — که دار ملک فنا زوبان دار بقاست
اگر بر ندسرم دور و رضای حبیب — چو غم ازین که مرا جان و دل برای فداست
معانه ان بکنندم نر جرو بند ارم — که خون من بدر است و قضاص من تاراج
شهید دار کون غلطم و عمان نکنم — که خاص رضا سنج روی شهداست
سبیل دوست کشم خون و لپس و تند ایشم — که خونهایی من اول سعادت خطاست
اگر کشند اهتوی عشق زنده شو م — بدین و لیل که مقتول عشق لا تعباست
بر خاک و دنشم متاع عمر عزیز — ولی معاطعه ام از خساست نر کاست
و دبرینع هست اگر جان شاکم از هش — که جان عاشق بکس سبیل او رهاست
سر نجالت ازان ر به ارم ارزا تو — کیپای ما سر من غنر فور نگار نگاست
چو فیس من از این چرخ در دل کسپنیس — که اعتماد و امیدم بعون و عفو رجاست
محی ز جوهر و گوهر ازان بود ذاتم — که رای من بعنت کان و خاطرم دریاست
بر اهل فضل عوام از عنا و تشنید — که آفت جهلا در مضرت دانشست
بلای من همه از علم و دانش و فضل است — و طبعت منزه امروز در زمانه بلاست
مرا ز نکته سوی جوش و ای محبت — که از فسانه من عالمی پر از غوغاست
بخوان فسانه ما را با ناملوم و زیر — که عنقریب بپی قامت بنی صداست
اگر سوال کند از تو پایه این نظم — بگو که نعمه عشاق در مقام نواست

نمی‌بخواهم بهشت برین جدا مانم | که دور ماندن ز مهرویم دو صد دوزخ است
ز منجنیق اگر چو خلیل در آتش اندازم | میان آتش سوزان خلیل وار سراست
بلای محنت یعقوب در غم یوسف | ز گردش فلک شعله بر من شهاب است
لطور عشق و مقامات طور و قرب کلیم | کسی رسد که با عجاز کلک چون موسی است
پیاک دامنی مریم اگر سنگ سنت | بباش سکر طعم که کرعیسی زاست
بمعجزات محمد کسی بود منکر | کرمجوا لحکم از جهل با یال سواست
بصدق پر و ال سبط علی کسی باشد | که با مخالفت او لاد او نکرده دوراست
اگر زاینهمه سبب بوذر و سلامت | متاب سر ز طریق ادب کر ادب راست
طریق بندگی سنی بحضرت دوست | محبت علی و ال صدق مهر و وفا است
پناه گیر وا زاین در بحضرت یارب | که باب رحمت خیر است و قبله گاه دعاست
چو اعتصام بدین قوم باشد شش ارب | بعهد پرسان این را دلیل که راست
برو ز حشر بدین قوم حشر گردانش | که روز حشر بدین قوم حشر او اولاست
ز تو عطا ز ما عجز و درخور اداست | بدین سبب همه ماز ما نیاز و ز تو عطاست
بلطف تو قصوری از شمار و اعداد است | شمار کردن جهت فزون ز دانش است
لب از فضول ببندم که حد عجز این است | خموش کردم اکنون که وقت ختم دعاست

الفیائی الحکمة والمعرفة والطریقة والجاه و ...

کسی که معتقد شرع و دین او راست | ز سر جمله اشیا علیم با خبر است
ز روی عقل جهان اعتبار مرتبت او | بتر و همت دانا قلیل مختصر است
بجلفای حسب از و کرن گزینده | چه جای حور و قصور و بهشت با خبر است
هر آنکه راه جس و منت در دانش | نزد اهل طریقت نداشت خبر است
جو مرد او نسب از این قبله سنته | نجات و منفعت دانش شاد و مغفور است

نه رنج اهر جفاکش مر جفای حبیب | که در وفای غم او در شادی ظفر است
یکسر بپای جفایش بنه سر تسلیم | که خانه دل باش صبح و شام مه وخور است
یکی سنانه چکمش سپهر و کرسی و عرش | یکی کلکنه جهش جهان بحر و بر است
جمال بر رو نقاب حک و حو و | چه جای ورک عقول و مجاز نظر است
شعاع نور تجلی جو بر ز انداز د | بطور دل که مقام کلیم نامه ور است
نظر بمانده نه موسی بماند زان ساعت | اگر چه او ز همان نار آمن و بجز است
محیط جمله اشیا بعلم و حکمت اوست | که خالی ملکوت و ارزاق بشر است
بصنع و حکمت بچون طبایع ارکان | بعلم و قدرت ایام کامی که جهود است
تجلیات جمال و جلال او می کرد | کنون که گنش و قمر زان دو نور مشتهر است
و لیقی که تحمل نکرد کون و مکان | نمود و حرات در بروانست دین سخن ظفر است
نظام و حمل آسمه در سن بوحی و تنزیل و هست | بهیج هست این قول و فقد معتبر است
سپاس حمد و ثنا مر خدا را ز چه | که آب آتش خاک هوا مرکس کر است
تو پاس بندگی امی جناب داد دل | که هر که طاعت او شیر غریز راست
حالکی بکذا کار خویش و دل خوش دار | که دشمن تو ز شر بر خویش در ضرر است
بیاس پاسی بر این سا کعبه دل | که هر که قصد حرم کرد قابل سوار است
نزار کعبه مقصود و روی همت باید | که سعی تو بجرم بهره بر حجر است
بکیش عاشق صادق صنم پرستیدن | زره عابد مغرور و خشک خوشتر است
هر آنکه جان و تن و دل فدای دوست نکرد | محال است مسلم کان کمر ناقص از هر است
هلا پرسته هر دلیست عشق محرم | که عاشق ذکر و طور عاشقی دگر است
رقیب ای فی بنشست حب ایمنت | که در تجسس احوال خویش کور و کر است
جو دیو و مرد شهوت داد منبع فتنه است | جو دو که سهوت ز ابی تحش ز شر را

الفیائی الحکمة والمعرفة

ز روی عیب چرا پرده بر نداری از آن | که عیب من چو نقاب فکند رنج سراست
ز سینه بخفته گذار و بطوطی گلکم | که هند مصر خجل از آب بل این سکر است
بدان میان دل لب شو نارکم خوانی | روا است آنکه بیار کی آلب و کرا
و این حصته سیده هر آنکو سخن جدال کند | سمان حکایت روباه و حی شیر را
بجان حاسد بد خواه هر که هست عیب | که گر دو نظم متعلم جلد شیراست
بی هلاک عدو ضرب تیغ و نیروشان | چه حاجت که کلکم جو مسلم تر است
گذرکند و کلکم ز پشت و سینه خصم | اگر چه سد سکندر روی او سپراست
ولا تخموش سخن ز خصم باک مدار | که از مقال بد خوبیش بجای در است
ز عقل و حکمت بی بهره و ز هنر دور زند | علاوه مقت این سفلکان به سیم و زر
هنر بیاد و به حکمت گرای و عقل آموز | بکو چنین که فلان سا ز بح زلب ایست
اگر ترا شگفت او در حرف در | بزد همت دانا نگاه ور هنر است
جهد و کوه مرد جو هر نمای جهش چین | ببین اگر گنش گجور ز نا بر ور است
بر سر گاری نشاطه ز عروس سخن | نداشت حاجت کر را عتاز زیب و رزا
فرود ترین سلاطین کشور نظم | وز جا نظم رو هست و نهاد با حشر ا
شکفت هنر اگر نظم را سپاس کنم | که قدر نظم بر کاملان صداین قدر است
بحیله مرد بهائی کجا شود سبحات | که مرد حیله نه مرد سعادت سهر است
سفینه وار کرت مست ما ربان حیات | ز قعر بحر وصت کز خیال عمر است
ممنوح راح بخوری اساره و جشن را | که مجلس اندر بحر بس عمر است
بجا کمال و زو یا رب سنبل مشک | کرت جو موسی دف عون سحر و جشن را
بجان دوست که گر نکس نشوام | کریح سکر من نوز دل سکر است
بیان مجز و این بحر ضعیفت | درست گوی که اعجاز موسی و سحر است

الفیائی الحکمة والمعرفة والنسب والصلاة و الانکسار و ...

برا ز هر که با او لا د احمد سید است | مرو به پیوند که جان تابع اصحاب و اولاد او است
بتحرار سکر و از عرش بر منطقی که صدق | معتقیم خاک کوی تو در وسلمان و مقداد
کنم سوراخ از تیغ مدحت اهلبیت اطهار | دگر اور اسیر ا امیر حوش ز اولاد است
بجا مید شکسته بال مینه روی از اوی | کمیا و کرانش و طوق و قید دام صیاد ا
بشادی کران شکیس سخن گفته وا یان | خوشحال کسی که غم و ال شاد او شاد است
مکن ستم که مال جاه و دنیا کرد غافل | که هر کو شد به نیای اتی مغرور شد او است
اجل چون در کمین از مکر و حیل نیکوید | کو لی نه بر باید الکه ز بر مع جلاد است
فرق برشبنه دل شکنا جاب تو دسام | که جان سنگدل هموار ه زیر پیک جلاد او
مکوی نه سرکن با متی تو ای الکه هر کس را | بر الکیر بند در محشر به هر شکلی که معتاد
با معال کو هر کس که نه مبعوث در محشر | فروزان هم چو نور مهر و مه در روز میعاد
با مقال نسبه و تواند قرب حق جستن | که از نسل صفایان و گر از شهر بغداد
اگر پیوند خواهی برد از جان حق پیراک | صراط مستقیم مرد طریق حطاب او ما
بیکتای علم کرده بجانک جاودان حمده | گنگی ما در ابام حی و من زاد است
بهار و داغ ملک کی منتقل گر دد روان ا و | که چون جان بهایم منتقل در قید اجساد
بهیاد از در جانان کر دان روی ای غافل | که هر بیداد کاید بر تو او داد او داد است
سکر ریزی کو هند معبر را مهلت اوقاف | ز نطق طوطی طبع لطیف و نظم شاد ا
بنقد جان کرای حیرقی من لعبه غشی را | که هر که مقصد را از لطف شناسد نه نقاد ا
منزلی او با در ره دو قبی را دید اکس | که پی او در مین الکو ر و نه مرد و صاد ا
بنانه مستر قی را اکر ببیند و اهل تحقیقت جای | ببین شادی سعت او را که خاکپای عباد ا
ز هر کو عاشق این ساز اهل محبوست | ز هر کو بسته یر آنکه از پنبه آزاد است
کسی را عاشق مهر و بان و فا بید | که آواز جان مطیع احمد و اولاد و امجاد ا

در عون به بست از ره ما مون او بست / در فضل کجا جواب به عمر است
آنکس که بجان پیرو اولاد علیست / خصم عمر و یزید و بو سفیانست
هر کس که بود قائل این عشق ان / مقبول اله و نیش سبحانست
از مهر نبی و آل حیدر ما راست / از روز جزا اگر چه باد یو است
این منزلتی که در ره شاه ما راست / از کوکب سعد بود از سلطانست
با آل علی کسی که دارد محبت / صدق بخشش و رستی بهاست
از آل علی بجوی انوار قدم / کز پرتو مهرشان فلک تابانست
زان سبت و چهار را بجان خواهانم / کین سبت و چهار در جهان احوالست
هر کس که درین قوم نباشد محشور / محشور بود زمره با کبر است
لعنت و خرابی بت عهد نقش / خود شرم جمله جون بدین عنوانست
یا رب برسان جمله بکام دل و جان / چون مشکل جمله پیش تو آسانست
با کف کرمت چه بود حاصل کون / زان روی به جمله مایل احسانست
شکر نعمت ازل و حابن هر کز / نا شکری آن و لیل برگشته است
جون مثل وی الکست ان از رم و سلیم / زنهار جوان و لیکن کان سهواست
در صحبت ایشان ستون نما و ان منشین / کین منظلیه مع رحمت را مواست
برخور ز برای کور برکی تعزیت / تا چند ولیت قید عم سالاست
خود کن بگنده ای و بخواه آباد بی / کا باد جهان جون نگری ویرانست
آنکس که بجان فشانی رنج مسرح نکرد / آن تا تیره روان ز مردان حیاست
از بو الهوسان عشق نیابد دار ستان / کین عشق برای بو الهوسان نا راست
در حکمت علم هیئت او را ابهره / هر کس که ز عقل جاهل و نادانست
لبانشه و مشبوده و حیثی در حشر / شخصی که به نیات حق عیانست

بوی نرسید به سالکی حت خون / تا یوسف مصر در چه کنعانست
این نعمت که تازه گرد عشاق و نوا / گلها ملک هزاره منطق مرغانست
زین پیش اگر ز هم یک نم بیقصول / گر جان و جهانست هم آن ارانست
جز حمد و ثنای خالق احمد و آل / هر چیز که گفته ایم آن هذیانست
تا هست سما و ارض و خورشید و قمر / وز آن جهان مدح رشان گر والست
با او انسکی بقای آل احمد / چندانکه بقای جنت رضوانست
اتباع علی و آل بحث ز کرم / چندانکه حروف سوره قرآنست
هر کو نه مطیع احمد و اولاد است / او منکر دین و دیر و شیطانست
زادان نیست از طین بگذر باش ای دل / تا یوسف مصر در چه کنعانست
زنهار گو در گذری از جاده شرع / رد کرده شرع دیو را اخوانست
اندر همه حد در و ن پیر ان کن پاک / کاصرار نفاق از حد افزانست
معمول آب ز پی کن خانه دل / جون خانه دل سرای رحمانست
از زاه دل انکس که روح جانب اوست / مشکل نزد کار بر او آسانست
بردار عنان رسنی جوشن رزا / سه ای که بود مانع این ره است
مخدوم بحر الطوس شان کرم / کو را بجب ضعیفی به زیانست

العضائل الحسنت والمعرفت والطرامت والعصاده والمنقبت

بازم سرای خاک سر کوی دلبر است / بازم سرای سلطنت هفت کشور است
فرمان ای ملک بحشی و منشور سلطنت / زیبد در آنکه چاکر و مولای حیدر است
سلطان شرق و غرب علی وصی حق / آنکو کمینه پایه او چرخ اخضر است
نایب مناب قاضی و ابن عم رسول / زوج بتول و عفت عین پیمبر است
صاحب لوای حمد اکرم در علم / معشتی صفت ملت و هر چار دفتر است

لیکن برجهانان شده حب تو وصل حسین / ترک رضای تو که انکس که کافر است
بیرون چه جان حیدر ز کمند رمی / از چنگ باز جون جهد او کبوتر است
حاجت به تیغ و تیر نباشد حق عدو / زیرا که موی زین او تیغ و خنجر است
گر او ز رزم هم جهانسوز بر کند / نموده رضا ز اعدا معتبر است
حیف ادیم گر نیست سک ما عدو کم / کان کرده ما الکم ز بهر وان حیدر است
نکنیت از انچه کنیم کلاغ زشت هوی / از کار بند نیک بعید یا به نر است
رو باه گر بحیله بود چابک و دلیر / هنگام حرب کی به هزبر نر اکبر است
چون بشکسته بال بکام منزه شود / با آن هما که ز فلکش عرض شهیر است
باد و ست ره بچه خیبر گشای او / کو بیش و رستار کی و آسمان است
گروی که از عقال سم ودانش رسد / بر فرق فرقدان ز سعادت جو مغفر است
نا ایمن از عذاب جحیم و حشم خلد / آنکس دلی که آل علی یار و یاور است
آنکو تر او ما ورش ارمهر حب او / آن ولد الزنا نجس ار بعلی ما در است
هادی و مقتدا الحق کیست کو / از دجس ترک دامن پاکش مطهر است
از بعد عابدین پسر خاص و رضی / سیران متقی که با قرار آباد جعفر است
موسی جعفر و علی موسی الرضا / با ابن او نقی و تقی انکه عسکر است
صاحب لوای شرع نبی مقتدای شرع / مهدی که حی پایه سه که گستر است
در حد ز اولیس مقیت مقدمست / کرده منطا جور را کنون ما حضر است
اندر سرشت گر کمی صفات کمال او / از هر چه در شمار در آید فسنه بتر است
در پیش چشم اهل نظر خاک درگهش / بهتر هزار مرتبه از تاج قیصر است
آن مهر که در سر او در سر ش اسب زر و یاقوت / لائق کجا به سلطنت ملک قیصر است
یکدم در اجمال گدای بکوی او / خوشتر ز عمر نوح و ز ساد ی سکندر است

از جنت طاق ها و هو سبتر ه ای / کان تا ز غم بحس جنت خاکر است
از دست بر وحشه یا جوج نا بکار / ما را چه غم که عدل تو سد سکندر است
بر کائنات حب تو فرض است و هین و جن / وانکو به سنت تو ره دشمن و بکر است
ایجاب صنعت بتو بر بعت شد نه یار / کو رمی منکری که به بعثت ندر خور است
کحل الجواهر است تراب جناب تو / وز این جهت چشم کواکب منور است
اگر بتعلق و ب تو گرفت آسمان / سیمرغ وار از همه عالم تو انکر است
تا امید مهر تو روشن شد آفتاب / خصم سیاه رو بی از آن رو مکدر است
ادراک شناس نور جبین جبین تو / ارض و سما ز نور کواکب منور است
خواهد عدو که با تو زند لاف همسری / مهمان کی حریف در باب عمر است
از بهر حب و بعض تو خلد و جحیم ساخت / خلاق کائنات که خلقش مسخر است
آنکس بیش نطق تو اعمی و کالست / اعمی سر زان تو سلمان و بوذر است
از دوست و دستان او ماز مسجد است / برقی ز دشمنان تو بستار مقدر است
از طعن خنجر تو عدو جان نبرد / هر چند در مصاف عدو ی دلاور است
فردی کجا شود ز جو و استام او / شخصی که از شهام تو مسرور و اخضر است
محروم از جناب تو بود خواه با مذ از انکه / کر روی خاک تیره جو رکهای سر است
آنکس که سر ز حکم قضا قدرت تو تافت / در دست او ز کار پریشان و مضطر است
سجده ام تعقل غیار دو کون را / از مرد و کون هر دو ای تو بهتر است
جون کیمیای مهر تو در یافت قلب من / آن قلب نا سره ز قبولت کنون زر است
مع حضرت تو عنادار و از جان / جون در ازل ز خوان تو رزقش مقدر است
شکر و سپاس حمد خدا اکو بده و تسر د / اکو مطیع احمد و مداح حیدر است
تا ما همی مدحت تو نظم و الکنم / در کام جان لذیذ ز شهد و شکر است

[illegible]

عطار را به طبله چه حاجت کزین عبیر
کوی زباد و آتش و آب و باد و خاک
آتش پرست و خاک نشین از طلوع آب
زافسر کلاه کوره دل و دیده ترس و بیم
هر قطره خون که ریخت ز چشم دل چکد
[illegible]

نو باوه بهار فشانش معطر است
کش نظم و نثر معدن لؤلؤ و جوهر است
کو رسته از باران و کمی پای لشکر است
چون خود بطبع معدن لؤلؤ و اختر است
[illegible]

الفصل فی الحقیقة والموعظة والاشارة والصدق والعبرة

[illegible]

[illegible]

نکات ز بود و لحن و او و ... موزون چو ناله آخته نیست
نشناسد طلب راز خالص ... طرفت چو صاحب بصیر نیست
چون ختم به خبر به اشاره ... البشر که هیچ خبر شر نیست

الفضائل الحقیقة والمعرفة والمکاشفة والمجاهدة والمشاهدة والمصادقة والمنقبت والعشاق

کسی دل به زلف تابدار انگشت ... گره وصال نگشاید چو ان نگار انگشت
بکن ز لف تابان دست شاد ای غافل ... گر کس تار دم تیغ آبدار انگشت
بار دو نامه پادشاه و از قطع نسازی ... نگاری که به زلف آن نگار انگشت

[illegible]

[illegible]

بناخن ار جگرش اگر شد پاره روا است ... که مکنده دل سخت‌ش مدام خارا گشت
ز سوی انکه سر زده جو شمع از سر دل ... بیان شعله زبانه کشد نار انگشت
بر اصبعش زر سعد دست از نه جهات ... که ارسد که که در بر وی نگار انگشت
جو حرز دولت شده به بندم بیاد و بیان از بیس ... هزار دست و هر دست صد هزار انگشت
اگر تراست هنراست جون منصور ... نه دست که بره دسته پایدار انگشت
ز شرم فطلمه ا چند سر فکنده شوی ... بفتح وار بر آور با عهد ار انگشت
ز دست سبحه شکر یش دمی نکردی دور ... ز گردش ار بعقبی انشتی دار انگشت
بر غم منکر بعثت رسول ورک نهاد ... بوقت رجعت بر چشم انتظار انگشت
در از دستی ایام پای فرد ای خراب ... که زهانت سری از نگ و عار انگشت
نه وقت صبح که مرغان خروش برگیرند ... نگاه عود و جو مطرب بزن بتار انگشت
برغم دور جنس سپهر دون پرور ... بکوب پای بغو غم و برآر انگشت
دماغ جان شود از بوی عنبران مشکین ... بلاله زار اگر دل کنه بیار انگشت
بگلستان نشود کام از لب پیاله بگیر ... دراز کن بی گلچیدن بهار انگشت
بچشم نرجو کرد و نسیم للعقو سایه ... مشام روح کنه صبح مشکبار انگشت
هلال عید جو ظاهر شود بوقت غروب ... بر آسمان رسد از شوق کو مسار انگشت
بلطف اهل سخن صفا کرد دست قدر ... ز غم به پیه و گچ بین ز نگار انگشت
ز چشم بغیرت اسلام و لعن اهل سپس ... به عهد تو به براه زر گذار انگشت
بنشر تیز به جان وش سپهر ساز د ... ستان شال سکام کار انگشت
بوقت او جان حاوی اهنت ایمان ... لی شهادت توحید حق بر آر انگشت
کسی هزار که به حسن زبان بحسانه ... که در خانش که راست گرد گار
به خاطر که نوشنه نام نامی او ... ز سوی کاتب قدرت کند شار انگشت

مه ز دست گرت ورک و فکر و عقل بکاست ... ز دامن کف حوروش با حتیار انگشت
دلیل صدق عهد و تو قول الحسن ... اگر فکار بگو دنبش ز غم بار انگشت
ز ناب حجره جانسوز برق کردار ش ... لبوخت حاسد به خواه شمع وار انگشت
جو البنش آب افروز کرده ای مقبل ... ز دیده ولی از بار بر بهار انگشت
خروج شهر او راق دفتر فضلش ... ز برخم دلش اه نو نهاد انگشت
بیان تیغ بستان جان خراش خصم سیاست ... بدست بازوی اقبال او سه ار انگشت
بهوش نگر د از فر معتلی که دشد در ... مهاو بر ادبش از فخر اقتدار انگشت
برای سجده خاک در شش ده تا شد چرخ ... نگرو که پی غرش شد ازو فکار انگشت
بسوی مهر انشار رسید شود و بر کر دید ... برای طاعت حق شاه کامکار انگشت
بلند تر ز سهم چرخ گشت پایه او ... که او خاتم او جای در صغار انگشت
عیار شان نعزز دیبتر و خلق و کرن ... هوا کرنم جهان کبار انگشت
ازان به رکر انما به سنج نوران کرد ... کرامت نایه سخن بر عیار انگشت
بالتفت جوبالای است هر وستی ... کرارسد ز ر دست کردگار انگشت
خوش سپری طبع را ملول مکن ... کنون که قاعده اگر اختصار انگشت
رسید وقت خاطم را مخاتم کن ... که باید از ده و حیش اعتبار انگشت
جو آفتاب و ده روشنی بارجس و سما ... هلال منتقه ایه ز نور بار انگشت
جو آفتاب جهانتاب در سماسی عجل ... که نه مبه و در افاق اشهار انگشت

ایضا فی الحقیقت والموعظت والمکاشفه والمشاهده والمعجزه و النرق والعطش والصدق والمداد والدرمیه

دارم خمار ازان می صافی که در رحمت ... ساقی مده شراب که وقت رحمت
تا عشق بر دو دست بتاراج عقل و هوش ... دل ماه بر گرفت و جان در تلاطمست

ای خواسیر قید هشاه قدر شود ... که منعم هرات و کرتی عنی قست
بردار عدل کن سر حتم علیل از انکه ... در شرع حق نفس به جای تعلقست
از عشق تن بکوی سخن بعد از این دلا ... کاهد رسول عقل به جان در تکلفست
جو عقل وجه و صنو جه یابند آب پاک ... در شرع مصطفی بدل ان تیممست
ملک قناعت انکه بکبر و صبر و شکر ... همواره از و فور نعم در تنعمست
قرش میس جو اطلس سبز فلک شدست ... تا در سنارو صحن فلک برکل لیست
آواز کسا و شکر در جهان فکند ... آن لعل جانفزا ای که کان تبسمست
بلبل شکسته خاطر و نالان و بیقرار ... گل در لباس لاوه تحیت تحفست
تعظیم در نکار و قبول زراح ساد عام ... مخصوص جور و نکاه انکمیت کوادر اسو
کاری که در مراد برایم بعشق بدان ... کان کار از فراست عقل نامست
با تلخکامی غم وا ایام ساختنت ... آن کر علو همت کان نکست
اسلام ار سلامت او سالم از بلاست ... سنته باکسی که کجی در نیست
نکر بسی سپهر که عرش استوار از اوست ... زیهد با او کسی که بیاد ور نکهست
او راستای وجه مراد اشار کن ... که ما ز کرد کار بقول و نطقست
آن ابتری که نشان درد لش نزد هوا ... آن لی بدیده جون خرد جمال ای دوست
با جور روزگار بساز و ملول ... جون جور روزگار زر دی هماست
از دوست و دشمنی سپهر احتراز کن ... جان بار سپهر دلیل تخاصمست
طوفان گرفت عالم کون هشدار ... دین باسوج بحر فته سمان درد و گست
خالی ز دوستان جهان گشت تیره خاک ... دی واز کرن سپهر ماه بر انجمست
ای منشی چگونه ری ره بسرادت ... کاندیشه فضول در احیاف او کست
لب از فضول بند مکن طبع را ملول ... کای اهتمان توبه ز روی تکلفست

دست من زیر حجت شرارت ... پای من دور و ماه ما را است
گشته ام پایمال خشم آدمی ... مالش روزگار ابنا ست
انجاز دهر دایم ابر سر ... سنگ از احتلاط حلعاست
کرستم بینم ار جفا دور چرخ ... ز معفو از ز عیب است
تا کار ده داست لذت دهر ... جام زهرم ز از حکیما ست
تلخ و شور جهان عمر و نمایی ... ترش از کرم و سر و خنا لست
اگر او کرم و سر دامن دور هم ... کاف جان در و خنا لست
کرم اندر تموز لیس هکشت ... سردم اندر بهار چو شالست
حسکی کباب دیده دام پرورد ... شمع خلوت سرای انجاست
برگ عیشی که برقی ام ساخت ... گل صدبرگ باغ صد الست
شعله کز دهان بکام خواست ... جون دم صادق کواه است
بشنو این نکته سنجیده ... کر بهی چند گفته و مقالست
جون مریخ اندر است کج ستمان ... مریخ بهتر ز کج نمالست
خاک در روی دهر آب سیکه ... ترو من بر ز ملک فاقاست
گشتن نامی سیاوشی را او ... حلقه گرکش ناد قرار است
از سه همان باج و تاج لستانه ... دگر ای بحقه زیباست
چیست دامان آب و خاک نیست ... تا که ز رستم و جن لکراست
عقه پور زال بستان ... عقه پر شاه که ازاست
برد همت خوان دلیر مرد ... که کرکار کاوه پور دستانست
همت خوان فلک کران ما دا ... که در او زهره و رک هماست
فرحه ای محزازان کشور ... که در او شهریار که را است

مشرقی روی کن کعبه دل … چون ترا کعبه روی جانانست
خرج چه آوری در مطلب … چون ترا با خدای پیمانست
دیده در بند از عجایب خلق … گفت از دوست چشم احسانست
رو به سفلگان مرو پی رزق … کین معظم زبن عصیانست
نام نان چند بر زبان آری … معده تو زحق گروگانست
بت خود حرص و آز ساخته … مردم از آن خدای چوگانست
بگذر از حرص و آز و لحظه و گبر … گر ترا با خدای ایمانست
مال دنیا کسی که دارد دوست … لعبت زشت پرستانست
وانکه دنیا نخواهد خاداست … دشمن حضرت پاک کیشانست
بگذر از جهان چو بنده دل … چون ترا در لحق پرستانست
عمر صرف امل مکن زنهار … کامل شده سفیهانست
دیگی التفات برمدار … لشکر و دار و قوت زاغانست
همچو سیمرغ قاف دولت گیر … کالعنقا است اسیر و غافلست
هر که را عقل و حکمت آمیخت … همه روح و حس لقمانست
آنکه در طریقه شب شد محرم … وارث علم پور عمرانست
عمر جاوید اگر کند طلب … نی گلکش که همچو نیسانست
خدمت خضر بایدش کردن … آنکه محتاج آب حیوانست
راه حلقه خضیب کام گیست … کز همه بار و همه رنجانست
نکشد سر ز تیغ اسماعیل … کو سعد از برای آن جانست
جانب مصر بایدش رفتن … هر که را شوق ماه کنعانست
یوسف مصر و به کنعان … هر دو از فراق آخرانست

مکن اندیشه کج که این همه رنج … متضاعف برای انسانست
کشم سر از پس تیر ضعف … گردنم زیر طوق قربانست
نشود منکرا و ساده دل … آنکه قایل بعض قدرانست
بشنوالست انجه دارایم … معتقد وعده وعید و ماه و سالانست
چار طوفان زیستن صبر بزم … در بنای چهار ارکانست
تازه روی گشت زار امید … ز آب دیده نه ز ابر بارانست
تا شد از عکس خون زمین گلگون … جیب و دامان تاج الوانست
ایکت بر خاک بس که خون شیشه … عالم خاک معدن کانست
تا سرای نفاق شد آباد … خانه اعتقاد ویرانست
چهره منزلم هواالشیدانست … دیده آفتاب گریانست
ترک نازه اجل کمین گاه است … تن نزار مرگ لرزانست
خو مرگ از بلاسکی نزد … مرگ مفتاح باب زندانست
از مکان معتاد چند ره … دل هراسان و تن گدازانست
اجل اندر کمین و جان غمزده … غافل از دست برد دزدانست
خانه خالی کن از متاع غرور … کین غنیمت زبهر تالانست
همچو قارون قصر و دور خاک … خانه را که طاق ایوانست
ایمن از کیسه زر امین … نشود هر که او مسلمانست
خبر خاک و گنجش بود … آنکه معمور گنج ویرانست
سازه سامان کو بیش او بیر … کو بلکار ساز و سامانست
کاسه سر مکن ز می خالی … گردی گنگار و مشتاقست
دیر پایست چون بقای حباب … مرده در رهگذار سیلانست

خوک مبهوت در قلاده مکن … کو سگ نفس شوم نادانست
خوک شهوت چو با سگ لعنت … همدم زخم روح سوهانست
یا صنم یا صنم بود مذهب عشق … ذکر تسبیح شیخ صنعانست
نه خلیلی بود در آتش ناید … آتش جانگداز سوزانست
نکند آنکه در کتب اقرار … چون نصیح از کتب لسانست
وانکه را سینه لوح محفوظ است … کی لسن و اغ وارث انبیانست
جاودان در عذاب نار بود … هر آنکه این زهمه و یلانست
از عذاب سقر شود ایمن … هر که را هنشه گاه ماهانست
نکند خواب وقت بانگ خروس … هر که اساز صبح سبحانست
نشود از حیات بر خوردار … در که مرگ هر که ترسانست
نکته و علم ذوق عمر عزیز … دفت در دون کسی که فرمانست
نزند سر ز بند رها کی هرا که … پای بند سراو مکانست
انچه از حق ترا کند محروم … شهوت و حرص و آرزو شیطانست
هدد آی از سرای دهر و در … کین سرا پایگاه غولانست
آشتی کاب بحر مشابه … وصل دونان و بحر و بارانست
بهتر از هر چه هست کوی حبیب … بعد حضرتان و قرب جانانست
انجه عار آیدش از او همت … طوف سلطان سرای دو دمانست
کو هیبت شود عجب مشهر … انجه در ساحل محیط ارزانست
هر چه از جنس آدم خاکست … راه سلطان احمیر و خراسانست
در ره بی ذرشته کنکابه … هر که و در باغ و وصل و دیوانست
نکته بیل گلستان جانان … آنکه در باغ حلقه رضوانست

همچو سبحان اعظم هر گو … کاسه لیس عجیبه ز الحانست
از علوم کمال بی بهره است … ور لباس جمال عریانست
شناسه فراغت از خواری … هر که چون حشر زیر پالانست
بر نتابه غم سپاه فراق … دره زمان ره و روش گریانست
عقل کامل کجا کشد مادر … آنکه در معنی شیخ طفلانست
هم زدودی شود در آب خراب … خانه کو بر راه سیلانست
نشنود بوی یوسف از ره مصر … آنکه ساکن بیت احزانست
نقد گنج روان پروانه … بر سر جمع شمع پنهانست
بنو و پایدار همچو حباب … بر سر آتش هر آنکه بنیانست
صدف دیده ز آب پر کن زانکه … لؤلؤ اشک در ای چپانست
شاه و ستمزاده و دست اوج … کیست جز تو که جان جانانست
هر چه کاری لطف جان و روی … ای عمل کار باز یارانست
از مغیلان که گل کشند در جیب … خار در دامن مغیلانست
طاق زانو سر است حیث سرش … هر که را پای حب و امانست
این امینی که بر سری امروز … چهره و قصر ان شهریارانست
بر شعر سرخی که می بینی … عکس خون سر غزالانست
دامن دلکش و چشم و چشمی ورق … ارته خاک پرکی ماهست
اشتر آنهای دست و سینه و پای … حور و ز اترجم سم اسپانست
تن بالیده چون ترو ان … پاره پاره ز تیغ خصمانست
هر بلای که او سینه شود … همره همدم مجانست
نهچها ز احسن نور آمن … تیغ بر جان در و منه آنست

خارش اید ز وصلت سلطان | هر که هم صحبت حضرت است
زنتابد سپهر و کرسی و عرش | آنچه در خاطر حضرت است
رونق کار و بار عالم | ز آب روی برهنه پاست
زهر پیما و آتش آشامست | هر که را کلفت عیالاست
نعمت معنی آن چنانچه دهد | مهر کام دل تهیدستست
لقمه‌ای کو قناعتست و سند | آنچه در بخت دولت ابراست
رسد آخر بکعبهٔ مقصود | هر که همساز با فقیر است
بجز هم سنگ و محرم | آنکه خاک در فقیراست
گر ستم پیشه‌ای ز ظریف مرنج | کو ستم پیشه ظریفاست
از ظریفی کسی که نافت عنان | تحفه زان لطیفه پیداست
گوش کن قول مخبر صادق | که سر نامه و لیل و بر است
نیک جنسی اهل نام و مجد | از نفاق حسد اهل زر است
در جهان خوش دار پای | هر که هم دست چشم فتانست
باد چون نهال قامت سرو | لب مشین مه لقاست
بر جوانان تخبر و تکبر | هر که را پیر هم جوان است
مکن از کرم پیران سوخت | دجله پر ز آب چشم طفلانست
خودپسند که هیچ تماشاست | آنچه در خاطر بزرگانست
از بزرگان بنا شد اندر خور | صفتی کان شعار خردانست
بنده گر در گنه فزون دست | عفو او ملجاء صغیرانست
گر بخشید گناه و جرم | عفو مستلزم گرانست
به شفیع او در هم عفو بیش ز آنکه | عفو او شادی گنهکاراست

رو به او بود نقد دین امید | چرخ معلق و شرم مد نظر است
طعمه باز چرخ گردان سین | زان سیمرغ و منوچهر است
بر جمالش که نقش صورت جا | دیده آفتاب حیرانست
کفش او بخشش و جم دی | کان یاقوت و بحر عمانست
تا ز مهبد تمالش اهل و مهر | دیده آفتاب عیانست
آنکه او رنج گنج باز بخشد | درگه از نم و رو پیدا است
از ولیمه و جاهلی و هنر | رو به او چشمه غوامست
قرز خیبر که سیل از همم | آنکه دستش داد و دستانست
هم دو دستان او نقد سخنی | گزنده ولی صاف و دو جهانست
جای شیر انش هیچ سکونت | جای طیر انش چرخ گردانست
جبرئیل امین ز بهر شرف | بر سر خوان او مگس رانست
هر که نافت از جناب علی | حشر او با سگ یهودانست
وانکه از خوک و سگ بتر دیده | زو چو برسید که عید است
ست مطرود دین شرع رسول | آنجه مرغوب کیش گبرانست
از جهات کی بر و بهم | هر که را او گرو فکر بیاست
تا محمود ز نورم اولی تر | دیده را که زخم پیکانست
خاکراهش بدیه کان مردار | کوچه بخشش و زیباجانست
مهر کیوان برای تحفه شرف | بحجاب رسول در بانست
آنکه بنهاد پای بر سر چرخ | دست و سر صد خورد به پانست
قرة العین حیدر و زهرا | روشنی بخش چشم اعیانست
وانکه بخشیده روان کامش | قطع پیوند بندشه بانست

شهریارا ز حد سیحو سبنیست | که جناب تو آشنا خواست
اعتنی کن به سیح روشن رای | پیش بلبل نو محو لالانست
در هوای عقاب پیل افکن | زاغ را کی خرام کبکانست
بر هوای زاغ و زاغ مسکن کن | گلستان جای عندلیبانست
پیش بلبل سبز ترنم زاغ | زاغ را کی خرام کبکانست
چه غم ار زاغ سد بدون از باغ | نوبت بلبل خوش الحانست
بلبل خوش نوا بنال و نیز | گو کرو نوبت هزارانست
طوطی شکرین مقال مثال | کین مقام عندلیب سرایانست
چون کند منزل عندلیب بباغ | مسکن زاغ کوهسارانست
داد علطار طبله گر بر باد | کار در دست گل فروشانست
ز استماع نوای من زنبره | دست افشان و پای کوبانست
گوش بین ربا خاطر من | هر که را میل مرغزارانست
بکر منجو سیح و بکو | که فلاطون رهین یونانست
در دو رنگ اخ فکرت من | بادپای خیال لنگانست
او رانشده چهره نیلی رنگ | مهر را دیده بچو کرانست
تا ز حکمت نشان و نام نبود | اوج را اعتدال امانست
بچو جان حسین شنه جگر | بلب ذات علمانست
سهرا آمن کو شوار بر عرش | لولو انجم و دره غلطانست
این از آن نظم آفتاب خراج | زه کی بخشش آب حیوانست
بمال بخشش ز حاتم و گسی | مانده و این و هم غنام فانست
نان و نان حسن زاغ دل طلب | داغ دار از تو جان فزانست

سکام بخرد است سیطی | باد بام بکام حسنا رست
بچو سلمان و بوذر و قنبر | بست من یه ال عمرانست
رحمت حق به آل کند تا حشر | که بجان دوستدار مردانست
صد هزار لعن بر معاویه باد | که هواخواه آل عثمانست
بر یزید پلید و پور زیاد | لعنت مستدار یزدانست
با حسین انچه کرد قوم یزید | شماری که سیل واتانست
هر چه کافر ناز نکرده | نام ارتفاق سنیانست
هر که دنیا حسنه و دین نفروخت | زین نقاب حسنه پنهانست
وانکه از راه حق عنان برتافت | سرنگون سار چاه حرمانست
روی شادی ندیده اندر خواب | هر که در نار خشم گدازانست
بار بردار حسد و پوشیده | آنکه از در حی گریزانست
هیبت ساد ارشاط نگاه | آنکه از درگه او خویشانست
با بدان نیک کن که نیکوئیست | جز نکوی مکن که پهلوانست
نشنیدی که روز بازپسین | بازگشت بدان به بدکانست
بد مکن به نکو و بد مسکر | هر که زین پرسه رستگارانست
محترم در حریم دوست شود | هر که محرم بقرب سلطانست
چه کنی همه خواری خار | منعمی که لب طراست
آنکه سنجش برای خوار نیست | جاودان خار نار سرانست
بنو پایدار هیچ حباب | بر سر آبش انکه پنهانست
نرمی او و روز حیات بگذرد | آنکه مرگ از پیش شتابانست
کار ما از جهان بگرد و دست | کار ما از جهان جهانبانست

واقف از حال نشدم مرد زر … پس بود ان وین جو اوشانست
آدم زود تا پیام … انجم منشور حرف ابناست
هرچه انجم بارث رکبه م … حسن ان خامه گوینداست
مهد ونگشت و دوق وارض سماست … پس وکم از برای سکالست
بصفای خدا امرالکب … خاص ان لسنه خواسانست
نکته هیچ پرستش ست … هر که شد باز گشتیانست
بازگشتش بود مونح ونار … هرکه از نسل جان بن جانست
نکنه وحش است بابی واز … که تا در کمس موسانست
چو هزاری بنالدش سرو کار … کامین سرای وراز الست
شب زنگی سرشت ظلمات … از سواد دل سیاهانست
چشمه آفتاب نوراست … ثریا حسن رنج سیدانست
تا به سوی برج سنبله … مهر اعظم سر بنیرالست
مدار شمیر روز و ظلمت شب … ماه تابان و مهر رخانست
هرچه انبشه ارکان بکند … وانکه در جعفش علی جرانست
مهد حمد مرتبت شده شراز ان … کشف این عقده تازه عنوانست
بعنون وفا نه دل نهی … کو جنون وفا زا منونست
هرکه از اشعار شعر … را کامل و عاقل وسخنه الست
وانکه بر کج و کج بسا افتد … نه سخندان بود سخن رانست
به سخن کار اگر نکرد و راست … بس سخن صدر اشتکارانست
انچه گفتم بگوش جان بشنو … بکن همت زکذب بهتانست
انکه اینه پیش کور بنهد … آینه دار چشم کور انست

در هوان باز جستم … کلفه اری که در گلستانست
به فضل بهار تا بستانست … در فضای خزان نه مستانست
زهره و مشتری خزان وار نه … ماه و خورشید تا پنیرانست
گویم ماه روزه و باده مخور … رمضان مرتبت ماه شعبانست
مختصر کن سخن که وقت دعاست … هرچه غیر او عبارت بهتانست
بار الها بخش جرم ربی … کرمی را امید غفرانست
بر محمد درود و باد و سلام … جدا زان بر کسی که زینانست
بعد احمد کن اقتدا به علی … که علی شاه و سرانست
بنت مصطفی بجد و آل … نسبت شاه باد و زیرانست
تا زمین و سما و صبا … زاختر ماه و مهر رخشانست
صبح بخت محالفان … همچو شام فراق مظهرانست

فی الحقیقت والموت والشراب والنوی والسداد

دم از مقبول بیام زر ان کرلی … وگرنه نص ترجم حضرت از عرست
سفال دل چو پر از باده ز روا نجست … جو خم که می نه جام جم و لطا حکمت
ز بوستان بهشت ابوسیم وی … که وقت جات و سکام غنچه طینت
چو خم ز باده شتی گشت میل کن به کو … که روح و راح و ثبت و روان نقلت
مخور شراب جه کمد اپیشی ازاد … که وقت روح و تن آواز باده سلطنت
غذای روح لطیف و صفای مجلس انس … ز نور طلعت ساقی و باده عینیت
تبعل طاعت شاه صرف ساز عمر عزیز … که خود بسی نشان کسی که او بسیت
همیشه روی دل عارفان و صحه … کیف سوی باشد ماهیت
ضمیم رست بخواند بحر نبای حسم … یکرحمه بسته به کسی که او وحدت

هران شجر که ثمر حسنات است … نتوبا به و بالد نتیجه این ثمرست
که مشد ازو وی نه ز زی گشد هلاو وام … بلی چنین ثمر عجب از جای شجرست
بکون ذات مقدس انکه کهند … ز کور باطنی و جهل و شرک و ناخلف
بخرمی نشاط جهان شود خوشدل … که حاصل از این بخشد لی غم وادبست
چگونه جهد بار سوگوان کرن … که روح و قلب و تن افکار سنت و جهت
بسازد بلعت تاب شداید فاقه … که عنقریب شفا یابی از زر حمت
به شغل او ره احضرت معصم شو … که سوی مقصد لطعت تازگی سعرت
براه بادیه فی زاد و بی رفیقی مرو … که هر قدم که نهی بر من راحت طرست
بفر گشته خود معذره نه اغراکر … محمد عربی در محمد شفعت
ز پرده مرتعشی صورتی برون آید … فلک شعبده بازی عظیم ادبست
به غمزه فزان طایر گشته بجل … که پیش او که نور و ناتوان پرست
تو در بحر وجودی و حاصل کوهین … بحیث هستی بود و جور بر هر صنعت
ز عطر روح فزای جهان شام دلم … بهره فتیعه هستی و مرتعش و جهت
طپید سردم از سوی کویر سبا … که در بنا دس از ذوق معدنش جبرست
نول سر انوم و بنده کو در بستان … کاز نسبه ای شنیده کو همچنان بهرست
اگرچه ترک اب گشت زبان ارد … وانکه در براشعار حافظ ابن فرست
که سعدی اشتو و در فرنی از حقایق او … وه به ستاره کشن نظم نحس و جست
به شور شرفی از جام گشت تران بست … چو سنه کبابه نظم تو بر تر از جلیت
هر که از عدم اید به شهر بند وجود … ز مرد و فطرت معروف و عده اجلیت
زبان خامه که در این عمر حمد و ثنا … که حمه سر احتشام بار نیست
…

اطراف گل به مشک تر آلوده کرده اند … یا گرد مشک بر گل خندان نشسته است
بر روی او ز مشک خطش سایه بان زده … یا دود آه عاشق بر آن نشسته است
بر یاد یوسف رخ او چشم اشک ما … یعقوب وار بر سر هجران نشسته است
داغی که داشت لاله دل الشن وحش … اکنون وراه سینه بریان نشسته است
ذرات کاینات کمان وار در پرش … مهرش که در دلم بدل و جان نشسته است
راضی شدم بجان ز دل جاوکر مرد … در راه دوست بر سر پیمان نشسته است
ابرال خصم هیبت محابا ترا کویی … رازی که در سواد تو پنهان نشسته است
از در فرقی و دوکمن هم سر انکه … جامی که در سرشد انسان نشسته است
کحل البصر نگاه و حبذا و باز ..ن … کاندر سریر خسرو کیهان نشسته است
کیخسرو ستاره حشم بادشاه عصر … نایب مناب مهدی دوران نشسته است
سلطان ملک بهند صاحبقران که حضر … جنس من بصورت در بان نشسته است
آن اختر سعادت خورشید کز شرف … چون تاج فخر بر سر شاهان نشسته است
شاه فلک جناب ملایک سپاه کو … بر تخت سلطنت چو سلیمان نشسته است
شاهی که در سریر خلافت بفرخی … از ندگی وحمت و برهان نشسته است
شاهی که از علو نسب بر سماوات … چون نور آفتاب درخشان نشسته است
شاهی که در سیاه وسیما مه ماه و خور … در دیده منور اعیان نشسته است
شاهی که از مهابت شمشیر عدل او … ابدر رحیم سا کن زندان نشسته است
هنگام مخالفی که بدون هابتش … در کام گرگ بره چو مهمان نشسته است
وزیم شعاع عقاب خدنگ او … سیمرغ سوی قاف هراسان نشسته
انجا که صید جرخ کند بازهمتش … بشنو زبان نصرت و الان نشسته
تا بجناب چند … فرخنده در منازل کیوان نشسته

برکت ز منده چل جو بسی مهابتش — گویی که کوه بود و تیغ زن نشسته است
ور سبت وهب ز بیم چرخ برتر است — گرچه که منقرض همه آن نشسته است
حضرتش کرمیست دل جسمش اجسد — در آتش بیار کمر آن نشسته است
از بیم تیغ حجه کشور کشای او — ایام کینه خواه ز طفیان نشسته است
خصم سیاه روی ز بیم عقاب او — در جاه غم کمر و لرزان نشسته است
گردی که خاست از سم اسبش بر آسمان — در اکجای زبور احسان نشسته است
در بزم عیش کش و حسن بی نزست — استانسرای در بس شاه آن نشسته است
شعر اورم چگونه گذشته م در حتش — ملکتم جمل العبودیت لا آن نشسته است
روح جریر و ابل دستان اگر است — کا بکا بنظر اعشی و حسان نشسته است
تا یافت شو منده قبول جناب شاه — چون نور آفتاب در خانی نشسته است
باب دو چهل است که داخت و چار — دور از ده بش بگوشه حرمان نشسته است
جان خود دعای شاه نباشد شعار من — کان در دوام فرقه شه ایمان نشسته است
محو مهیم محاد ز درگاه کبریا بش — گرچون بس نزار ثناخوان نشسته است
وشان سرای کلبش عنف شرانی — زان در بساط شاه ثنا خوان نشسته است
یارب دوام دولت شه مستدام باد — تا در فلک ستاره نگهبان نشسته است

الغزل فی الحقیقه و المعرفت و التوحید و الفطن و العشق

تا برگل تو سنبل تر سایبان گرفت — از روح آن نسیم دل خسته جان گرفت
از عطر روح پرور بستان عارضت — دیگا بهار مجلس و طلبان گرفت
گلها بحر شد و البلبل دو رنگ — نارنگ از دنیح الف و رخت سایبان گرفت
گل از نشاط روی تو بشکفت همو صبح — جیل از حسرت گل و شب جهان گرفت
از حلیه جمال چو حسن تو جلوه کرد — خورشید از حجاب سر طلبان گرفت

اینجا که به پای جلال تو چمپه زد — چون تیغ خور بگرد فلک خود بیسمان گرفت
بر پاد آنکه بوسه زند خاک مرکبت — مرشام آفتاب ره خاکدان گرفت
تا ماه تو به شکل رکاب تو دید خویش — مانند مه سبقت بر اختران گرفت
از بهر رزق خلق خداوند کتکان — کف کفایت تو بر روزی جهان گرفت
تا پیر عقل طفل دبستانی تو شد — تدبیر خویش سر زده رای جوان گرفت
از اقتباس نور جبین مبین تو — خورشید بر تری مدگر بر آسمان گرفت
از سایه همای تو اکنو مجال یافت — مشهور سلطنت ز ذول ارسلان گرفت
تیغ جهانگشای تو چون سر زد از نیام — مانند آفتاب گران تا کران گرفت
با آفتاب رای تو چون گشت همعنان — با نور آفتاب جهان توامان گرفت
ذات تو چون ستوده از اوراک خلق بود — زان دور چشم خلق رخ خود نهان گرفت
از بهر دفع چشم بدان شکوه تو — خور پیا نسبی از دم کرده بیان گرفت
دار الامانت گری زمت از غم و محن — هر کو مقام خویش بدار الامان گرفت
از خدمت تو هر که نشد شاد مست شک — کوه از ماند جان دو تن امه زعان گرفت
سلطان نشان نه آنکه اقبال جاه تو — غولت گزید و مملکت جاودان گرفت
شاها بجان آن حسته پس که بر ون — خون علم زد دیده راهبن روان گرفت
اما فراق روی تو بس — یعقوب وار ماتم خود برعیان گرفت
بر جان فرقه سنگ کوی تو خون گریست — کز آب دیده باش و کار روان گرفت
از بس کشید ناله او از غم فراق — ظلمت گشاده دو روشنی آسمان گرفت
چون خامه خواست شرح شکایات را بیان — آتش بخامه سر زده اندر زبان گرفت
میخواستم که شرح کنم از جفای تو — چون نقطه دور خشک تمام جهان گرفت
از پرتو سعادت نظم تو صبح من — تا حد شرق و غرب رخ تیغ زبان گرفت

زان صبح و ز دم گریز نفس بنکهم — گرد حت و بجای گیسام لبان گرفت
بنیاد عمر من همه بر باد رفته از آنکه — کام زبهار شاخ امیدم خزان گرفت
ایل زرفتگان حسنی بر بار گر — کور شدم زمان که باز در آن گرفت
زان کو زو صبح و در زود ر و بال ماز پس — کان چل نور بکند سر دستان گرفت
در کار کینه باز وی دیو سفید — در وحشت حریم سبزه زبان گرفت
چون دست مرگ پنجه در دلش باد — جاده ماند و زیر زمین آشیان گرفت
زان مشتری بجاک جناب علی و آل — رخساره سود و حلقه آن استان گرفت
در گریه وصال جگر دیده چشم — خود را بهان ز دیده نامحرمان گرفت
از جاد ثابت و ملکی فتنه ایاثت — خود را به دوستی علی شادمان گرفت
غولت گزیده دیده ز هر رنگ و دیت — را و نظاره از نظر مردمان گرفت
سکو بقاف وقت قناعت چنین نشست — قرب جناب حضرت جانان گرفت
منکر مشو ولا بحقیقت که این مقام — از یمن همت سه مردان روان گرفت
در بندگی شاه قدم دار استوار — کافاق تیغ مهد علی حسن زمان گرفت
از دست برد فتنه اوج غم مخور — کاطراف ارض شاه سکندر مسان گرفت
صبح ملوک و خلیفه کامگار نظام شاه — از مردمان دیده ما رتبه جان گرفت
از بسکه روز و ره ز آری ضعف حال — گویی که عکس روی تو در عنفوان گرفت
از طوطیان لهجه شکر بس گر بجستی — آوازه کساد شکر در جهان گرفت
قند بلاد هند و نبات ز یا عسر — در شکر بکلک لبان گرفت
قندی مستکرت دو جهان سوی مصر رود — موری از این طرز ورم بان گرفت
ای هند فارسی به بنگاله برد باد — نوح کساد شکر در هندیان گرفت
چون هر دو ز بر و در فراست کاینات — پرور دجله راه کوهسار بان گرفت

آن جوهر و در گهر که گر است — در پیش کفش کمین سنار است
در پله عدل مستقیمش — نقد دو جهان سبک عیار است
این سقف مقوس حقیر قائم — در فرش سرای او حصار است
سجاده عدل مستقیم است — در باره حکمت استوار است
در کبر جلال سخت کبر است — در علم و قدر ر و بار است
از ظاهر خلق اگر نهفته است — در باطن جلوه آشکار است
از علم و کمال و در بها است — از وهم و خیال بر کنار است
سر خیل قوافل انام است — سلطان عساکر کبار است
در ذات و صفت بلند قدر است — در گوهر و شان بزرگوار است
در ظل همای امت اوست — گر میر و وزیر و شهریار است
کو منبع شکل و لون و کثرت — گر آب و هوا و باد و نار است
تقدیر با مرکن که دانه — جز حضرت او که کردگار است
این قاعده را اگر کسی شناسد — کامنز همه حال هوشیار است
این راه کسی برد بپایان — کو طالب وصل روی یار است
این طرز عجیب بگز که مطلوب — در راه طلب در انتظار است
ماند او به جمل جوش دلدار — در هجران و سوگوار است
غم گو بر و از بزم گرد زی — باز آمد و یار غمگسار است
با عذر گناه و نا سپاسی — او با همه عفو مستعار است
بازای ز راه جور و عصیان — چون جان تراب او که او است
وال دل روح منزلی هست — روح حت کعبه است و دل حجار است
این نکته گستی شناسد از صدق — کامنز همه کار اختیار است

جون دوست بحق کزیده ما را … مارا ز جهان افتخار است
دانم بیقین که ما بحقیم … او را که نظر باعتبار است
در دامن او کریز کر صدق … خاک در شاه تاجدار است
شاهی که سپهر با جلالت … از خاک درش امیدوار است
شاهی که باصل و گوهر پاک … تاج سر هر چهار است
در مجلس او زبان قاصر … در مدحش نه سخن که کار است
مجد و مجدش از ان خواهد … جبریل که پیک کردگار است
از مار گزنده کی بیاید … از اکه حبیب یار غار است
تا چند ولا نباشد کارت … وقت توبه است و اعتذار است
یارب بحق محمد و ال … کافلاک بنورشان مدار است
کاندر همه حال شیعیان را … بخشا کرم که خصم خوار است

ایضا فی الحقیقة والمعرفة والمکاشفة والمجاهده والمشاهده

ساقی بیار باده که ایام عشرت است … بشکن خمار ما که کنون گاه عشرت است
گم گشته ام در طلب آب زندگی … ای خضر دستگیر که طوفان ظلمت است
دل در برم طپیده و برده اجل ز دل … جانرا امان ز فتنه گرد و ملامت است
تن در هلاک درد و همت بهر کجست … اصنی برک شو که حسین رکود است
ره سوی نور کنج سعادت کجا برد … از آنکه نهج سبیل از رسل شده است
کی منجلی شود بصفا آیت ان … آیینه ای تیره ز زنگ کدورت است
بیند جمال کعبه جانرا معاینه … آیینه که منظره نور وحدت است
کردانی بدین حق بسنت رسول … اسلام مشرکین که شعار شریعت است
در دار ملک شرع طول قدم ز بی … اندوده قدم که ذات در طریقت است

دل بی وفا در مرحب جو در جرح خصم … تن زار و جان مرا دل را مر حمیت است
از طعن این سه خصم شبانروز جان من … در پای پیل کام غم و جنگ کلفت است
ای بخت شو ببین که سپهر کبود رنگ … با جان من همیشه بکین و عداوت است
از درد و غصه غم پی مشتهای جان … تن غرق بحر ماتم و رنج و مصیبت است
تا دل بیاید از در جان بار بیخبر … این کونه رنجها که من مساعدت است
واحسرتا که دل بشد و جان غریب ماند … وین قالب ضعیف کنون در مشیت است
احوال دل ز مرکه بپرسید جان من … کفته غمم ز ارکم درد ساز وحدت است
ای کاش جان من سندی اکر ز حال دل … تا بسندی یقین که دل از چه جهت است
دی شرط کرد جان که نکویم حدیث دل … امروز بر خلاف دل درد صحبت است
کی کشد اب امل از زاج جان و تن … صافی دلی که منشر بس از عذب و دیب است
اندر کلوی عقل مریز آب بیخاک … بر روی تیغ جان که ولش را مضرت است
دست و زبان و چشم میالای در حرام … دیگر بکو که جمله عقد یر و ممنت است
تو خون بیخاک کمن در کلوی جان … زیرا که دل خراب از این دوی گلست
گم کوی در کم جور و ظلم از عیب باکدار … این ج دوز عمر که ایام مهلت است
ای غافل تو خواب کسید جو در خواب غفلتی … بیدار شو کنون که زمان کام غفلت است
بیقدر و زود در پی این کار روان برو … نیروی بال ازای ان امان رخصت است
گفتم با تو سر بسر احوال خیر و شر … وز این فسانه مطلبم این یک نصیحت است
راهی بسوی جنت و راهی بسوی نار … اکنون بخواه انچه ترا میل و رغبت است
از خیر دست تست بجنبی اکر ایز … کر نار جنت و کر نار دوزخ است
ما در طریق حق نکشا هم دم به حکم … بکس دم به حکم ما اهل فساد و ضیعت است
راه صراط کیر و چراغ یقین طلب … بکس چاه راست تا سر کنج حسن است

فرعون لکنت بس کی جه یا جند ای … ابیت مخامت و کر امد زدو سوبت
زین بیش سیره بود کر بیان کنم … زوجت ما کسرا سزد و حیثت
آن به که از ضیای تو ای خصم بچه طا … سازم پناه صدری کان محنه مست
صاحب لوای شرع نبی مقتدای عصر … مهدی دین پناه و سپهر شریعت
انکو بعلم جامع افراد کوهر است … و انکو بطارت صاحب فرض و سنت
برور که قبولش از تحفه روز بعث … نه سپهر خم شده بار منت است
اعجاز انبیا و کرامات اولیا … از منتات و بعثت او یک عبرت است
مکو کنو وفائی از مصحف و حسن … آن فال بخلاف اشارت و دولت
شیخ عقیلش بجو انش بیان کنم … کاندر زبان من که تقصیر و لکنت
آن به که عرض حال تمنای خویش را … کویم بدین جناب که کان رحمت است
یارب بحق احمد و اولاد فاطمه … کاولاد ان قبول در کاه عزت است
یارب بحق شبیر و شبر و عابدین … کز فضل کران قرنشان جاه و حشمت
یارب بحق باقر و صادق که راه شان … پاک و مطهر از دلش و شرک و دو سمت
یارب بحق موسی و رضا علی … کانوار را شان تجلی فطرت است
یارب بحق جواد تقی و نقی دین … کان معدن مروت این کان عفوت است
یارب بحق عسکری مهدی که دین و داد … از علم و فضلشان همه پر زیب و زینت
یارب بحق عترت اصحاب اکشان … کیتان جاختران فلکان علیت
کز فضل خویش مشرقی بی پرا جنس … هنگام باز خواست که عرض قیامت
بر دوستان احمد و اولاد مرتضی … مخمور سازش از کرم ان کم کو نعمت
تا عرش و دوش را همکی زیب و زینت … تا مهر و ماه را همکی نور و طلعت
رخشنده دار روی محبان شاه را … تا روی خصم تیره تر از شام ظلمت

مهر اندیشه در ضمیر او … حافظ الوقت از رای مست
مجمع البحر الشم او بی … معدن و کان کف عطای مست
تل کو نین و صفت اکوان تیه … قصد مایه عتاب مست
نام صحت نه جای است او … بذل طبیع طرب فزای مست
بدر اعظم شده قدم … مطلع کوکب سمای مست
دم عیسی و آب چشمه خضر … رنگ و بوی کل ابای مست
انکه منشورش لوح محفوظ است … عنبری از مصحف لقای مست
همچو خورشید در عیان میشم … آن تجلی که در صفای مست
حاصل شرح کنج مراد … جوف پرور ده هبای مست
زینت نار و نور اطلس چرخ … از شمه پیشه ردای مست
استیش بر جبین عرش نه … انکه او رنده قبای مست
محرقه خون جبل ارض لنک … کم شده در دم عصای مست
ربو عقد ست عشق او … کنده زهر از دهای مست
شنام عقل بکانه … کشتی عشق خود عزای مست
شکند عهد و تکسله بیان … هر که اچشم رو قای مست
وارث علم انبیا کرد … انکه اهل ورا ابلای مست
صحیفه تمیع و صفت رب کند … نامبازی که در هوای مست
مایه زندکانی جاوید … اولین پایه بقای مست
مقصد خویش بر عیان پند … انکه جوینده رضای مست
سوره نون و القلم سر بین … نکته انچه حای مست
انکه از من قدر و نرات به علم … باجی جبل من حدای مست

آب دیده به جله ... / واندر دل ... ست
طبع گوگرد احمر ... / اعظم الله ... ست
[illegible]

شاد گشتم چو ... رفت / ... مجلس ... ست
ختم کارم ... نظام / وین سخن ... ست
شکر لله که از ... / ختم الخبر منتهایی ست

[illegible, red heading] ... والبلاغ

کلید گنج ... / طرب ... ست
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible, red heading] ... والملاحظه

[illegible]

[illegible]

شوره اند اب حضر شده جوی — کلک بیان واحمد و خاور که است
از آثار کلک من ناف زمین مکو — ... شد آدمی طور سینی تربت
گر چه نکهت اید ازو بیمای دل تیغ — نخوت مشوش دیو خاتم حجت کو است
نیرو الملت رامش اید شمس حجت — واسطه علت کریمی ... داناست
خاطر باکش اگر تره شد ار کنار شو — رنج کلکش گون سود کش ...
برو از نطمش فرا حسنه و جو گل در چمن — کردم مروت ... و که از وفا
گل جو کند پر حسن خامه و این نو بهار — گر غم حجت در او و دیده بهار
برو ار باب شی حجت اما ... — گر باین ... روان ... و ...
مشرقی ابسته ... زنگ ... — طوطی کلکش گون ... ستان است

العیا فی الحقیقت و المودت و المشابهه و المجاهده و المکارم

جون تن سفینه وار که اب مضطرب است — جاز ... جمال صورت نما ... است
تا دل ... — من را نرگ تا ز اجل جنگ ...
دل را وفای ... — کار سپهر ... مرور است
اخر عقاب ... — گرد حسن ... است
در زیر خاک ... نهان گشته — ... است
فرا اگر گشته نقاب از رخ عمل — ای وای ... است
کاوی ... عیش است — ... و دل و جان ... است
زنهار ... — ... است
مرجان ... سلامت — میدان ... است
... منکر ... — ... است
گر پیل نور ... — ... است

جانی که زنده دل شود در ... او — آن لال ... کم ... جست
... علی برسد جهان — تا آسمان معراج خورشید خاور است

العیا فی الحقیقت و المودت و المشاهده و المجاهده

مرغ روحم ز آشیان برخاست — دلم از بند این و آن برخاست
رنگ تا ز اجل ... کرد — دلم از جا شده روان برخاست
مرغ دل در برم طپید ... — نالام از میان جان برخاست
... — تب لرزم ز استخوان برخاست
سیل اشکم ... — از زمین راه کاروان برخاست
... — سیل اشکم ... برخاست
بس که خون ... دل — از ... برخاست
... — همچو ... برخاست
... — وز ... برخاست
... — ... برخاست
... — ... برخاست
... — طاقت ... برخاست
... — ... برخاست
... — زان ... برخاست
... — ... برخاست
... — ... برخاست
... — ... برخاست
... — ... برخاست
همچو ... خورشید — ... برخاست

[illegible]

[illegible]

زنگی ... ناشسته — ... برخاست
... — ... برخاست
... — ... برخاست
... — ... برخاست
... — ... برخاست
... — ... برخاست
... — ... برخاست
... — ... برخاست
... — ... برخاست
... — ... برخاست
... — ... برخاست
... — ... برخاست
... — ... برخاست
... جلیل — ... برخاست
... خاک — ... برخاست
... — ... برخاست

العیا فی الحقیقت و المودت و المکاشفه و المشاهده و المکالمه

شاهی که بر مفارق عالم ... تاج — ... عالم خراج و باج
... — ... خراج
... — ... علاج
... — ... علاج
... — ... علاج
... — ... مزاج

... — ... خوج
... — ... الحاج

العیا فی الحقیقت و المودت و المکاشفه و المشاهده و المراقبه

... — ... اوج
... — ... اوج
... — ... اوج
... — ... اوج
... — ... اوج
... — ... اوج
... — ... اوج
... — ... اوج
... — ... اوج
... — ... اوج
... — ... اوج
... — ... اوج
... — ... اوج
... — ... اوج
... — ... اوج
... — ... اوج
... — ... اوج

[illegible]

العیا فی الحقیقت و المودت ...

الصبائی الحیث والموت و الکاسد و المجاهد والمعاود
والناده والبعث والمنقبت والعساد والبلاغه

تا نگی و وحدت این جنبه ربانی کرک … تا صیادان کی شکار شه باغتنگه
سالکان این طریق هم جان اگر چنه … چون در آتش انده انگار استاره که
پای غرنت بر سر نه طارم احقر شدند … نقل می آر راه دست مست از هم وا کشته
چون در آن گلشن سراپرده بنفشه دمن … هر چه خود وحدت بود در کار استغنا گشته
قطره سان در بحر وحدت گم شوند از خود … چون بخود آینه لاالاه و لاالا گشته
تره خواران سر خوان ستره ای نایبان … من کنم تسلیم اگر این تره و راه آکشته
تره ماهی خوان عیسی طعم خورند … سلوه و بقل و قثا و از موسی اسمه غا
منبجس جلت ابراهیم را در خور تو … سبلت عمره و دوان کو کم استجا
من کر برحق مرده م کو دام نجسا ره دار … دام و دانه عاقبت صیاد را سوا گشته
صورت آدم چو برجا ماند کو مجتبای زاد … دیو طبع اسرار اگر تا دیو را اغوا گشته
لاجرم قومی که بود مصطفی شان از دین … جاه دان در فخر و ونج دار دولا گشته
پی نفسان کرده از جهت حی سال و ماه … گر بی هذر گشت او در رانود اکنه
یار با این شی کان سمت پادشاه … تا نگی در روزه و در ازلهت در باکشته
کوه را دامن ز خون لاله ما لامال شد … نو دهای اسبزه ترسم گسن سخن از انگه
مستا و خواب آلود نرگس بنفشه و کفت … گرچه سوسن با منقبه خلوت نهاکشته
مهوا لشن گفت پر گوزن بلبل پس … دیده ها احوال بگچن ودی پیدا گشته
خود ما چینی که یک چون و پیره و جهت نثار … عاملان از یک شمار نه زین سو اکنه
قطرها گر بجز او در افتد با یک دهنی … مجلول باب در کام صدف دلکشته
هد قلاوه شک ز را ان جای کرده م ر ق … المیان با شاپک مسکن کجا باد اگنه
قسم من ار خاک بر بر سر چو حیف ابر … آتش منم ردن کرده از حاکم بی فنا گشته
نحوه بحسرته نثره هم منحوس شد بتول … ایک در معنی بجمع کرم هم الا گشته

طوطیان لهجه کلک من اندر هند نظم … جای شکر گو هر از منقار عهد را کشته
من که در طی زبان آورده ام عقد حی جهین … ای عجب شعر اگر قند هاران دم اشاکند
دار عبرت بر سر پا کرده ام دانه ای مشرقی … پای همت پیش نه کار و تاج و استغنا کند
جند آانی نامه گر بر عرشیان خوانی نه حق … در ثنایش دم فرو بندند و لالا اهعا

الضاً فی الحقیقت و المعرفت و الحسرت و الندامت و الحیر

چیست تو پیر دلم را که پریشان کرده … یکدم از غفلت خویش پشیمان کرده
روی در کعبه اسلام کنند از سر صدق … کفر را سر زند و با سر ایمان کرده
همچو شانه اگر ش سر بیری خنده زند … نه که چون زلف سیه بار پریشان کرده
کربلایی سه از دست حجاج نفس نه … هر که را دل وقف ناوک باران کرده
پیک کن حجره تن از دل نفس و هوا … تا نه کاشانه دل منتظر یزدان کرده
بنگه دیو که بیت الضنم نفس و هواست … تو مپندار که بنگه سلطان کرده
نقش اکلم با نور گرت قفل یجاست … ورنه بعثت زنند بنده شیطان کرده
گر بسوزی کاه و با نزی بهوای قد یار … همچو شمعت همه سر تا قدم جان کرده
گر برای ابراهیم صفت عون بجوئی زنک … نار نمرود هوا بر تو گلستان کرده
چون ملیمان شده ایست هوا از سر دار … زانکه اینجا تم کی دیو جنو ... ان کرده
ور نه با پیر و بس حکمت و ابدر ره او … گره هر طفل کی بوسه عمران کرده
محرقه عون هماد رو کرده و کار ربی … اگرت مغزه عقل چو جان کرده
دلش از نه هوا و هوس آزاد شود … هر که از روی خرد پیرو قرآن کرده
طالب این بیت که از طلب تشنه … تا مطالب به سرطالب حیدان کرده
سفالان پیش کی جای کند زیر زمین … دره بعثت متوش منتظر گیوان کرده
خضر معنی بنده ره آتش را یجات … تا که در خاطران شعله و دنیا ان کرده

فی ابان صفت نایبان ابابیت … که به حلق و به شکم نایب ابان کرده
عمر بگوست کرد طالب حق صرف گنی … زان چه حاصل کم گشت و نرداران کرده
آدمی فاعل افعال نگو در شست … صورت یک و بد از طاعت و عصیان کرده
فعل ان اشباه بعیس ابه امس باشد … همچو سلمان که به آیین سلیمان کرده
انجم وحت زنده و حی دو دو جهت بیابت … آنده دمی الست از کیت کران کرده
آخر الامر چه حاصل که جهار ار کاشت … انجمان سان که تو بنش وکر سان کرده
چشمه چشم تو زان بحر معنی کرده … تا ز الوا لواز هر ه غلطان کرده
لاجرم اشک روانی که بریزی از شوق … شمع امید تو در هر دم حقوان کرده
خانه حق ای کست و دست کشش … تا تراذکر فلک جاوطاولوان کرده
شام چون گریه کند اکمل دیده حلقه … ماز نمی افتد بر سبن صبح خرچه ان کرده
عمر بیهوده مکاه از پی اثر بی زر … کره سعی تو نه افشرده و نه نقصان کرده
چشم بگشاد و بیین صورت بیکار فلک … تحصان با نس و کرامران کرده
صورتی گر ابه ابه ابسکی وزنت … لزده حسنی حسرت مزد انان کرده
باز آن صورت وان معنی افعال ترا … نور توحید الهی خط بطلان کرده
اختلافات و صور ما همه و مخونه … پرتو نور تحبش چو ناپان کرده
قطره کر لطف ... گفش بجست به کا … هم تربیت احاطش احسان کرده
سیل اشکی که ز بهش چکد از چشم سحاب … ز الصفات تعلفش باران کرده
ز اهتمام کرمش دوزخ فردوس شود … ز انعام نخلش گلشن ندان کرده
بازو ارد جو نظر خلد زنده و سراب … بر سر ال از کمر ار و شکرستان کرده
آب خوابی که چکد از دل و از دیده ابر … نه بخار آتش لو لو مرجان کرده
قطره خوابی کرد چشم شبنمی ای بچکد … نه زلب و دیش لاله تحول کرده

هر که را طاعت او نور هاست باشد … ظلمت و کیش فایه خذلان کرده
جاودان بس تو این تربت و غرور … الکه توحید دلش مطلع دیوان کرده
بچه سرد باکرم جه و شادات را … کو ماه در کو در حیرتش حیران کرده
باچنین دانش و بینش که ترا هست جهان … فکر کم کرده سراپرده پنهان کرده
ابیات خرد احسابی تمنا و ترا … جهل خواهد که نکسته رجحان کرده
باچنین بیتره و روانی که ترا هست اوج … فتنه حضرت او را که نشاجوان کرده
شکر و حمد حمید و ثنای سزاوار هست … خاطر جهری که قرار دل نادان کرده
زیسته نه بجز از من نو حسن عمل … فی الشان مومن ارحکمت بوبان کرده
نور تو می چراغ ره او شد که رهه … بنده خاص خداوند جهانبان کرده
مشرقی ره بجنس شد و غیر یکی … کو بجان و دل تن جمله مسلمان کرده
و ان کزین کو نه مسلمان نشود در ره دینه … گفتنی نیست که کارش بچه عنوان کرده
از گناه کم و بیش تو نه هیچ گزنه … اگرش رحمت او پرده عصیان کرده

ایضاً فی الحقیقت و المعرفت و النصایح و البلاغت و الدمیعه

شکر لب تو چون بجدیث بیان دهد … دل را حیات بخشد و تن را روان دهد
جاوید زنده ماند و آزاد بجو سر و … بالا و قامت تو سر انکس که جان دهد
از خلد و سلسبیل بدار و طمع ابلم … طوطی که شهد نوش لب او روان دهد
شام و سحر خشر و رخ و جبینا تو ماه و خور … رای خضر تو بر مبین و آسمان دهد
مرات زانکه است دلم شد و انس بجاه … الکندن کار حقیقت رویت نشان دهد
از جان برایم و برت تپیلیسه نوم … کرده امن رخم دل نامهربان دهد
از هول ذره ز واقعه و فراق حج … سد فتنه که زلف تو آتش بجابان دهد
خور رحمت نیکت که دستکام بار جوا … جان مرا از آتش او رنج امان دهد

وهم خود بگو دمندش نیز رسد — چون پاسبان نشان ره کرکس ده
جا از اشارتت هم دربان او کنم — کر بنده را مجال جالش مکان ده
کرد و چو آفتاب ضمیرش جهانگشا — کر پیر عقل رای درست جوان ده
شاهین چرخ هم کند ارکه بر شکار — کش عون او به سایه چترش امان ده
او را شاه و جمله دستانش راست کو — سلطان وقت بحر بحر پاسبان ده
شاهی سزای اوست کراند کر عطا — خودش یک کرامت ملک جهان ده
ها حضرات مهدی این نکته بازپرس — زانکو نشان به مهدی آخر زمان ده
دانی که گفت مهدی ای [illegible] و جلیل — اکنون ز دیو رجیم الامان ده
کرد و چو صبح صادق تو معاینه — خورشید نفرش چو به دست عنان ده
از نیک کار و سبزه ماهی که زکشت — در رزم اگر اشاره به تیغ و سنان ده
از شاه صفت چرخ ستاره خراج و باج — یک ذره را چو مرتبت پاسبان ده
چون مهر [illegible] علمش تیغ بر کشد — خورشید را طلعت سایه بان ده
شاهی [illegible] — کو سلطنت [illegible]
[illegible] — [illegible]
زان [illegible] — [illegible]
چون خرقه قناعت [illegible] — [illegible]
در پیش [illegible] — شادی [illegible]

ایضاً فی الحقیقه والموعظت والمجاهده والمشاهده والمراقبه

[illegible]

دامن کشان [illegible] — مانند [illegible] معمور شد
[illegible] — [illegible]
[illegible] — کان زهره زهر [illegible] غم معمور شد
[illegible] — کارم [illegible]
[illegible] — [illegible]

ایضاً فی الحقیقه والموعظت والعادت

[illegible]

[illegible] — [illegible] باشد
[illegible] — [illegible] باشد
[illegible] — [illegible] باشد

ایضاً فی الحقیقه والموعظت والمکاشفه والمشاهده

[illegible]

درخاک [illegible] — کش [illegible] بخشند
[illegible] — [illegible] بخشند
در کام [illegible] — [illegible] بخشند
[illegible] — [illegible] بخشند
چون حضرت [illegible] — [illegible] بخشند
روز عمر تو جاودان باد — تا مهر در آسمان بخشند

ایضاً فی الحقیقه والموعظت والقناعه والسلوک والعشق

عاشقی هر کس [illegible] میکند — [illegible] میکند
اول عشق و [illegible] — [illegible] میکند
[illegible] — [illegible] میکند
[illegible] — [illegible] میکند
[illegible] — [illegible] میکند
[illegible] — [illegible] میکند

[illegible]

ملک و ملت را ازو باشد نظام   گلستان شاه ما را میکند
تا به ظل شفاعت جای اوست   هر که وصف جمله ما میکند
بگذرد و در رتبه از عیسی برین   آنکه فرزند حق مر او را میکند
کاو فقط او را قبول فضل و دوست   ذکر حق هر کو موفق میکند
گرد نعلین بر جبهه قدسیان   توتیای چشم بینا میکند
جنت ماوی از او گوهر قد   در بیان زینت و زیبا میکند
سعد و نحس و زینت و زیبا یک ره   از روی نگه رکبتا میکند
آسمانی را بدین بنیاد بی   بی ستون و عون بر پا میکند
بی بشارت هر چه جز این شود   مبشود هر چیز ایما میکند
کعبه می آید با استقبال او   هر که روی خود به بطحا میکند
رو بگرداند از او مسجد الحرام   هر که قصد جنت میکند
از جناب مصطفی کرد و جبل   کو ستم با آل طه میکند
فضل آدم را به جای اوست   آنکه نام حیدر ... میکند
معجز هم دلیل صدق ساخت   آنکه شاخ خشک خرما میکند
آنکه مه را نور می بخشد ز مهر   یا ال خورشید حرا میکند
مشکل کو بیش کشف او شود   کاو حل اشکال هر جا میکند
غیر لیتش نباشد چاره   بیهوده انکس که غوغا میکند
هست از او بسیار آل مصطفی   تا هر اجزا و ترک اولا میکند
حرف اسم اعظم آنکه طالب است   نقش از اسمای حسنی میکند
مار خیزاندگی شود از آب ...   اسم اعظم را املا میکند
شعله در جانم از این آتش است   حال این طفل ... میکند

هم جواب آن السلاطین ...   این سخن تصدیق فردا میکند
قتل اسمعیل ابراهیم زاد   در فداء عید اضحی میکند
آنکه سر در ناورد پیش کسان   حیله کی تیره ز نعما میکند
ذمت از گف ... بی شتاب   کار امروز ما آنکه فردا میکند
بی دوا کرد و به وقت رنج مرگ   آنکه در حکمت مداوا میکند
تیرگی باطن از رنگ ظلام   صیقل مهرش مجلا میکند
مهر اگر با کلیم از طور رفته ...   تا بخنده ای تجلی میکند
ثمره را داده خطاب کاینست   کو بفضل من مدارا میکند
تا زمن یکبارگی دل کند   کو مدارا کو مواسا میکند
آسمان از بس ثقیل از ... است   مرز مانی میل ... میکند
نامه واز او روح از تقدیر من   ترک دنیا عزم عقبی میکند
رو به سوی ... می آرد همی   کو ز دودی ترک دنیا میکند
همت والا گرا عشق ...   پیرهن از لطف ... میکند
...   کار خرت از بد مبرا میکند
اول واحد شیخ او ...   آنکه ذکر او ... میکند
وانکه تاج فخر بر فرقش نهاد   خاکپایش ... میکند
خاکپای مرتضی آنکه شد   فرق او چون ... میکند
متصل با آل احمد کی شود   حج حیدر هر که احیا میکند
...   هر که وصف لیله الاسری میکند
خواست تا مریم بری سازد ز ...   روح گویا ... میکند
معجز مریم دلیل صدق اوست   هر چه مریم خواست عیسی میکند

دامن مریم از آن پاک آمده   کو ببالی فضل یحیی میکند
نطفه را از صلب او در رحم   آنکه کعبه اطفل صغرا میکند
جای آن دارد که بخشد از کرم   انجاو با جهل کعبه را میکند
انجم قوت در لوح از قلم   ناظم منظوم امضا میکند
هر چه نقطه آن ... کرده اند   ناظم آن جمله مقضا میکند
مرسل لاهوت سیر از سال او   بر پا چمن صبح انشا میکند
آنجا ز ابای علوی در خورست   ام سفلی صرف عذرا میکند
در دم آخر ... گوش تو   استماع صوت بشری میکند
چون پسندم ما بود هر ناپسند   می پسندم هر چه با ما میکند
تا حفظ و ثبت این نکهت ...   ما و چون حمد ... میکند
این بیاض را این سواد مشکفام   راقم این ... طغرا میکند
متن این حبل المتین ...   هم مترجم هم محشا میکند
تا جهان باشد منور از ضیا   حمد گو چون حق ثنا میکند
احمد و اولاد او ...   کو ... میکند
از بدایت تا نهایات هر چه هست   هر چه خواهد ... میکند
بر سرم تاج کرامت می نهد   جرم من در کار ... میکند
منزلی ... دل ...   این دل چون ... میکند
فهم ... لطف حق   هر چه گفتی جمله ... میکند
ختم ساز اکنون دعای خویش را   کین دعا مقبول ... میکند
هر دعا کو مستجاب حق شود   خاتمش به حمد ... میکند

انتفا ای الحکمة والموت والطریقة ...

گر زخم و کرد هم یکسان بشر در عشق   شکوه مکن از ... چون داد گر این باشد
با خاک شود یکسان تا در نگری ای دل   از آنکه جهان یکسر در زیر کفن باشد
پر می که مسیحا خواند علم بر دوش   چون آن دگر دو سیر در خانه زن باشد
بر دیده و سر او ...   از آنکه نشان پای ... باشد
...   ... از ظفر چون جبل متین باشد
سوراخ کنی گردش ...   زین مرد و بنیانی ... باشد
...   غارت گر ایات ... باشد
از کهنه رباط ...   در لب ... چون خانه ... باشد
...   این نوع دگر ... باشد
مبعوث شود فردا ...   هر چند که او امروز در خاک دفن باشد
...   میدان معیشت که صدق در فکر ... باشد
رخسار ...   مهر و مه ... باشد
گر گفته ...   چون تاج ... اسلام آن حامی دین باشد
...   گر ماه ... آن سدره نشین باشد
آخر اجل ...   بر روی دل و جانم ... باشد
نومید ز زیر خاک باید شدم آخر   گر تابع ... خاقان زمین باشد
پیوند دل و جانم با خاک سر کوئیش   چون ... باشد
...   ... باشد
بر قامت ...   ز الطاف خداوندی ... باشد
محرم نشود ... روح القدس ...   چون ... باشد
...   ... باشد

بجز از زلف تار گیسو هست | کیست تا گرد آن کمر گردد
خاک پای سگان کوی توام | روشنایی چشم تر گردد
نظر رحمت ز بی بابه | تا که مقبول آن نظر گردد
گرهلای کرم زند هر دست | قاف تا قاف ما حضر گردد
لطف های تو تا کرم همه عمر | که مبادا از این بتر گردد
هرکه راه وصل یار سی بابه | پیش تیر بلا سپر گردد
لب که کوی عافیت نزود | هرکه از عشق با خبر گردد
هرکه دم زراه مهر و وفا | گر آنکه که یار بر گردد
ور مذاق من آب تلخ بس | که چه سان آتشی شرر گردد
ترسم این راه سپه هفته ما | در جهان عافیت نمر گردد
دارم امید منزلی ز خدا | گر رهت ز کوره گذر گردد
بعد از آن باعث و کج گوییی | شهره در شهر و دربدر گردد
تا که خورشید و مه بچرخ و فلک | گاه زیر و گهی زبر گردد
زیر دست تو باد مه زبر بیی | زیر دست تو کی زبر گردد

الفیافی الحقیقت والموفت والمکاشفه والمشاهده والدقیقه

ترسم که شود چون دل از دیده برآید | در کار نام که نعیه که برآید
هرتیر که از حجبه تقدیر برآمد | آن ناوک جانگاه مراد در جگر آید
از شادی این واقعه تهمت چه شنود | کو را ابس تو حبیب از سفرا آید
او دو جهان با گلستان الف معنبر | از کعبه و بطحا رحبتان خبر آید
والوداو بر بیرهن یوسف مصری | کباد جیب از طرف نو شرآید
چون دو جهان آه کند و شرح اوست | هر الحمد به گرفت و حسن و شرآید

در گذرد

درگذرد از گلشن و انجمن آن شیخ | پیدا شود الگس که به بیر رکیبزاید
ایمن شوان زبت زار و اودی ایمن | سرگشته این بادیه خوش بر آید
در ظلمت این جهم گمشته وادا است | کو خضر که از کم شده کاش جرا آید
باد و گمن از مسیح سکالنده که گمین | از دور طرف زیرو فت حین بخطر آید
همسقف سموات به طلطه سوزد | برقی گرای ناله دراه سحر آید
ای یارب شبهای غم پنهان که مرباش | گاه دیش دم زد کان با خبر آید
دامان فلک پر شود از جوش شهیدان | جون پای دل سوخته بر جرآید
تسقف فلک سوزد اگر عاشق جانکاه | از آه دل سوخته اش تیک شرر آید
از نور و پیام کو منور کند آفاق | خورشید صفت در همه جا شهر آید
هرکو ادب آموز شود از طرق شرع | موسی کهف و عیسی دم و یحیی سیر آید
جوانکه جوانی الکس که زیبا است | شیرافکن و شکر شکن و پر هنر آید
از او شود عقش ز سوای عیش | اندوهم و در نگه او که بر جهد آید
چو جنو سینای الدحنه زبید | مشیوه و عشقش اگر از پرده بر آید
پیوسته میلاره و او زیر جود و اب | کانکوره و از زیر سالار سر آید
بر چرکه ای جاه نوان زیب و آسمان | نستاب که اهنت زنی بر در آید
هرقول که در شرع همی مشورنده است | مفتاح در جنت و قفل سقر آید
گو هند بزرگان که بستوایچ توان هست | کیفیت هرچه به جودت تمر آید
تا نفع بیبهست اقد و نفع بحمد رکن | جون نفع نباشد که بیع ضرر آید
آنان که ازین نفع اصر اگاه باشند | کویت که بحشر زخدای بیر آید
تو صدقی کسی از گهر داد | کو از سخن بیحزوان معتبر آید
لاجوال که جان من از دست نداره | زیرا که نکتش من کراه شرآید

خورشید کند دام از او مرات و در | چون ماه به بین مزن و گو بیلو برآید
در هر زده بینه فلک دامن مه نو | هنگام در ولا زمه بزرگوار آمد
ره بوجهی جان و دل گشتن نکته بیم | گمک چو سره و کار مرادش جدا آمد
پر ز پی کشته اهل حرم منبر و محراب | چون لطف متارا شب با دسر آید
از متبوع پاش فیض برد اگر و ابرص | در باطن حرم چو صدای صنوبر آید
جز تو سه تقوی مزی جانب عقبی | حیرت که بعصر فاروق و اسر آید
تا دار سلامت رواز این ره بسلامت | ره گم کند آنکس که از راه دگر آید
با خبر شبا تهی بره ما دیده شتاب | کانکو خطر رحمت ز خیل کفر آید
گر آیت از طرف شرع گردد | بی شابه سخن که عنبر آید
هرجا که بعهد ره زد هرسو ز ارادت | المنت همه که شیخ و ظفر آید
رفتن به متواز مومن به بی مطلوب | مطلوب بود طالب اگر بخطر آید
خلوت که دل خاسی از اینده بودم | تا یار که گم حاجتم اگر آمد
تا تو سخن نم و رهم و کعبه کنم دیر | جان آن سب حسن از طرف کاشانه
چنانچه پای آیده بود و نعوت روح | در دیده زخاک قدس کز غبار
جز فخر مجالست گل یادی از شیخ | زین بحر خطر تا کشتی بحر آید
لکش کرده خاک در فشه بیدید | بر اهل جهان محتشم و منتحر آید
لا دل نه بند و فضول الّا سه و حسم | بر حال و نه زیم ره بانه و نظر آید
یا منادیان خلق جهان آتش نیران | افعال به بستری از و در شر آید
تو به نبی عشره علی قبله ساختم | بیجا رکابیم جو علی معتبر آید
ای صدنی حسن زاهبت مصطفی | فرد و بس غلامان علی معاینه
چهره آن بیسنی علی حضرت الیس | بر خاک در اسم نام و کحر آید

ختم سخن او لیب لب از نطق فرو بند | زین بس سخن از دیده برون آراید
ای سال بی را حقیقت شمر و صدق | آنکس که به بین خانه از صدق گراید
یارب بر سان نظر این صدق هوری | کز مطلع تحقیق بتو منی برآید
گمرو رکن غلام رهی سینه ایشرک | تا از پس اسما همگی حرف جرآید
بر قاسطی و مارقی و ناکس و دون | لعن متواتر به شمار مدر آید
تبلیغ سخن خاتم این نظمه ساختم | شریل شما شامل این نظم تر آید
این نفس مترجم کرد جامع اسما | معنی چه و چارده اسم و سوره آید
امر و حجر دینی و قصص و مواعید | ویا به از او مرکز از اهل خبر آید

الطیافی الحقیقت والموفت والشریعت والطریقه والمکاشفه والمعارفه والمجاهده والمشاهده

از من مبری ز خلق نامه بوجود | هرچند گو دور و باشد و خواه بود
مادر جهم از او دو جهاز و دو انگشتند | ای کامس که نام ما ز نام او بوجود
ای پیشرو هوا بی که حاصل دارم | از ما مزد به نتیجه جرح بکود
جون میبرم از این غصه جدایی گوید | خوش آنکه بدار و عشم و هر آید
نا جنید به کلام و شنیدم دار بی | دل خسته و جان فگار ای جرح کبود
از آتش دل و جاک جگر چه کنم | جسب و بر و دو بزم اسیر حال الود
هر بی که دو رایام چو سینه جز دم | خون کشته جگر و رحسم با لود
غرجی مطلب اگر طلبکار حقی | ای طالب حق که بود حق مقصود
در ملت دگرش حق پرستان گفت | حق در پیمانه آلامر که رد گوید معبود
از حجت حق ناپس تو نمید جو | که در جهت و گرکشت شرح آن را در
ای نکته که شرحت خود نماید او | کرحسه الحضر حادی و زمره

القصائد فی الحقیقت و الموت و الطریقت و النکاح

چون محرم سرّ حق بالیک گشتند / کردند بآدم از سر صدق سجود

[illegible]

[illegible]

القصائد فی الحقیقت و الموت و الطریقت و النکاح و الحماسه

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

هیز آینه که ارست مطلع نور … گن گنبات با جود دست بحر جواد
زوهره وسنبله مواعستاده عون بعثه … گوظل رافت حق مرحمت عون عباد
بنگاه فارس چین سنه وی چرانی و … بگاه زاده ور روان شه جامت جواد
سواد اعظم بغداد ار منزر خاقیت … چرا سنبر نمی ای محبه بلاد
وکنج معرفتی نقد ست کنج منبر … مه به پیشران نقد گنج ای نعاد
سکر نینه نرست ونبات جامت مصر … گرازنی ملت چاشنی زبر شاد
غذای روح طیب گشت بخت … مسیح رانکی زندگی ازان دم باد
برین نمط اگر ان کنم نگرد کند … گمند خامه وز رفاه وطبع ازاد
بساحل الفلک اکنون هزار ملدر … کو سنت زنک قلم یک بیک نجود داد
منزه که حضرت سلطان اللطف مهر پرد … جو استماع کند حضوای محبه سداد
رسید وقت وعا بپران کوهم گنم … بمدح احمد واو صاف حیدر وسجاد
بندگوار حد الهی ال رسول … نجی محبه ان وموحدان وسداد
کرشیعیان نبی وولی نکن حجه وم … زنار بعمت وخابت عدن اوم شاد
مرانکارونت مهراز زبان خامه بخش … نبوت جاه نبی ونبوت اولاد

ایضا فی الحقیقت والمعرفت والتوحید والولا

ان صانعی که ارض وسما استوار کرد … ازآب وخاک صورت ادم نگار کرد
میخواست تا در اینه چند جمال خویش … ادم بحسن صورت خود اشکار کرد
تا دیده حود نه چند رخ نکوی خویش … در پرده صورت خود در حصار کرد
ازاقتباس نور منیر سراد فش … ابم وسال وشب ولیل ونهار کرد
بذوق خاک اکرم وحمت وعطا … بدان معرفت بعقل تار کرد
تا نه بلاک امتداد چه کتاب بات … بحبیب حب احمد وال وتبار کرد

ازبعد نعت احمد مرسل زراه صدق … ایزد ثنای حیدر دلدل سوار کرد
تا عضو خصم ال محمد کند قطع … صمصام تیز مشوره با ذوالفقار کرد
جو دوستی ال نبی وولی بیافت … هرکس که گشت دشمنان خویش خوار
کی جو در محبت ال عبا بود … ان کینه جو که مغلطه با یار غار کرد
اعجاز اپ بکند باور او بحق … گر شرک وجهل غره برو با سوسمار
هرکس که شد گدای در قنبرش بصدق … بر قیصر وقیاصره زان شرف افتخار
در سایه همای هما یون رفعتش … چون افتاب انکه مهر اشتهار کرد
از شرق تا بغرب بر زای منبر او … چون نور ونار این وظلمت انتشار
حمد خدا و نعت پیمبر برم گفت … مرغ سحر که زمزمه بر شاخسار کرد
حور وقصور وروضه رضوان وسلسبیل … ایزد طفیل عابد بیمار کار کرد
لی هی بربخ طاعت بپذرفته کی شود … بی قبول طاعت هرکس که کار کرد
اذ شر ودام بنا به بهیچ وجه … الا کسی که جانب ایزد قرار کرد
بر مرکب هوا وهوس کی شود سوار … در راه دوست هرکه تن خود غبار
ازکبر وشرک خویش سلطان جلال یافت … نفس ظلوم هرکه نعمت نثار کرد
ازاد نیه وکه هر که او کبریا پیش … بر خاک عجز سود سر وجان نثار کرد
اذکر غیر دوست بکلی فراغ یافت … با یاد دوست نام وحجه اختیار کرد
نقش هوا کرد جشن دان او نرسد … او مرد وار سراچه جان بر کنار کرد
جور که دوست مرد ره اندیشه راه یافت … ازنیه رانده ان از وام جان بر قطار کرد
مرحرکان نه قابل تسبیح قبول اوست … ایزد برون نه خاطر وجان بر کنار کرد
مارا چه حد تحیت قبول جناب اوست … مارا قبول حضرت او اعتبار کرد
تا بو که ما بچشم قبول قبول دوست … شام محبه از چشم نی ان انتظار کرد

[illegible]

زد انکه سنگ بر لب ودندان مصطفی … آن سنگدل مرا منه چو سنگسار کرد
بر فرق مصطفی بستم انکه تیغ زد … این کو زکس گزد گران خاک بر کرد
جز عشق وحب حضرت حاصل نکرده است … انکس که با علی ولی کارزار کرد
نه رستم ونه زال ونه سام انچنین نشد … در روز رزم انچه شد ناچار کرد
این دست برد سکجی در جهان نکرد … کان شیر حق بمرد مبارزه اشکار کرد
بر دیده ملایکه کرد بعد ال او … مهر صنیا و نوز و فاخر گذار کرد
شمس وفلک هر آینه زان نور یافتا … ارض وسما بپر تو او نور بار کرد
اقبال وبخت ودولت کرد بیاور بین … خاک حریم انکه لقای همسار کرد
بر عرش کبریا نه تفاخر قرین شود … ازاد که قنبران افتخار کرد
ازشاه وروم باج ستانه تعجیم … زنکی و هود اعجم الحکم اختیار کرد
خود مانم معیبت وحسرت نکرد جمع … حقش که جوان بقنبه فلک سوگوار کرد
تا منتری وقوف در دست وچار یافت … جانزا نثار خاک در مصطفی کرد
این لت ارز وکه وصف نبی وآل … جان داد وجهد کنه بحق اختیار کرد
ز بعد نعت ومدح نبی وولی وآل … روی نیاز جانب پروردگار کرد
نشر لطف اوست ستدم واستر وحضور … زیرا که وصف ال نبی بسیار کرد
از فضل حق مینه بر ترک وجمعیت … کزردی صدق مدح شه نامدار کرد
از تاج وتخت ملک سهان ای خارگشت … جان خویش انکه ای در شهر یار کرد
هدفش قبول باد ونباش مرد هم … کز صدق ومدحت رسول کبار کرد
مدح اهل بیت نبی وعلی وال … قابل الکمم آمده وعز اعتبار کرد
چند انکه هست انجم وافلاک وعرش … ناظم ثنای حق بجان وکار کرد
بدب پیوه دار چاه رسول آل … مرا الی که ناظم مدح ال کرد

[illegible]

بی چهره دیده صنعت صبرنجک نهاده … خمون وحیران از صنع ایزد جبار
جو عکس نور تجلی در آینه دیده نه … بر بنه کیش نمود نه راهبر اتوار
چیان وحد هزار خالقیت که کرد … چهار طبع مخالف بامر حکمت یار
بامر کن فیکون در بساط بوقلمون … هزار نقش ازاین چهار طبع کرد اظهار
ورنک داد به خاک ورکاب داد ابرآب … ستاب داد جاه وعتاب داد غبار
جارک الله ازان صانعی که طاهر کرد … زهور سنه نکوه وزآب دیده بحار
زنار لاله وازباد عنبر سارا … زخاک جوهر وزاب لولو شهوار
بیت جان ودل سرشته عاشق را … بر لعبانی جو عبهر گیسوان جوبار
زخال وخط وعقیق وبنفشه ونرکس … زنرگس وگل ونسرین عارض گلنار
بساخت جان ودل سرشته اسیر قند اولا … بلاطبع روان اش سحر ویج وفا
ندیخچه قلم صنع وفیض عالم قدس … هزار وح معنا نکجه درا قطار
باد از کرم ورحمتش باغ جان … هزار گونه نعم با هزار گونه بشار
صفات ذات کی ز هزار اعتنا گفت … چکونه نطق بسیری کنه بوقت شمار
بکوش ما ربی در منازل ایقان … کراد بر خطر وبعث هرکه واد وبار
در آینه خوان وبدکوم معقود … گر از غبار خلایق دراد بود زنکار
ز کثرت آسوی وحدت امان بطلعت جو … که تکمیل کنم نت تو مهدی احراد وبار
اگر الکلش توحیدای لرزه عدل … بحث بقی سوی الله کن محمه دار
علوم احمد ومواج انبیا … دگر والات مبان وگذار ابکار
نه ولات وابن ملک ال نهات کیست … بحبه محمد وادلا احمد مختار
جو چار رکن حرم سبه لی دری … دگر منازل حرزا ست انذ افکار
حرم کنج جمع ای کرد ورل … علی بود همه عالم مفر ساز سفاد

[illegible]

کدام طاعت مقبول تر ز حب رسول
کدام معصیت افزون ز بغض آل رسول

پسندگیست که بعد رسول رب جلیل
سه خارجی بگزینی بجای شش و چهار

بدان سه کافر ... این خراب ...
که واجب ... بسیار

ز حب بعض نبی ... بیاورد
بهشت ... و درکات ...

دریغ ... امید نقش ناقص ...
زمام داده بدست طبیب ...

... مو ... رفتن
... ز نهار

مبند دل بمتاع جهان ...
که عاقلان ...

و فا مگر ز جهان ...
بدین ... اقامت ...

مکن بیهده عمر عزیز صرف جهان
... جهان ... از

برای اندک و بسیار ... غم ...
... کسی ...

اگر خلاص ... فهم ...
گراه ... بکن

... جهان ... دل ...
... هیچ ... کار

گزیده ... ولب از ... سخن تکرار

چو ... عذر ...

... اجل ... محیط ...

... خمسه ... ال احمد مختار

ایضا فی التجنیس والتوحید والتسوین والعطش ... [illegible]

ز استماع سرود ...
مرا ز دیده فرو ریخت ...

...
...

کنون ... جهان ... باقی
... امید ...

چو جای زرت روح تو زانسوی سدره ا | مساز جای نشین در این شکسته حصار
هوای سدره و طوبی بفرح روحت | دماغ جان معطر کنی از این مردار
ولی دو روزه اقامت که مسلت قرآت | بکار آخرت خویش صرف کن زنهار
لب از فضول بدوز و مپیچ گسان | که عیب صانع کونست گفتن هموار
چو هیچ چیز باطل نیافرید خدای | خدا را که بباطل بکرانتقد منکار
زانظر همه بر کثرتست مبت محب | ازان بوحدت از کثرتست بود انکار
ز نور واحد مطلق جهان پدید آمد | نمود هیچ و از این نور جلوه شد اظهار
تو جهل جاهلی ممیز کنی که بی و زشت | یقین که زشت تراهد از علم بسیار
صفات حق همه مستحسن و سزا بینند | زهیچ و زرم ظلوم جهول بی مقدار
ز شهر دیو و زاخوان او مشو ایمن | که دیوهست شرط افراز امن بودن ار اشرار
چو عون حق به دست غم میدان کن | غوا اگر دیوهست و کوشش بصار
[illegible]

اگر ز تنگ دهی و خودم خطا نه بی | مبین و تیره کنم تا بخته من نگرار
چو سه راه تو هستی من بود یارب | بهبت دولتش کنم هست دمت من دار
ز من نه هستی خود نا هستم می زاند | که نیست راه نبود هیچ قوت گفتار
ز راه و رسم مبقید در آینه طوطی | چو استماع کند صوت نالهای مزار
ترنم نغمه چون طوطی اندر آینه | خوش خرام از من این نالها برآید زار
اگر تو منکر این صوت نغمه بر که | که صوت نغمه سرایند نامی موسیقار
رموز نه مگو سر ببر پیان کردم | جهاز بادی این شه قی کمن تکرار
نگاه دارو بیاز دی غفل کن تو به | غرورش با تن دکمن پیش منکر اغیار

ایضاً فی الحقیقت والموعظت والمکاشفه والمجاهده والمضاعفه

رمیده و دم که در دیده و دامن گل زار | هزار ناله برآید ز جان بلبل زار
اگر ز طرف چمن و زرنگ پیراهن | ز رنگ خال چکد از ناف آهوی تاتار
[illegible]

[illegible]

ایضاً فی الحقیقت والموعظت والمکاشفه والمجاهده

[illegible]

همه در شک و ظلم مصطفی — همه در کفر و کبر مشتهار
مردم شهر و سوق و کعبه و دیر — جن و انس و وحوش و طیر و تمار
عالم آب و خاک و آتش و باد — سفلی و علوی از صغار و کبار
همه محروم مانده از معشقه — همه مجروح گشته از پیکار
مژگان ز بیت انزوای وحشت — جوان روبها و در اقطار
پای حسرت بگل نشسته و مانده — چشم حسرت گشوده از انظار
نه درای و راحله مرا سو شش — نه درین مرحله مرا غمخوار
مردم تا جدا ادیم بر سر — خاک در سر کنان نه بر کار
عزای ...ام از سر درد — غنه لیپانه وار در گلزار
گاه خندم چو برق و فصل بهار — گاه گریم چو ابر کهسار
اندر مژه خون روان کنم چون سیل — وز دل آتش برآورم چو چنار
گاه بکشم ز ...ین نغمه زیر — گاه بانشم ز بن ناله زار
از شعاع آتشین سوز دم — اخگران سپهر لیل و نهار
ز آرزوی رخ تو تا به سحر — میشمارم ستاره در شب تار
صبحدم گر ز چاه مغرب خور — سر برآرد چو ما هم آتش بار
دست و دامن به رنگ خون گردد — بجز آتش نشود سپهر شرار
باچنین اه گرم و چهره زرد — باچنین اشک سرخ و ناله زار
مانده ام پایمال طعنه خصم — مانده ام شرمسار دشمن و یار
همگان گشته از من تنگ — من از ایشان همی ندارم عار
کس نداند که من کیم چه کسم — لیکن ایشان ز اهل و اغیار
تا من ای خواجه ریزه قصه سر — کرده ام بر جهانیان اشعار

جای اصحاب کهف هند و بر تو — جای اصحاب ظلم دوزخ و نار
بار الها بفضل و رحمت تو — سر فی کرده است استظهار
قلم عفو بر گناهش کش — گر چه نداشت قوت گفتار
تا بود آب و خاک و آتش و باد — تا بود سال و ماه و لیل و نهار
دیده بخت دوستان روشن — چهره زرد دشمنان چون قار

العیناقی الحکیم والمعرفت والمکاشفه والمجاهده والمشاهده

الا ای جان ارا الاعتبار — الا ای زبان کار الاستغفار
مهر دل سپه که نه همره — مهری که ندارد با شمار کار
درین ره ... کی محبر — طریقت ننمودم چار و چیار
طریق سلامت طریق خداست — اگر میتوانی طریقی سپار
خدا را بخود آشناکن بجهد — که رست از هستی جهان بر کنار
جو در تو ز هستی نماند اثر — توانی نشستن با من یار غار
سر بگردانی هشتن حق ... — محقق شود بر تو راز نشمار
وگر در نیاری سر از کبر و کین — بود چون حالش شوی شرمسار
جو باشی روان سوی درها — گفت اب و مردمت آدم کار
کف از دو دو در لب اگر — بود بر دست نشود آشکار
چو قلب عدو را ازل بر محک — بجز روی زرد و بی نیاز پیار
تراچون علی کو بود علم و حلم — توانی گشت از میان ذو الفقار
علی کیست آنکس که از هیچ — برادر و از اهل عصیان نادار
علی آنکه با مصطفی در بهشت — همی کرد اسرار حق آشکار
علی آنکه در روز السید رحم — کشید خواجه بر قرب او افتخار

علی آنکه جستم خو و حمزه ماند — در اوصاف ان شاه دلدل سوار
علی آنکه بر بازوی عون او — نوشت آیه لافتی کردگار
علی آنکه در موعظت عون او — معصور قلم باز دار و زکار
علی آنکه در باغ احسان او — دمد گل ز فیضش ز پیکان خار
علی آنکه شرع از حریم ... — نجانج و نارو به فانع شعار
علی آنکه در دست خال ساختن — جو جبریل بدوش کسی ان فرار
علی آنکه از قول حق ... دم — بنام ایشش کلامی الا مقدار
پناه بلندی و پستی تویی — بمأوای خود زا جاه اکدار
جو این نامه را طی کنی ... — اللهی کنش منقبل ... وجار
الا تا جهان را بود طول و عرض — الا تا زمین را بود ... ودار
جهان در پناه شهنشاه باد — سرو دشمن شاه و ناباد ادبار

العیناقی الحکیمت والمعرفت والشوق والعشق والسماع

دراز گیسوی مشکین یار داد خبر — نسیم نافه گشای شمال وقت سحر
نگاه بوی معطر کن دماغ جان و — بوقت خوش دراحتش خبر انگیزد
ز راه بنده نوازی در آمد از در من — چو گفت گفت که ای بیدل حزین جگر
که از ولایت کشمیر در شمار وزی — برای تقویت ادم در این کشور
ز آستان سلیمان سلامی آوردم — بمور مورمضعیف ار کنی زمن باور
ز گو معرفت ... کنم ... — گر گوش دار ازین تو پر شود ز در و گهر
جو من شنیدم ازین گفتها شدم ... — جو باخود آمدم از خود بر فتادم دیگر
بگوش دلم از هوای جان طلبید — که از صدای پرش گوش جاخراسان کر
دو سال حال من از نوع وه بانو گفت — که منظر مهر و فاکس چنین بروز ...

سلام کردم و در خاک پایش افتادم — بسجده بنه و صفت پیش خالق داور
خلوص نیتم آن آفتاب روشن رای — جو ذره گفت که ای ذره خاکستر
خلوص نیتم آن آفتاب روشن رای — جو ذره گفت که ای ذره خاکستر
اگرچه واقعه پیش از اینها مدت — که هجر از چه نبود وصل در خبر
جه بود ره یغ تا آمدن بحضرت — کنون که آمده ناله سوزای ...
ز غیر تکیه ما دوست ساز کن ... — دگر هوای دیده ... تعطر
جو شاخ و برگ جدا شد هم ریزه برگ — بماش عزه ...
گرت ملامت که یاد دوست هم نشین باشی — چنان تو تیر از سر بجو شرای بگذر

العیناقی الحکیمت والمعرفت والطریقت والموعظه الحسنه

نگاه حقیقت مرا از سپهر کج رفتار — که بر خلاف رضا روز و شب نهاده مدار
بر غم خاطر ناشاد من سپهر ... — گشوده چشمه چون زده ام نگار
چنان ز باره و بیار خود هم حسد الکند — که دو کرم مقصود نشود ... یار
نگه دوست فرا خونه اخذم دشمن — گر گشت دشمن خود ز اهمین خاری ...
چو گفت نه اتم که با من ... سبب — همیشه ز سر گشت و جور این غدار
نه حاکمم که برم رشک بر حکومت من — نه قاضیم که خورم رشوه از یمین و یسار
نه مفتیم که برای طمع کنم فتوی — نه محتسب که بدزدان شوم به هم یار
امام مسجد و محراب نیستم که ز جهل — روی بسینه نهم و سجده برکشم انظار
نه واعظم که ز بی ماحت و شیخ پر دام — حدیث گویم با خلق و خود نه بندم کار
چو شیخ شهر نیم ...ی ... درویش — که افتخار بسبحه و حید و دستار
ز اهل بغداد و خانقاه و مدرسه هم — که مگر کنم از مال وقف لیل و نهار
غریب و خسته و بیچاره و گرفتارم — ز اکاری و ... که خود بگذار

بطوف کعبه و سعی صفا و مروه و زمزم | بمروه و عرفات و بمشعر و احجار
بحق صنع توای کردگار ارض و سما | بروز محشر و اعراف و کوثر و انهار
که بر جریده اعمال عاصیان یکسر | قلم کش از کرم خود بحرمت ابرار
بزرگوار خدایا بذات بیچونت | بقدر جاه نبی و وصی و آل کبار
که در مقام رضا دار مشرقی حزین | در آن زمان که قدم ما زمانه از رفتار
بزرگوار خدایا بحق آل عبا | که شیعیان علی را نجات ده از نار
همیشه تا بفلک قرص ماه و خور باشد | بباغ دهر بود انفصال گل با خار
چه او کار رها شد دوستان بیشک | بکام تیره مخالف شود مخاری خار

ایضا فی الحکمت و الموعظت و النوی و العطش و السلام

برحال من شکسته رحم آر | زین بیش مرا بهجر مگذار
مشتاب بقتل بیگناهی | تحجیر چو کنی عنان نگهدار
برجان ستم کنم بحیث | وین اشک زخاک راه بردار
عاشق جگر شکسته باز و | بیهوده بکار دو جهان بار
چون دفن کنی قتیل خود را | در سایه زلف خویش بگذار
تا بتوانی جمال خود را | بیدار بسان چشم اغیار
این تاب سبو دو فعل چشمند | با آل علی کشنده مکار
آنکس که بود در آتش عشق | خون جگر کشنده ز حسرت نار
آواز درست بایداول | آسیر زنده و او آخر کار
چون اول بود قول آخر | بی صحت بیت اهل این کار
این هادی حق کرامت کن | وین پرده زروی کار بردار
تا چند ناحق این جماعت | جهل ساز و دین مختار

هریک بعقیده که دارند | خواهم بر سانی اختر کار
این مشرقی زار خوش باش | دل از غم این و آن برون آر

ایضا فی الحکمت و الموعظت و الشوق و العطش و السلام

گر تو هستی اگر از عشق ای پسر | ترک سر کن ترک سر کن ترک سر
نی که هستی طالب جویای عشق | دیده بگشا و رخ جانان نگر
در پناه عشق رو کر طالبی | کو بود در ساکنان زار اهبر
گر روی صدق آن در ره چند بیل | از سر مویی نگردی با خبر
خفته بودم همچنان در خاک و خون | کامران آرام جان آمد بسر
دیدگر عشقش بچون غلطیده ام | ساعتی در کار من شد دیده ور
چون گشودم دیده بر دیدار دوست | سوختم هستی خود را سر بسر
در زمان همرنگ یار خود شدم | چون مرا نه نام ماند و نه اثر
بحر پروانه بگرد شمع دوست | سوختم هستی خود را سر بسر
چون در آن بحر شکرف اندر شدم | قطره بودم در زمان گشتم گهر
این مقام از عشق و من یافتم | در فغان و ناله و آه سحر
حاجت وصلش میسر شد مرا | بس که خوردم در غمش خون جگر
گر تو خواهی تا ز وصلش برخوری | یا چو باکردی بکویش معتبر
آب دریا کن ز عشق سینه چاک | خاک گیتی کن ز آب دیده تر
زیل غم در چهره امید کش | سازه ماتم کن نمو چون نوحه گر
خویش را باد اگر مرد رهی | تا نشوی از سر عشقش باخبر
منکشف گردد بتو اسرار غیب | یکقدم گر پا ز اهل نظر
تا نگی این مشرقی گوی ... | از چه گویم گوی دنام خود ببر

برجستم و شاد در قفایش | پاکرده ز مهر و دیده کان چار
ناگاه بوادیی رسیدم | کانجا نه ره و نه دیار
از دیده و سینه دل در دم | از وحشت آن مقام خونخوار
بوم و بران مقام پر ... | کفتی همه حجر است و مو فار
هر سبزه و گیاه او جایی هفت | نوقوم جهنم دانست ز و عار
گردید براد کراد کردی | اگر جنس آمدی بزهنار
هر کیش بشکل سر بسر ان بود | آتش بشیشه خوان احرار
گفتی همه عرض و طول آن دشت | بود است تو گویی استخوان زار
چون یار مرا این صفت دید | گفتا که مترس و دل قوی دار
کانجا بخرا که گشته کردم | از تیغ سنان و طعن و شرار
دیگر نبود و رکر یر یبی | از حکم خدا دام حیار
بهتر که شهید دار کوشم | در کشتن خویش و قتل اشرار
جان پیچ سبب جاودان است | نو منده بهشت را بهر فرداد
پروانه بگوشیع تو فدا کن | تا مازر هی ده وزخ و نار
اعلا علیین و بهشت ستانند | از آنکه شهید کردگفتار
این مژده جوالی ... شنیدم | کردم دل و جان فدای دلدار
تسلیم و رضا چو حاصل آمد | دادم دل و جان و تن بیکبار
هر چیز رضای دوست باشد | از آه ستم هر چند بیدار
قدر تن و جان من چه باشد | کز هیچ کم هیچ و مقدار
لیکن بوفا و عهد خواهم | تا در دو عشق کشم بسر بار
آن بار گران برنتا به | بردار کشم و کردم انکار

بردرگه تو کنند که ابی | اورا که بود درم تفخطار
با دولت دین تو کشایه | از کردن شرک و کفر زنهار
لایق کلاه سروری هست | از آنکه جو هر سر است افسار
معراج او را نبارک اولیت | نه کلاه سر و کلاه و دستار
چون نرگس شد و هوا و لزاشت | از آنکه نه جامه است و شلوار
رو دوش کنید صوف و سنجاب | در فصل گل و بهار و کهسار
بر داوه جاودانه مشک | در فصل ربیع عطر عطار
ای مشرقی ارزاست دیده | ای شد از سپهر غدار
تا چند کنی بخواب غفلت | ای عمر عشره روچشم هیدار
یک ره بنگر که تا بکاشد | پیر عرب و امام انصار
آن کز شرف و جلالت و قدر | بر شد ز سپهر دوار
بر آل و آل قارنش قرین باد | از حضرت حق صلوات انوار
تا هست در آسمان کواکب | تا هست بروی ارض اشجار
باد ایمنی بر آل احمد | صلوات سلام و نور اظهار
بجان محالفان و دشمن | باد ابر در سنان و تیر
کردم در نظم ... مخاتم | بر حرمت مصطفی و ابرار
امید که این نظام موزون | پیرون نرود و روز او پرکار
از مکر حسود دارش امین | یارب بنبی و آل اطهار

ایضا فی الحکمت و الموعظت و الطرحیت و المشاهده و المکاشفه

من کیستم که در طلبت پا کنم ز سر | ای آنکه دل بلکانه وی پسی عوض کیر
از فیض نور طلعت تو آفته به و سعد | قندیل نور مشعل و فانوس ماه و خور

بالازه طلب کنم کرو دسرم — چون طالبان ز خوف بیندیشم و خطر
بدل عنان نفس نگهدار ز طریق — راهست خوفناک و توئی زار و بی سفر
در هر قدم فکنده و بود دامی از بلا — از دام این بلا نرهد مرغ بسته پر
مقصد بعید و راه مخوف و تو بیدلیل — وانگه تو اکنون دهمت راه بر
ترسم سرای خ تو زانسوی سدرهٔ است — اندر محیط خاک کجا هست این سفر
تا چند عمر خویش کنی صرف قیل و قال — وهمت شمار عمر و کم حرف خال و خور
خود در فضای عقل نشاید سپرد راه — چون بارهٔ ناتوان برد و راه بر زبر
بر آنچه رفت سود ندارد دریغ و حیف — وآنچه نامده است بیهوده فم مخور
امروز که بایدت جذر گناه کوشش — وز آنچه ماهتاب و خلافت ورکه
گر صد هزار قرن بمانی درای جهان — با هیچ نیست نیست وجاه و دو کار
هنگام ترنج سرسران ماند و هست — گرو و بلا محنت و ناکامی و ضرر
بهشت دو رخ بود سیوه این چمن — مقصود منسوجه دهر سیره کر
با تو نه چگونه نگرنه دهر دل کیل — با تو چگونه مهر کند چرخ دل نکر
حضه با تراین دو کهن گرگ ساخوار — با گرگ دوستی نکند صاحب بصر
ای مشرقی ببند لب از شکوه زینهار — گر عاقلی و پند پذیری و باخبر
دیگر مگوی از بد و نیک سپهر و دهر — چون نیست زرد عقل و اهل اثر
چون نیست چاره بجز از صبر و انکسار — بگذر ز کبر و ناز و سخن شمار مختصر

ایضا فی الحکمت و الموعظت و الطریقه و المکاشفه و المجاهده و الفنا

ای عزیز از سر خلاص دل هوس کار — گر گران هست جنس پند بهار نثار
زحمت خویشتن ببخشد رها کن ملکلاب — کز کحال سنگ آلوده بود این مردار
مکمکی کان ز سر خان حسینی خشت — دست حسرت زند جز به سر خود زین غار

گر مرو زخ شوم ان به کو نشیم با بهشت — در تلکن روم آن به که نیم ده کفار
از دو زخ هم نیم و دو زخ بر چشم برین — دنیا آن شکده دوزخ بن چند بن اه کار
گلی داری چند بصورت ملک عقدهٔ درون — دیو خوی چند بمعنی ملک از روی عیار
با چنین صورت و معنی ملک بسیار — از مرو ن سوز را مد ده کنند نشان
سرگرانند وخانه خو جهل ای طرفی چند — پی بنا هند و سگ کرد ملک دیه چه کار
طلعت از تیرگی باطن شان با نتیر رنگ — وحشت از روشنی ظاهرشان تا فته عار
بمثل زاغ بزیر پر طاوس بهشت — نشود بچه طاوس ببر زاغ بکار
پالا این از مکه و گل اره گیتی چون عیسی — از زمین سنه بنی بحو فراز طاعت بار
پر مبیناند در سو بحیتم اعمی — ورنه چو بکند و قع فنون سحار
این مثل وقف زحمت در سخنه و دیو — گمن صفیه تبود عنقرو با هواج بکار
پند احمد بکند گوش ابوجهل لعین — دین حق عار بود پیش عنید کفار
از حق به سیرت جهان الیه تخصیص کند — ورنه ازدیده کی جلوه کند اشتر زار
از روه خاصیت این شیادی صفت — ورنه از زنگ بجا ماند بر دل مهر دار
قوم امروز کرین مغلطه یک شام یا بی — وین خوش آن دم که زین مرحله تدم
فرلتی جو بیم و از غیر مرم بوند — مشرقی زار د ترا همیار

ایضا فی الحکمت و الموعظت و التنبی و التطش و السداد

هر سیاه تو شود چون شکر — شام ز روی تو شود چون سحر
هست ترا یک شکر از من دریغ — هیست دریغ هست از صد گهر
بر کلت از مشک زاکنده و مری — چون سپه زنگ بدور قمر
آهوی چشم تو بعید اسکی — گوی بابه و صف و قدر
خال و خط الف تو با صد شتاب — سنه بگرد زیر دل من کمر

ابر ز لطف تو بود بیک سحاب — بحر ز جود تو بود بیک مطر
خاک کف پای سگان تو شد — روشنی دیده و اهل بصر
ایمنی از خوف و خطر با یدت — جز ره خاصیش مکن طلب دگر
ایدل از الایش تن پاک شو — جیفه رها کن بکلاب ای پسر
ناصیه از کرو بعشق بشو بسی — جان بچه لامت بود واز امر ر یکه
جرم خسته در شوی خوناب دل — دیده خسته و بند ز جز و ثبر
پای هوس بر کش از این تب و گل — دست تامست و زن الاسر
ترک تعلق کن از این خاکدان — تا شوی آزاد از این شور و شر
سرو از آن فارغ و آزاد گشت — پیداایس کو نه بیت و دو ثمر
نالهٔ بلبل بچمن بهر چیست — گر کلفت خار گلش در جگر
عاشق بی واپه نداره نشان — کم شده بجز نداده اثر
هیست مرا طاقت روز فراق — هیست مرا قوت صبر ایمید
گز صفات تو ورای حد — حمد و ثنای تو قشته ون از بشر
ناطقه در وصف تو عاجز شود — گر رسد ش عون ز جن و بشر
مشرقی زار در اوصاف تو — از صدف طبع ریزد گهر
عقد ی از این کوهر رشته دوز — لایق گوش خرد آید اگر
تا بود آوازه مقبل و نهار — تا بود آوازه شام و سحر
روز رخت تو بود و شب کون — شام حسب تو شود چون سحر

و له فی مذمت النفس الطبیعه و الموعظه الحسنه

از جور چرخ سر شد چرخ ستمگار — هر لحظه ... ز ر د و کلوتش ... ا
خونریز جهانی گشته و سیر گرده — گو مر که بجر جو خون خونش ...

بر عالم و جاهل الحقیقت زنده او دست — این نوا ... از این و شمن غدار
گه ای کز دوستان و پس تو ی این — رواد بان قبله ایه و کربار
آن که مقصود که بر کو بعطر وحش — ره یافت نه این ز عذاب سقط نار
زه اکه بمحنه بعث اشس بر ان — لب تشنه و دل خسته به عاصی و بیمار
یارب تو بچنای آن خسته کز صدق — امید به لطف تو امروز بزینهار
عفو تو خطها و کز جمله بپوشد — در هستی عطای تو ره اسلام جز نا
ای کرعطای تو بر و کعبه نمجید — طاعت چه بود با خطا و اعه و هتار
از سایه لطف تو امیت پناهی — از لطف من خسته در آن سایه نگهدار
محروم مگردان زکرم مشرقی زار — بنمای آن کم شده دلخسته دیدار
حشرش مطلاان علی کن تیقات — یارب بحق حرمت السفره و ابرار

ایضا فی الحکمت و الموعظه و المشاهده و المجاهده

با محبت شه بکوبید که دیگر — معروف شمار و ایان عادت منکر
بار نه خرابات چه تو شدی صافی — باور و کنان کو با دب عمر بسر بر
در جستن عیب دگران کوش و هاش — چون مای بیناست تو کری بتبل در
از دفاع محنت ایش ام شرح — همت کز اهمته شود شهر بر از شر
جز ابو جهل آن دو جیبی بعلک شو — که ز ترنج ... غن استه آن خر
لب شو سخن تازه کار ز به سینه آن — از قه صی و از معنی و از دو افطار
قاضی که بحبه و بر حزو مال یتیمان — انه طرق شرع رودان وکاه
مفتی که بود وحده دینار و سمی — کر بکرابا بلکرکی بود زحیدر
واعظ که دهد سینه و زخود نبه یکیرد — بر واکن او را دنیه و دو آرز بسر
هه لعن برا ... که زی کر بنا حق — خواه کرشو و ماپ اول او هیر

در شرب مدامند و به شهوت [illegible] در بند هوا مست و زعفونت عربی بر
از خاک فشه وزنده گره ز[illegible] بر باد سوارند ولی کهتر و مهتر
زین صف و زتر به شمار خر و گاونه گرچه بصفت چون خر و گاو نه برابر
بر خر کرو ریاست دران طایفه دایم جز حقد و حسد نیست درین طایفه معتبر
بر خیره مشو چیره به بیهوده مکن حرف عمرت بیجای مخلل مشو ای اختر
در مدحت شاهی لب اطوطی بگشا گنج مایه‌اش شده آفاق مسخر
گر بحر و گر کان کفش فیض بخشنده از بحر امده در دکان مزد جوهر
سلطانی و شاهنشه مسلم به جنابش شاهان سر و اسجده به پاره بدین در
انجا که عطا بخشد کی در شمارند شاهنشهی طغرل و سلطانی سنجر
تاج از سر فغفور ستاند جو بخشد شاهی بکه ای گر بود چاکر قیصر
در علم و ذکا و هنر و جود و مروت گوهی شود فرق اراو با پر [illegible]
از شعله شمشیر علی وصف مسیحا بگداخت تن خصم چو بر [illegible] اذر
خورشید به مهرش چو بر افراشت علم را آفاق شد از طلعت خورشید منور
از رای وی او دهر به پیچید سر تسلیم بندد فلکش پای و نهد دست بچنبر
چون خصم سپه وی در آید به مقابل از بیم شود بر تن او سر جو مجمر
از حصر فزونست صفاتش چو هم شرح ایدا اگر شاکری در دو خالی اکبر
قرمز بر [illegible] ارم من سکین باشد که [illegible] سود این کار [illegible]
از مهر قبول سگ کویت [illegible] آورده ام این تحفه [illegible]
با خاک درت سلطنت و سر [illegible] تا گوی تو باشد [illegible]
مشطر از الطاف دوام خامه عزی بر جوم [illegible] شاخ [illegible]
فردا جو شفیعان بگذاری خامه ما را تو بتیغی و [illegible] در

[illegible]

یارب بحق ذات صفات کریمی جرم گنه مشرقی خاسر مضطر
حشرش بغلامان علی کن بقیامت همسایه سلمانش کن و همدم بوذر

المعانی الحکمت والموعظت والمنقبت الحقه العالیه

بدور نرگس جادوش آن بت عیار نماند در همه آفاق یک سر هشیار
در صومع و مسجد بکل برادر و نه صلا زد نه به میخانه خلق را خمار
بجای سبحه گرفتند زاهدان ساغر بجای خرقه گزیدند حاجیان زنار
بجای بانگ را بد صدای نوشانوش بجای آب روان گشت خمر در بازار
نهاد رو بخرابی عمارت اسلام ز دور نوبت دولت عساکر کفار
ز دین نماند کسی در جهان نه از نشان دگر نماند ز اسلام در جهان آثار
کشاد فتنه یاجوج دست استیلا شکست شامت اضداد راه استغفار
چو چاره جست فراز اضداد فرمانروا چو شد گزینی او ی خویش در افطار
جفا و جور زدهر و سپهر کش ایدل گرفت ملکن جانا بسیج کونه فرار
بر آستان ارادت بنه سر تسلیم که هر که سر کشد از امر ایزد جبار
جو صبح جلوه فشه دگر دش زمین چه تیغ رسن بکردن و در سر همی خورد تکار
ز حکم ایزد او رکسی که سر بپیچد شش بکاکسه ابانه و سرش بردار
بتاج حضرتی ای تخت کی سزا باشد کسی که خود و تشنا سه زیار و م افسار
جو هیئت گرد تاج جنه وی لابق بدخه بر سر او فخر و کشاد استار
شای سنجر خاقان کمر که این هیئت بخرقه ای سزاوار جو و کیل و دستار
بوصف ناصر منصور طبع تیزه مکن کجا جسته وغ بود حس نور [illegible]
نجات و منقبت شبیه و کتب [illegible] سیاه نامه بخوان شاه نامه را زنهار
سخن ز حضرت شیر خدای سر کن حدیث گوی ز جنات و تحتها الانهار

[illegible]

[illegible]

بدشمنان کشد از عدل و حکمت بچون فراغ بخت دار السلام و دار البوار
بپا بدوستیش افتخار کن در دینش کرفته گرده به ین خفر سپید ابرار
بخدان شلولاک و خواجه کر بین که بود ارزه و الش بر اینها سالار
شفیع روز قیامت حبیب حضرت حق ملاد و ملجأ است خلاصه احیاء
ز معجزات نشان خجسته ذاتش قمر دو نیمه شد و جنبش نکف در این گفتار
بیان معجز او چگونه شرح کنم که عاجز است ز وصفش زبان نکوکار
بحق خدای کر عدلش محیط ارض و سماست کسی که ذات و الش کرد و استحضار
درود و تحیت وی از جنابش و ملک همیشه باد بر او لاد احمد مختار
بزرگوار خدایا بذات بیچونت نور لامع زهرا و حیدر کرار
بحق شبیر و شبر و ساجد و عابد بحق جعفر و موسی امام با مقدار
بحق جاه علی و بحق جود تقی بحرمت نقی و عسکری شه و سالار
بحق ختم امامان محمد مهدی که بگذری ز گناهان جمله ذو الشمار
گناه ما چه بود پیش رحمت یارب بر پیش دریه چه بود خاش [illegible]
بغیر ذات تو در کون هست موجودی چگونه با هم دو داور غیر تو دیار
نگار اگر ز پرده بالو نوری [illegible] نمانده از منی و ما هم و کرانار
فرانماند هستی و نیستی خبری ازان نماند کرد آن نار [illegible] اخبار
بجست و جوی تو پویان [illegible] گهی بسر روم و گه بپای جون [illegible]
[illegible] که باز بنیم [illegible] خوب و بگر بار
[illegible] که خاک گشت و [illegible] جمال [illegible]
[illegible] که تا بقالب پوسیده روح گشتی یار
[illegible] فضا جو دور فکنده من [illegible]

دریغ جو هریان نظم کلکم را نمانده شان و گر احصای لوای شهوار
دریغ پرده نشینان فکر بکر مرا که پرده باز نکرده ز رنج انکار
دریغ زین همه سعی و هنرگر وهرا بحیثیم اهل نکاحین شعله بجون خار
دریغ زین همه ای شرقی کر باید شد شاامید در حسرتا از این جهان بجار
دریغ نیت جوهر و حسرت ز تن جدا مانده اگر ذات [illegible] لو الابصار

المعانی الحکمت والموعظت والمفاخرت والفصاحه والبلاغه

منم آن طوطی شکر گفتار که چو آب خضرم از صفت ر
آن هزارم که جوان نوای بم الفته از شاخ و برگ خویش مدار
آن درختم بباغ دانش و فضل که همه قوت روح آرم بار
آن چراغم بظلمت گیتی گزو وغم گرفت نور انوار
زندگی یابد و روان گرود کر [illegible] هدایت بر دیوار
مرجان نتیجه کلکم همه موسی کفت و سبح انار
دایم از باد و طرب سرخوش فارغ و پخته رزنج [illegible]
کام از سهر طبع لولو سبح کام از نوک کلک گوهر بار
در استماع کلام [illegible] همه تن گوش گشته [illegible]
گر برید صبا سوی جران هر دو گوش [illegible] کلزار
ارزنج [illegible] ز عفران و توان ارغوان جسته [illegible] بهار
سوی بستان شم کلک مرا گر برید صبا [illegible]
مسک عنبر ز خار [illegible] تار بور [illegible] در کلزار
قمری و فاخته ز نارک سرو ساری منطقه ز شاخ چنار
منطق الطیر من کشده از بر باز [illegible] منطق عطار

[illegible]

بیت لایق کزین فیروزی / فعلها بر نهم بر پشت هم

مرکب طبع من چو پیر گشت / شد و گشته از تک بسیار

راست گویم بوقت پویه و سیر / شد با دست وا را هذر نا ر

تاج کلکم کرد ذوالفقار سر راست / تیغ نطقم گرفت گوهر بار

چون زحل آن یکی جگر خواره / همچو مریخ آن دگر خونخوار

کلک و نطقم کز چون لیلی و سکران است / در گه رزم و در که پیکار

دوستان را لکا چه شیرین / دشمنان را بدیه چون خار

تو نهان شده گر آب و آتش و باد / خاک را عون بوده و مقدار

نیست لایق که بعد حق قدم / هر کشته خاک تیره از انوار

خصم ظلمت سرشت تیره روان / گر رود سوی آن چو غبار

چون از او باد و کبر دور شود / راج ایه بخاک در کرد بار

حاسد از ابتلا چگونه ره / گرد و آتش کمین سرشته چو مار

تا نگوئی سرش بسنگ گران / کمند ترک کشته ان امروا ر

[illegible]

الفصل فی الحکمت الموت

[illegible]

[illegible]

[illegible]

یوم حسرت و حرمان چه باشد حاصل / مرکلای خدمات صاحب دستور

نمانه اگر پس پی بعیب جز سلطان / از آنکه شب پره راست و دیده بیطور

جوهر عالی از نور طلعت او ذر / وه بجمله ذرات فیض نور حضور

الفصل فی الحکمت والموت والمجاهده والمشاهده والمکاشفه

رسید اگه بر من ز اه و ناله / کی تاب دار و سپهر هر در

شده جگرم آ من تاب دارد / ز آه جگر سوز و اشک چو اخگر

باد و بار من شور کجستی تحتیر د / ز اصلاب آبا ز ارحام مادر

[illegible]

توکویی که ورش هوا رسه مو — بخشی نشست جون بزد جهره
زمینم بهناوه است در پای زنجیر — سپهرم فکنده است در حلق چنبر
کمن منشی تنکوه ارتز ما نه — کرت عقل یار است و توفیق رهبر
رضا ورزو تسلیم و صبرو خوشی — که با این جبارات توشین سپر

فی منقبت حضرت امیر المومنین علی ابن ابی طالب علیه السلام

ای پناه جهان و فخر بشر — افتاب سپهر و فضل هنر
مقتدای امم علی و لی — زین اسلام و وارث منبر
کمترین جا دمت بود حسنه و — کهترین چاکرت بود قیصر
لعبالت قرون از تو سر ان — منظارت لشدون ز اسکندر
سبق همت گرفته از فغان — کرمی ولت ربوده از سنجر
رایت تو بنا د ملک و سپاه — رای تو نور روی شمس و قمر
اسمان بوس تو گشته مطیع — اسمان و زمین و هفت اختر
کره خاک اب و اتش و باد — کرده تسخیر امر تو یکسر
حضرت را مطیع شخص معاش — همت را مطاع میرفقر
پیش کف کریم تو دریا — چون حته ز متعل زر وی کمر
راد در علم و دانش و بینش — شاد در حلق و لطف و جود و هنر
حب تو موجب دخول جنان — بغض تو مورث عذاب سقر
مورث علم انبیا یا رب — وارث شرع مصطفی پیغمبر
مقدم تو زمانه را ایمن — منطق تو فرشته را از بر
جو از فیض کف تو قنه به — بحل از رشک جود تو لاغر
تیغ تو ملک را سر و سالار — کلک تو ملک را سرو سرور

ابدا جشنه ساز تحفه و — هم کرکریان کرم و بود خور
بنود مر کریم را بجهان — یادکاری ز جود بیشکو تر
خاک شد شخص کسری و حاتم — نامشان کشت در زمانه سمر
بهتر از نام نیک در گیتی — ای ز بهتران بهتر
هرچه جز عدل و داد و جود بود — نامفت ان وضایع و ابتر
ایدل از جان حدیث کوی و زلب — ناکر جان و دل کنی در بر
خواهی از غم خلاص یابی و جان — دل بنه بر وفای و هر دو در
روح در قید ده حواس مخواه — بنه بکسل ز شش جهت بگذر
ابدا این کهنه دیر مینایی — کن که و پر ز باده احمر
دلبر نو خط و می کهنه — زنگ از دل برد صداع از سر
جز بمی زنگ غم نشاید شست — ساقیا پر بنه کن ساغر
یکدم دم ز ان می کدورت را — کر بود تشنه دستش کوثر
برلب جان تشنه من ریز — کر بسوزد زلف او اذر
شاید از ما و من امان یابم — فارغ ایم دمی ز خیر و ز شر
ظلمت تن جو سد جان و دست — لشکرم باب سد دیده بکر
خشیه و خوف در دل و جانم — آب و نار نه در دیده و جگر
آب شرمم گذشته از دامن — آتش جلنم دو دیده به سر
صحبت دیو نفس و علت روح — منقطع کرده لم دیگر
از فراقش هزار درد و دریغ — کر نیابد ز دل رواج جگر
سینه بریان شده ز سوز درون — دل شده عنبر ی خون زدواع جگر
تن شده پایمال لشکر غم — جان شده جایگاه حوف و خطر

غرق بحر عظیم معلم زهد — چیست نه پر خواهد و کرداب جهان
عشق و تقلید سهم سخکسی یار ندید — کار عاشق نشود از ره رای دو بار
نشود عشق تمان نکته شناسی داند — کر بود محرم خلوتگه محمود و ایاز
عاشق صادق است که چون پروانه — جان فشانده دونان بر سران شمع طراز
گر شده از جبل و دست ره برو بر پرش — بر نیاید ز تن او ر صفش او از
گر مجال افتد و بو سیدن خاک درش — بر ندارد و گر از خاک درش و می باز
خضر و عیسی و مش بنده جاوید شوند — بکنفس هر که شود باسک کوش مساز
حسنه زخم خدنگ بت چین است هلال — شیوه عاشقی و قاعده سوزه کدا ز
بوالعجب زین دو که است که دریک حرکت — خواجه گند حیدن و خرمن اعمی از
بر سر سدره تعظیم نکردی جا جیر مل — بهوای قد او ار شدی در پرواز
نالب و دیده عاشق نبود بسته زعیب — غیرت عشق نهان دار و ازاده جلوه و ناز
عهد کردیم که می هیج جانان نخوریم — اگر از زاهد حط دلبر ما اید باز
شعله شمع چانست بر پروانه — کست چین ان دلبر شوخ طناز
بر رود از لعبت چین و ست فرخار حسنی — دلبر ما که بود از همه خوبان ممتاز
کوره خاک شود کوره سیماب اگر — پاره کوه سرین کرم کند در تک و تاز
ای حمد اله غمز دانی ده الیس شش — بر حذر باش از ان نرگس مست غماز
چون بر ان رخ خال و خط و لعب نظر باز شوی — از تماشای جهان دیده فرو بند و چاه
مهولای قد او در چمن سرو بال — بی نیازی کند آزادگان کوتاه نیاز
رانی و راست ز رحسنده مه و مهر بشیب — راهنمایش راست نهم حیرت سوار ازو
پوست معرفت که بکوی منت — بهو خوانی ایش به نیار ایه بار
نازو محبوبی و گلگشت رو و خرام و حلاوه — شیوه دلبر او و قاعده ناز و نیاز

آسمان شرف دکان سی بحر علوم — خواجه محترم داد کر بنده نواز
انکه بر سوی عمل ننکرد از حسن کریم — انکه بر دل خلق ننکرد از حسن جواز
جز عطایش کر بود شافع خلق محشر — جز تماشایش کر بود حامی خلق از فاز
خاکبوس در او واجب و لازم باشد — بهر خلق جهان خاصه با هل شیراز
بر زبانم نرود جز صفت ال رسول — انکه اجزای تنم قطع نمانند بکار
شاه و انانکه جنه مهر و ولایش بنو د — مرسش همدم جان و دل ابن قلم طراز
عیلاز انرسد دعوی دستان ابجا — کر کنند طوطی نطقم بشکر خوای ساز
کر بدستان بنماید بر فصاحت ان سیست — نزدمت جون زهره زند از ملک اینی از
روز و وصلم همه با غصه سر امد زیرک — عمر کوتاه و شب ظلمت هجرانست دراز
سر و جان مشرقی از بر عشقش بر زود — نرود از دل غم دیده بر دن سود نوکه او
کر تحصیل نشود از روی جان تا تحصیل — هست از روکه بود کار دل از عشق نیاز
عشق جانداروی درد است دل وعم ارزیح — جان شادی و هم از دل نغم اید د مساز
چون بعنبت ای جان و و غم اید عجیب — از غم و درد که با جان و دل اید انباز
مبتلای غم و درد است جنان جان و دلم — که بود بشکسته لعل امروز دم باز
تابود دل جنا و حلل و حست طبع — تابود طول امل را نقل ز اتش از
باد بر اهل شقاوت همگی محنت و رنج — باد بر اهل سعادت همگی عشرت و ناز

ابیات فی الحقیقت والموعظت والمکاشفه والمشاهده والمجاهده

انکس که ز سر دل اکاه گر ویش — زحم کند افسرده مردار نفس اتش
بنشد انکه ز بنده و کار رهروی نه نه پیشش — بنکر کران با به جون واب بود سرکش
کر پیل دهان خرابه کار زوه کنند خلق — اشفکنند ز اکب نظر بدنک متوش
خواهی نشوی زانی از بند شهوت چشم — استر حابود زانی از بند شهوت زحش

میزان حساب خلق گردد پیدا یک / ای وای بر آنکه کم از همگان سنگش

از سوزش این سوره و بر تو سوار اقبال / خورشید فلک ... کند از ... ش

از رحمت حق محروم شده و ... / زنهار مکن ... امن ... قدرش

تو مبید ... الطف و ز ... / واجب شده ... بر تو شکر ... نعمتش

گر سر دو جهان ... / ... دارم از رحمت ... ش

در ... / واجب بود و لازم در شرع ... ش

... / گر ... ش

... / در ... کار ... عشق

گر ... این گوهر ... / شوخ ... ش

... / چون ... ش

زین عود ... / زین عود ... بوی ... ش

از بیم ... شود پنهان / ... ش

از ... سعادت ... / چون ... ش

الفنا فی الحقیقت والمعرفت والمکاشفه والمشاهده والبلاغه

معلم کیست ... عشق و دل طفل ... ش / خوانچه ... ش

چو ... عشق اول / ... ش

... / ... ش

... افتاد در آینه جانها / ... ش

... / ... ش

... / ... ش

... / ... ش

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

گرگ دوای الم از این نطق انش | اگر کنی بر سامعان کهر گوش
پیاو بشنوای منزلی زمین پیدا | مسازخاطرخود تیره و کم کوش
تراغرض اای نثر و اشعار است | کمن بجز چنین بعد از این سنا و ر کو

المعانی الحقیقیه والمنقبت والعطش والعنایه والمدیح

ای قد تو نهال ناز او رنگ | قوت جانم لب یاقوت و رنگ
عکس خال تو در آیینه جان | کرده جا چو سنبر در دل سنگ

[illegible]

بعد ختم سخن کن ای جان | که جهان از این و هیچ و رنگ

المعانی الحقیقیه والمنقبت والموعظه والعنایه والسلام

نور کرد احمد یا نبی ذات جمیل | بود احمد بن کبریای جلیل
به معجزات و کرامات انبیاء رسیل | که ثابت در الواح مصحف و انجیل

[illegible]

[illegible]

به بیهوده عمر گرامی مکن صرف | تحیت دل وصرف مراحل
برانگیزش و کار خود بکن ای | ازان پیش کافتد ترا کار مشکل
حظر هست در راه و تو چه لیلی | مرو بی دلیل اندرین راه باطل
درین ظلمت ار خضر بود دلیلت | شود آب حیوان چو نهر هلاهل
اگر خضر فرخنده باشد رفیقت | توانی شد ایمن ز خوف قوافل
وگر قاید عشق باشد دلیلت | رون شد محالت بود زین منازل
کتاب دل وهست اگر مصدر او جویی | که منشای وحدت به الحمد اطل
نقاب قناعت چو خلوت گزینی | نماند میان تو وصل حایل
ازان محتجب از خلق عنقا نشیند | که با دوست گرددی تجمیدم و احمل
نه هر زه بسب خلوت اهل هوسی | که باشد ترا نور توحید شامل
چو بندی دل اندر سرای که باشد | مصور ست خیال و وعده باطل
دل اندوه الم هست بنیان آر برون | مینداز در گردن جان سلاسل
کس بیهوده عمر خود صرف عشق | گر آوده لوح ضمیر تو زایل
گرت کشتی از فقر و یار دل شد | شوی ایمن از خوف نزدیک ساحل
چو آرد شبیخون اجل بر سر تو | نماند ترا چاره غیر تبسل
در توبه بازست عذری بیاور | کنون تا نگردیده ای کار مشکل
دراین ره به بوالهوسی سر برآور | که غافل شد از این جواب غافل
چو باد صبا حضرت شتاب در ره | که گرد و دهان تا زمی چشم محل
درانده که در کوی او گشته گردی | خجالت بسی یابی از بیغ غافل
نگه خاطر شاد خرم ببرزی | که بنود ترا حسرت غم و درد حاصل
مستهای افسرده کوهی در این بحر | اگر میت طبعت بدین [illegible]

[illegible]

خدایا بفضل و کرم مشتری را | کنی روز محشر بدان قوم داخل
دلش را منور بفیض برف و زی | ز ظلمات حیرت رسانی بمنزل

ابتدای الحصة الثوث والموعظة الجلیلة الحسنة

چو صبح رود از مشرق آفتاب جمال | نهان گشت زاغ بچاه مغرب بال
چو شاه روم کند سوی زنگبار آهنگ | بروی طفل زند مرسل چو مستن و وال
درست گویی بست بیکران گردون | مه وستاره روان از مزار و خیمه شمال
بنو عروس جهان لاله کرد ارد باد | مزار مجو تو شوهر رفت دون با و بال
مساز جای نشین در این رباط دو در | که هست این کسی زا بر بگذار عوال
نیاس کار خود ار عاقلی برو بگیر | مکن گذش فرو شوی که هست مجال
کنامی دل بنامی تماشانه فرام | بپای پل چو اوست چرا نوی پا دل
بمنزل کلام جهان که ترا و خبر د | بنج چهر خیره و معمورست ای جمال
گرفت هم اگر دکام تو شد جهان احسن | بیاید شد از این جهان عجب آمال
بوقت مردن عمر تو ابسال از | جهان معانی گرد و گرد و ده خواب و خیال

[illegible]

[illegible]

والثانی الحصة والموعظة والصناعة والبلاغة

[illegible]

[illegible]

الثانی الحصة والثلاث والصناعة والبلاغة

[illegible]

[illegible]

نارواست من قتیلم اکبری کابخشش / تا روان گرد از کسیر نوای سیم و غل

تراب قدم درویش دیم جای او سیمی / گزلبه دست دیده پایه کحل

تا از آن با بچشم نقش جلوه حق / بکرم دور کن از دیده من ظلل سبل

مشرقی خواندم ای کعبه اصل مقصود / سر او عرش من تحته که زیب و حلل

[illegible]

العیناتی الحبیب والمعرفت والشوق والعطش السداد

[illegible]

[illegible]

[illegible]

الضامی الحبیب والمعرفت والعناء الجلاجه

تا در جوار رحمت الله والکرم / [illegible]

[illegible]

کنز الرموز غیب شود بر تو منکشف | گر باز خوانی آیتی از خیر دفترم
چون کیمیای اهل نظر یافت قلب من | صاحب عیار زر ز کرم سکه بر زرم
گو چون دلم حریمی بی باک تار نه | گنجور کاینات بیکباره مضطرم
سیمرغ قاف وحدت و عنقای وحدتم | چون بیضه سپهر بود زیر شهپرم
از نور عقل مجمع بحرین دانشم | در زور طبع جامع افسر اکوهرم
بطلان کفر و منهج ایمان مسلمم | بستان عقل و قالب روح مطهرم
از نور عقل و روح روانست خاطرم | از خاک و باد و آتش و آبست پیکرم
با این طبیعه گر گرمش همه هست | خود از سپهر و اسطقس خود برترم
در رای گرز بدر فروزان ترم بمهر | پیش خیال فحش از ذره کمترم
گر عمر نوح و طاعت یحیی بود مرا | در حضرتش منور بخدمت مقصرم
اصلا میان طاعت من تک سپرد | گویی ز دوس برون شده در گنبش کافرم
لاوالله این مظنه خطای بود عظیم | چون من بصدق پیرو آل پیمبرم
دانی که کیستم ز پی غرت و شرف | خاشوه روب درگه زهرا و حیدرم
شادی دوستان و علی غم دشمنان | از جان و دل متابع شبیر و شبرم
از بعد نور لامع سجاد پاک دین | در مذهب محمد و در دین جعفرم
موسی است هادی من و شاه رضا علی | وز بعد او تقی و نقی هست رهبرم
چو عسکری و مهدی امجاد پاک شان | گر قبله اکنم بکسی خاک بر سرم
از هیچ خارجی نکنم هیچ منقصت | چون من غلام چاکر مولای قنبرم
در صبر و رنج ثانی ایوب صابرم | در صدق و مهر ثالث سلمان و بوذرم
کوری منکران علی شاد و خرمم | با حب آل او چه غم از طعن منکرم
با کلب آستان علی همسرم بمهر | در حرب دشمنان علی حربه غضنفرم

از ذره کمترم چو به مقدار بنگرم | ور پرسیم بقدر ز خورشید برترم
مست خدا اگر جان و تن باشد او | از عین باغ عنبر بهشت مخمرم
تحصیل حاصلست مرا سعی در عمل | زیرا که در ازل شده روزی مقدرم
حاجت بهیچکس نبرم زانکه در ازل | کرده حق از کنج قناعت توانگرم
گر پای پیل فتنه کند پایمال خاک | خوشتر که زهر چشمی نسیمی قیصر و خرم
از خاک مفلسان بکلاه شاهان گرفتار | چون در حساب ان مهدار فلک اندر برابرم
گر پایمال خصم شوم همچو خاک راه | بهتر که دست سفله نهد تاج بر سرم
گر ره نه بکار دست بخام فتنه در رود | در سایه حمایت افلاک سکندرم
گر سرم از کلاه بخامم ای از چرخ | گر ابگینه بار و برون اکلم
اندر صف خیال چو خدام داخلم | اندر که قتال چو مردان دلاورم
از آستانه ای قدر بیکروی چرخ | چون تیر از کمان زه چون حلقه بر درم
از انقلاب دهر و کجیهای چرخ پیر | در پای پیل فتنه و در کام اژدرم
هرگز نکام دل نگذشته دمی خوشی | گویی که بهر محنت و غم زاده مادرم
من بو سیم بمهر فرخت ولی چه سود | کاندر بلای جاه زکینه برادرم
گاهی پیاده خانم و گاهی بزیر غم | زین بیکر باز نا مه و فسانه خواهرم
اندر طلب خویش پر داخته هنوز | کوه عروس فتنه و آماده دخترم
زینها اگر کنار رکم ته شرم خلاص | اندر نه بازاید و سازد و بگذرم
حاصل کجا من بلاد محن هست چاره ام | چون در ازل حواله بوده است داورم
از کوهسار سپهر در آن نکشته ام چاک | چون مرد و زن دلبسته زبان شنده ام
پرخون نشانت کاسه چشم ز خون دل | زان چون فتنه خون رود از ازل به ساغرم
جیران چو چشم نرگس و مضطرب آن چه | چون غنچه بسته دل العصمت چون صنوبرم

از درد و رنج و غصه رابع چهار جهت | تا در قضای این فلک سبز چادرم
پوشیده چشم و بسته لب و سر فکنده ام | تا بسته چشم و گوش و زبان دست و لب هم
یارب بحق حیدر و سرور ولان ها | یارب بحق حیدر ایمان و سرورم
کز لطف خود بس کشتی عمرم بساحل آر | وارهان مقام امن کمعار منکرم

الثانی فی الحکمیة والموعظه والمشاهده والمجاهده والاعتبار

منم که غرقه در بحر کفر و عصیانم | منم که منکر دین و مطیع شیطانم
اگرچه منکر دین و مطاوع دیوم | بکاست زینت اسلام و نور ایمانم
باشکار و پنهان پرده خود دریدم | که واقفست خدا از آشکار و پنهانم
اگرچه بنده فرمان دیو مطرودم | هوا گرد از جان هست طوق فرمانم
از آنچه گفتم عجب منو عزیز به | که هستم و تیر از این مرا چه دانم
غزای اکبر اگر طالبی بیا غازی | بزن به تیغ سر نفس نامسلمانم
ز شرم مطلق فتنه ثبت دامن کبر | که اجل مدار دسته اکر جانم
شکفته ایم از اعتبار هستی خویش | که باد و جهی هستی کرانانم
اگرچه لاله دل داغ دارم از غمش | چاو عشقه لعل جو بسته ام
گرفته روی زمین رنگ خون خواهی چرخ | ز اشک خون رو داده صدای گریانم
شکست شیشه عمرم اجل بسنگ جفا | اگرچه بود ولی گنج بسته ام
برای که بدان وی چشم هر برسید | بسوخت آتش جون سینه ام
اگرچه تیر ندو و رنج گیر بکشید | نمود غم اگر دی از او بکرده ام
از آن نا طرف و رم چو ز دو جوش ابر است | که کج نهاد فلک هست مرد مبدام
زمین چو کوره سیاه ارز ز دانا غست | گه در مصاحبت عیان ز طعن نکتانم
بر سبب فکرت جون الکت ام از وانش | دهنه بوسه کو الک سنبل بکد آتم

بجای ساغری و مت سحر فتنه عنی | چو دو قوارد دو پس کلک نغانم
منان های هما بن دم که در که گسیر | ذاسده وطوطیت حای طرازم
جو دنظم سجی بخاطرت نرسد | که همقرین فلان با عدیل بهمانم
منم قرینه حاز بنده بهم تیمسی | برای و نطق از ان هم قرین انبانم
بحسن و خلق و ادب از ملک فضه ام | جمال معنی و حسن الکمال انسانم
فضای عالم قدرت رحمت آباد م | درین معیشت زمین بکه و دور مهمانم
بکاکیای سکان جناب او سگ کند | گناه و بعث عالم شیخ سنانم
سرو زرو زن دو فرزند وخانه و دل و دین | اگر فدا نکنم در دستش کرا بکارم
جو اعتصام نوای سنی بحضرت اوست | بکار عذر گناه از جناب سبحانم
مهیمنا بهمه او اسیاحد اوندا | دران دمی که ز گرد ار حشر در مانم
رحیم راحم کن لوز به بیت ابمان | نگاه دار ز نور جحیم ایمانم
بدوستان و بجهان و اهل بیت رسول | علی و فاطمه و آل حیدر کرده ام

ایضاً فی الحکمیة والموعظة والمنقبة والموعظه

سوی طوف کعبه دل از و جان ببردم | جان و دل بر کعبه ساده بهر قربان کردم
جای هشت در پی که ای عاشقان | همی کلاه زرد جیش قدس جانان ببرد
هم ان شده یا در پی اثبات خطا سلام | الوداع ای دل کم من هم ز تو ایمان ببرد
تا چه مانم ز خاک پای یاران عزیز | روز روشن کنان ها و افعان ببرد
زین عروس دهر این پرچادی کردم خلاص | جان و دل ای کف کنی در تاص جو را
تر سلطانم خواهم که جان و دل از ان | بر براق نرفت اگر تو سلطان ببردم
تا بیایم کعبه مقصود را در و طلب | در بیابان فنا پا سوی کوه بان ببرد
تا با نرندگی با هم نشان جان و دل | در رشت دیگر طلب خضر چو یاران ببرد

[illegible]

باز چون ایام هوا از او طبع دوشم … ز آنکه من با عزّ جان و حقه قرآن می‌روم
چون لباس عمر شد در ... لاجرم … همچو عیسی از لباس عمر عریان می‌روم
تا به پیش شرع صدر مصطفی مادر وداع … از جفا و جور و ظلم آل مروان می‌روم
حیدر صفدر که باب شبر و شبیر بود … رفت و من هم در پیش با آه و افغان می‌روم
زین عباد و محمد جعفر و موسی شده … در ریاض قدس من هم در پی ایشان
شاه تخت ارتضا سلطان علی موسی رضا … چون برون شد زین جهان من نیز از جهان
با تقی و با نقی و عسکر و مهدی کنون … فارغ و آزاد از این ریگ میدان می‌روم
صاحب محراب و منبر چون برون شد زین جهان … از پیش من تیر صد با داغ حرمان می‌روم
با لب آلوده زهر و حق چو بشن داد خواه … در وفای مصطفی و شاه مردان می‌روم
حنظل بحون حسن ... جگر بحرین حسین … از جفای کوفیان و آل سفیان می‌روم
ز السیان لب جا ... چشم و ... … خشک لب خونین جگر آلوده دامان می‌روم
تا کنم روشن چراغ دیده از نور یقین … در طواف حضرت شاه شهیدان می‌روم
در حریم مصطفی و حیدر و زهرا کنون … در حریم خاص سلطان خراسان می‌روم
جان و ادرست ... تعظیم کرد … هم بر آن سنت که ... کفت از آسمان می‌روم
شکر و الله که گان ... سلطان دل … در حریم جان کنون با صدق و ایمان می‌روم
... جان ... جای السلیم … سوی اصل خویش با رفیق سروان می‌روم
تا شدم عاشق بروی جان من ... دل … تا نشان یابم از آن ... جان می‌برد
محمل جانان ... ساکنان … کی این کار دل افغان و حیران می‌رود
تا دعای ... جان ... دل … از جفای ... کاروان ... می‌روم
از جفای سر ... سپهر ... … روز و شب چون از غم نالان ... می‌برد
... عجب ... … حیرانم که چون ... آن ... می‌روم

تا شود ... دل جام از آن خاره ... … کجا سوی گلستان که سوی بستان می‌روم
تحفه ای ... چون مست جای ... … سوی ملک جاودان دلشاد و خندان
... گلستان مدح آل حیدرم … همچو گل در باغ جان گلستان ...
چون مدح آل حیدر ... … تا به محشر هم چنین با ... می‌برد
چون ... سلطان شد ... حسن … ... سوی جان می‌روم
... تاج و تاج از ... پادشاه … ... سوی ... می‌برد
با کمال و فضل و لطف طبع و ... … از دیار فارس تا ملک ... می‌برد
تا بر ... خود ... … با سپاه فضل سوی شهر کاشان می‌برد
چین و ماچین مصر و شام و بصره و بغداد … جلوه ... سوی تخت ایران می‌برم
وارث ... ای اشعام … با سپاه ... در شهر توران می‌برد
... عیسی ... … این ... با انواع ... می‌برد
نقد جان ... … همچنان ... درد ... می‌برد
با چنین ... که ... … کر ... جان می‌برد
غم مخور ای ... مصطفی … سوی ... با تاج ... می‌برد
... … با چنین ... سوی ... است ... جان
کر ... مسازم جان ... ای دوستان … که ... چون ... می‌برد
... … لاجرم چون ... از ... دیگان ...
... … تا ... شدم ... شاهان ...
... … زین سرای ... چاره ... می‌روم
... … که ... کعبه ... می‌روم
خامه ... … در پناه عصمت مهدی دوران می‌برد

[illegible]

دل بجان ... دجاز ... ل … کای اسیر افتاده و آن دیگر ...
الله الله دل ... جان ... وصل ... … مطرب و ساقیم ...
از صماع ... فرعش آمد ملک … وز ... سلطان ...
کو بیای ساقی و ... … گاه می بی ساقی و ساغر ...
کو سوی باده ... … گر می و میخانه ... دم کشیم
در خرابات مغان ... سجود … تن بخاک ... سر ...
در میان بندیم زنار و صلیب … خرقه و سجاده را آتش زنیم
گر ز مسجد سوی ... … کو بهلو راه کعبه ...
کو ز سلطان باج ... و تاج … کو ... تاب هم ... بیم
تا بیابیم از لی معشوق ... … ... و بوسیم و ... سر ...
ای ... اول ... … تا ... ... نه ...
روی تو ... پرده خواهم ... … لن ترانی را ...
جزو شوق ... کرد … ... منّت ... ... کریم
از تو در دل سوز ... دارم مدام … تا ... کی ... ایم ...
از صفت ... … گر تو ... ... دو ...
... عشق او … عشق او سوز ... یک از هم
... … ... ...
... … ... تو ...
... … کی ... عالم علام علیم
علم الاسماء اگر ... … بس ... علم و جهل ... ای حکیم
... در میان این ... … ... نصر ...

امتحان ... … ... و ...
... … این ... بر صورت ... شدیم
... عشق ... … ... عشق ...
... … ... ...
چون ... … چون عصا بر ساحران ... شدیم
همچو عیسی بر فلک ساکن شدیم … ... اللعین ...
... … خوش ... شدیم
... … از سپهر ... شدیم
... … ... شدیم
... … ... زدیم
روز و شب ... … ... شدیم

الصنایع ... و المودت ...

... … ... ...
... … بال ... سوی ... پریم
... … ... ادم
... … ... ...
... … این ... ...
... … ... ...
چون ... … ... کیمیای ...
... … ... ...
روشنان ... … در ... ...

[illegible]

[illegible]

عارکفر و ننگ اسلام و خلق اندام / از صفت بیرون شدم گم کامیں کو ر م

مرهم هر جنگ ریش ثابت این جهان / پی سپید تا چند هوای برگ جان نشدم

با و مان عزم از کشتی تا خاک شد / چون ناشم مضطرب گر غم سنگ به کنم

کی الم از چند غم امد بروان چون من همی / گاه در بند زر و گاه بکر ساخته م

کردم نا موس و گردار نهدم در گشت / ای مسلمانان بسوزیم که بیک کا شده م

دین من ترسایی و اسلام من رهبانیت / گرز من باده رندی بازخوان ار هشیم

بر منابر بهت نهنه اطلاعی اوج کرنیست / عجز کجه در زمی کاری کاره تا بکنم

پارسا خواندم ای تا م صحبتان پاک چنین / تا مذانه و کرمن ای شهوت پرور م

چون ما در مجلس وعظایان نه مه جای / مجوزی لعین استان اکبر و جو حلقه زدم

مشرقی استم ولی بهره ز اسلام و دین / مجاور ساکت پرست و مجاور بنکر م

عارکفر و ننگ اسلام بیان مشرقی / آتشی در زن تا ملی برباد ده خاکستر م

اکنون انداز ایده و انشاء ام و ننگ مشرقی / تا پا سایه جهانی یکدم از شور شه م

الیغانی الحقیقت والموعظت والعشاء والبلاغ

تا بکی راز دل پنهان دارم / شکوه از دست این و آن دارم

از تو دارم هر انجه من دار م / تا کی این مهر در روان دارم

نکنم شکوه هر از این ز سپهر / نه کمین داغ اختران دارم

در جهودکرمن از او ترسم / صاحب و مرا جهان دار م

ای دلم تحاک سپرد شو / بس کو در ای را ایکان دار م

عیسی قشم و زمن نحته نه / این گهرها کز جان دار م

کو محنه کو محنه کسی از من / من حنه بیار حزد نشان دادم

از کوه دارم طرح ز کوهسوده ر / من کز اد دیده نحبه دکان داده م

[illegible]

روز چون مست بخیر افتم / بس کرب ناله و فغان دار م

داغ از شمع برجبیں دار م / نام ان یار بر زبان دار م

نرگس از تو همی رود سوری / من تو سودای تو بیان دار م

تا شدم مست ای به حت تو / قرص خورشید در دهان دارم

تا کنم نو مداق جان حشنه دل / شهد مهر تو بر لبان دار م

این در نظم راگر ده بستی / مهد کوش شهنشهان دار م

پایه سوز من فلک ند بر د / کنگرش پایه اش اسمان دارم

هرجا اندیشم انجان کرد و / هرجا اندیشی انجان دارم

در زمان میند دستحه مثال / میجو اندیشه زایران دار م

هر کجا آتشی سرافکنده در نه / خوانش را مهر امتحان دار م

می نسوزم هیچ آتش زانکه / من خلیلم جو عشم ز جان داد م

الغنائی الحقیقت والموعظت والشاذه والمجاهده

امی میان جان کشیده م / پای طلب از میان کشیده م

رخت هوس از جهان فانی / در ملکت جاودان کشیده م

تا ملک وجود گشت ویران / بس طعنه کز جهان کشیده م

جون مرغ حریص دانه عمر / وزد دیده باشیان کشیده م

بر دل در آرزو جستم / در قالب از جان کشیده م

در کرون جان قلاده بستم / در صید زد ایکان کشیده م

چون حسنه جگری تا نه پشم / پیش سگ میهمان کشیده م

ادخشه وصفا دارد جیح / بر سینه خورکان کشیده م

در شام فراق از دل ریش / تا صبح ز دل فغان کشیده م

[illegible]

این قلب وجود خویش صدره / در کوره امتحان کشیده م

زین قلب عیار من مصفا و د / چون بر محکش عیان کشیده م

این نامی عمرین کو هر چند / زهراب جگر سنان چشیده م

چون نوش لئود پیش ان زهر / کز دست دوستان کشیده م

پوشیدم چشم ولب گشادم / وین زهر گران روان کشیده م

از کش نکشی ز ما نه رستم / خط بر سر این و آن کشیده م

شمشیر زبان برای حضرت / بر روی مخالفان کشیده م

از جوهر نطق گوهری چند / در رشته بیان کشیده م

این لولوی نظم را که بینی / در گوش سخنوران کشیده م

چون مشرقی از میانه خود را / در ساحت لامکان کشیده م

خاموش شدم ز کار خا نه / از کام سوی زبان کشیده م

الغنائی الحقیقت والمعرفت والعشقه والنقا

بودی که صبح لوح و قلم است حتم / گو حبه که خداوند برنادم م

را که وی فشه و مهر و کرا چهار / بر کز دوست کم حرف ز انگه منتا انم

برای لذت فانی مستقل ایه ل / ساز جان کرانمایه را فکار م

نظر بحسن شه مهر خار منی رلب / بوقت دیده عیان باشم کاه گنه کم

هر سه حیش شد از جان و دل مبتلا ک / نگاه دارد دل و جان دو دیده از هم

گران مخواه بوقت حیل محل وو ح / کو مغل حل بر و تا نع و زول حوم

کمین نگر و ن جان طرب و پای دار نسیر / زجه کاکل خوبان مصر و شام غم

ز اختلاف فلک کرده تیره که / مخواه ناصیه و چهره را سیاه دم

خلاص مخسرکی تا از دوست عاث کیر / که غلست کنه از تو عاقبت فر نم

[illegible]

الغنائی الحقیقت والموعظت والاعانه والفلاح والحفظت والاعتراف والتعت والعصیم

بذات پاک خداوندکن فکان سوگند / که هست رحمت اشیا صفات او اعظم

که بعد محمدت کبریا و نعت رسول / حبیب و الی و الا و اقدم و اعلم

بآل احمد و اولاد طیب و طاهر / که علم غیب بدیشان شد از حق مبهم

که فرمای صبح نبی وسنت وهب ار / بنام دولت ازاین به صفه با الم

حو حرز نشد و مر این سب و چار حمل مبیش / بیاد دیدن جو میند ی ستکب کی خام

ز شر حضم لعین و ز حنه دیو رجیم / بخواه عو دو بخوری مر مغشان کی حم

کرنا هو امین ایام و نا بتا م قیام / زنشه امی الی شوی و خیل و حنم

جو اعتنا دو تو می تو باب و دو بیت / بفرسد هوا جه که نه خون ر ا م

بحال بنی و بکوری اعدا / بخوان صبح بنی زو ولی زحبس شد کم

چو افتاب درخشنده در سمای سخن / بحب آل نبی باشش همچو مهر علم

ز برک سحبه و خاکدرش مطبوع کنی / کو فروغ صبحی پیرکوش پشت خم

ز خود عشانی چشم تو واس چرخ / جو چپ و ودمش ز بزرگت رنگ بم

لبی که حضر و مسیحا جات از او وارند / بوقت رفتن حی سبز فام شد از سم

وجود انگه او عالم وجود یافت از او / گذشت عالم و او او ساخت یکسا عدم

اگرچه آخر امد بصورت ظاهر / بیاطن از ره معنی بجایمه اقدم

مراتب منزل امد بر او واحب / چو عقل بود جیش موافق و محکم

کرت مراست کرلب زکی زحب قماش / وجع اگر بز شدت لحا به ار قسم م

هیچ سازی گلاب حب آل رسول / کو منت شوشه را این از دی علاج شم

بیاد جبه و گیسوی اف مکالمتان / دلت همچو نسیم شمال مشکین شم

نزاه دیده سخن با تو بعد از ان کویم / لب وز بیان ان ابسته شد لا و نعم

نزار سده صدایت و خطاو ندیم / که برتری هم برتر ان بجود و کرم

از عنایت دور باد احبابت از بر دسرم — یاوم سبل بروی چراو کر بگر م
سرو چم بنده وار از طاعت فرمان دوست — خوره رسم و ختالیش تا ز احباب سیرم
تا در اوگرد ... — نور گرید اختران از ... و افسرم
... — تا چو طوطی ... ام از منقار ... شکرم
جمل طبعم ... شاه ... — منظم گشته ... بر ... کو هرم
... — تا زکان خاطره ... خاک ... حیدرم
صادق الوعد ... ازل — مجلس ... جو طور ...
باد والا ... دولت ... — با محبان نوشش ... جان ...
... — تا کیان ... مرکز گرد ... م
جون ... — بر مثال ... اگر ... اختر م
تا ... جان ... — گشت از ... دل ... م
[illegible]

[illegible]
مشرقی را ناپود و دروز بان ناو علی — همه شرح ... تا به محشر ... م
زاده تیغ و منور ... سازم کام جان — کرمینه زندگی کاست ... م
تا دمی باقیست از جسم نگردم ناامید — زانکه ... رحمت کردگار ... م

ایضاً فی الحکمت و الموعظه و المفاخره ...

دوش ... دم ... و ... — ... زنان ... کنان تا به ... دم
ناگهان مرغ ... بانگ ... — همه گفتم ... از هم ... دم
[illegible]

[illegible]
نثره بازوی جودت ساز و ز ... — کوششی این ... حامیم
مشرفی ... امام ... برشد — گر ... ازبه شیطان الرجیم
عفو ... جهت نکشد — جون زمین ... فاز ... جیم
اندران دم ... خاک ... روانه — ... ساو کر قار ... م
حضرت ان روز به ... — از ره فضل و کرم حضرت علام علیم
ختم کن ... به ثنای احمد — تا که خالق ... امین ... سلیم

ایضاً فی الحکمت و الموعظت والمکاشفه والنشایه و ...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

روبم از نیل شقاوت تیره گشت … مشت دنبو دو جشم از کاه و خام
خانه دیب کلب در بان گرام … حسّتم شد به جاه و احتشام
دو صور از زوبت اسیر محتشم … یکست تا آن دو زمین سوست بیام
زخم ناسور است زخم حبه تو … کی از مرهم باید تن زخم التیام
بر صرت اقسام ارشاد می روان … مهر قلم چون گشتی تیغ از نیام
تحفه دیو صفا جریان تو … بر سر دیو ظلم آکرده لجام
پس را بر سر لی مهو هم … باز داری چار صد سال تمام
گر زرحمت از عطا دادی سبق … خلق گشتی ز استقامت اقدام
جنس ادان کاری برون گرل از عدم … ارق کردی خبر از این انتقام
با عدم یکسان شود در یک نفس … قدرت از هر کس که خواهد انتقام
نور گیرد آفتاب از رای او … ذره را گر عطای احترام
بکسر مو باز خواند راست … خلق کو بیش از عنایت از کجا م
راز خود را از ونیان چون کسم … چون بود روشن برایت بی کلام
رخصت از من او بس گرم … شاد پاینده از حسان و عام
نامه او را از حمد این خطم … کو شوار شعله ساز بنه و لیام
منه لب باز اعطر کی دماغ … گر بنوی کل جلی هذه کام
از برحق نسب و نوصر دایما از اکمه … مست مهر و جان این از رنج خدام
کلک لسان شود این کار و الله … باز دار از تا حق اسب جام
فارغ ابی از سنکاری هر رخ … گر ز حکم گرگ برایی غنام
بر دار سنگار و بهر طبع … در دفاعت او بس و بشکر دمام
جای کن در سایه آل عبا … تا شار دو ر بر سر تن غلام

[illegible]

واجب آمد لعن حق او را به صدق … صدق این معنی بود لعن کلام
همچو شیخ حجه در گردن طناب … خصم گیرد گرسه دار و خیام
منت ایزد را که این نظم چو مشک … بر نبی و آل کرده اختتام
از وفا و حول مختصر این است … ساز داکم حب احمد اعتصام
مشرقی زان برتر امه از ملک … کو بود مداح احمد و السلام
تا بود گردون گردون را مدار … باد بر اولاد احمد احترام
فضل خود کرد آن شفاعت خواه ما … یا رب از فضل رسول باکرام

العشاقی الحقیقة والموت والمکاشفه والمشاهده والمجاهده

باده عشق ازکف جانان میزنم … عقل را در بزم مستان می زنم
چه چو عشقم نوای تازه … از زبان عندلیبان میزنم
در چمن با غنچه کیف و فاخته … گاه کوکو گاه دستان میزنم
سالکم راه ازلعل دل بجو بیسه … بی تحیرت در گلستان میزنم
بس که هر روز و پریشان خاطرم … بر زمان فال پریشان میزنم
زهر غم از جام شادی بیخورم … و اس عیش از کام یاران میزنم
تا شود آزاد از روح از قفسه تن … چاک اندر جیب داما ن میزنم
هستم ابنت سامان ساز کار … پشت پا بر ساز و سامان میزنم
غوطه ام در موج حسرت حادثات … دست و پا در موج طوفان میزنم
ابر غم کو بر سرم آتش بار … زانکه من از دیده باران میزنم
تا به بینید روی او تا ن هستم … بر سواد دیده مکیال میزنم
خان عیسی زال من کرده از ان … العطار دم مهمان میزنم
باده الماس سوده دل گرم … نهره سره بر نمکدان میزنم

[illegible]

ناگوار تیغ درد امیر و هر … تا خطا بعداد نشاوان میزنم
از زار دیده سوهان بیکشم … حرص را قفسی بسندان میزنم
مجو مرغ وحشی نا دیده دام … دست و پا در بند زندان میزنم
مصر عزت زل من کرده وطن … نو دامن جاه کنعان میزنم
جامه خونی یوسف بر غلط … در دهان وجگر گرگان میزنم
تهمت هر یه بن یوسف بگرگ … از فغان و کسید اخوان میزنم
ناصحا منعم مکن کو شکوه … ز رهنمای چرخ گردان میزنم
این سخن در گوش جان میکنم … دین سبیل از چشم اقران میزنم
تا زمینداری گر این از بطهر … بر سبیل کذب و بهتان میزنم
صدق من چون نقش قرآن کا طعنت … زانکه دائم دم ز قرآن میزنم
مینه و رو دل احمد و لای احمدم … دین چو شرم بر ذات سبحان میزنم
تا شفاعت خواه من باشد علی … دم ز مهر آل عمران میزنم
بر صراط مستقیم از لطف حق … پای همت مجو سلمان میزنم
از خلوص نیت و صدق درون … دم چو صبح از مهر ایشان میزنم
شکر لله گر وفای مهر شان … دم ز صدق و مهر و ایمان میزنم
شکر و بکر اگر او روز از ل … تا ابد این دم بهر ایشان میزنم
نی بوجه همسران مهر طمع … مرحبا ز خواجه تا شان میزنم
سبقت هم قرزمان برآست … فضل سبقت را لکمان میزنم
هم چو آن من قدر اسرار است … بر قنادیل ره ظهران میزنم
بر بر آن نظم جو راکب شوم … فوق عرش و فرش جولان میزنم
موقت با من زماد رزاد است … خنده زان بر جهل نادانان میزنم

[illegible]

باخود این فال پریشان لاجرم … تا به بر بوی احسان میزنم
تا مرا این عشق و خاری هم هست … تن به نیران جان بر رضوان میزنم
حق مرا خواند و بعشرت او بهشت … من به خاری ساز نیران میزنم
چون نیم صادق بکی نقش خویش … التری در حق خویشان میزنم
تا کجی سازم بدل با راستی … خویش را بر راستکاران میزنم
تا شوم از ظلمت کفران خلاص … غوطه در بحر عرفان میزنم
از کنه آلوده شد دامان من … خویش را در بحر غفران میزنم
باب توبه باز و من از غافلی … تکیه بر دیوار عصیان میزنم
گریه بر تعطیل طاعت میکنم … خنده بر تجلیل طغران میزنم
بر نیخ جون شبنیه از ارغوان … نقش کونا کون الوان میزنم
فته نهانند تا بوی وصل یار … کام در راه بی هجران میزنم
مبتلان از وصل برخوردار و من … نوحه اندر دشت حرمان میزنم
بر امید سود در بازار عشق … نقد جان در دل نقصان میزنم
تا کجای من یکسره در بگری … دره فاش عهد و پیمان میزنم
میده از دیده دام دریاست خون … تا که دم از خوب رویان میزنم
وست حسرت بر سر مهر او ب … بر لب ز نهار خواران میزنم
مشرقی را مهر بر لب میزنم … وین نشان بر فرق عنوان میزنم
آخر من حرفش کرده خالقست … بر بخشش حرف دیوان میزنم
قطع و مقطع سر انجام حاجات … خاکش بر فرش رجان میزنم

العشاقی الحقیقة والبرد والمکاشفه والمشاهده والمجاهده والوجد

توجه وانی کرده جام کس ز طعن و کام … مرحبا باز آمده ای برزادم

همچو پروانه بسوخت از دوری‌ات — همه‌شب تا به سحر شمع صفت گریانم
بلبلان موسم گل ناله زاری دارند — همه روزه من از این درد گران نالانم
حرف دیده ز بس پر بود از خون جگر — رود از دیده و دامن که بود عمانم
کی به دل که برون آورم اندیشه جان — پرورش یافته در خون جگر پیکانم
چهره از دیده و دل بر سر چشم طوفانی — بود از دو دیده بود ره که راز عمانم
نخل حرمان شود و محنت غم بار آرد — هر گیاهی که بروید ز گل بستانم
ثابت صبر و شکر و شراب دارد — عهد روی به محبت من ایمانم
زخم دوست هواخواه دل و جانم شد — کس ندیده است به عالم نفسی سامانم
پیری و ضعف و نقاهت همه داده دستم — نامه کشیدی پا از سبب و ندانم
گر بسوزند به نار غم و اندوه شم — منت ایزد که به لب شادی و جان خندانم
دره مهر و وفا و ادب و حب درست — باوردم از تحسین که همه چندانم
صفت لون از غم سخت اسایه — کرمی جانفشند لعلی برخد ام
موج زن گشته دل و دیده طوفان بلا — همچو خوان فلک از مایده الوانم
بس کم جا کرده درا و ناوک جانکاه وا — بلبل گشته سیاه صحبت صفت خوانم
در خم زلف خم اندر خم او بر سر آن — همچو ماری که بگو بنده سرش پیچانم
بار شناسیم از ضعف و پریشانی و حال — چون سلیمان گردی پیر مورانم
شدم از هجر وی بر رخ مه چون هوا — تا جایی سر از مری ... ام
شمع سید که خلوتگه جان روشن ازوست — دارم امید که پر نور کند ایوانم
دست افشانم و پا کوبم پروانه صفت — تا طوف سر آن شمع روان افشانم
چون سر از حلقه آن جاکند سر هم — که به سایه سر دگور حشم چو کلاهم
یک روز جا ... — بر حسن شه از ... ان حیرانم

همچو خورشید توان دید به چشم اعمی — حرمت ار که برات دل که ام
طایر سدره و بنشین از طیران مانند باز — چون سینه به که گرم روی طیرانم
روح وابسته شود دیده به هنگام دعا — گر شود گشت رود و زده از طوفانم
جنت و حور بود فردوس یکی گر ز خوف — آید از دیده جدا من ز دل ریانم
چون توان ساخت بیان از رگ به تنهایی کو — زین معصیت به دل افکار و به تن لرزانم
بس گرد سیمای ابلیس لعین — شاخت اواره بظلمت که و خذلانم
گر همه جان بتوحش برگ سفری بر بند — ناگه از حرص و طمع در گرو سالانم
باز دارم بحقیقت صفت زاد سفر — چون که خالی شود از زاد سفر انبانم
ملی رو منجی از خود سازد و نوی کرش — کمین او قاعده و و اسطه بکرانم
سبقت رحمتش امید مرا اقشه و انگه — ساخت مقبول بکافور رخا فطرانم
بکشم پاک اگر راه طلب زاد گشته — راه نه منده سیر منزل خود پا کانم
عصمت و عفو و تقوی سبب قرب جهت — قرب این مرتبه بود راهبر غفرانم
او بر باشد ان رضای حبیر دم نه منند — ره به منزل تحقیق سک در بانم
کی به پیکانی از خویش جدا آمی جوییم — چون بجان و دل و تن پی سپر و یانم
بازگشتم چو در آخر سوی آنجا است — کاین ز اول خبری آمدی از ایمانم
کله از نور لعاء بشم سندان لیک — در دل آنجا بحث عدوره که نه سوانم
نشود از لعث او بجسم ز نرم چو موم — این دل آبد بحث ز راه استندانم
حکمت صانع اگر معتضی امر شود — چون انسان که از مرتبه انسانم
مرد را تعدد و نگار نده او شیاد وانه — که بجان چاکر و مولای در سلطانم
واقف سر و سلوک طرق و فاقه و فقر — خادم ذات و صفات حسن شاهم
تا غلامی غلامان غلامش شده ام — ننگ آید ز غلامی شه کیوانم

زان فخامت و خطاب برات دارم — چون ولا بنود بالسر عفو امم
من ز جان معتقد احمد و آل و صحبم — عهد و پیمان شود با تیغ عثمانم
زابن ابیه و عباس مرا بیزاریست — خاصه از بوسفیان و ولد مروانم
یزید و تبعش نار جهنم بنده فرجی — صاد حسنا ان خبر از موعظه و امم
حمل این ارض و سمار انبوه طاقت و نا — که بود بر دل و جان از سر سامانم
بیت و دوری‌ها که ای و مجوری شد — انجا این از سر از ... کام
پسر واسطه خون سیاوش بود — همگی عمر بده با تا جور توران ام
مت امیدم که و که بار مرادم بدهد — خسرو جمشش وا دگرا یر ام
این جا الست که هر چند خورم شیری — همچنان تشنه لب و خسته دل و عطشانم
تمر اطلع مشغول و دم گستاخ نبود — آب آتش شود از نار به طغیانم
عجمی مست اگر ره نه مندم بس مرگ — بت پرستان سوی معبره گبرانم
بحکایات شیرز و کرم جانب سگ — چون نه ام که به سگ هست بسی و جانم
نوبت فتح و ظفر فوق سماوات زنم — شاکر و راضی از آنکه زمین و دریانم
واده ایان ره و مه تا حرم حضرت دوست — باستانه ز کوم و اوین از حصنانم
قاید بحثی به ام محسنم دارد بند — بر باد نکر از دام محن و ... ام
بکوی مت و زنان نکشم تا باشد — تظر طاعت از موست منام
بطمع خم بکنم کردن منت بر خلق — چون بود قبله حاجات در جنانم
برجون جدای طلبم پی سبب از حضرت دوست — که بهم جهتی خاک رش زنیشانم
زانسیتان لب لعل و درمرجان و سیش — امروی حب بود پر ز در و مرجانم
تا تجلی رخش طور دلم روشن کرد — زان تجلی همگی مهر صفت رخشانم
چون بر آن روی چو خورشید نظر بازانم — صورت روح بیارد نظر حیرانم

پای در ره به تهی مدد یاری جشمه — مست چون آگهی از زمر سی غوغانم
کی شود یاری توفیق چراغ راهم — تا چو طفلان همگی پی سپر دیوانم
راز دل این که کمتم بودم و بجوان — راه نه منده سیر منزل خود خاصانم
همه تن حلقه بند نستم هر دل که کر — گمشده حق از دایره عرفانم
غرض الوده نخواهم نتحان همه کس — چون میراز هدایت ز غش بهتانم
آسمان برنخ افلاک بقوانه ام — گر تحاک در خود جای ده سلامم
منت ز رفتار من این شیشه کیان — چون نباشد حقیقت بکسی خبرانم
با وجود آنکه مرا مست نرگس تو بستی — بر سر خوان عطایش همگی مهمانم
پی حوز و خواب در این رهگذر حوف و خطر — کشتی صبر بگرداب بلا میرانم
چون بدوم در پی من قافله بی زاد و ورفیق — من سرگشته که گمراهی خود میدانم
بر دو دیده و مش جای پی عز و شرف — گر غباری رسد از خاک ره مردانم
هم بر آن خاک سیاه نه نکرده گفتم — گشته یا منه جویاران سیه میدانم
ترسم این سقف سما توده شود در سر راه — از تف آه دل التهب جگر سوزانم
موج طوفان بلا بگذرد از فوق سما — آب چشمان چو شود ز آتش دل جوشانم
بیم الست که چشد دو عالم سیر — گر گناه ز دل و دیده دمی بارانم
نفس زعون سوار اه دل و دیم اد — عاقبت ره و زده و سوسه شیطانم
نشود هادی توفیق چراغ راهم — تا چو طفلان همگی پی سپر داوانم
پای در ره تهی بی مدد یاری جشمه — مست چون آگهی از زمر سی غوغانم
ذوقست از وسوسه حضم بدادم آزرست — گشت تا بار ستاند ز عدد تا دانم
منت از قند بلا روی خلاصی پی راک — پای تا سر به در سلسله خذلانم
باز آی از ره مهر و شفقت یار دگر — تا زار بر سر دو دیده جان افشانم

محنت اثر او روا کاه و دل آشوب بود — هر جا که بسر از واسطه حمد ... ام

کمی چشم و لبم را کرام و فضول — بستر از لوح دل و جان هوس ... ام

مست امیدم که ... نه شدم زایل — چون توفیق حدا خیر بود ... ام

دست در کیسه خالی کنم چون نبود — رقم اسم ادم بورق ... ام

بطمع کر بکنا ... قانع ام — ای ... که ... ام

[illegible]

[illegible]

خوش نمایش بکنم نام و ... تا بود در دهن کام زبان ... ام

لب به بندم ز سخن تا نزنم دم ز فضول — زان که زین خامشی ... ام

به عاقبت ... در منظوم سخن — کر بپایان نرساند سخنی ... ام

... این نظم که شد ... — از ... رجب ... ام

الغنا فی الحقیقت والمعرفت والمکاشفه والمجاهده و ...

چند اگر عمت بجان ... — ظاهر نکنم غم ... ام

دادم دل و جان غمت خریدم — منت کش سودای این زیان ام

نه هم غم تو به شادمانی — بادا دو غم تو شاد ... ام

[illegible]

[illegible]

[illegible]

چون روح روان شود بقالب / اندر لبوی خاک دانم
چون دفن کنند و باز گردند / ناکام اندرم برادرانم
من مانم و گور تنگ و تاریک / چون باشد حال بعد از انم
زان پس برضای داور / پیوند کنند بتن روانم
چون روح و جسد شوند آگه / از وحشت گور و منکرانم
پیشند طپان درون و بیرون / بر صورت پیه و پشم انم
از خجلت شرم و خوف گردان / خوناب ز چشم دل چکانم
پرسند دران خوف و خشیه / از حی احد دشمنانم
دیگر ز رسول و عترت او / پرسند ز حی یگان یگانم
از حیدر و شیر و صلات و تقوی / در صدق و سداد و امکانم
گر خود همه پای تا سرم عیب / پوشند همه عیب عیب دانم
زانها همه برتر و نکوتر / مهر علی و شاه جانم
حالات کاهی مه سخ / پنهان بود و عیان دانم
در بحر کرم سفینه مثال / سازد ز عقوبت بادبانم
پرورده کند چو تنگ شکر / در مهد کرم چو دایگانم
تا به چو زمین ز نعمت خورشید / عفو تو کشاده سایبانم
صدق ار شودم رفیق و همین / جرم تو برد زبان ترانم
از سینه شناوت تو باشد / قوت دل و راحت روانم
از شکر شکر نعمت تو / پرسند و شکر بود دهانم
از ادب سماع روح عیسی / چنده چو بکو تو سانم
مرغ گرسنت دست و آ / بر بستم گرا او دانم

گر بنگ

[illegible]

گر بنگرم از سرم نکن عیب / زیرا که ز جهل است انم
فرمای که بعفو خلقان / از یارب یارب شبانم
بستان مرحزرده رضایت / تقدیر اگر دهد امانم
تا هستی کاینات بر جاست / بادا در غم تو زبانم
چون مغز در استخوان که جا کرد / مهر تو درون استخوانم
تا لذت درد تو دلم یافت / از لذت مهر بر کرانم
قربان سازد و بزرده لبهای / از خون دو دیده ترجمانم
دامن مفشان ز ناز از من / تا در قدم تو جان فشانم
چند انکه بجودم آزمایی / در مهره وفای تو تمامم
گر لایق خدمتی نیم لیک / آخر خدمی ز خاندانم
گر فتنه کنم بوسش ز پیچند / گز فضل تو فتحه هم فشانم
آزاد شوم ز بند عالم / گر شماری ز بندگانم
خاک در تو فتراع داده / از سعد و نحوس اخترانم
بخشند ضیا صحبت کوکب / از نور رخ تو کوکبانم
نور رخ مهر و ماه گردد / از عکس تو زدی روشنانم
کی در خور مند کیت باشم / خود جو قبول بندگانم
طوق کمراست و گردن و گوش / سر حلقه ذکر و دیگرانم
طوقی که سزد بگردن و گوش / قربان تو است در میانم
گر فتنه جان بسازم این طوق / لی دین خواسته کاف قرانم
نه جان خواهم نه تن نه دل را / پندار از این سر مکانم
در حبل متین تو زدم دست / اکنون ز گروه و اثقانم

[illegible]

چون صبح بصدق دم برارم / کز صدق قرین صادقانم
هرچند صلاح آن ندارم / تا خیره و صلاح خود بدانم
اخلاص و سبیل راه من کن / تا وصل دهد به صالحانم
انجام کن بخیر و برهان / از بند ریا و ناصحانم
صد شکر که کام شمع شیرینت / از گفت تلخ واعظانم
بندم نظر از عطای عالم / هرچند لطیف معانم
جز جور و جفا و ظلم ناحق / حاصل نشود ز کودکانم
محروم ز آب زندگانی / وز ظلمت جهل شامیانم
از موجب شجاع و من است / شیرینی کام کامیانم
از رفعت بادیه قاییه / ساکن بزمین قاصبانم
نکشایم دیده تا نیاید / از جانب مصر کاروانم
افتاد بنور دیده و دل / آید چو خبر ز مصریانم
نزدیک شده ظهور دجال / از ظلمت چاه اصفهانم
از خوان زوال نعمت الله / وا زیر بعنیقی زر و بیانم
پوشیدن بار سرخ خوشتر / زابریشم سرخ لاهیجانم
چیزی نخورم جز غم ز سد / از دلبر شوخ ترکمانم
ابناشته زهر خورده الماس / بر بیش دل از مخالفانم
صد چاک شد است سینه چرخ / از زخم زخم ناوکانم
بر فندق پیک چرخ تازند / گاه تک و تاز تازیانم
باد و بوهوای نفس هذا / هنگام نبرد پهلوانم
در مانده شد است چشم افلاک / از نقل حدیث رادیانم

خون دل

[illegible]

خون دل و در چشم اولت / از سبزه خجل ناخیرانم
بازار بعقل خویش و نگذار / در ظلمت جهل جاهلانم
دم بستن و خامشیت اولی / از گفتن ذکر غافلانم
شو دست ز کار و بار دست / از سنت راه رهروانم
جز حیرت کی روان شنید و / از نیمه مصاحبانم
از بس که نوحش انس دارم / مجنون خوانند غافلانم
محرم نکند پاره ساما ن / در خلوت خاص محرمانم
از حبس درون نمیشد آگه / بی شاپه پاکدامنانم
احساس نکرده میس انسان / عیسی زاینده مریانم
از دیده مریان علی الرسم / پوشیده جمال دخترانم
نه هم بکجا میان چین / چون حورکی از همسایانم
گر به همشان نبقه دو نان / از هم کسانند جانم
در دارم پاس بهر غرت / سازند بهشت نیکان بکامم
این پردگیان که پروریدند / در سیر عفاف دایگانم
گشتند کنون مع الخیر / از راه شال شوهرانم
آن به که کنم بخاک یک یک / کاسوده شود به تن روانم
تشنه غبار جیب شنیده / بر دامن پاک زادگانم
افلاک نکرده سجو مریم / از سفره روح خواهرانم
هر شام و سحر شود مهیا / از مکمن غیب آب و نانم
تقویت روح و ترا لی ریم / در یوزه کشد سایلانم
با این دم پاک و صدق دامن / سمت زده مسامحانم

لبشد در سما بر و بم چون مرغ مرغ قدسیم
پیوند دلم برشته جان این رشته نخیره تمسکم
جز وصل و نوازشش از مهانی سود طمع از ملاز مانم
نوازش چه را باز پی رهان ز نیاز این و آنم
گنجای تو به حد لا سی از کثرت شرک مشرکانم
فیلم بی دم بیانش ادا ره چون بکر بری ز کن فکانم
تقلیت صحیح صدق آیین منقول ز قول مصطفانم
قل لوکان البحر شاهد بر صدق صلاح شاهدانم
گر ز اول عمر تا با حشر امداد کند انس و جانم
نا شد از هیچ اثبات سازند بیان معنیانم
از هر شغلی و شیخ و سبطی بر خی کو به شمار حانم
قازن شفا و شرح کشاف ارسال رسول و مخبرانم
با هیچ کتاب و جمله الواح باشیخ بورخانم
وان چیز کز کمال دانش گفتند تنظیم نظامم
ان تیر که سهو سن قاطع املا کردند منشیانم
بر دفتر معنی انچه بشست از کلک و بنان کاتبانم
از لذت شربت شهادت مستبشر و شاد و شادکامم
جامشا به سلسبیل و صلت دوکعت دارند خازنانم
کوثر به بساط بوسم اید چون دور رسد به ساقیانم
محروم مسازد بهره ور کن از خیر و صلاح باقیانم
بروش حضم اگر گنهم از ضربت و بهره و سربانم

در کنگره حصار توحید نوبت داران قدسیانم
داده خطاب بحسنه و تعقیر لسبشد زنا شدازنانم
از زیر به ذرچه اهل اسلام آرایش دین مومنانم
با این همه داد و دین و آیین خاک قدم موالیانم
بنماز کرم در احسنه کار راه روش معقدانم
آگاه سیم از مجاوران جنت تا پای سپهر مسافرانم
فرسوده تن و دل و روان حث از شعله محنت ورانم
هر ریش جگر نمک فشانند از زمزمه مجلسانم
باسوز ند ز هر خورده الماس دوزند جگر ز دوکر انم
بایاری یاوران مذکور سر حلقه ذکر ذاکرانم
اغشته بخون حلق و تارک باپند میان کشتگانم
اسرار ز پرده گرد آگه از صدق کلام سعیانم
از آتش هوا برند در خاک وز آب شرار قبطیانم
والنجم ز هوا مقصد آمد بر کوکب معجبانم
کاهد دل و جان و تن هم عمر واندیشه مکر ساحرانم
از لطف کج تو کی شود راست سنگ کم کفر جاروبانم
با مرغ سحر شدم هم آهنگ قری هوای معتبرانم
ای به سماع در به روح از ذوق کلام قاریانم
وارند بلوح سینه محفوظ احکام کلام حافظانم
انوار قسم عیان ز آن دیه در لوح ضمیر کاشفانم
چون راستی از کجا نیابد بیکج رونده راستانم

در کشنه خورد زان رسیدن از قوت درک مدرکانم
مقبول قبول حق زنان میست در دست قبول مقبلانم
در هوم وحلات وانوشد اجزای وجود واجبانم
مادام کور الکند و ساجبه اعضای قوای نامیانم
مشئون بحر بهت انبند در کافور را اکیانم
سر بر دارند تا نابند در کاه سجود ساجدانم
در نه لشتر و گوسر برارند از سجده شکر شاکرانم
تسلیم برود راحته کار فرصت بعیش سالیانم
در لوح ضمیر گشت محفوظ شرح کتاب مرسلانم
سجاده زنار م ار ر نه افزار ورن زار طیلسانم
معروف نبند ار نی یا هست الزام ز منی مبینانم
آن اوکه سوخت خرمن اه یک شعله سبب خانومانم
شد نقد بقا ز کف بغفلت مغبون و خجل چو خاسرانم
ترسم که نه دیده چشم حسد نه از فعل قبیح ناریانم
از سنس جهت و چهار ارکان لسبند طریق قاطعانم
چون مرغ کاحت ارنف آه آن دل که شکست سندانم
دمساز دل و جگر نیاید ه بیت هیچ طاعنانم
از هر که و نعان سیت جانسی اظهار وفای باغیانم
سیلاب سرشک دیده و طوفان والست بانگ نادرانم
انهار ز چو بیاره بره ریزاست بپای کرمانم
شد موی سیاه هیچ کافور در آرزوی سمی قدانم

تا موی سیاه گشت کافور شد چهره ارغوان خزانم
از دیده آسمان چکیده خون در خون جوشنده خونیانم
در گمراهی و تیره رایی خال رخ عیب زنگیانم
آیینه قلب تیره کرده از صفوت صوت صوفیانم
جز قحط نیاز بادر مست در زرع و بخل گلکشانم
سرگشته و دلشکسته سویی چون گوی ز ضرب صوبجانم
پامال بپای کاهل محنت از دست حوادث زمانم
گر خارم اگر کلم و ر این اسح پرورده باغبانم
از شامت ابتاع خاون در ظلمت جهل شاهرانم
پژمرده شده است متورد پوست از نقل صدمت قشریانم
ارسنعت کرده ام پشیمان اکنون که حقیر نادمانم
امید عطای تو قسمه و ن ساخت در ظل همای تا پیانم
از عاطفت عطای فیاض فانیض از فیض فایضیانم
شود جحیم از دمی خلاصی از غفلت خواب سالکانم
بیدار کنم ز خواب غفلت منهای طریق نه بیانم
غافل شدم ارد می زیارت اندم ز تعبق ه رکانم
از نار عذاب دار او این امید تمام سابقانم
هم کاسه مربیند و میسی سال وره و همچنه صابانم
از خلق حسن ملک شمارند در مجلس انس انبیانم
از صنعت جبار ار کان فارغ ز آلسنه حکمانم
آرایش عرش و دستش ارسند از نور و بها سخن در ام

جز گیرودار یار نباشد سپاه ما … خبری رسد ز احقا م
از بوالهوسی رسد … در دام حزول احباب م
اگر ز درویش و ترکش ز توت … آن خواجه که خوانده طلب م
ابا نشسته ز هر جز در الماس … بر پیش مخالفان سنا م
با این همه لطف و طبع و تحقیق … با این همه سرشته ام
تا با سک توسن شهرم مست … باری و … م
این مستی مستعار … تا در قدم سگ … م
قل جاء الحق و زهق الباطل … در نوبت پرسش ا م
هر چند که فاصله محبت … ورد و سیمی چو جاسه ام
در محبت محمد و آل … داوند خطاب … م
چون سالک محبت جام … مداح علی و آل … م
از من … آل طه … در روز جزا … جام
یارب بکمال رحمت خویش … نجات طریق ناچیا م
صلوات رسول و آل … نر دی … و دل … ام
مقبوت روح طیب و قالب … باشد حق نثر ام
من بعد من … مولا و کلاو … و حا م
هر چند اسیر … از دولت … جوا م
بستند زبان … و ختم کردند … نطق از لی … م

ایضاً فی الحقیقة و الموعظة و المکاشفة و العبودیة …

شهاب ثاقب دین اسلام بار … که منشود بصلاح …
اگر ز حال مست … رسول … بگو که … نهاد … حران

[illegible]

جو هجو دیده بخستم … هرانچه خوانده ام از علم و حکمت یونان
مرا لذت شادی وصل مست … اگر ز دیده و سر طی کنم زمین و زمان
رحلها … بوسف … آزجامه جان
ز سیم … بجای گرس … بیکان
جو در رکاب تو … گینه … هنا
ز هجرت … و داع شام فراق … سینه سوزان
نیای … زمین … کرسیت … دران … کانات نشان
و دیده و دل نقطه سویدا … گذار … جان نور دیده جهان
جو خاکپای تو در دیده … نشست مردم چشمم به دیده اعیان
اگر … نکهت زلف … نادره … گرایان
هدا … جو عمر کوته حضرت و اسمه او زمان
… تو آستین … بروی …
… ای اجل … فنزان … ساکنان
ز آتش دل … هزار چشم …
مرا … ای … عمر … که هم …
درون سینه … هزار پاره … دو حسن …
من … وصل … بزور … کرفت کشور جان
مرا … مرا … ز عشقهای بی پایان
هزار سوزن الماس … که … اول …
من … گر کر می … به سر ز من نهند کرانا
تمام … اجل … بر … وصل …

[illegible]

ز چار فصل عناصر … که خاک راز هوا آتشی ز تن بر باد
مرا نگاه … آتش … مرا بوسم … آب دیده جوشانا
… اجل … گواه … فراق تیغ و عنان
برای … سینه … شست … الماس طعنهای سنان
بحال … مسیح … ناخن … خاکی ز نوع انسان
اگرچه … کاسه … بدان … کرد … سکان
مرا … که متهم دارد … کر بسته … طاقتم در عقبان
مرا … امتحان … مرا … حرمان
توئی نیازی … در پیش … و امن …
ز رحمی … و … ز مهر … که با رضای تو … حل و عقد جهان
شکست کشتی … ز موج … بکفت یکی … طوفان
تو انی … جون … ملای … بر بار ان
اگر … محبت … که … دوام …
اگر کشی و اگر بخشی … خدایا … احسان
ز … بنام … بساد … در … بر …
جو صبح حاصل دیگر ندارم الا … جو … ندارم الا جان
بکف نهاده ام … که داشتم … از اخوان
زمن … ازو … که وعده … کنعان
پناه بر رخ جون آفتاب … که … کمان
بجا که … بر آورم … که هست … سبقه … دانیان
خدا اگر … بروز آورم ای آفتاب …

[illegible]

کسی که ز هر زلف … که اوش … غم … بحران
لبم … نیای حوصله عقل … بر آن
هزار پاره دل … جو داو … طبیب خان
قیسه دل … ز اق … سینه … ان
اگر … وصل … ز جام … تو … بکان
جو خامه … که خون روان شود از دیده های … ان
مهر صحیف که کلکم زبان … نشانه حق و باطل بود … تابان
مرا … که … روان … سر …
بخشش … بیال … طیران
عقاب کلک … که میرسد … کنار جهان
همای کلک من … که در هوای … کردان
جو طوطیان … نکار … سنان
بجای شکر که … بسان مرجان … دندان
… ز آستان سلیمان … مور ان
صریر کلک … الهام … کو وقت … تیز
اگرچه … دل … جگر … گریان
هزار … اگرچه … نظان
مرا سخن … که در … علی الاان
زبان خامه … نجاح و … اعلم … بر …
وصی … و ابن عم رسول … ز زر … گردان
علی عالی اعلا که آستانه او …

[illegible]

بحق جواد تقی و بحق جاه نقی … بعسکری و بمهدی پناه کون و مکان
که ار گناه کا می خلق درگذری … بهر خویش سوی خطای پیر و جوان
دو چیز مایهٔ دنیا و آخرت باشد … محبت علی و آل و معنی قرآن
جو اعتصام توای منزلی مرین دو بود … دخول جنت یابی خلاصی از نیران
جو در سفینهٔ نوح آمدی بعقل خدای … بگیر گوهر عالم سیای از طوفان
چون معتقد بخوانند دوستان سبعی … کند لعنت بجد به آل ابو سفیان
همیشه تا بود آثار صنع در حرکت … همیشه تا بود ارواح قدس در طیران
جزای دشمن آل علی بود دوزخ … سزای چهر آل علی بود رضوان

الثاني في الحقيقة والموعظة والمكاشفة والمعاد والمجاهده

الصلای عاشقان ای عاشقان ای عاشقان … کافتاب اوج طرب رخ نمود از لامکان
جان فدا سازید ای اهل عرصه جانان … تن فدا سازید چون عیدی ای قسم ایمان
آسمان بکرمت خاکیان سایه فکند … سلطنت جوید لیک چون خاک سر جان
ظلمت آباد غبار ار روشنی امد پدید … روشنی دار البقا را دیده کشاید از آن
بس که جنت امد از این خاک لحد سر بر کنید … صبح صادق شد الااقبل از ای خفتگان
تا بکی از زر بهای نعمت در بند و ل … تا بکی از زر رهای هیچ در بازید جان
بر سر مردار چون زاغ و زغن تا کی برید … بچه کانی سیمرغ کنز این خان
منت کوی جنس آدم را خواص مردمی … با اگر بودست ره ایمان سیمکان
صفت آدم بجوایند ز طلسم چار طبع … صورت آدم عیان و جسم آدم نهان
مرجل گولند ای حلقهای سیطانی صفت … تا نگردی بحره شخص دور آدم بجوان
زین مغیلستان قدم بیرون نهاده در … گر تو ز غولان نه زین منزل نغولان ناز مان
اندرون سوز مست ابلیس چون خرم صفت … اندرون سر خشت ابلیس اکن …

[illegible]

در قمار عشق از جان حسن کارست سهل … نه فلک با هفت کشور کرده ام سر داوران
گنج و گوهر خود چه باشد تا بزیرم در رهش … ای دریغا جان جه نقد آنکه کی قیا
ابلها زین خاک پس کبریا ارحمه به … خاک شو خاک از نداری بادهستی ابزران
غوطه در دریا زرحمت وکرانش با مده … غوص این دریا بیاد کرد دم خود دوا
تو نوآموزی چو عقل امد دبستان عشق … کی شود کشوف بر تو سر ان راز نهان
از خرد بگریز و با عشق اندر آدر کوی دوست … جون شمی محرم نیر شش خویش را در جان
این معمه نایدال در راه جانان عقل وحش … کار زد ولی بگیر باجیش هم صحبتان
یار مستغنی بود از این دل به کمن … لطف از دست گیری سایل از تو جان
یار جویای تو هر سو تو ز غفلت مانده باز … کار بر عکس است گویا اینگل مهربان
یار مشغول تو و تو گشته مشغول بت … بشکن سوجون ابراهیم وی ار صحت بجوان
هیچ کیمیری بخوان بر چار طبع مختلف … شش جهت را بند کمل خویش را هم دارا
بر مثال کرم دان تو ای طلسم خویش را … تا بکی در بند داری چنین ای کودکان
کرمیری در قفس طوطی صفت ای خلاص … چون خرابه زار جانب هندوستان
تا بجالی محنت ابادی وار المحبت … تا کوی جنت ابا دجهان دار الجنان
غافل از ظلمت نداردا احتمال روشنی … غافل ز خاک کاسه چو در شان آن خران
هست عکس در شب تاریک نور افتاب … روز روشن کی توانه دارد از ظلمت نشان
خار را عکس بیانه تا کوی گل شد در … کی توانه یافت خاک کیست در آسمان
گر نبود پایندگی زاب حیوان بس جرا … خضر و عیسی مرده و سیرته احسرنا
تا ببالی تو گور در چنگ اجل حجله در نه … جو که جه میر جه سلطان و جه پیر و جوان
این دو دم راحت عشرت را بی گول ساز کن … دو به بند ازدوی خویش دهر ابرو رمان
نامه اکت طلبت یار بار باز آید زود … لی تو با تو راز گوید چند صاحبان

[illegible]

تا بکی پنهان کنم از خلق راز خویش را … عشق تو آتش بزده زدم الفه دهان
آه درد آلود من کر بر فلک پیچان شود … جای آب آتش چکد ز ابر این آسمان
آه من از سر کی و گر دیده اید سیلاب … کوه آتش گشته فرای تن من پیکان
دوزخ از تف دل من الحذر چه گویم … آتش سوز در دوزخم و سیم خواهم امان
بر دل هندوی من کمن تیغ ستم … برق زار تر از من سینه بار گران
آنه که ای کوشش قی بر نه جان خواهی بریه … روح آن کم کشته ادر دو خود ضران رسان
کرجان سر کرده است در عالم نبی … چشم امید و عنایت دار و از تو مهمان
روز لطف پناه اورده اس ای حجت … از کرم این بنده سر بند ای از درمان
جون جمله خلق ان شفیع ار نبرد درگاه تو … احمد مرسل شفاعت خواه ان گنان مهمان
حشر او بال احمد کن خداوند لطف … دامن عفوی ار روی ذل و عصیان کشان

الثالث في الحقيقة والموعظة والمشاهده والمجاهده

دیدم بخواب دوش رخ یار را عیان … کردم فدای دیدن دیدار یار جان
از تیغ روح زندگی تازه یافتم … باقی شدم فنا بود باشش قران
مگو مشو که مرکز معقود بی رو … یابد فراغ و بیم ندارد ز مکران
این ذره جهت مهر جناب دوست … در وجد و در سماع شود است جاودان
محرومی ز وصال جان حسن سیر زوال … از شرکه خویشان نه ز نعمه بر آسمان
و عون نعمت امتوا ابلیس راه زن … در طور دل راه جو کلیم چه ندای خوان
ز آمینه ضمیر ز زنگ شرک و کدر … بر رو ز کعبه دل خود کعبه بین دوران
روح القدس سر دل تو منزل دهد پی … تو شنیتی سر دل اگر که راز بان
عرش مجید و رحمه رضوان و سبیل … در دل بکر کعبه طبیعت بکران
انداه ول که حرف قدسی است دوست … الصوت و در سماع بشود است …

[illegible]

مارا دلیست پاک ز آلایش هوا … هر دل که نزکیه نبود و دلش بخوان
دل در نوشت و در جهان نیز هست دل … لیکن دل تو تا جهان حسرت کی تو را
نزهت سرای دوست دل ما ز هان بود … تو جای دیو ساخته دل جوکا و دان
دیو رحیم در دل ز جان طلب کنی … مهمان از این خیال محال ای معاندان
دل پر ز حرص و آز کمن کرده جو دل … از خبایک کن دلت ای مرد کهنه دان
ذاتی که او دل تو کی گشته شود … آنکه کمستی گند رحمت بر کران
هر کست و تیق کرده ودل نهفته بود … از افلم و فرعیان ساخت ورزمان
نه نه علط فت و در اکار دل و کر … دل جون گذاره کرد دبی آرد ز میان
فی سرکار دل نگاهی جان کنند … کر طالب ولی بی از دل سیر جان
دل تخم وحدتست ای صرف معرفت … کرد دل الست در او جل بی نشان
زیاده از تخم و تخم از ناده و خالست … لیکن دوستی کی دل تو خالب ازان
دل میت اگر مست در او علم معرفت … یارب مباد تخم توی سی از زناده جان
مشکات دل نور بتش مرکو برنده حت … ره یافت تحکان بسر کنج شایکان
والحمد اگر عمرش صرف قیل و قال … یکدم بکام دل نکند هم شادمان
رفیتم و مانده در دل داغ اشتیاق … ماراهمین بس است ز میراث عاشقان
چون تن برگ خویش شم زنده دل شوم … جو جان فدای دل کنم تن فدای جان
بدین حرام باز چنین زندگی به نام … در راه دل اگر کنم صرف خان و مان
از سر دل گور کرد سه کاه و دار … کاتش قدم از دل نه سر زبان
ای شرقی ز سر دل اگر کمن کرمست … مرهمی موافق اسرار عقلان
مجموعه خیال و اسرار دل تو و … نازه ز نجات کنی این تعلم ارفشان
مرحب الاهل حقید جهان جان دل … بانده شار ای کمال سخن وران

[illegible]

کو به صدق و صفا سلطان علی موسی رضا | قبلهٔ هشتم امام اولین و آخرین
از کلام معجز آمیزش مسیحا فیض بخش | وز جمال جنت آرایش شرف حور و قصور
از نهال قد مرجان نا رسش طوبی خجل | وز دهد و هم عرش ایش برین فرق زمین
ناف آهوی ختن از طرهٔ او مشک بری | نقل شبنم برش کشت جرح را داغ سرین
اشتمامش از بهر اداده معرکه اهم کرگ | اعتمادش کار کردون افکنده برا صین
احتساب عدلش کرده از زهره عفیف | چنگ مویه ساز کرده در نوای حزین
پاسبان بام قصرش از زحل باشد غلام | خانه روب آستانش بود روح الامین
اهل علم سر ذات آل طه کند بزرگ | چون سلیمان است انگشتش بر نگین
کو گشت بر خوان عطا ارشش چشم دل پر | تا ببینی سر این اسما که عین الیقین
نور صفات امده در نسرک داین اسرار غیب | کی شود مشهور تو مبهات ای دیو لعین
مظهر اسمای کلیات و جز ویات حق | در صفات ذات احمد جو ز آل طیبین
از کی است شمس ای نزار اساد پیلی | اکبر و اعظم بود ای کی جاده در اسم معین
هر چه خواهی هر چه جویی از نشیب و فراز | جمله از این جا بود و چو کز نه از شرکین
گفته رسته گفتم کاش و بشود هم از آن | جان مرا بود جان باشد که زین حبل المتین
صد هزاران شکر ایزد را که چون من ذره | مدح جد او و اولاد و شد اتابعین
که ز بی قدراز ملایک بکذرم شود عجب | زانکه بار بکرسش با انسری با به حشرین
نوش با بغضش بکام خصم گردد مجوز سر | زهر با بش شود در کام چون انگبین
ای قسیم خاک کومت خازن جنت صد | در این طیبل خراج دست جا بر سد یرنشین
چشم آن دارم شها که لطف خود خوانی مرا | سوی طوف کوی ای قبله اهل یقین
گر بجای بنده ام هر عرس سایه احسنم | ده برای ذره عالم شود هم سر القرین
دوزخ و جنت قبول و رد و زنده کم | یکمن دو مکمر منه با حکم تو ابرد احسن این

[illegible]

طوطیان انجمن کلکم چو آواز کشند | احسن احسن بشنوند از قدسیان محسنین
متقران بی نامشخص از این سبب | بر خلاف من و حسن است در سیان کین
سنت هر سیکان باور ندارند این گروه | تا کی باشد خلاف آخرین با اولین
آخرین اکه ز سر اولین اگه شود | گر بیان بردار و انکار و شود از طرفین
ذات اول چون معید و صفات اکرست | معرفت کان اهرا دانش ان بر یقین
این صفات ذات را تجلی شد هنند | سر حق از ذات حق جو در صفات طاهرین
اینها و لب باشند ما و صفات | از صفات و اسم ذات حق طلب تا بایین
آیت بر جو العقاد ده از مصحف بخوان | تا نبوی شیخ و جاهلان و شعار دا ایمن
گر بجوای وید ایسی مثل بخور قبول | بر چون عمل خالص کنی اسد را احسنین
این بدایات و اسرار و صفات ذات و اسم | مرحا حمد و ثنای شاه بود و تابعین
کر اللهم بنده داد و تراث شر سی | ختم شد ایم که بخشای بر آل طیبین
حشر او با آل احمد کن خداوند لطف | مع ان مسکین رسان در دم دشمن خلق
حشر او با آل احمد کن خداوند لطف | مع ان مسکین رسان در دم دشمن خلق
هسپیاه از ثابت و سیار وار و ایلیا | نامه و از فیض نور اختران دار دین
دوستان آل احمد را ز فیض بر ز خویش | دیده و دل از روشن با اله العالمین

العین فی المجتث والموقوف و الکاشفه و الخاتمه

بخی خدمت و بین حضرت سلطان | کری جان فرست برهی تا دان
حضرت تو دا و دوری بشمار بر | کو رکی کس کربینه بجای کس اسان
پرسش بی الجنت کن ندیم در باب | کو حمد شاه و پناه ببین قدر نفصان
اعوذ بکنم اسم الله ابن حرصات | کو بر زبان قلم وحت و تیره شد عنوان
من ازکی و سه ابروده طلال بکجا | جو قدر شیره را پیش اختر تابان

[illegible]

اساس بار گبه های جو هست | گشت حال از بحث و ذوق خوان
جو حال از نه باندازه پاکس برد | نظلم و جهل اشارت بزودی از دان
اگر چه ظالم و جاهل اشارت بمرح | ولی خطای من و تو ز الست بران
اگر نه جوات در اثم مکنیم چیرا | نظلم و جهل ندیم اشکار در دوران
اگر مست لغزش سنره رای کشتم | نه بکی طاهرو تیره بام و پر بان
بستره رای اکر مست این که مرا | فتاده گردکن و ساده شیطان
وگرنه باکر مش حیث [illegible] | وگرنه با نخلش حیث رحمت یزدان
دو نیمه لیست مرا [illegible] درجا | که بکدم از این درست و کاه و ایمان
بکجاست خیر [illegible] که بماند | مرا ز فیه محنهای عشقش تا زمان
عدیل نار رو با بم نه الف ای عرش | قرین آتش و آب بام و دانکه دفعان
کمی کفر ملای خود ایره خاموشش | کهی فر و جدای جوانای و را قان
بیاو هموم ولا خاک علم نفس معجب | وران بحث و بیابان اشی سحرا
کردون خیال کشیده هفت و هکده سر | خیمه لیث و گشاده جهش شکل کمان
بس که تحمی بام حب کام را | نواه چشم جو ز مرحمت نوزا و دان
نکانده و قم با آب و دانه و حت آمد | که مرغ روح شود از حسد مرا پران
جو جاره حیث خواز ایستاد و حیله مجوی | مرد بزر کلیم شفاعت از عیان
بسحر باطل فرعون نفس غره مشو | عصای موسی بیر و بها بیت نهان
جو حیث در تو دم عیسوی کن دعوی | کو ردده زنده [illegible] دل
بجن و خلایق و حیث کس به مصطفی رسید | فقیر را از آن مرو العبد جان
در مدینه علم تی علی ولیست | بحجسته طالع انکو در آمد از دران
وسیله جوی از این در گرفتش و بر در | گرین وسیله رستی در منازل آتیان

[illegible]

بسوز سینه بران و گریه طفلان | بآب روی جوانان و قوت صد جان
پکاره جوی مشتاق در مقام نیاز | بکاله بیاری عشاق در غم جانان
بقدر جاهل بی احتسا با اخلاص | بفضل عالم پرهیزکار با ایمان
بکرم خوی اهل وفا به شمن دوست | بنرم گوی اهل حیا به معنی دوران
باهل صومعه و سوق و دیر و خانه شهر | بجن و انس و وحش و طیور و کون و مکان
گلستان محمد به دستی بیغلی | بحجش از کرمت ای کریم با عفران
بعید رحبشان جای ده جنت قدرت | خلاص کن [illegible] دوزخ نیران
دعای خیر توای مشرقی بحضرت دوست | [illegible] و رحمت سبحان
مشوطول بیاری دعا زیرا | که از دعا سبی فیض کس نکرد زیان
تو منطقی و تهی دست و بار مشتمل | بکرد و عاجز و دستی بحضرت سلطان
بنماز بر و رحق بر ز خلق ردست تاب | نشین بکشتی نوح و مترس از طوفان
اگر تراز در خلق کار [illegible] | وسیله جوی از این در مبود زد سلیمان
قرار ببرزه در این وان کزکشت نیه | در بهشت گشاده است حضرت یزدان
بر آستان ارادت بنه سر تسلیم | که چاره هست گرفتار را الحمد لله
بر بندلب زدعا جد از این که میترسم | کو سمع حضرت سلطان شود ملول از آن

السین فی المجتث و الموقوف و النون و الصناعه و البلاغه

چون کهنه دستان سرای الوطی گویای من | جای شکر گو برآرد طبع نظم آرای من
از [illegible] گرفت دل | علم الاسم اسلم شه بعقل و رای من
خضر معنی طالب لب بیاب و دو بدم | آب حیوان را زد از طبع معانی رای من
چرخ ملی فصل کرده و گشد و چون فکرتم | زانکه مدارای طبع عرش اعلای من
مرجان گرخلم از دم حسد را بی شکر | حلقه عیسی زاد و موسی گفت معجزهای من

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

الطباق الخفيف و المعرفت و الموعظه و النعت و المنقبت

راحت نماند در تنه آخر از آن | خرچنگ کس نشان نداد زیر آسمان

انا انقلاب دهر و سپهر الخبی مگوی | چندی سپاهی در زبر و زیر این و آن

دوری ساغر است که غم از جهان نجوا | خاصی مشوب آب روزی نیم نان

[illegible]

[illegible]

یارب بحق نور و بهای مجبوران یارب بحق قرب جوار مقربان
یارب بحق سجدت دین معتمدان یارب بحق هیبت جاه [illegible] امران
یارب بحق صدق درون معتقدان یارب بحق رای [illegible] بعان
یارب بحق سینه پر علم عالمان یارب بحق مقبل و [illegible]
یارب بحق جمله روایات مخبران یارب بحق جمله کتبهای آسمان
یارب بحق مقصد و مقصود سالکان یارب بحق مطلب و مطلوب عاشقان
یارب بهر سینه مجروح [illegible] یارب باب دیده پرخون [illegible]
کز فیض رحمت و کرم لایزالیت این مشت خاک را ز عذاب [illegible]
انجا که لطف تو باشد گناه ما اغفر لی بفضلک یا صاحب الزمان
امیدوار لطف تو کی منقطع شود چون شاهد است لا تقنطوا [illegible]
ای مشرقی گناه تو ز حد بیحد است خاکم بدست مغفرت بیکران
هر چند از تو جور و جفا بیش سر زند هست آن یگانه با تو وفادار و مهربان
[illegible] از این عقیده که در [illegible] گفتی ترا است مغفرتی در ازای آن
منت خدای را که [illegible] کردگار [illegible] هیچ چیز را در دل و زبان
من بعد اگر [illegible] محال [illegible] هیچ ملک و خواجه [illegible] ثنا خوان
جز مدح آل احمد مرسل نگفته‌ام [illegible]
[illegible] علی [illegible] [illegible]
چون در ازل به مهر علی زاد مادرم گشتم علم [illegible] در جهان
من بنده تا به مهر علی [illegible] شدم چون تاج [illegible] کلام [illegible]
[illegible] آفتاب بگرفت شرق و غرب [illegible]
با من هر آن [illegible] مانند شیر [illegible]

[illegible marginal text]

بگن

[illegible] در خاک میکنم همه از رنگ [illegible]
[illegible] از او کردم و [illegible] جستن از [illegible]
[illegible] تا هست گردش فلک و نور [illegible]
[illegible] ظلمت [illegible] تا بود از تیرگی [illegible]

ایضا فی الحقیقت و الموعظة والشوق والعطش والسداد

الصلا ای [illegible] کای یوسف گلپیرهن [illegible] هزاران [illegible]
چشم بگشا نیز از خواب عدم اطفال شاخ چون [illegible] سلطان گل بر سر کلاه [illegible]
[illegible] نرگس و جال [illegible]
همچو سوسن ده زبان بودن [illegible] عشق آن باشد که باشد ساده دل [illegible]
کی تو [illegible] همچو شاخ [illegible] تا چو برگ [illegible]
لاله را گر سرخ روی [illegible] چون [illegible]
[illegible] پس [illegible]
[illegible] تا [illegible]
کی توانی [illegible] چون پروانه در اطوار عشق تا نسوزی [illegible] مانند شمع [illegible]
آتش اندر زن سراپای وجود [illegible] همچو گل گر روی سرخی بایدت اندر چمن
چون [illegible] ناگزری چون [illegible]
[illegible] تا شود [illegible]
[illegible] بوی جان [illegible]
[illegible] گنج [illegible]
قطره [illegible] فوت [illegible]
کی [illegible] گر [illegible]

[illegible marginal text]

راه وحدت بی نشانست و خرد ای گم شده عاشقی باید درین ره همچو آتش شعله‌زن
بی محابا تا نگردد مرد سالک در طلب بی توقف بازماند در حجوم [illegible]
[illegible] همچو یوسف [illegible]
همچو [illegible] تا نشد ای مشرقی ساکن درین [illegible]
ای ملامت گوی [illegible] مشو ز عشق چاره نبود [illegible] عشق [illegible] خفتن
گر نسازی [illegible] اندر آب و آتش [illegible] کار [illegible] آب و آتش [illegible]
خون [illegible] گر بود [illegible] شهر ختن
سوز [illegible] خیالات [illegible]
[illegible] نظم و شعر خویش را [illegible]
خود فروشی [illegible] با چنین نقد روان [illegible]
با چنین [illegible] گر [illegible] سرو و علن
زنده [illegible] فیض روح [illegible]
صفت چون [illegible] فرق [illegible]
سر علم [illegible] گر [illegible]
خرقه و تسبیح [illegible] کفر را [illegible]
توبه و اخلاص [illegible] بنده [illegible]
[illegible] ناله‌های [illegible]
جمله [illegible] پنجه [illegible]
[illegible] شه جهان [illegible]
[illegible] ورنه چون شیطان [illegible]
[illegible] پنجه [illegible]

ایضا فی الحقیقت والموعظه [illegible]

[illegible marginal text]

هر جان [illegible] گل [illegible] بتن
گر [illegible] بر تخت سلطنت [illegible] در انجمن
چون [illegible] نبود عجب اگر گم در جهان [illegible]
جان [illegible] از [illegible]
[illegible] چشم [illegible]
[illegible] تا چند [illegible]
آخر [illegible] جان [illegible]
پیمانه حیات چو پر شد [illegible] مانند [illegible]
نقد بقا اگر طلبی [illegible] خاک [illegible]
گر [illegible] باید در آب و آتش چون شمع [illegible]
پروانه وار در بر شمع جمال [illegible] باید چو شمع جان [illegible]
پروانه [illegible] تا جان [illegible] چون شمع [illegible]
تا [illegible] خاک مانند [illegible]
اندر [illegible] هستی [illegible]
خواهی [illegible] بیگانه [illegible]
[illegible] بوی [illegible]
[illegible] یکبار [illegible]
انجا که سنبل و گل [illegible] اندر [illegible]
چون [illegible] هر [illegible] ای حسن
گلها [illegible] [illegible] از شاخ [illegible]
[illegible] بوستان [illegible]

[illegible marginal text]

چون یار از تو جان طلبد خیره وار تن در پای او نه و ... جان مکن

[illegible]

القافية الحمقية والمؤنث والثوني والطلس والسادس

[illegible]

[illegible]

[illegible]

القافية الحمقية والموقف والموقطه والصحيح العيد لله

[illegible]

برسر خود تاج قیصر بنهاد و بر سی | تا لبش عارت پیوسته عریان داشتن

ایضاً فی الحقیقت والموعظت و النزن و العطش والسداد

عید آمد و بهار و جهان شد نو جوان | القصه مقتدای جهان صاحب القران
بنیاد روزگار که برکند دست ظلم | بر زد فلک کشیده ز عدل خدا ایگان
ذرات کاینات ز خورشید طلعتش | هر یک بفیض او ز بهار و بکار و کان
تا پرورش نمیده اطفال شاخ را | ابر عطاش نیز ز پستان که روان
در سایه همای هایون دولتش | همچون فتاد و قیصر و خاقان والیان
با موکب سعادت نصرت قدین او | اقبال بخت و دولت کشته همعنان
هر جا که خوان جود گشته شخص همتش | ارواح قدس طایر گردند میهمان
عدلش اگر کلب صولت جا که میش | در کام گرگ خواب کند همراس جان
از بیم حسن تیغ احتساب او | در سر کشیده نیز خورشید طیلسان
از بس و فور علم و کرامات با هر | گر خضر ازش از همره نرفت در جهان
یکباره ظلم و جور و ستم گشت نابدید | اسلام و دین و عدل گرامی شده عیان
از بس مقدمش که زاو یافت عرش زیب | روشن شده آفتاب و مه و دیگر اختران
داریم گوش بر در و در دیده انتظار | بیرون خرام بسم الله صاحب القران
امیدها به کرم تست وقت شد | کامیدهای جمله برآری تکان یکان
عمریست نامه ی کلستان مقبل تو | نالیم روز و شب صلوات چو بلبلان
پوشیده است دیده ما جمال تو | بنما جمال تا بگشاییم دیدگان
خاکی است که عطر نشست و خور میبی | مشک و عنبر خجلت زند ازان
محراب ابروی ترکان قبله دعات | وارنه رو بکاستان که چه قربان
چشمان ترک ناز تو در قصد جان و دل | کر تیر و کاه ناوک وارنه در کمان

[illegible]

بیاد

بر یاد آنکه یابمت از کنار خویش | خلوه گزیده ام ز جهان و جهانیان
از هر دو کون همه تو بگزیده جان من | زان هر دو کون گشت مرا یار و مهربان
هرچند خدمتم نبود لایق قبول | دارم امید عفو و قبول تو همچنان
ای مشرق تو خاص نه بیست شمول | گرد مظاهر هم ز تو در نهان
در دل تو هم چو جان هم نشین تن | تو غافل از برون زرگ جویی زناشان
یکجائی و در کرت اشتیاق است | کیتا شود دراز در دل چو محرمان
از این و آن چو جویی مقصود خویش | مقصود تو منم مراز خویش و همدمان
تا در قدمت یکسر مو رنگ از دوی | یک رنگ ما نگردی و باشی ز شرکان
فردا گه رو ز همکان بی نیاز شو | تا بی نیاز گردی و ز خویش و دیگران
خواهی که دیده نور دهی از جمال دوست | در بند دیدهای خود از روی دشمنان
راه نظر به بند و مرنزاب روی خویش | از مهر روبه بار صیقلکان
تا چند نان نان گر ز است بر دو باد | الّمن نه نوامب روزی با بیم نان
با شیخ و مشک ختن درخاور جبر کن | کا خود مراد های از جبر یکان
مفتاح کنج پنهان کلک و بیان تست | کلک و بیان تو کند این راز را عیان
شد آرام کرند سپاهی ز رخ | گفتم کماتی تو سر مان ان
پس نظر ما کرت گنج از دوست | تا از دهای گنج شود ز تو پاسبان
یارب به دیده که در او خواب غفلت | بیداری درست طلعت سحر کهان
محو میم جاودان این شرش از درست | بار و گرد حضرت کوشم عطف خوان
در روز واقعه چو سر از خاک بر کنم | شرمنده از فعال و گناهان بیکران
سوی من ضعیف رحمت لطفه مکن | الغفر الی الغفک یا صاحب الزمان

[illegible]

ایضاً فی الحقیقت والموعظت و دلیه و الموعظت والفاخره

دیده ممه چرخ دوست نازه بر سر | می شنید از ان روایات نازکام و ربان
صد هزار سخن گوی و گوش بشنیدم | افزان بجودی و عقل به حرم ان
گر گوییم حقی زانجم احمت میت | ننر اگر نه سوزن میراها سالان
ور بگوییم بود ستم نگند اری عهد | گر گویم بود خطر اطاعت ان
گفتم گنم ان بار کاهی عام | سر کنید که عرض از ان بار گران
چون دعای من بچاره اجابت بیکرد | گفتم ای خاک درت گوهر تاج شاهان
اگر از جهل من ظلم و خطایی سر زد | یارب ای ظالم جاهل ز در خویش مران
اگرم هر رقم شیعی و پابند حرام است | مرو از خاطر راه و هر میاش عیان
ز اولین و ز کرده سوی خودم نبود | تا بهر روز نکنم از درت رو گردان
همچنان چشم عنایت ز قبولت دارم | که قبول تو به از سلطنت جاودان
گرچه خلق جهان دشمن جانم گردند | چون تراد دست گیرم چه هراسم ز بیشان
کشم سر ز دم تیغ کرم سر بدو | من نه آنم که گنم بیم ز تیغ بران
گر بجای بوفا میکشیم دل و دین | در برای کجا سر کشم از پیمان
سر و مال و دل و دین جمله ماحبت فقل | که بیاز ارتو ارم بجنه بیاری جان
ای خوش آن لحظه که از چهره نقابات از تی | نا گم متجلی ز نور جلالت اعیان
عید نوروز و بهار من رخسار و تست | عید نوروز و بهار دگرم مست بیان
سدره و طوبی و شمشاد و سهی سرو باغ | ... نوخچی نهال قامت ای سرو روان
گر همه آوردم اصل لطف تو بیم | ... عنبر مرا زده نبات گلستان
و در برو بار و عبار قدمت سوی سراب | ... سبزه وار حسن اب حیوان
چشم امید باحسان تو داریم | اگرم بار دگر از مدد چشم احسان
تا که خاک در لاجوکه کاسه حرج | چشم و گوش و دهنم بسته نو بهطوان

[illegible]

دالی

وانمی حیف دار و مهر موافق بود | منه از ایشان شمل ای مهر و وفا از هر آن
گر تو خواهی که سوی چون مکان کام ها | بجز از مهر و وفا داده مهر در دل و جان
ای نصیحت بشنو از من ای قابل فیض | چون سینه ی کمن ایشه بحر در دل شاه ارا
کا بچه گفتم همه چون نامی کلام اندر است | تو اگر کج داراز است مرغ و بر خوان
هر که بر صدق من از جهل ندارد الکار | صدق بیش آید و کیوی سو دا
وانکه آن صدق ندارد در بن دانی کیست | آنکه بهر که از جهل علی باسستان

ایضاً فی الحقیقت والمعرفت و الموعظه و السناء

ای برج آفتاب ترکستان | وی نقد سرو چو بهار جنان
لب و دندان دو ج در تو | جملت افتاد ای لولوی مرجان
خال و خط تو سوسن و کل | فتنه گر و مطلع ایمان
حاجب چرخ ناوک انداز است | بسته نقد بر ورکت کمان
وصف حسنت قرون بود بیانش | درک ذات کجا کند انسان
جز تو کس درک ذات تو نکند | غیر را اطلاع نیست بر آن
طالب غیر حق مدان مو حد | غیر حق در شمار زنده مدان
خود سان در خرابه مسکن گن | که بود جای گنج در ویران
گنج خواهی ببرز در این رنج | که بود نقد گنج در دوران
حوری از بهر خلد حسن لب ... | ... شیطان
گمرد و بجنت قدس که بکرد | بگرد و بجنت گذار با قران
هم قرین در ره مانده گر چه بی | هم قرین تو بس فرشتگان
فرد شو از لباس شرک و ریا | تا ملبس شوی بلبس بکان
همراه اورترا ز دی و حدت | بنیاد بطنش سبح حیا ان

[illegible]

شاه را اگر عشق از بند گسست | بنده را حسب برشان
بهوا خواهیت بکف دارند | انفه روح شریف قدوسان
منبع کلیات و بهرت کرم | از شده وجم جواهت مه تابان
مهر و مهر و نجوم گردون سیر | هم شده بند با من وا فشردان
[illegible]

ایضا فی الحقیقت و المعرفت والتوحید

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ایضا فی الحقیقت والمعرفت والفصاحت والبلاغه

تجلی جوهت جاه و جلال حضرت سلطان | که جز با یاد تو هرگز نیابد روح اطمینان
نبرد گروه شکر حمد او زبان منطقم گویا | شده طوطی صفت لیکن بعکس آینه حیران
[illegible]

جو تاج قرآن را سر جو نور عقل آن انور | یکی اسلام از او محکم یکی قائم بر او ایمان
گرا باشند از این خوش خلایق همی و بیخ | گرا باشند از آن شهرها منبع شان
قرن ایکی شهر مکرم از یکی مجلس | یکی اولاد از او خرم یکی اصحاب از او نازان
دو تن یک دوح را شاخ و دو دل یک دل را شاغل | دو شاخ از یکی گلشن دو بلبل از یکی بستان
از این دو یافته این اساس کار که دین | وزین دو گشته دین صدر [illegible]
کنده با جمله رهبرایشان جار حجت | نهاده دست فطرت [illegible]
بحکمت کرد خلقی بر حب بعضشان | اگر صانع اگر حجت اگر [illegible]
ز حب بعضشان شده دوست هر دشمن | [illegible] جواب اهل [illegible]
طریق دوستان آنکه از دشمن بری گردد | محبان دوستان دشمن گر کرده [illegible]
چنین قوم انکه بیعت کرد نقض عهد شوام | که هر کو بشکند بیعت [illegible]
[illegible] | که [illegible]
[illegible] پیش از آنچه روزی کرد | کز [illegible]
[illegible] | [illegible]
اگر [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
برو بر خود [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] خدمت خلقان
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible marginal verses]

برای

برای امتحان کرکس که چشم عقل بکشا | روی این عجوز [illegible] تا بیع عده آن
ز عشق و خوف [illegible] | که تا اکنون [illegible]
در اینجا [illegible] | [illegible]
بگو [illegible] | [illegible]
ز دنیا [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
مشو در بند مال و جاه و دنیا [illegible] | [illegible]
جهان [illegible] طالب دنیا مثال سگ | [illegible]
[illegible] طالب | که مطلوب جهان را طالبی [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] قادر مطلق | [illegible]
[illegible] | [illegible]
اگر [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
جو از بهر عبادت آفریدت خالق یکتا | [illegible] خلقان
[illegible] | [illegible]
صلوات و صوم [illegible] و زکوت و حج اسلامست | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible marginal verses]

محو در غم گر باشد نقد دنیا حاصل عمرت — که تا بوده است دنیا بوده نقد گنج در دوران
که از مهر و وفا می‌کرده کام دل حاصل — که از آب و هوا از جمله شد مشهور ایران
سلیمان بوده در عالم بتخت و ملک ار شه — سلیمان شد از این عالم با آن ملک با دیوان
سیاوخش نکو منظر که نور چشم کیهان بود — تباهی گشته او را جور شاه ترکستان
اگر نه گیو شیر او جی دی رستم کشتی — چگونه آمدی خسرو به ایران از ره توران
که در مردی سمی بودی زپور زال در رزم — که از شاهان فردون بودی حاصل از خسرو ایران
به نکوهی گراز زر اگه بنگر محران کرمید — ز جود دوست حاتم ز عدالت داد نوشیروان
حسین بن علی کشته قوم کوفیان ناحق — که لعنت باد بر او منافع جهل بو سفیان
وصی مصطفی و نور چشم مرتضی کشته — که لعنت بر یزید کم باد بر فعل او مروان
بنص خالق ارزاق بقول مخبر صادق — نمیند الشر با ابرار ورحب ولب یکسان
بشرع مصطفی ولسی ای از صدق سید — که در هنگام استشهاد بوده خاتم کتمان
مکث چپ و نقض وفا ارزی محبت بود — که اصل ... در آمده زمیان
برار از آب و خاک اعضای اگر پلید — که او البته بود خار و خشک در آتش نیران
نباشی جور و نقض عهد و ظلم و قوم و فعل بد — نکو دیده در عالم زپی اعضای سبحان
جهان بشت کنم با مرگ یک اعارتی ... — که روحی شرف دارد سگ ... معطران
ازان بر حم ... اگر هم طمع ... — که باشد در خزانش ل ... دو صد ... ان
دین مصطفی کامین و اسلام بعث را — زنود و بعضی آل روشن کرده و تابان
کرمی مهر و اعراب عترت احباب آن سرور — ... در دل بوده جان
به مهر و به اگر بخشم ... اکنون محب بنور — که خاک پای آنها ... اخوان
چو ... ز ... بان سازم — وفای ... و صدق صلاح ... سلمان
الهی جان ... سازم اگر ... باری — که یکدم ... مهمان

[illegible]

برای امتحان خود اگه بخت د فوتی کردیم — ندیدم در همه عالم بجز غم دلی شادان
ز مهجوری محرومی که از جفتش ... شد — همه شب تا سحر باشم ...
تسلی و بوصل خود دل و جان ... را — چو ... خاطر محزون جوابی ...
ندیدم ... چو خود ... اگر دیدم — برای ... بزرگی ... ان
هلاک ... ان گر ... اگر جنود — ندیدم خاطر محزون ... ان
اگر باری باران ... — که باشد مرا چشم و فا ر باری یاران
ز ... ال ... ه ... دانم — که ... بسرم باران
که آتاب جدل ... — که تیغ آتش ... سیه سوزان
نیم تیغ آتش بار زهر آلود خونخوارش — ... سر جوش ... خم چوگان
زمین چون گوی ... لرزد در ... — چو ... میدان ... تا زان
که ... سنان زمال ... حاسد — بدان ... ساز د ... ان
چو خصمت ... جان خواهد که از ... — ... لک پران
ز هردی گو ... خصم کامد رکاب ... — ... عالم ... ان
بپای ... عاقبت ... خواهد شد — اگر سلطان ... درگه ای ... کاشان
ز در بازوی قدرت ... — که ... ان
مسند ... در قبه ... — ... اگر ... کان
باغوای شیاطین کشتی نوح ... اله — ... ز ... نشان
تو در خواب ... سال ... — ... دل ... جانب ...
بکار ... عالم ... بود نه — کنون ... سرو ... ان مردان
دهان ... اعضای ... — می بینی ... خاک ... کردیم ... یاران
چه ... گرفتاری — که ... جای ... ماران

[illegible]

چو نقد حکمت یونان چه فیض علم افلاطون — چو مانده ز ... در دل در مان
نزیر بار غم ... ستم — که گنجینه ... خطای ... کاران
که ... مقصود ... — ... حال ... ان
چو ... تا ... کرات ... — ... ز حال ... ان
بگنجد ... در گنجش — ... گنج در گنجان ... کنجان
وصال ... — چو ... قطره باران ... چوپان
چو ... جان ... — چو ... کار ... جوان
در این ... — اگر ... اسماعیل ... جان ...
... نظام ... را — که ... باز ... ان
چو ... — که از ... ان
اگر ... در ... — منور کرده از ... کیوان
زمین ... — چو در میدان بزم ... گران
مهای ... — شود ... عالم ...
ز ... باری — ز ... دو ... ان ...
... اندازد — ... پرستیدن ... ر ...
مهای ... ان وارو — ... حزن ... سان
... — ... ان
... — ... ان
اگر ... — ... حاجت ...
... — ... ان

[illegible]

اگر از او سوی باشد ز ... چو ... — ... که ... ان
... الحمد ... — ... حضرت سلطان
... حضرت سلطان ... معتبر — ... ان
چو ... — ... تازه کردم ... ان
چو سقف آسمان ... — ... ان
باقبال و سعادت فتح و نصرت ... — چو ... آفتاب ... خانه نیران

بایضا فی الحقیقه والمعرفت والفصاحه والبلاغه

بسوی شاه ... جام ... — که ... شاه ...
... — ز مهر و ماه ... کاه
چو ... — ... جام ... ماه
... — ... ماه
... — ... اگاه
... — ... شاه
... — ... اگاه
... — ... شاه
... — ... کلاه
... — ... کلاه
... — ... گاه
... — ... شاه
... — ... گناه
... — ... راه

[illegible]

مهابت علم شاه در صف هیجا — نزار عربده انقدر و نبود زشیر سیاه
زناله دم نای و خروش کوس و نفیر — که هیبت در اصلاب لرزه گیرد باد
ز مکران مخالف برش روز نبرد — بجا طرف که نگرد و در دشمن نگاه
هدو ز ضرب شه ابرو زهره — نگار و وچو نار دشمن کی پیاده
مهابت عیان طوطی بزاری بجنبم بده — مهیل که کار حصن را کنند در بارگاه
مهابت قد عدوی ز خشم از ان دارد — که از عمر معاضرب حرز وه در بگاه
خدا گکا از صدق دلیسکه رم — مدور عدل تو کار مخالف تباه
برای عید تو در ده شرقی خرین — کبوتر دل خود بد به ی قصر نا لکاه
مروستی توشا گر بعد ازین بکنم — گرد عای وثنای تو در سباد سیاه
ره لبنت مرا یادار نزدیکی تو — که از شسته گیان در دیده بشعاع
منوز عره شبان خود گیس وای — بر آستان اوت نهاد دی حو کاه
بوقت مغرب شد ابقای تاکر دی — بر سم کعبه سپارد به شه کلام الله
ثنا زمکارم خلایع اعمق کرده — نماو نامه هی بردو دیده دانگاه

[illegible]

(right margin column) [illegible]

الفاظ الحجب والمعرفه والتفاخر [illegible]

[illegible]

[illegible]

گر برسه تیغ پایه سپهر گیر — ور درش تو تیر پیاده امان مخواه
ای مشرقی زمام تو گرفت دست جور — پا در ره عدم نه خود در میان مخواه
چون واثقی که بر همه عالم خسی بود — فارغ نشین و تاب محو دوان مخواه
الفت بصحبت وخرجه و سهرحوی و ذوقی — مرحم غیر ایں سه جهار ندان مخواه

الفاظ الحجب والموقف والموعظه والمفاخره والمکاتبه

بیا اهل مسلمان شور ناکی کفر و نانی — دارا درین حق این شور ابرای سلطانی
تلا از دین حق کی بهره باشد چون تو از غفلت — بجامی گر خبری زانی اسلامانی
شهادت بر زبان آری و دل نی بهره دارش — بنای سر این جسم و جان و تن گرانی
بالحمد شارت شد ولی چون سنت احکامت — منور چو برتر آن اشارتهای قرآنی
نمازت را نیاری مثبت در پی چون قیم الله — که باشد هر یکی رکعت گر گردی بر تو تاوانی
بحکم ز ان عادی با آسیه بغفلت — کروی می سحرایی جا نهای ربانیے
جو نبود در دعا خواهش ز غیر اری — بکجایانی بدین خواهش کی داری قرب سبحانی
ترا از ز وبندی او ور جان بدر بندهی — از این بندگان از دنیای مرود زندانی
تو چون با حرص و آز و از هوسهای نفس همراهی — خلاصی کی ز آتی یابی زین زندان ما بانی
نغیب و کبر و تکبر کند و در حال نه شیخ — گ آب و الس ...ه با تو دشمن جانی
ز آز بر تو خورشید علم زهست انده دل — ولی بر تیرم که از غفلت کی این تو زطلانی
برهنه زر بیناد... — بجزویات و کلیات ... انسانی

[illegible]

(right margin column) [illegible]

[illegible]

پیرا کوی کامند منعم خوبی خوش می ساکن — پرس حال ارد ساکورده پر کیف ای
بوی نان منعم وعید روشن کن نام ایزد — کاز محبتو راد قبای حشمت رو حانی
بیمرام پاکی ای سعادت رهنمونم شو — غلامهم وه بکلی این حجی التمامی حبانی

الحقایق الحقیقت و المعرفت و المفاخره و الموعظه

تا بکی از غفلت پرده تماشا سکری — پرده بر دار و تجلی بنده جار شیده و پر
همچو طاوس جور ظرف حسن بخرامی — تجلت ار از خرامیدن تو لنگ در
خط منشور تکدی تورا وندست لند — تمی گفتند که مانده و تو دار کری

بس در و کهر انعکاس تو رید بجهان — جای الست که خورشید کند پلو در
رونق فضل و هنر منیت و در این جو دوزمان — منزلو در عوالی بود و بزرگ می
کار در دست و شاوان لب ار کوهید — پیش تقدیر یکی دان هنر و مهری

ایقانی الحقیقت و الموت و الشقی و السداد

چند انکه سر عتاب واری — هد کشتن ماشتاب واری
از جهره بجو ماه تابان — صد طعنه بافتاب واری
عشاق به تیغ غمزه کشتی — زان دست بخون خضاب واری

[illegible]

فارغ آید خاطرش از این اگر کس یافت — با سگان کوی جانان الفت الحق
اشتیاق از حد گذشت و جای اضطراب من — اضطرابی می‌کند یارب چه باشد کسی
صبر و طاقت بار می‌شد و خدا را ساربان — این قدر محمل مران تا عهد دارم جا همی
کشته شمشیر جانان زنده جاوید شد — ای مریدان گر بکام من رسیدن شربتی
گر بگیرم زلف او زنار بندم عیب نیست — بت پرستان را از این [illegible] حقی
مقصد و مقصود مشتاقان بجز دلدار نیست — ای خوش آن ساعت که جان را حاصل آید رویتی
گر بغیر افتد در اینجا [illegible] — تا نگردد رشته [illegible] باشد حقی
در سماع آید ذرات جهان یکسر همه — گر شمال آرد نسیمی زان دو زلف عنبری
گر کلاه فقر سودای بطاعت سر نهد — تا بنوشی [illegible] شکر
کعبه رو تو مشربی زنار گردد گر کسی — افتاده در راه عشق [illegible] دیگری
ختم شد اینجا سخن [illegible] سرگردان شود — معجز عیسی کجا [illegible] سامری
من نمی‌گویم که فضلی در سخن آورده‌ام — این [illegible]

و له فی الحقیقة و المعرفة و المکاشفة ابجی ه

[illegible]

[illegible]

[illegible]

خاکپای تو از این کعبه دل شرف ... ازشرف در و به کان درسر زنور بودی
خدا اتمام این آثار از اقبال شاه ... داد شرف دوم بوزرای ناصری

الجناس الحقیقت و المؤنث و المکاشفه و المجاهده

برای کام جهان در جهان کش خواری ... بخون دیده مکن زرد چهره گلناری
چو شمع در لگن تن گداز و جست را ... گرت چو شمع سرای ز گریه و زاری بی
کلاه خواجگی از سر بخاک راه انداز ... که بنده وار نشود شاهی و کوداری بی
بدست خویش بریخ عز و ذر مهار ... که این جلوه بود غایب ستمکاری
چو دست دست تو باشد علم مشو در ظلم ... که ظلم آنکه است در نگونساری
دریغ از دل مرحم تو که خوتم را ... بجای آب جوزی و شراب بنداری
بسوز عود درآتش که عارفان نکرند ... غذا دل ربایی به جام خمار بی
مکن به بیهده دعوی ترک سر زنهار ... ز سر کجا گذری تا بزرگ و دستاری
براه خانه دگر با به جایگی و ولیسر ... ولی بحرب دلبران نه درد بیکاری
چو استوار نه در وفای عهد ازل ... همیشه تا به درمقام انکاری
به محض قول نگرد و شهادت ارکو ارست ... که حبذا است شهادت ز لب گفتار
چو سود سجده بت تحود در بربت ... زیر خود نهان کرده عقد زنار بی
ز طفل عشق دوریم اشوا لیسن ... که مست عقل به دیو نفس جداری
به شهد دیده از روی تجور د مرا یدل ... نگیرد چشم وفا زین جهان چو بیداری
بوصل جان سر دیح وزنده دل از انکه ... زنسش جهت مربادت چشم لجاری
بسوی سدره کشا بال مرغ روح جهند ... مسافر کشته در این کهنه جار دیواری
بسان گردش دولاب چند ورتسد ... گهی به سر روی و که بپا ز الده داری
اگر تو طالب دردی گریز از درمان ... که هست طالب درمان نشان بیماری

چه گلرخی چه دلارام سرو آزاد بی ... چه دلبری چه نگاری چه شوخ عیاری
رفیع قدر مکانی سپهر تمکینی ... کریم طبع لطیفی ملند مقداری
مسلمست تراه خواجگی و سلطانی ... متراست تراه سروری و سالاری
جوآنکه آشکار نهان جلوه داده و پنهان ... بحکم لم یزلی و علم ستاری
تو شکر و حمد و ثاگوی آشکار و پنهان ... چه در بلندی ادو پستی چه هواری
ثنا و حمد پسندیده و مرضای است ... که گر دهر ماآسان طرایق دشواری
چو شکر و فضل جمالش زوحد افزونست ... طریق شکر نبین ترا بت ناچاری
چه اختیار بود بنده را برد و قبول ... بگو اگر است بغیر از هوای مختاری
معزذات ماینه کی وجمهوری ... مسلمت تراه خواجگی و جباری
دوامیه چو نیاز است سر بنده و نیاز ... گو گیر باشد گداه نادر فتاری
بیا بیا که در توبه محبان باز ست ... بحسب رحمت او چه بای گنه کار
بنده گوارخدا یا بحشس جرم مرا ... که هم کریمی و هم ستر پوش و غفاری
اگرچه مهر توبود ر توسه خواهم ... بدیده باد مراسه پیچ غمخواری بی
اگرچه پیرسد از مهر امتحان مردم ... ورد خواده ه صبح و شام تبهار بی
جو خواهم از تو شکایت کنم ز بام را ... ز چار گوشه تو گوشی نه مسماری
ز لابتیم من و دانم تو عاشقی لیکن ... بعشق وی توام مست گرم بازاری
نگاه آب و هوا ... و از آن نارم ... که مست در دلم از مهر روی تو نار
اتو نور تجلی تراست در دل از آن ... گر آفتاب جمالت مراست انواری
چو سنبل و گل و نسرین تو پا دارم ... ده ز خاطر یا کم لطیف گلزاری
نمک معتر قیطیت چو بوستم او خ ... که منت در خور فضل و سر خریداری
مرا لطیفه عطایت حاجت از آن ... که بوی لطف لگشت نرخ عطاری

در المکعبه دل منزلی که دل کعبه است ... به بیهده جوش وز بیک الطاری
بحشم شرایی کرده ای او چنی ... چو جای طاعه یا خوب ماه مداری
خلاص نفس ز خلوت طلب نار کثرت ... که هر که تیم گفت خواجه اعطاری
که هر که منکر خلوت بود و بعیش سیدان ... که منکر است بحقی و زنده عاری
مصفا صفا از تو چشم ان دارم ... که در حشر و انشر ستار بگذاری
بفر محرز نیاز م بود دست ... در این خلافت و سلطانی و سپهداری
معظم من و قابل کرم اگر سوزی ... دوامت ورز کرم بخشم سزاواری
اگر نه رحمت تو روزی جوم من شود ... سیاه تو شود هم رخ ز چرخ زنگاری
چو هست برکست اشاد رحمت و عفو ... دراست بکنه ناکس مردم اصراری
محیش در کذر از جرم عاصیان یکسر ... هو الغفور هو الله خالق الباری

الجناس المجنسه و المؤنث و العناصر و البلاغه

براه کعبه دل کردی مقصود جانب بینی ... مراد فلکی اندیشی ز حیز و شرسمان بینی
مکن الوده دامان صلاح از جرس و رنگ ... گر این لوری چو ذراکش ز شرکان بینی
زنگ کی بر بیش ای که طفل عشق تا رازا ... زکید دیو دزد در لکه کوب کان بینی
فرا سوره و طوطی نوبت جانکه سازی ... جو هد ترا طاعت چند در حرکات بینی
چو نکته شرکت از دل چنقل مشرق زداید ... مثال آینه در روی مصور تمثل جان بینی
مکن بنهار دل را مهربان بکوشت و شهوت ... که چون دل گشت یا شهوت کشته زیان
خدا النفس اماره بکا زی که در تجشو ... ز نفل لسینه گشت حسرت بر لسان بینی
زش پیوند دل کسل ثوانرش و ابیی ... که تن اما ز ان ماکی جو دل از آن بینی
زمعلومات حکمت این حدیث گشت گر ... گو در قاری ره اندیشه مرکا دیگر
به شاخ دل نشوو نثر حکمت آموزی ... گل چون بیت حسن معشوقه نظم جان حسنی

فران ماه از چمن حق وده از تماشای ... دگر نه قول خاموشی جو بوس زبان منی
مدیری او ری خونخواره جو چشم عقل کشای ... چنین سترل گشته ... کم خلقان بینی
ز حق چشم وده داری صلاح انگیز است ... اگر جوان مصطفی وال جو از استان بینی
رضای خواهد گر جوی گرار بنده ار خدمت ... وگر برخ عزت عنقای سه کان بینی
زابر چشم از سیلاب اشکی بر جبین بار بی ... خرامی ان بدر آمن لقد گنج سالکان بینی
لوامعهای هر غیب کشف دولت گرد د ... چو جان جو رنسن هم راه همان بینی
بملک فقر چون فرمان روا کردی کاپاستها ... سعادت هم قرین بی و دولت راهمان
تو زمنگاه جان ایام دو مرغ دل خوده ... گر روح قدسیان سالکن وران دار الامان
بروان بی ظلمات او طبیعت آبادیست ... کو نزل کاینات انجا رکنه اسمان بینی
بیال معرفت طیران ملک جاوران بیکن ... جو مرغ خاکی تا چند جور انسان بینی
نگاه پریدن خویش هم جهت زمین یابی ... جو بر بال هوای عشق بر پاکیان بینی
مساز سر و حجرانبر و بی تن وار بی ... جو مرغ است پر وزنا کی جور مکان بینی
مصاف شیر دالست انجا بازکن دیده ... جو در زمت صلاح ورزیت و رکسران بینی
رعلم دست تاج فخر بر سر کی نوا باشد ... که گر فرهنگ فریدون دیوانگاه یان
جو از صنعت خود را آنگران سجده کاره ... در اول سجده خود را بر سر از نشان بینی
زبان کس مشوچون نار سه کام سخن گفتن ... که گشت بر زبان لی جوش سرمان بینی
فضای لامکان تا نه مرغ خرد و دوی ... بیال عشق به پرواز شو تا لامکان بینی
زخورد و خواب و حرص و بکسو الهت را ... که روح خویش هم بادم گرد و بیان بینی
هلوه جموم و تسبیح مفتاح در جنت ... بری از کار الفت کی که خود را در جنان بینی
جو انوار تجلی شمع جانست را بر افروز ... چراغ خلوت دل را دوشن از مه تابان بینی
ز خاک تیره صد ره فلک خود را بر تر بیابی ... فروغ شمع جان را گر ز مه آسمان بینی

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

از دیده گل گر برود خون چه عجب — چون نوحه کند بلبل خونین کفنی
پروانه صفت بنار عشق اگر نسوخت — عشاق تو در کرد سه او را محکی
گل برده ز بلبل کرشمه دل و دین — مانند وسی کو دل ربا و رهزنی
در آتش می سوز جان و تن خویش — در عشق چو شمع کم از پروانه نی
پروانه گر که چون برفشانی جان — گر دو چو عیان شعله شمع از لگنی
گردست دهد کناره بوسی چه عجب — با دل شده هم نشینی سیم تنی
چون کام بریشم شود اورن سرشت در — بر قامت خود کنی بیا ظل چه تی
در کردن خویش طوق سپیده مساز — از نکهت و کبر رشته ار منی
از تار کهن تاج نخوت بر دار — از دار بکاکش ار کنی بس سنی
تا چهره مطلب نهان از نظرت — همواره مصاحب نکاه مرئی
ایمن مشو از اجل مشو بر خطا — هر چند که کس نتابه بقی
چون طعمه مار و مور خواهد شد تن — حاصل چه ز رعنایی و نازکی بدنی
این نکته تازه باز سازم سندی — ناچیز منی و دید و هم تر ببی
از تخت بتابوت وز تابوت بخاک — باید شدنت اگر عبیه زمنی
پا داشت مندت عمل در محشر — گر دانکی نفرحی و ر دانخسنی
بیهوده مخواه کفت و بیار را — و بناچو کاست مصطفی مدنی
با جمله دل تازه کن عهد الست — چون بود و سلمان و اویس قرنی
دیگر نکته مثل مه و لست هر که — از خاک و رسش هر که گزینه وطنی
آن نامه هر دو بین کو از غایت مرحی — بغرو حت فرز مه دسته تی
خواهی که بکام هر سکالان نرسی — مستغنی و معصیه بشنو از من سخنی
مگزین تو ز بانه کلعذاری و نکاه — از باده ار غیبن کذشته ز دمنی

در عفو کنی و در کذاری ز کرم — ادام ز تم تن نکای چه بینی
چون بازشدید بی قافیه خاتم کنم — الابر لطاو برمنی و بحسنی
شد تشنه تهی از می خالص و هنوز — مخمور زنده کاسه ان در دو لی
شیرین نکند کام تو شیرین هر کز — فرهاد صفت همیشه گر کوه کنی
اندکی خال عنبرین کاکل او — مشکین شده نافه اهوان ختنی
در جنت عطای تو چه باشد یا رب — تقصیر من ضعیف پر کهنی
کی مور ضعیف خسته سالم ماند — در زیر سم خاره شکاف فتی
ایمن مشو از وساوس دیو رجیم — انکس که کند جرح نوازش را نزلی
از پای در اید وز دو زرح تر نه — سهو کرکند ز طاعت رب غنی
چون رشته در انکو نه سوزن فقر — تا وصل سوی کعبه در خار کنی
کویند که نیست در جهان چون حاتم — ز دی اکر کند بنا توانی کر می
با بر صفت عدالت نوشیروان — از معدلتش باز نماید سخنی
بر چون نیست جهان و انجنس غابیست — ما پس چنان چنان توان بیستی
با و امکی ابتدای اولاد و علی — کاشان بر منه واد هر مو ثنی
در پوست نکنجم ز شادی فتوح — روزی که رسد ز هر بر ما سخنی
چون روح بتن رسیم جانش بر مثل — از جانب حضرتش جوابه الی
هر شام و سحر برکند از کرمش — از ناله و آه رست دارم علی
در مسیح دلی ز شان غم کس نه — تا مهدم جان ماست هر جا سخنی
بنده نیک در دوست برابر بکنیم — سلطانی و شهریاری و معتضی
مقصود و علم چو طاعت حضرت است — بودر فته اکر شده بود معتشی
محشر به بندکی حضرت دارم — ز محشر به شهریاری و محتشی

در ظلمت خاک تیره پنهان کردی — در نور و صبا اگر عبیه ز منی
جز در طرق شرح محبت بت من — گر حیی دگر خال و گرابی عسی
جز وصلت آشنا مکن پیشه خویش — با غیر مپیوند اگر آدمی رحمی
کی مشرقی از فتوره فوسن عارست — درویش چو نکنش ایراز محتشی
از تو نپسندند بجز طاعت حق — گر ساکن دیر و در معتقیم حرمی
ای مشرقی ار یار بود مستغنی — از عاشقی تو دیدار چو منی
نازش بکشیم و دیدار از آم — پیاره و دریا و خالی از کسه و منی

ایضا فی الحقیقة والمعرفة والعبادة والاخلاق

شنوی گر سخن مشتری — روزی از نظر مشتری
تو ام بخت و سعادت کردد — گر روی بر از مشتری
از کریبان تو طالع کردد — نور مهر قمر مشتری
با شش نامه نقاب انداز — از جمال محمد مشتری
باد خندایا به محمد بخش — اثم محمد پر مشتری
نام محمد به علی کن و بعد — تا شناسی بسر مشتری
بود حسن انج دام فاطمه — چون کو حسن کهر مشتری
از لبت و کنیت حسب و نسب — باد و ر اه تر مشتری
قوت روان اند و نیرو ی تن — عذاب ذلت ثر مشتری
تا وطن خود بسلامت رود — هر کو دم سفر مشتری
مدره ریش کرد و لاله سیر — بو ج مال در هر مشتری
روشنی دیده انسانی کیان — مست خبار کدر مشتری
جز می و مطرب و معشوق دیبی — حرمت لذت سیم و در مشتری

دیده الماس و سنگ سوده اند — از لب او بر جگر مشتری
آن لب پر زهر که قوت دلست — غرق بخون کشته سر مشتری
تا شد از خون رخ او چون خضاب — خود شکسته کمر مشتری
کان تیر زده صف سنگ ساخت — دل اسیی چون تیر مشتری
اه چه سازم که به ان خاک در — باد بیاد و غبر مشتری
ساحل این بحر بدیدار نیست — کی شود اسان عبر مشتری
ناوک تقدیر و کمان قضا — ربود و آسمان سپر مشتری

دوست نزار امد و درویش شد — است ابله بشیر مشتری

لست غمو است عدو غاشت — از خدمات محمد مشتری
امر مست این و حضم دعا — از سخای خطه مشتری

صست و قصد دو راستو ز سکار — سینه تدیر و ز مشتری

از خروش تاج و زکر هر کلاه — کس نبود در شهر مشتری
کوی فضاحت فضیلت ربود — یک نکر و هنر مشتری
قلب عدو را هنر در شکست — باز وی زور و ظفر مشتری
بر شنده او از کروز فنه — بر حذر از شرد و شر مشتری

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب

بسم الله الرحمن الرحیم

کتاب مراثی ابعنا سعت سند در مرثیه ائمه اثنا عشر علیهم صلوات الله ملک الاکبر

واحسرتا که شمس و قمر در حجاب شد ظلمت جهان گرفت و ممالک خراب شد
چشم جهان بماتم آل عبا گریست چندانکه کوه و دشت بیابان سراب شد
روی زمین ز فتنه و اشوب ستم چون چشم مهوشان همه پر انقلاب شد
پای امل بریده شد از راه دین دست اجل بخون شهیدان خضاب شد
ای چرخ بی ثبات شکاف سینه را کان طایر خجسته در اتش کباب شد
ای مه رسا ز کن مو آهنگ مویه کان مشتری مجد غوث کتاب شد
طاوس بوستان امام هدی سازگرد باز سفید حیله جام غراب شد
مالک قب ملک رها کرد تخت و تاج کیخسرو ستاره حشم در نقاب شد
آن شهسوار عرصه میدان لا فتی ملک بقا گزیده و بی اکتساب شد
مرکز شد به دیده دوران چنین عجب گرگرد اتش مشابه دل بوتراب شد
کوب چشمه خون شو و اتش بیار بار کوا ب روی غیرت لعل مذاب شد
ارواح قدس لبس سیه در بر کشیده کان طایر خجسته بگردون طناب شد

الصبا ... مشکن کمند او که مراد و طوق جان
بگسست دست حادثه احزان ... و له

این داغ حسرت ازل ای سرو در بن این ختو خشت از غم ای سرو کمان
روزی که منکسر فلک طرح این عذاب ای کاش سینه‌ی سیاه غلط سرنگون
این بهشت کرد الم سنگ آب او دو وین دهیت کر سینه جان اهنه جان
یکشنه ای آل علی کرد و فلک و ینک شفای خون بگر دارم زبون

ای جا

ای جور چو زکینه پشیمان نمیشوی وین شه خوز حیله پشیمان نمیشوی
اینگانگی سرشته در آب و گل تو در ان با اشنائی گلستان نمیشوی
دست اجل بگون شهیدان کشی خضاب ای تا پرست بر سر جان نمیشوی
داری دلی پر از حسد و کینه و نفاق ای سنگدل شکسته به سندان نمیشوی
بر دامن حسن جگر پاره ... وز کشتن حسین پشیمان نمیشوی
در خاک و خون نشانده اهل بیاره از رده از معصیت اشان نمیشوی
دست بریده مادر برید سرحسین ای دلو به نژاد هراسان نمیشوی
یکدم فراق ت ... ای ان آخر بخاک تیره تن آسان نمیشوی
او ختی قتیل حسین اتش نفاق یک دل سیه فسرده به نیران نمیشوی
در حسیم که روز جزا پیش مصطفی با حور و کرز و حجر و حصان نمیشوی
ای سنگدل ز فعل به ناخواب خویش چون بال مرغ الی از ان نمیشوی
ای سرو سیر ظلمت و تاریکی جهان چون شعله زبانه بیجان نمیشوی
ای خون گرفته اب اجل ... دی وا از کون ... دست کین

الصبا ... گم باز دست کین سیه ال مصطفی
ای عول روی سبته وامر بردعا ... و له

تا چند بر خلاف مروت بری بسر تا چند بر خلاف زنی الات اسوا
بهر رضای شه بریدی سر حسین بهر خلاف حق شنیدی سر ار ...
ای بی‌وفای شوم جگرگوشه رسول مقتول ساختی به بیابان کربلا
سیراب ساختی ز پس لشکر یزید لب تشنه داشتی پسر خاص مرتضی
ای بی حیا هنوز نداستی و خود وش بی‌وفا هنوز ... پاره جب
بازیچه انیست کار تو دیدیم سر بسر خواه از درون و خواه برون الظلم ...

در سینه حقد داری و در دل حسد از ان در کاسه نوش داری و در کام شرنگ
با عترت رسول چنین جور کس نکرد الا تو ... در اسلام و ننگ
ظلم ایی سیندم ... بهر تو یش مثل تو کس نبود و نباشد بکاره رنگ
انصاف نیست در دل پرحیرت ای فلک خواهم ... رنگ
تاریکی و حیره سرو کج روی جفاکار بد اصل و شد جو ستمکار چون پلنگ
ای سفله پرور حسن بی اعتبار دون وی نا کس خسیس جفاکار بد رنگ
خون حسین میخوری از ساغر به ... ننگ
کار تو واژگون ... روی شوم و طبع ... چون
از بس که جنگ جو و ستمکار و ظالمی هیچ اعتبار بود ... نه جنگ
خواهم بخاک تیره برابر شود سرت از تن جدا شود ... و حجرت

الصب ای بیوفا جفای تو عالم خراب کرد
ظلم تو اهل بیت نبی را کباب کرد ... و له

دست تطلم تو بر افراشت ظلم و کین از خون کشتگان همه عالم سراب کرد
تیغ جفا کلک ستمدیده کان گشت دست بریده بادگار این حجاب کرد
چند او حبر کعبه مقصود اب برد سیلاب غم ز دیده دریا حباب کرد
زهر سیاه پرس شد از نام حسین با ... شفاعت تو احتساب کرد
دو شهید و قاسم و عباس و جنگ سعد و سعید و شمر لعین خطاب کرد
معد سیاه وی باران اشک خونبار روی چنین کرب بلا را پر آب کرد
نامردی بزرگ تراشیده و حشت کالی ز نه ... اکتساب کرد
لعنت ز بس که باید بر تو بی‌وفا و جورت ... خراب کرد
ای کاشکی ز کرده پشیمان شدی ز انچه ظلم تو عالم خراب کرد

فردا

فردا که روز حشر بود خواهر حسین با خیل حوریان همه ... کشای
گریند ساق عرش ز شوی کریان گرویان زهیم بکرند ای وای
اولاد مصطفی ... کشاده موی خلق جهان ... ز دست ای
چینی سیاه روز از ان روز حشر بی ... ای
بخروش تا که ... جنت ... دوزخ برای ... تو مینه ملای
کردوسرای ... اکنون مقام تو شیطان ... نام

العیانی التوحید والنعت والمنقبت العرب الالهیه

هر کرا در جهان ... اش نشاز شو ... لا میت
انکه در بحر ... غو ص ... در شهلا میت
عکس خالش ز ... زمان افتد ... سودا میت
افتانی زیرا بر ... لیلا میت
می نماید ... ز چشم ... میت
زلف و خالش چگونه وصف کنم مشک و عنبر ازاد میلا میت
هر کسی ز جن و انس و ملک ... میت

الصب گشت ان ... کشورگشا
کز اسیران ... ... و له

سید قوم و خواجه ثقلین انکه ... وین حق ... زین
بو ... که ان شرف شرف علم ... زد شر ...
از پس انبیا بر امد ازانکه ذات او ... ی
در حرم ... جان ... نام ... خواجه ... معین
حت اسلام ... جهان بگرفت خاصه ... ز ... و صفین

برزبان مبارکش گذشت خیر حمد خدا و نعت رسول

وله	گر پری کو کمتر بینی اسد الله شاه کشور دین	ایضاً

صد هزاران درود و باد و سلام — بر روان رسول با اکرام
بعد از آن بر علی والا و آلش — باد بر جمله آن او و سلام
بر طریق رضای حقش شدم — جذبه‌ای کامم یافتم کام
در طلب پای محکم ز سود — ز نشان یافتم ز نوشش نام
الله الله چه راه پر خطر است — که را بکشد بر آه ظلام
من که اول قدم شدم به جود — که تمام شد ان برکن و مقام
کافرم گر بجز قرآن رفتن — این زراهی که کشش ور انجام

ایضاً	چون چهل است رنگ رفتن کن رنگ شد و پرده ساز رفتن کن	وله

الحذر الحذر ز هستی ما — آه از این خویش پرستی ما
دوزدوست در خار میکرد — پرشده عالی ز هستی ما
کعبه رمن تجار میکرد — مکش از دون پرستی ما
تا کی در بجود دست در پیش — تا کی دور رکوع و سستی ما
زنده و بار نه خواندن او — ز کتب خواندن مجسّتی ما
گاه حاجت به دور مست حیم — این زعجز است یا پستی ما
ساز ناقوس میکنم ایک — ذبه میشنه مت پرستی ما

وله	چون نه یک ذره سر و راییم باو که در عالم مشهوراییم	ایضاً

الله

الله الله چه لطف عامست این — نوره راچه احترامست این
من از چه و باور م بیاید — که نه در خور و این غلامست این
جرعه نار سیده در کام — مست گشتم چه جای جامست این
تا که بی‌شدم ز خود بیخود — که نه دانم چه صبح و شامست این
مشتری را زدا گفتی — که بیچه و سجده حرامست این
بود از این پس بسی وار بماست — جان فدا با کم تامست این
مختصر میکنم حدیث اینجا — که نه در خور این مقامست این
چون راول بجهه رحمت پیام — ختم شد هم بخیر انجام

فی المراثی ابیه الاجل المعصومین

چند حیف از دلم بر آید آه — آه صد آه از این دل آه
خانه اعتقاد و ویران شد — حال اسلام جمله گشت تباه
آب در چشم روز گار نماند — روی گیتی شد از غبار سیاه
آفتاب سپهر عزو شرف — جامت غرب رو چو جامه سیاه
زهره بشکست چنگ و موی گرفت — مشتری بر زمین فکنده کلاه
مهر وسیر ظلم جهان بگرفت — بی غیرت سرخت خورشید و ماه
دست جور زمانه دیده گشت دراز — یوسف مصر حسن شد در چاه

وله	ای دریغ از جهان سه کمال کافتابش نهاد ره به زوال	ایضاً

از فقان اسپید بیار تنگ — وز هجمه جان پر سنگ
گشت امید خاکیان نه خاک — کار بر اهل آسمان شد تنگ
خرمی از جهان کسی برگرفت — محنت از آسمان فروز آهنگ

فوج ارواح قدس بیا تا این ظلم — گشت در آتش فراق کباب
زین مصیبت زحور وه خواب شده — رنگ در کوه و ماهی اندر آب
فتنه خفته بار شد بیدار — بخت بیدار وه گرید در خواب
ای دریغ از چنان جهاندارے — که جهان تیره کرد بر اصحاب

ایضاً	مشکل افتاد کار عالم خاک چون روان شد مسیح زافلاک	وله

خلق در حسرت مسیح جهان — در سیاهی نشد جمله جهان
کار افلاکیان بآخر شد — چون بآخر رسید دور زمان
سد باجوج فتنه گشت خراب — ملک یغما گر و لشکر جان
لکن امروز جان حسرت مقام — مطلب از سپهر سفله امان
تا نگردی اسیر عشق و هوا — تا نیفتی مدام در دیو گمان
دل مده بر وفای دهر خسیس — تن منه زیر بار حرج گران
یک ره از غرک خواجه یاد آور — گو فلک را مدار بود توان

وله	روح او رفت سوی عالم پاک جسم خاکی سپرده باز بخاک	ایضاً

صد هزاران درود و هجده در — باد بر روح پاک آن سرور
آن سزاوار وحی و خاتم تاج — وان شفیع گناه در محشر
آن گزاویده دین حق آمین — وان گزا و سه زا شده بنبر
قاسم نار و خلد صاحب حوض — معنهای سلسل منبع بشر
وصی و ابن عم او ساتر — الکه پس شهر علم را او در
افتخار ام علی و نبی — باب شبیر و باب شبیر

جه

جعفر و موسی و رضا و تقی — نقی و عسکری و مهدی را

ایضاً	یک بیک گو زما سلام و پیام تا چامه دور زمانه بکام	وله

بار اللها بحق عرش عظیم — بر روان واجب التعظیم
بشه اولیاء و عترت او — به محبان او علی التکریم
به کمالی جمله اشیا — بصفات علیم و ذات قدیم
که به تقصیر خاکیان منگر — بر ما نا جمله را زنار جحیم
مشرقی را بخنده و رحمت که — جاودان دارای عنفوری رحیم
که چه اندر رجا باشد حق — باشد ش دل ز خوف قهر دو نیم
حشر او کن باهل بیت رسول — یک کنش فخر باد خود مسئول

فی الترجیعات الاول فی الموعظه و الکاشف

بالعقب بار و پرو غایم — مرغ فطنه بهوی براهم — در فروغ خویش چون گریان
گندم پاشیم و جو نمایم — کو چون رکنم در دم نیغ — کز بنگ زاهد زده ام
کیبتره کنیم روی خورشید — که ما و ده منت افهام — کو فطره گلفشم و امروزه
گوشاری مار از آدم — خاک گفت پای دو سایم — در و مه حضم و اتیسام
معارجه ابد یتایم — ویران کن خانه بتایم — کو ساز کنیم الف ولا
تا بر یخ رود ستایم — سجاده پس که عشقم — بر خوان طاعت ریایم
زینت ده بارگاه قدیم — ارایش صد هزار عالم — در مجلس قدس راه یابیم
از چاه ضلالت ار برایم — گر زخم خوریم بر سراسم — گر شخص ز بعس ر ادوایم
مرهم ز سینهای شسیم — جنگ کن آمده جایم — گر الکن و ار لب به نیم
کر بردر شاه لب کنایم — در گرون ورای خصم بوم — در دست مراد فقان فهایم

الصب تا چند بلای جان مایی — پیوسته در امتحان مایی **ولـه**

مایم دو دلی و صد جان درد — ای درد دوا تو جان مایی
چون مهر و وفا همیشه دوست — در رشته استخوان مایی
هم برق ما سری و هم چشم — هم خامه و هم زبان مایی
در موسم وی گلی و لاله — در تابستان خزان مایی
مشکین خالی و عنبرین زلف — در چهره جوانان مایی
گلدسته گلشن و صاحب — تو باده بوستان مایی
از طوطی لب خوش اگر گفتی — تو بلبل گلستان مایی
دور از رخ تو مباد چشم — حال اگر تو خود جان مایی
چون تیر قضا و چون زه چرخ — پیوسته تو در کمان مایی
لشکرکش لعین و — تاراج ده کمان مایی
چون دست کنم تراکه است — از حسنی و از نکان مایی
ای پری هوهم بعشره گفتی — هنشین گر تو میهمان مایی
مارا تو الست قدیم است — باز اگر محرمان مایی
بی کم کن ... — گر در طلب نشان مایی
سیمرغ صفت زحلی بگریر — گر قرین آشیان مایی
خاموش نیش و دیده بر دو — گر ساکن آستان مایی
از تنگ و دهن بتری دل را — چند اگر تو در بیان مایی
من خود چو سخن سرایم — گویا که تو در دهان مایی
چون شرح فراق خود نویسم — هم خامه و هم بیان مایی

گر پست خار نا امید — بی گوست ز جام سر گرانی
در دیده دشمنان نشسته — مانند جفا بکار دانی
پیراهن صبر چاک کرده — از فرقت دوستان جانی
گاهی بفراق دل نهاده — گر کرده بوصل هم عنانی
گاهی بفراغ دل نشسته — در خلوت خاص امتحانی
کنج به بوده ار سر چرخ — گر چرخ زده برای نانی
بر پای امید تیشه خورده — از دست حوادث زمانی
بر جای حریر و برد مصری — پوشیده لباس قرو انی
در بزم وصال روزی خویش — از باده ای آسمانی
چون بکاوه ز هر لب — خورده هم و شده تا بدانی
آلوده نکشته ... — نوشیده شراب جاودانی
از کش بکش زمانه رسته — بنشسته بگوشه امانی
در بریخ غیر دوست بسته — با دوست بوده در مکانی
من حال درون خود بگویم — چون راز درون من تو دانی
چون تنگ پاسبان برارم — شرمنده کنم نگار مانی
گه عرضه کنی جمال خود را — گاهی گوهی گر لن ترانی
از انچه از خطا — گر کشای دگر برانی
دیدار بیا و خویش جاوه — چون هست ترا بکار تا نی
گفتم چو خویش دل بدهیم — دین را بنهفته راز دانی

العبـا باز اگر ز ما جدا باشد — هر چه گست و بوده باشد **ولـه**

گفتی که نغمه خواهمت گشت — گماز در اضطرار را
تو ننگ بکش که با رحمت — که هم حلال خود تاب را
خوش الکه صبح جام بکف — مکنفتی یا ایها السکارا
چون غیر دوست وار خوابی — سش که بریم بجبار را
پیش تو چو کس نباشد — چه بکارهٔ حراشنار را
در بیت حزن لسان یعقوب — از دیده روان کنم نگار را
من بجای اطلس و حریر — خواهم پوشیده سنگ خار را
بستر سازم ز خاک گلخن — پرور ارم بنه جبار را
بر خاک نشانمش بخار — از مهدی خویش سکار را
چون از در خلق کار نگشود — آماده شدیم انتظار را
خواهم که زلف او دستم — هم نافه آهوی ختن را
سر زم اید ز مستی وایش — تا حلقه شدم در وفت را
فارغ نشینم و — تا تو جست این دعا را
دو برخ غیر بستم انگه — تا بوکه تابع لطف را

العبـاد باز اگر ز ما جدا باشد — هر چه گست و بوده باشد **ولـه**

آن گست که از وفا زند دم — صد بیش حزن به جای مرهم
از جور و جفا برون نهد پای — در عهد و وفا شود مسلم
زنار کشایم به چند — در بازوی خویش اسم اعظم
برادر گفت برادر — در حضرت او شود مکرم
از گور امتحان برآید — چون نفس هوا نگار عالم

از زوهمه وش نخستین — در بند بردی ما همه
چون اغبر واست از ته خاک — سر بر داریم یا رب ان دم
واصل سازی برحمت خویش — با آل نبی علیه سلم
از نامه از خطا — چون ارحم الراحمین وارم
گر بکنه و خطا بکینی — گو فارغ باش بنا مجرم
یا رب گنم شکست ایک — عاشق امر ز من جهنم
یا رب چه سود اگر بجشی — بار و کرم کجان و غم
بی تو بتر حیله — چون تا تم بکه الم
من نشانی جانان ... — جانان شکم خواب ... زم
ای تو پر حیلکه — چون نالم بکه الم
حوران ... — سیتم زبان بخیر تا ختم
باز اگر جدا از ما باشد — هر چه گست و بوده باشد

العتابی الحبیب والموفقه والمکاتبه والجزع والشوق والعطش

ای از رخت آفتاب را نور — گیسوی وطن گرد من حور
در کفت حسن تو هشته ما ت — چون غنچه و صد هزار فرد و
از نور تجلی جمالست — بکسترد هم مقابل طور
نسبت کنم بسرو آزاد — ذلت گر ادوست جاه دوران
گفت ... از لبانت — افتاده جان عاشقان شور
تا بر تو بود ... هر کو — جز دوست ... دوست مسرور
بر بام فلک سماع وار — بشنید ... ای تو نام منبه
درمان طلبان منشینه آگر — از لعلت زخم ... سور

هرچندکه مت حسد قابل | افضال ترا و الجنان م
باد و نبی و آل او جاب | ده خلق در حوار بام
جز احمد و آل و عترت او | از بعد احمد کسی ندانم
از لوح ضمیر هستی غیر | شد محو ز آب دیده کام
الا غم تو نمانده با من | حسینی کرکار آید ام
بستان و هر و حیات فانی | در پیچ بهشت جاودانم
اینها همه نیستند در کار | تا در قدم تو جان فشانم
زین به چه بود که تا بود جان | خشنود شاه توز بانم
ترسنده ز لوح قلب و قالب | امشت و ز نه و باز مانم

ولـه الف

جز با غم عشق تو نسازم
هرچندکه سوزم و گدازم

کاری که مرا ز غم بر آید | از یاری این و آن نیاید
سود به شمار زندگانی | هرگز اگرم عشق برآید
تا با غم عشق تو شدم جفت | از چه جهیم اشک آید
السلام زبور و لحن داود | چنان باشد که غم سرآید
پیوند غم از آن گرفتم | کالخیر ز غم رود سر آید
انکه بهای چند و بران | باخویش درجا بگذارد
بر دست بند صحبت و بنا | تا مست بطاعت گرآید
هرکو علم کتبه ازو است | تا خود بکجا بیان نشاید
در عرصه مولانا محن | از حیرت رشت و لب کرایم
هرچه گران لطیف هست | پر حضرت دوست راه نشاید

از فرقت دوستان جانی | در تن فزون شده زار دل و جان
من بی دل و جان و تن چه سازم | در ظلمت هجر سر حیران
هر چند که محنت است دین من بود | کارم به شما نبود و سامان
اکنون ز محنت چه دور باشم | پایم به در سپاه بان
با دوستی کهی زمین نوردم | چون بوم کهی چشم بودان
تا کیقس از حیات باقیست | جام غمت اشک ورهنمان
باشد که به صحبت یک ره | هیم به بهشت رت ای جان
چون پایم بارت ای سهر | در تیره شبان ای رخشان
جان و دل کم شده دگر بار | در تن اندیشه داده هجران
گردست ره محنت به شادی | خاک قدمت کشم بچشمان
نازم به چشم خود که هپند | روی خرم تو شبان در روز
کاه از غم در دوری تو | پرخون شودم ز دیده دامان
کاه از بر گل باروارت | شیرین سازم بدان دامان
الا غم تو پسند من نیست | پسندم از آن بسند دوران
کفتی که بجان خرم شد را | کفتی الوداع بی غم اسان
شرمنده شدم از این بضاعت | کر بار چه نیستم به ستران

الف ولـه

جز با غم عشق تو نسازم
هرچندکه سوزم و گدازم

عمرم چه نه بر و عرضه ما | چون حسبت ترا عجز هست
از دست شمار کسی نکیرد | با دست تو دست هست اشنا
کس پی خبر بسر زاست | انی است تو بر تو احصنت

ادرامت مسلم آشنایی | با حضرت تو کجیه و احف
گر نیز تو در ذات پاکت | از رحبس صفت نمود مصحف
از لوح ضمیر تو گردم | در ارزوی تو ارزو ما
انکه من وجبر و عزو تسلیم | دیگی من وچشم اشک ما
کام من هسم اگر ندادی | بنوش زمی جام صفا

ولـه الف

خو با غم عشق تو نسازم
هرچندکه سوزم و گدازم

تا دور و تو هم نشین جا نیست | خون از دل و دیده ام روانست
در باری دیده در تحرکاه | چگونه روی حور رمانست
در پیچ بهشت جاودان شیری | سو دست ولاکر پر نانست
دارم طمعی تفقدی طبع زجانان | منظور و لم حسنه انست
هرچند که چه پی دفتر راست | چنان که تو بی ز انجانست
دل شده دلبران هم ز الگو | ولعادم آنکه دیرانستی
دل شادم ها غم تو زیرا که | جانداروی درد دل کانست
هرچیز که خرم مرباشد | مجنون سر قبا روانست
بندگی تو تحته دارم | لیکن شادی کمکه حاورانست
افضال مزید معرفت کن | کاسایش جان خاصانست
هم تو به چهره هم تکیه بکش | رحم ازدیر اکرنا ترانست
عمر است که هند و کنه کار | حلقه زده بر آستانست
پیدا که کنش ز خواب غفلت | کالانه که تحیر کرانست
از صبح و هنگام شب | مستوفی اسیه در کانست

سیلی خور دست طفل عشقت | در کجیب عشیره تو آستاد
باشد کی تو تحت دارد | بر طوبی و سدره و سرو آزاد
گل طبیعت قامت تو | کارم وحشم کرده ایجاد
دیدن بجمال تو حلالست | چشم بر برج تو رساد
بوم هوای خاک کویت | کاهی بچشم ان که باباد
صد قرن و ز دست تا درست | لم کرده و دعی پی ز داد
کاهی بسر و کهی بپهلو | کرچه و پا بپهلو بیاید
کارهن وگهی سما وزن دم | مانند قطب و شب او تاد
تا تو که هست یکتا بزیست | همت نشان چشم احتداد
جان از قبل تو هست شادان | کو را غم تو نکاده احقاد
از بعد احد نای احمد | کاسایش نظم شه تی باد
جز با غم عشق تو نسازم | هرچندکه سوزم و گدازم

الشیابی مدح سلطان الغالب ابوالمظفر شاه عباس بهادر

مژده که پادشاه رسید | سایه حضرت الله رسید
بر سر سروران و تاج وران | از غبار رحش کلاه رسید
لشکر هستم که کمین حد است | آسمانی بسپاه رسید
کمین از بشر کی عدو گزاف | گشته اسیش کراه رسید
تاج کفر حامی اسلام | زهت تاج این دکاه رسید
وارث ملک و تخت و تاج و نگین | او و شام صبحگاه رسید

العبد له

شاه را گر دگار یاور باد / تیغ او بر عدو مظفر باد
هر سه موبدان وشمس شاه / دل بنگر بجو نیره و حجه باد
زوار بارگاه شاه جهان / هر زمان خدم و حشم باد
کمترین بنده ز حضرت شاه / صاحب تیغ و نگین و افسر باد
هر که او را نجومش مشتد / سر او طعمه غضنفر باد
هر که بد خواه انجناب بود / جای او در دهان اژدر باد
هر کجا شه رود بخت و ظفر / همره شاه لطف داور باد

کمترین بندگان شاه شاهنشاه ان
ولـه — شاه عباس افتخار شاهان — العبد

هر که بر شاه جان نثار کند / بر تنم چرخ افتخار کند
هر که از شاه رو بگرداند / زیر چشم زمین فشار کند
هر دو جان از چنین تیغ اجل / استخوانی اگر شاه شکار کند
چرخ را ان شکوه و رفعت و جاه / آستان بوسیش افتخار کند
از بهر شاه مقدم شاه / در شهوار در نثار کند
خامه چون وصف شاه بنویسد / همچو خاک مشکبار کند
کو توانم نبشت تا محشر / صفت شاه را اشعار کند

کمترین شاه شاه شاهنشاه
ولـه — شاه عباس افتخار شاهان — العبد

عدل و داد شه شاه و حشم / گرد گر شاه دست وره وستم
تا کرم دستش در سخاوت شاه / کس نگوید ز همت حاتم

کمترین

کمترین پایه ارشش حیدر / کمترین سایه حدش طوبا
اولین مقصد سبش بزل سرل / آخرین مطلبش رضای خدا
مقتدای جهان به خلق و کرم / وارث علم دین و جود و سخا
صاحب بخت و تاج و ملک و نگین / رهنمای جهان بنور و بها
حضرت تاج بخش ملک ستان / کو نهند تاج بر سه دارا

کمترین شاه شاه شاهنشاه ان
العبد — شاه عباس افتخار شاهان — ولـه

مقتدای جهان شه ابرار / خلعت صدق احمد مختار
لوزا عیان زهره زهرا / در دریای علم هشت و چهار
هر مخالف که سر ز حکمش تافت / گرد دست اجل سرش بر دار
وانکه از جان مطیع امرش شد / گشت از عمر و تخت برخوردار
مقتدای جهان بخلق و کرم / همچو طوطی شدم شکر گفتار
بشهنشاه راست دانم / تکلم در مدح شه گزار
تکلم بعد از این بحمد و دعا / انکه شد واقفات این اشعار
کمترین شاه شاهنشاه ان / شاه عباس افتخار شاهان

ولـه فی مدح خان الاعدل الاکرم الله وردی خان ادام الله سلطنته

ای سپهر آسمان ارجمند است بار / با وجود مبارک حضرت راسخ کار
فتح و ار دخل حسین از اقبال شاه / شده سیه دل خاول راوون گرگار
چشم بر او اسپاه نامزد صحوه / حشمت او دوم بخت بیدار دولت یار
نام عدل کسری واحسان حاتم برفتار / در زمان عدل او ای صاحب جود و وقار
لاجرم زان بر خلق جهان تاج آمده / گرد او تاج ارتقا مقبول شاه تاجدار

دو حصفان سپهر رای برگزیده بخت / زیر حکم هرگاه نازمین مراد باد
نام اور و زبان حمد و ثنای شه بود / نام نیکو ثبت در کام جان گرا باد

تازمین و آسمان را گردش امکان بود
العبد — حاکم شیرازیان سوروری خان — ولـه

دیده گردون ندیده ما در گیتی نزاد / همچو تو فرزانه وزیر عدل و داد و داد
هر چه قوم نیک دارا فند مگر جنت / وانکه از روی صفا گنده عدو ترکش
خراسانی وش شاه گیتی پناهی / تا اجل بنیاد عمرو سست بر باد داد
خسروا سپارگان مهر جود و گهت / از جادم چرخ ادرک تعین مرما داد
تا نهادی پای دولت در رکاب سلطنت / رسم جور و ظلم به عادت زمانه بر فتاد
بر سر سلطنت جاودانه ای کاران / تا جهان باشد توباشی از جمال شاه شاد
تا بود رخشنده خورشید و فر ماه / ذکر تسبیح ملائکه این دعای خیر باد

تا زمین و آسمان را گردش امکان بود
العبد — حاکم شیرازیان الله وردی خان بود — ولـه

خان اعظم حاکم مطلق پناه فارس / انکه سمیار اسباب دل گردون مراس
آسمان المعه شوکت نام او شمس ناد / بر سوار ملکت الملک و عزت اساس
طالع و انجم و افلاک خلد و سلسبیل / تابع و محسن جهان و جابر کرد وو اس
وصف ذات ملک کی توان شمرد / زانکه او رفعت ذات او دم و قیاس
هر که در خاک در رگیسه انشد سر / تاقیامت باد بر قرب سرنار بنده و اس
مستقیم دال گرا فرخ زخم اگشت / بسته مهبا مراده حق کاخ و اس
میکنم حمد و ثنا تا بود جان و رسم / بر فستار خاک وامد زیرا کرده گرده اساس
تازمین و آسمان را گردش امکان بود / حاکم شیرازیان الله وردی خان بود

مرزوت

هر زمانت شادی دیگر وداد و شاه / تا بود لیل و نهار و تا بود خورشید و ماه
هر که بر خاک جنابت گبسر نا نهد زمین / سود از فرق عنبر سر و طرف کلاه
وانکه رو از درگهت بر تافت چرخ دور گیسر / زود ما لیده خاک پای پیل در خاک راه
جام عزت گر ز کفت بنده شد / حال حصم تیره او از آتش غیرت تباه
از دم تیغ دستان انس بریزی خون / تیغ خان گرد و سر اسر خاک اطراف دکاه
در جهان و بسیار گرد و دعای خیر بر / گرز اعلام نام برزبان مرصع جاه

تازمین و آسمان را گردش امکان بود
العبد — حاکم شیرازیان الله وردی خان بود — ولـه

الله الطف خان شیراز شد خلد برین / تا جهان باشد بود خان صاحب کلاه نگین
و گلستانگ او بر سر آسمان / انتشار شد و جاه و تحفه زیر زمین
منزه خاک جوابت مشتری هر صبح و شام / دار و استعانه ای الطف رب العالمین
کامکاری حاکم بانی شه بنیاد شاه ای / فتح و نصرت از قدار و بخت و دولت آیینی
مصطفی و مرتضی و آل می بارم گواه / کانگهم و محبت جلوه است و یقین
بیحون ورای او این احوال ملک هر ستم هر / گر شوم خاموش سازم ختم این حبل المتین
این دعای بار یارب ذات المطف مولیش / ذکر تسبیح ملک گرد و فنمن به جاه طنین
تازمین و آسمان را گردش امکان بود / حاکم شیرازیان الله وردی خان بود

فی مدح پادشاه اسلام شاه صفی الدین بهادر خان ظل الله

ای ملک و دین ز تیغ و سنان تو انتظام / دهر و سپهر رای بنبر از انتقام
پرتو کوهای راه حقیقت / از پرتو سعادت توانست این مقام
خورشید آسمان کرمت در جهان / هر صبح از حصن بیای پیش کرده دام
بد طلب تو ضمیمی و هنر تانی است / کارهای مرد و سکندان راحل نام

جان رفت اگر خبری آمد ز دل … جان بی‌کم شده دل کسی بی‌نشان
نازم برفت دل جان بی‌حیف … کامی لای دل کنم و که طلب جان
اکنون دلست که طلب جان و دل کنم … از خاک کوی کعبه حاجات مهلکان

سلطان هندی شهنشه صاحبقران دین
الصبا … **والسم**
از آفتاب رای کشور شش سنه و سین

پاینده باد سایه او بر سر جهان … تا هست مهر ماه فروزان در آسمان
خورشید کیست … صبح از نزاکت حسن … ماه است حاصل صبح و در سمان
خورشید و ماه نور هی از نور روی اوست … مشک و عنبر و عنبر تاری موی اوست
این نکهتهای گلشن که در بن جانست … آمیزش مرا همیشه از آب جوی اوست
هر گل که رنگ و بوی گرفت اندرین چمن … آن رنگ و بوی یا آتش از رنگ و بوی اوست
این نام کیست کوهم بت و هشیار … شهر یار انسان حکایی اسم بوی اوست
گشتم برای عقل سرا پای کاینات … دیدم که روی جلا اسپ سالوی اوست
از هر زبان که بار شنیدم مقاله … مقصود از آن مقاله گفتگوی اوست
خواهی که باز یابی چون قطره ابر … آن نبع حیات که بن خاک کوی اوست

سلطان هندی شهنشه صاحبقران گیتی
والسم … **الصبا**
از آفتاب رای کشور شش سنه سین

هر کس که روی تابد او خاک بر سرش … دیده ما دران سر پرکس نکشد بش
انگشت آب روی خاک رسن بافت … بردار تاج از سر و در بند تجربه بش
هی بنگاه عرض سر ان سپاه را … بر خاک کرده بس در برابر بش
هر صبح و شام حسن قرعا رسیت که … نور و صفا ز آی منور سر بش
جان عود و جون سر گداز د از آبنا … جان و دل چه و گداز د در آدرش

از دوست تحفه دو خون هم هست … انزا که جون کلم نی کلک از دیاست
آن نکیت کز علو نسب رسای دات … جون نور مهر و ماه قصه دران ور جهاست

سلطان هندی شهنشه صاحبقران دین
الصبا … **والسم**
کز آفتاب رای منیر شش سنه سین

اقبال بخت و دولت او برقرار باد … تا هست روزگار درین روزگار باد
تا آفتاب زالفلک اشتهار هست … اورا فزون ز مهر فلک اشتهار باد
آب حیات کلکش که آن مایه بقاست … در کام خصم جانش جون زهر مار باد
در کام دوستانش نکی روزگار … جون گلبن همیشه شکوفه‌دار باد
جون صبح هر که دم زد از مهر روی او … جون شام غم فزوده دل سوگوار باد
پاینده باد سایه او بر سر جهان … او را همیشه شرف و افتخار باد
تا چرخ را مدار دران روزگار هست … در روزگار دولت او را مدار باد

سلطان هندی شهنشه صاحبقران دین
والصبا … **والسم**
کز آفتاب رای منیر شش سنه سین

الاغنیا اسکی وقت ان بشت … الاحتیا دیده که کار نگار نشت
لب از فضول بند که در موقف جلال … گستاخ دم گشادن محض جهالت
آورده بدر که دعا تحفه ادب … انگه که امید هین عنایت
ای مشتری فسون از در دست نا امید … کامید تو بدولت و رحمت حوالت
هر شیوه از این مقاله که حشر کرده … مفتاح باب دولت و گنج سعادت
این بادیه قبول راز فیض مع ادیست … در توجه در دل نهاده مقالت
در نظم ختم کن انده … زیرا که مع او سبب این شهادت
سلطان هندی شهنشه صاحبقران کز دین … از آفتاب رای منیر شش سنه سین

سایه رحمت خداوندی … گستر انیده بهر غربت تو
ن ناامید از در تو کی گردد … هر که یکبار یافت خدمت تو
ب بخیال تو شاد کام کو بتر … مست از حمله ما ز حدت تو
ی یارب ای شاه بیار حضرت بیش … کز شمسه تقاضا دولت تو
ک کمترین پادشاه خیان گردد … که گروه در سد دولت تو

موشح باسم حسین بیگ قشه باید

ح حمکنده دوستان باشند … تازه دنیا و دین شان باشد
س سر فرازی که در که جهان … تاج بخش و کرستان باشد
ی یک حسن ازهن نشان سدار … دین حسین از علی نشان باشد
ن نون شده قامت بهوت … دال لعنت از ان نشان باشد
ب بخت و دولت همیشه یار باشد … با رضای او زمان باشد
ی کار دنیا و دین بکام تو باد … تازه دنیا و دین نشان باشد

موشح باسم خالی ورد بیگ کو به

خ خلقی از دو دیتای جان جهان مجروح … گربارنه ز دل رقیبان معذورند
ا آه اگر با سر یار ننه چند رخت … ماه دیگر نه در بستر غم رنجورند
ل لب به ندان که زار جیده ... … عاشقان نرگو جون محبت ورشورند
ی فدره وصل نوید اینده نهاد اورده … در پس پرده ندار جرا مستورند
و و هکان قدم کو بود رکسان دامن زنید … گاه مست از می حیله و گهی مخمورند
ر ز رکیش تمام رسیاحب عقل … عاشقان نرگس دارد و گهی مخمورند
د دست قدرش او لا و مهر ز دو دانه … زانکه در به جشان مست و زبان مقصورند
ب ی هاکی از کرم تو همان سران کری … ماه از آن طالب جهای جهان منظورند

فدای یاد سر خصم کش شکست … عدوی او از این یاور می بینم
بر از قضا و قدر بر ظالب تیغت … برای خون عدو همسری می بینم
بروی صحنه خاک مراد اتش و آب … بجز قوم ظلمت معصدری می بینم
جو مهر و ماه به تیغ و علم شکسته … جو رای ثابت او اختری می بینم
نگون تیغ او نه برون حیس جو عمر … وگر نه درهم و کان کو هری می بینم
خدنگ تو جو بحر کان گن یافت … بی ظلمس عدو مضمری می بینم
میان قلب عدو غنچه سان سنده بیکان … جز آن به سینه او اخگری می بینم
بحکم ظلمت و نور و صبا و استیا … که محور ای تو اسکندری می بینم
سواد دیده من آن سنده سینه از غم … کز آن زلف رت اعظری می بینم
بجوان دیده از ام نشسته تا گردن … که در رگ پیرایان نشتری می بینم
نسیم باد صبا و شمیم مشک ختن … به بوی زلف تو زان کیتری می بینم
بجز زلف تست ایمان اگر دل سازنه … جو زلف کافر نه رکافری می بینم
کنون که بر سر عالم نشسته جون تاج … به صف حشم رزم مجمری می بینم
جوار مکارم الطاف بر سر آمده … هوور هدل رز زان سکری می بینم
جو پای قصر بهی بر دار سنده شرح … سوی آتش زا مضری می بینم
دگر ستران جهان از ابر که آموز نه … بار ث کسب ز تو بهتری می بینم
فراگشتی دریای چرخ دولت هست … یغر حلم تو آتش لنگری می بینم
بعقیل هرم کن دراز ان باشد … کرو قناعم ظفر شهدی می بینم
نخکان و امید پرورشش دارن … جواب گرست با دری می بینم
مرا باغ و گلشن تکند دل ازان … کو گلرخی دری و ساغری می بینم
شکسته خر جغد از ان باسی اسیم … کرو رکی و میان کاسه می بینم

[illegible]

فی مدح قوام الملک و الدین ... شاه ...

[illegible]

فی مدح ملک ... اعظم الاعدل الاکرم

فلک سایه باشت کاخت مدام | ملک جوب دارست پیش در پا
زمینشکان چون تو ارکه خلف | زمادر نزادست شخص ... کا
سلیمان شکوه نوکر سکرد | ترکشت ... کرد ...
همه کار جهت شکر ... | همه کار لطفت ... بر خطا
زمادام حشمت شعار ... | زیاقوت لعلت ... را شنا
جو رایت کند ... آورد | بروید از آن ... کی
اگر خاک ... | جهانت بر ستم که عاید ...
چکویم که از ... | ... جو ... حب
... اندک ... | ... از دعا

ولة فی مدح خان الاعظم الاکرم ... خان

ابو المساعد خان زمان ... | ... فی ...

[illegible]

[illegible]

ایضا له

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

ایضا له

[illegible]

ایضا له

[illegible]

[illegible]

ایضا له

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

[illegible]

ازهر برگ گل تو تب داد ای گشم   وزهر چی قلب تو آتش هوس کنم
از طبع وذهان وجسم گرسنه کوه وازم   طرازی با غرباج ودستان هیچ کنم
سیلا دسر و رالزر ده میسازم تا   برگی حال خوش من حضرت افکنم
بشنم انگیزه روزن عرق دان احتیاج   هر بعض یک صفت خود را جوار بر کنم
گر بحری بگذرم در خاطرت ای عجب   ای ساخته کرده مردم خاصه بر پاکنم
تا جهان اباشد از شادی غم اسیده هم   همه و نعمت بر سر دوران دوستر پاکنم

ایضاً له

در زمان خان اعظم شاعری دربه   گفته وای کان مرغ را شرح نام کرد
نی همیشه ریش خلی ان برز بی گری   شاعران و مردان ابجد سنه نام کرد
منکم بتقدیم و بنود کذب ورول ای   هر که بشنید آن تحدا اقول دل دسلام کرد
از دوم سرایه وی گشته به دوان فی حیا   وز سهام روح مردم رخنه دراسلام کرد
خواست تاریخ از بهرجهاد انک که   اکثر الاعرابات اشعار خود را خام کرد
ساخته شد از بهر طعنش طلیعار ینکه به   زان بیان بجو هجال برکش جزا انسجام کرد
جون درایمان کالنعم راند مجال   مشرقی زان وزبان خوشی اوکام
بهر هجوش راست اشعار می از کرد بیان   ده و عادی خان عادل این سخن اتمام کرد

وله ایضاً

در شهور الف بعد از هجرت ال عبا   سیزدهان عیش نه شد و ستان در کربلا
حال آن یعنی نه شهید جن الدین حسن   تاربساند در جوار ال طاها سیر با
جون کجول انتاب مرکبش شد نور بخش   ماه و انجم چاکس نه از ده مشکبا
کاین خوانی مانده شکر شه طیان   اما بیار از بس مرکبش بر ایجان نه شها
الفخار خاندان مصطفی از بحسه طبع   یافت تاریخ جو در اسمانی ای سما

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

مامیان خلق و مرات صرف ساختیم   صورتی تا حق و باطل را در وجش بگر
ولبوجون خوشش قد در منبر باب خواو   رایج از حسن و خلقش بر جمال صد پری
کرد ریو وحقه و اقسام وحشا نیاسبه   در لب موجود باشد بر سر جون بگری
از همه کوتاه کردم سیه او سه درا   داده او بگلک و نطق خوش یاد شاهی
پیش کلک مشرقی برکرتابه وه دم زدن   معجز موسی کجا آید زسحر سامری

ایضاً له

اگرچه کلک باجسه و باز   بگلرت داره عرعی ورا ز
بالفت نشیدی رسد و هم   بتسلیم با هم دو اصل سلیم
بهنگام صحبت سرا سر جنان   همه دوست جانان افسر ا
دراغوش هم مجو شکر و شیر   جو قطره ساکن بر جلی نغمه
جو رخود ببالت افزده وجاه   یکی کوه گیرد یکی دست شاه
جو حسندی بر ایه جان شه باز   تحیر کاه اور دشاه باز
به هستی جارنات ز مان   کند از ان کلک معهود جان
جو دوریش باخور سیه چیست   کند تازه عهدی که شاه گشت
تو بر جلت ان عهد بکن استوار   کنام کو ماندت یادگار
زا کاز این کار آکاه مست   کاهی بسی بهتر از شاهیت

ایضاً له

شاه اقتدار بیت لسبس عالی بنا   از لطافت داد ه حسن باصف
در شکسته طاق کسری را زننگ   منظر ایوان معمران سرا
روشنی ابه ز جاکش افتاب   ازخشنده عرش ماه را باده صفا
اهل صورت را ابر داد الامان   اهل معنی را بوداد الشفا

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

ایضاً وله

[illegible]

گلگونه دلکش تو باشد   ازرنگ خون عفران ما در
زلفش سیاه مشک رنگت   ازدود چراغ دان ما در
طب بغل دو بان و نافت   ازنافه نافه دان ما در
خوش بوی طینت تو بوده   ازنافه اهوی بن ما در
آید روزی که بازپر یی   از باد صبا نشان ما در
خون پدر و لب عشق را   خوردو نظر ابتان ما در
نوحه کن و زار زار بر یی   ازمرگ پدر بحیان ما در
من گفته تو کن شناسم   بهت کن از زبان ما در
ازبادیه حدیث ما را   جون زهر نکن دهان ما در
ابنا پسر به مهر کنا ی   ای دختر گنده دان ما در
میشه و خموش باش وگفتم   افسرده ی چکنی فغان ما در
ای پند اگر زمن پذیر یی   سود تو بود زیان ما در
از گوشش تان پنبه بردار   کم گوی ز داستان ما در
از گریه مشرقی حذر کن   پرحذر نکن دهان ما در
مغرور مشو بگوز بانه بیش   ازمرگ عجه کمان ما در
افسانه دراز شد و کر دیم   کوتاه جو رسان ما در

ایضاً وله

از جیب خواه شرقی داد   گرچه بحزن از کند رنگ
جون مست گزیر غیر تسلیم   از و همنشین بباش ودلتنگ

وله ایضاً

ای مشرقی از عروس دهر   پیکانه شو که سببوند

[illegible]

صبح رضا ملول شو گر کنم بیان   آن غصها که بر دل و جان فگار رفت
تو شاد باش و قوم وفیر در جا و دان   کین ریختها بسی بمن سوگوار رفت

ایضاً له

در دست سخا تو عهدیست بنده را   این عهد استوار نکن ست زینهار
از بهر خاک بوس قبول جناب تو   بس طعنها کشیده ام از انبار روزگار
دارم طمع بهشت ولیکن تحتا ی تو   ما زیف چه داد ور ندا ای مدار
مشتری بهر قرت جنین بگفته شد   در سال الف وسه تعزیتی گرد کار
سر و جلت رزاه حروی ک ترشر   حلقه ار زراده شعر من یکان استدار
خدامی بی وجحل سرافسرار بر حور ی   ان مه دو دار زرادکرامت عزیز دار
منت خدایرا که جنین پاک زادگان   از ماه وشیح کرمت مانده یادگار
درمدحت تو حلت موزون بی   در بارگ بحو طبع بر اده و شاهوار
عقدی اگر ازان در منظوم بگشند   زیر سپهر اوج ه تاب بار
تو در نثار سیح نثاری حسن سخن   حیف حیف من در رشت زمن جنا
جندان بیان به و لت و اجمال درجها   گرزمرج ست بگذری ار حوری زباید
مرنظاره اسد مرده جای گرحسرد   اگر فسند زخوده الیسان گشته عا
ازد احد صورت ار چه باشان ساشهید   جون مکرمی بطعسی حیند و دوستا
بدعه جون زمانه به میسه جون سپهر   اگرجه بن یکجنگ و یکینه مجو مار
ای مشتری خوش کر ان صه محتشم   هرکس به جای ولیس نشانه گرساز

وله ایضاً

محمد رضا بیگ که نام نکوست   زانفاس جانبخش طبع لطیفت
ازسیه چل و ملایک بو شهیر   سند دعه جا بنا از انسک وعنبر

[illegible]

العیاذ له

ای مرتضی محمد خورشید احتشام / ای گشته از محبت با خلاص کرسار
تا بنده مهر روی تو در دل نگاشتم / چون ذره در هوای تو جان نمکنم نثار
در باطن تو محرم و محروم ظاهرم / این قرب و بعد با سببی کو ز نبهار
دانم معقرم بخیانت ولی مرا / عذر گناه عفو تو خواهد ز کردگار
نشناخته داسته گرهی جان و مال خویش / بهر رضای خاکدرت مهر و یکبار
نکته و بیرمی اکرمت حل شده را / گرداده پیش اداز حور رو زگار
ظرفست صاحبان کرم را نگاه خود / پرسیده نکته دلا را با جستار
تو در شمار هیچ نداری رهی و لیک / هیجنت حیف من از این لوح اشتمار
تا بحر و بر کرانه بود هست سخن کنم / زیرا که از سجای کسان سده را عار
در سفله العصدره جای کرنشود / تا العنت پرورش ملکان خوار
صبح رضا ملول کمن از حدیث من / تا از تو نام کشت بماند بیادگار
ای مشتری جنابت ارنکوه و فضول / کان بکجود باشد رحمه گوار

العیاذ له

عهدی که دوستی با من ز روز بسته / اعانم چه کن لگام را شانه است
اندیشه اگر کن که بیش سخا بی تو / کنجور کائنات کم از حسبه دار است
ای منزل دوست زکرت فقد و فر / در سینه تو مهر و اپیش چرا مانست

وله العیب

ای صدر دین و مفخر لوا مصطفی / بیچاره مشتری در بر قلم کار ساخت
در دو زبان دست دعا موش کار / ای چه سیاس و عاد شمع ساخت
از وقت خواب و خنده ان کشیده ام / تا روی کشت و نشن جامه سیاه ساخت

با کروهی عیال خورد و بزرگ / شتر و گشته ام بی تیار
با چنین حال و طالع منحوس / با چنین بو ز کستی داد بار
که خدای محله بهر قتلان / پای محبوبی من کشید ردار
گفت درهم عذر پند رود / گفتم چو پیش او صد بار
آوردن سنکام همیکو به / که بو منتی و گشته دیار
خوش خشبان شدار پس و پیش / همچنگ زهند بر من زار
من بدین حال خسته و رنجور / سوی خانه حشم جو بیمار
چادر و موزه عروس و بچه / بعد شستم هیچ در بازار
نقد ها را همه بر شده ادهم / کو بود نقد در کار گذار
همه عمر اندر این محنت / با دم خوشبت ما جابه بسار
خبر من زین سکان مردم در / وامن ز بچه الباقی خار
باز خواه این بیکانه دوران / بچی و ولی و خویش و تبار
تا جهان مشتری در سیاه خود جاذ / ای درت قبله جهان رود کبار
نا امیدم مکن ز رحمت خویش / حاجتش را مطلب جوشش برار
تا جهان را بود نشیب و فراز / تا فلک را بود ثبات و مدار
فلک مهر رام در رای تو باد / تا قیام قیام در روز شمار

وله العیب

مشتری سر مکن ز حکم قضا / کو در هر چه خواست آن کرد
تو به پندار خویش غصه مشو / کانچه خواهد خدا چنان کرد

العیاذ له

کیسه مشتری تم دستدار حیدر دال / مهر دوستی عم خاربی ده بندم

[illegible]

[illegible]

چکونه زار در وغم برو بکرد دگشت / کو روشنست از آن دی آفتاب جهان
به قتی که در او صفات او قشر و مانده / زبان شکر گذار عقل هم ذکا
دعای خیر تو ای مشتری که یاد آرد / بجیبه های معلای حضرت والا
بر دوی ارض و سما تا بود نشیب و فراز / در آسمان و زمین تا بود خلا و ملا
مدام حصم ترا باد جای زیر زمین / چپ جاه ترا باد جای فوق سما

العیاذ له

وزیر اعظم اکرم پناه دولت و دین / که ملک و ملت از کلک تو گرفت نظام
شکست رونق بازار کفر و جور و ستم / گرفت رونق در روز کار تو اسلام
پاسبانی جاه تو فرکر و نه سپهر / اگر بعهد تو بود نه حشم و بهرام
ز خادمان سرایت قمر کمین چاکر / ز بندگان جنابت زحل کمینه غلام
ز رای روشن تو آفتاب را پرتو / ز خوان جود تو ذرات خلق را انعام
ایا وزیر معظم ملاذ و ملجاء حق / که هست خاکدرت قبله گاه اهل کرام
بگونه شرح کند مشتری صفات ترا / که عاجزاست در اوصاف ذات تو اوهام
اگر مداد شود ارض و آسمان کاغذ / و گر نبات زمین فی المثل شود اقلام
نوشته نامه یک شمار فضایل تو / از آنکه در همه فضل برا بود قلم ام
همیشه تا بود این چار طبع در ترکیب / همیشه تا بود این دوره طرس پی آرام
ز صحت و جاه ترا کام جان بود حاصل / ز صحت و جاه ترا کار دل برود با کام

تاریخ مسجد در مدح سید شریف

والی شرع و دین سجانی / میر سید شریف عرجانی
احتشام امم بخبایق و کرم / احتشام امم بفخر و بنام
میر سید شریف علامه / حامی شرع و مسند آی انام

[illegible]

تاریخ ولد نام محمد علی

سعود و زنده جمادی الثانی / جو رفت ای بعلم معانی سنی
تولد شد و افتابی سیر / ز برج سعادت بعقل غنی
ز اسمش خرد یافت تاریخ و گفت / محمد علی قدس روح سنی

تاریخ وله نام محمد نبی

شنیدم که با مشتری هاتفی گفت / بشهر ربیع اول اندر سحرگاه
که تاریخ فرزند دلبند است / محمد نبی قوت جلی ورد و سیه

تاریخ وله نام محمد حسین

ز صلب پدر آمد از فضل حق / بار حام مادر میانه اخرای
بصبح ده و یک ماه عشور / نزولش به بنیانه ابتلی
وز آن پس بتوفیق خلاق حق / خرد جست تاریخش را استخی
جوابه از غیب گفتش بگوی / محمد حسین اوس مشتری

العیاذ فی الشعر و المولا و لم

بکسانی شست و خواست گشتم / که لعنتی جهانیان تهند
در بر خاک کان اکسیر ند / بر سراب بحر مرا خند
نا دکی کاید از کان صفا / بهر حق مثال آن ما شد
در مقامات کشف و سیر یقین / در حضیام وصلت و مواجد
که بانزاد لیل وادی جهته / رهنمایند ره روش واجد
حضور و جالستان وقت ترکان / هر دو سالار عون واو احد
در بعض کلام سیره و ارمن / محو در شیده و ا ا و احد
هر که این فوم را بهره خدای / تنتاینه فوم حق چند

[illegible]

ازل تا ابد ابا محمد دفاتر ان کاسه لیس نا خد
از ره معنی ان گروه ظلام عابد مساجد بت خانه

تاریخ مسجد اهل بیت

هرکه در کار خیر سعی کند | دو کار او نبود بیشش
گردد از حق مظفر و منصور | برساند به جا عیشش
هرچه مطلوب خواه باشد | از خدا حاصل ایدوکیشش
الحق مشکل نبود بود انکه | بنگو صورتی بود حلیش
اهم مرکار او سش باید | دل ساز جهانیان کیشش
مقصد شرقی ازان تعظیم | که دل جان این بود درویش
زان سبب شکر نام باشد | رهنمای که رده صیش
مسجدی ساخت در محله فارسی | تا کنند اهل مسجد اندیشش
سال تاریخ ان نبود پایان | که پیراوا اید عیشش
گرد خاتم برمح مشت و چهار | سازند بارب زنشر که وزنگ بر پیش
چون متمم شدان مجسته مقام | داده شد زعیب این درویش
گفت معلا حریم کعبه سریر | مسجد اهل بیت کن سیمیش

تاریخ مسجد قدیم

عارفانی که پیر دین اند | ره چو زوار در حریم کشند
مقصد خود زفضل حق جویند | طوف رکن و دل سلیم کشند
سال تاریخ و کیفیت مطلوب | طلب از ایات علیم کشند

خان

(حاشیه)

به دوکاری که سر دش ذخرور
قطعه اینا طور بستعبر گشت
رسم تاریخ باز گشت انیشش
زنی و سیجد نه سرگشت

تاریخ فتح لار با بحرین

شکر پیر کر جایب شان
گشت معمور این جهان جان بر به
لارو بحرین ان در کف علیم
وش خان
کرد و سیه...
روی کیسی ... قصاب
کردار چون فهم شاد...
اشنا زاده پیر کتاب
دو شنا ... جو بال سجده

خان عادل پناه خطه فارس | حاکم مطلق ان سپهر رکاب
انکه از پیم تیغ او خورشید | شد نهان زیر دامن مهتاب
آن خدیو عدوی بند که سوخت | دشمن سیاه را بنار غذاب
تا بود روشنی بارض و سما | سایه اش باد بر سر احباب
بهر تاریخ فتح و نصرت خان | باز پرسیدم از خرد بصواب
گفت این فتح مبارک میمون | که تاریخ بود داد جواب
کرد باقبال خان مسخر شد | فتح بحرین و لار با ابواب

تاریخ فتح لار با بحرین

باز پرسیدم از خرد بصواب | لیکن حرا لوز مردم عینین
هست بر رای روشنت پنهان | سرهای نهانی نقشین
سال تاریخ فتح و نصرت خان | کو بانادنا بود کر بینین
گر اجازت دهی تنظیم ارم | ان مراد دو عین ذو النورین
گفت با من حسد و نور یقین | لیکن از نر ده نظم رحمت درین
ساز منظوم عقدی از لولو | که بود نور شری و سعدین
باز جستم پرسید فی عقل | الحمد معظور دبود برا علیین
باد یا رب مبارک و میمون | فتح ابواب لار با بحرین

۱۰۰۱

ایضاً تاریخ فتح لار با بحرین شهر عباسی

باز پرسید ناطقی از من | نکته از نکات حاماسی
آب چشمه کال حیات آمد | بدست ازوی بقای الیاسی

(حاشیه)

متبسم دل تمام بلکه پرست
ان کموده است کر ان شاسی
این جابت تصریح کیسانی
سرد وان ساخت ... کاسی
اسم و تاریخ و کیف این جا
بنا بخیر کنزاهل دو سر اسی
چون شدم جواب با لطف
نقش بر شانه چو بنسبه بیاسی
۱۰۰۷

تاریخ انشا ولد محمد قاسم

شد وداع ایل که درکه بیعون انید
صبح صادق پیمود بکایت شد عاشر
افغان جست ... ایال دیه
گلشن شد ... لاله قایم
خوش و شادی ... دیه دنیا
تاریخ ها ... جان و عید رونده یاد

روز عمر من سه و سال شمار انسر وان تا جهان با چنین با و بجاس دایم
متروان شریف بکه جهر پایان | خاطر ان تم محمد که کاله ناظم

... ان بود
... دری ان ... ان عالم
... بنکو در ... تاریخ بنور
... تاریخ ...

انکی گفت با الهام حرکه بگو | که مراد وج معانقه محمد قاسم

تاریخ شهاب الدین وزیر بحرین

جوان نور سته سرد از بوستان رفت | دل پیر و جوان را کند از ع
... در ان ... شیخ
... بنین ان ...
... کر با ...
چون ... بی گر ...
جونا ... بخش طلب کردم خرد گفت | شهاب الدین سنه وصداد تاریخ

۹۹۶

تاریخ محمد ولد انشا قاسم

رسید مژده بگوشم ز عالم بالا | که افتاب رادر چشمه تاب
... جلالش سیر
... ری بیت ... شیر جامیر
... ... نیست ...
... ... پیشش ...
مبارک امده از ان افتاب برج شرف | که بهر پروردش کمال بحرشته تمام

(حاشیه)

زمین متقدم و کمالش شوراری
گیسیت و بوا بسر امید و ابر
صفات حت او ... جیم
معطرات از روحانیات اواهم
درجلوس شاه ... این عالم
گزین به جنید ... مصطفوی
بیال سنه و الف از هم کو سم
بارنکه و جوداو از عدم

تاریخ قوام الدین جابر بیرون

قوام الدین جابر سبع دوران رفت
با سرف ... در جان ...
بر شر روی کسی بحرین ...
قوزان از ... سیح
بال بزرده و از قبل ...
بودکرد ازها ... تاریخ جستم
برای دانش ... هر بنیا
خرد گفت حیدا علم شرینا

خان

تاریخ رضی الدین محمد

حذر کن ز دوران اگر عاقلی | که کار جهان جمله فانی بود
... سکنی
مزید و حیات ... ساله بود
دمی دون ... از ...
بیا زده حیات ابد باید | که انجام کارش گرانی بود
... عمر ...
... بی ... ب ... بود
... ز ...
... ری ... سا ...
الهام تاریخ ... | کان ... از گنج کانی بود
ثنا گستری کی ... جاودان | بهشت برین جاودانی بود

۹۹۶

تاریخ شمس الدین حسن

دریغ از ان گل نو باوه ریاض سید | که گرد صرصر ایام ناشکفته نهفت
... سیر ...
... سعادت و ... طرب ...
... ...
چو مرغ روح از این تنگنای قفس نداشت | گرفت جای نشیمن بسدره و رفت

(حاشیه)

بوقت وصفت ورال حاتع ازان رفیع
گردون موج بافکند زهر چاک باک
نیم ... نیکو زاد ... بیش
دو کس بود و ... تاب و جان ... ترتیب
بر ... ... وردم
الا که ... از ... ...
خواجم ... گزاف ... گردن خرد
نامرکن ... و ... بغلی ...
بت الخلف العقبات
والفاریجات
بعون الملک الوهاب
بحمد الله حسن
وثنیه
...

بسم الله الرحمن الرحیم

کتاب غزلیات از کلیات متبع السالکین ابو العلا جامع الکلام حکیم شرفی شیرازی عفی الله ذنوبه وستر عیوبه

[illegible]

وله ایضا

ای عفو شامل تو شفیع گناه ما / خاک در تو گوهر تاج و کلاه ما

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

کسی از سر عشق ای مشرقی اگر نرود ... گرانیت در وطن سر باد و زنده گویها
درین سرای کسی باشد به ... که منتها و دولت سوزد ... یارها
مرا زهم چو ... لبان ... شیر و شکر ... مشرقی ... لبها
چو ... اعظم ... شکر ... شماری ...
... برافت ... عارها
سخن ... مشرقی ... که جمال عظمت ... غمزه ها
... که ... باشد ... تنها

وله ایضاً

ای که واری نظر عاطفت از بهر ما ... نقد جان سازم نثار قدم ... ما
قوت جان ساز چو ... ول وشکوه ... که ... برافشان ... ما
پای در دامن ... گر ترا هست ... ما
سر فرو ناورد ... آن کلاهی که بود ... رحمت ما
جان ... تا ... جان ... ما
... یادکن ... ما
... که ... ما
تا ... که ... ما
مشرقی ... نور ... ما

ایضاً له

بسوخت آتش سودای عشق جان مرا ... چنانکه پرتو خورشید در سوز گیا
طریق عشق پروانه باز پرس ای دل ... گر جان و تن خود بود شمع فدا
... عشق ... طریق ... کجا

[illegible]

گر امست ... کرمش ... مخلص ... عشاق
لب ... خورشید ... اگر ... ای مشرقی حسرت ما

وله ایضاً

باز در زنجیر زلفش میکشد سودا مرا ... شهره عالم کند بازاین ... مرا
مبتلا هم شدم تا دیده ... عشق ... این بلا باید کشید از دیده ... مرا
خار در چشم اگر سوی گلستان بنگرم ... از گلستان جهان بس آن گل رعنا مرا
چو ... تا ... نرگس شهلا مرا
گر ... شیرین شد کام ... کام جان حاصل شد از ... مرا
تا ... جان سودای ... مرا
... مشرقی ... تا ... فردا مرا

ایضاً وله

باز در زنجیر زلفش میکشد سودا مرا ... شهره عالم که ... شیدا مرا
گر ... ساقی ... که ... میخانه ... مرا
از شعاع نور ... جان ... تا ... مرا
چون ... دل ... پیمان ... جان ... مرا
... جون ... مرا
... جون ... مرا
ساخت ... آنکه ... مرا
از ... جان ... مشرقی ... مرا

وله ایضاً

... ما ... برنکار ... ما

عهد و پیمان و وفا ... مطلب ... هرکه ... حق ...

ایضاً له

... مصطفی ... جان ... مرا ...
... اما ...
... گر ...
... مرا ...
... جون ...
... نار ...
... پاس ...

وله ایضاً

ای دل ... از ... ما ... ما
... جان ... آن جلگی ... ما
... سرای ... ما
... جهان ... نگارستان ... ما
... جهان ... ما
گر ... ما
ای مشرقی ... ما
... ما
... ما

وله ایضاً

... آفتاب ... ما ... ما

وادم

وادم ... ای کاش جان من ... بلا
از ... نتوان شناخت ... بلا
از ... نتوان ... بلا
زلفش ... بلا
جون در ... بیرون شدیم ... بلا
جون ... مشرقی ... تا ... بلا
... جان ... بلا

ایضاً له

تا شد از صبح ازل ... ما ... ما
گر جو منصور ... دار ... ما
تاب این ... جهان ... ما
... ما
مشرقی از ... جهان ... ما

وله ایضاً

ای ترک ... را ... جان ... را
گر ... را
... جان ... ای عیسی جان بخش ... را
... را
... را
... را
... را
ای ... دستان ... را

گر از انفاس عیسی دم زند کرونی شد دم سحری / که در کیش لعل تو زنده شده مسیحا را
اگر دل برکشاد از دام زنجیر سر زلفت / که گرون چاه کن از لعلت چلیپا را
اگر اگر شده مصریان از یوسف حسنت / ملامتها بگردون شده در عشقت زلیخا را
دل از جان برگرفتم و زجهان بیزارترم / ولی کی دارم از دامان تو دست تمنا را
جبین روی الاحمر مسل ... / کشم در دیده اسید خود مصلا را
قبول حق گشتی طاعت تو مشرقی هرگز / اگر از جان و دل خواهان تو ... طا‌ها را
چرا از جان و دل خواهانش شی چون گشتی دم / به منزل طاها زاوادار اکرم را

العیناله

از در جانان بلبل ... جا را / کاستان دوست باشد کعبه و ...
چون ... / سایه از زلف باشد ... مرا

ایضاله

وله ایضا

به دوستی تو لایق اگر ... / خلیل وار شکستم لات و عزی را
... / اگرچه ... جای عیسی را
... / کتاب ... دعوی را

العیناله

رخ ... آفتاب ... / لب تو زنده کند در سخن مسیحا را
هزار جان گرامی ... / ... را
... / ... را
... / به مهر تو ... را
... / ... شکیبا را

وله ایضا

... لذت از دم ... / آب حیات ... را

ایضاله

وله ایضا

العیناله

وله ایضا

العیناله

وله ایضا

العیناله

وله ایضا

العیناله

وله ایضا

ای مشرقی چو بلبل دستان سرا مگان | حمد و ثنای آصف جم احتشام را
برخاک آستانه او گر کند رسی | دیگر مگو حکایت دارالسلام را

ایضاً له

چو دیدم ای صنم در زیر زلف صورت جان را | بهر یک دم ز نار سر زلف تو ایمان را
مقام خضر و عیسی دیدم اندر ظلمت خط | کنون با خضر و عیسی یافتم آب حیوان را
چو برداری نقاب از چهره ای خورشید وی | خجل سازی شب و سرو و طوبای رضوان را
[illegible]

ولہ ایضاً

بحمد الله که دیدم باز روی یار دیرین را | [illegible]
[illegible]

ایضاً له

[illegible]

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ولہ ایضاً

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ولہ ایضاً

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ولہ ایضاً

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ولہ ایضاً

[illegible]

از آن که باده ورد و دل جان من است — زنده باد اول جان من این کرده ...

هم کن از کرم و لطف بهر این خاک ضعیف — چون تویی اکرم و ارحم صمد واحد

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

عطر سر زلف او برد باد … در موسم گل بوستانها
رضوان زبرای رو ثنا … آراسته سا[illegible] جهانها
تشریف حق دل حضرت تو … جبریل گشاده آسمانها
از حیرت دیدن جمالت … برپیده خرد کف و بنانها
یارب به خدای سبزه ان … یارب به بنا … ناتوانها
گر عشق بخشش مشرقی را … ظاهر سازد چون نهانها
خرسش به بنی و ال گردان … روزی که گسسته حشر جانها

العیضا له

تا کار ز جنبش ما برد دلها … بگذر و پس رو همی رو ما
گنج دل ما پاک کرد هم ار تو من … نقد جان بی باک بشمارد جا
جون امانت را امین والعقیم … او امانت یک بسپار[illegible] جا
آبروی ما جوازاو حاصل است … هرچه او راست روا از دلها
تخم نیکی در ریاض جان و دل … بازبار ضیع می کار دلها
هرچه جز مهر و ولایت او بود … مست امیدم که بگذارد بجا
ما نیازاریم موری بی سبب … هیچ جز او هم نیازارد بما
مشرقی بر اهل نخوت منکرا … از عتاب زیرا که می زار دلها
از نهم افلاک پا بر رسد … هرکه سر از قهر می خار دلها

وله ایضا

طوق کردن کردم از زلف دو تا … تا دو تن طوق جان باشد مرا
تا شدم بیگانه یکباره ز خود … با سلکش گشتم ندیم و آشنا
جز شایستگی سر دارم بر زبان … آن مه باشد سزای نام ما

[illegible]

ابحار و هم دخیل … گه … وانچه هند در وزن اندیشها
ابجد باشند ذکر تسبیح ملک … وانچه باشد حاصل اهل دعا
و الشش جنت کرام الکاتبین … تا بود حشر پی رد و ریا
باز پرسی الکاتبان محترم … از خدا و رسول و معتمد
شرح تنزیل و حدیث محکمت … امر و نهی و قصه و احکامها
سبق رحمت بر غضب عدل کریم … اصغار ظلم و عفو و الطافها
داد مظلومان ستاند مشرقی … قادر جبار در روز جزا

العیضا له

ای دل از دلدار کم جستم وفا … کم وفا به زیاده پر جفا
با جفاهای دوست از بس ساختم … سوخت جان و دل در وفاش مرا
در فنا افتاده و دو اساس من … کله هند دیش … برسما
تاب تار و این مصیبت کوه قاف … … ون کرد و از این غم … ا
کس چو دیوانه ابتلا … تا گزد در بلای مبتلا
… جان در این دریای خون … غوطه کرده بگرداب فنا
گر خشیه گشته از آن سو چید … گرد خاک جون مه از نور هبا
منزلی در راه جانان … تا بپاید به سر تا جدا
… تا از بقا این سو … لی فنای المنای از بقا

وله ایضا

خواستم تا که سر کنم که را … بگرفتم جان … هلدرا
صبر و تسلیم ساختم مسند … کردم آسان جفای مر طالرا
مع … ولستم از حرام و حلال … حد بنده ام به پیش … ا

[illegible]

شرک خالص باشد و محض نفاق … هرکه اندر این دو ره لازم جدا
در شهود ذات این نور وجود … واحد یکتاست در هر دو جهت
حب او لازم به … احبت … بر کسی که راست ایمان با جهت
مشرقی از صدق دل … کن … بر خدا و حضرت آل عبا
گر تولای تو با آل عبا نیست … از خلافت تا بجان او برا

وله ایضا

خواهی که ره بری سوی گنج نهان ما … پوسیده کن ز خلق نقود روان ما
سیمرغ وار قاف قناعت شو ار تو ای … تا دیده ور شوی سوی نهان و عیان ما
پرلی نشان ز خلق نهان ری چشم خلق … تا در نهان خویش شوی نشان ما
بی غم مباش و عیش جهان بود … زیرا که بسته عیش جهان در غمان ما
جز عجز و ذات و خشیه و تقصیر مشرقی … هنگام ترح چون نبود ارمغان ما
امید معفرت … لبطا … شاید گردد باب گردد فغان ما

العیضا له

تا رخت بر بستم از حضرت جانا جدا … گاه در چنگ نهنگم گه بکام اژدها
از خیال مشکل طمع رزقی گشتم … چون مقبل وصل تو بروزی جفا
ز … دارم نه بر … باحبی خالی امید زیست چون باشد مرا
بس گرفتار ی مرا زین … ز … اشنا
پیری و ضعف و نقاحت گشته بیزاری ما … برگرد و ز جوانی … جفا و سالها
محنت اگر ره … بازپسم … نجف … تا زنده برگ و نوا
ظلمت هجران بدل با نور وصل اگر شود … کائنات طلعتش گردد … جبینها
… گردن جاجا

[illegible]

غلام او در افتاده

برکس … ان آخرت کن … بهر دنیا … ا
العیضا له

در ضحی روز قدح … ام … گر فروغ طلعتش شد آفتاب از حجاب
از نسیم جعد مشکین … و … وز فسون غمزه جادو گرد دلها خراب
از شمایل برقع از رخ … گشود … وز تبسم غنچه پرور … ز لعل ناب
آفتاب و ماه و انجم … ساز گرد او … گرده خرمن در میان الحمن اقی آفتاب
… که … از حد بیرون بود … مشرقی دیده اگر است در جبین طاعت کجا
… طیار کبری از زمین … رحمت العالمین اندر حق او را خطاب
گر نخواهی ز جنس … مشتی سود شد … قبه جو باد و سنتان و دستان کن اجتناب

وله ایضا

بشکر انگشت شهادت زلب لعل حبیب … مشکل خویش گشودیم بکوری رقیب
گشتی وانت طمع … الم … زنده شد حاجت از آنکه … سل طبیب
… از نظر خویش … ز آنکه … خان … مست و حبیب
اگر … گرهیخاید اگر قهر کند بخت عجیب
بوطن باز شده از سر … یکباره مشرقی زار گرفتار غریب

العیضا له

خادم بدیده میخانه شب بجای خواب … ای گل جو مهر صبح بردن ای از نقاب
از اشک ساقی و بی دهان چشم من … خونابها … به امن بجای آب
آن جرعه … گر … صد … دل … کن … آب
عیسی دمی کجاست … زان … که … خدمت … شهاب
… آن مرده … زنده … گرداب

[illegible]

بلاد وف تو مشرقی کسی داند   که مانده باسه پردی دوست در تب و تاب

ایضاً

ساقیا بر خیز و در ده جام همچون آفتاب   گر غباری کسی در انجم کاهی در آب
مطربا ساز سماع و برط و طنبور کن   تا برم دست و پا کوبم بطیبک رباب
با خیال آن لب میگون و چشم دلفریب   مانده ام خونین دل و لب تشنه چون جام شراب
پای بکل مانده ام از غم درین سرای سر   تا چرا از دست دادم وصلت دور شباب
دوستان فکری مسرتی کرده ام   دست عشرت چون زدی مهر زکیپ نقاب

ایضاً

ساقیا منکام گل است ده جام شراب   مطربا آهنگ مجلس کن بطبک رباب
باد نوروزی وزیده و لاله نمای گشت   نرگس بیچاره بس سرگرانی نه بخواب
عنبر افشان شد بعینی بوستان باد شمال   نشتر آن چون برکنده از مهر روی چون نقاب
تا کند کشته خاکی را خنک لب   این کهن پیر جفا آمد به نقشی بر آب
برحذر ای مشرقی از انقلاب چرخ پیر   این اگر کیدهیس جهان است بود همچو آب

وله ایضاً

باده من هرگز که در همچو ان با آفتاب   مانند شانه کسی همچو بند دار هناب
جو گرده از فروغ روی عالم شد آباد   انجم و افلاک اگر بکیم برابار و نقاب
در گم نظاره و مستی من آب شد   تا حرم تا مست اندرا مست این اضطراب
در بنایه خراب در چشم من اکنون و نهاد   نرگس عاشق من تا مراد و راه خواب
رشته جانم چو زلفان نگارستان چنین   سر بسر جز ده گره در هر گره صد پیچ و تاب
ساقیا در ده پیمانی کین است هذا   باده کمترده حرابه دوران مست خراب
دارم ورنه زهجران وز وصل ای مشرقی   دل کباب و سینه بریان جان و دل از تاب و تاب

وله ایضاً

حرف باده چشم سران آن زنیان شراب
ساقیا چشم مستی دانه که را شد
خیال خواب باند و تعینی مانند آن سرابی
ز بلا ما چیست جان دردی تکرار
به پاکر شدم حورت کوی آن آبادیت
بیوس تا سر و در رحل من خدمت آرایت
بینم مرغان اختیار جان و مال گشت
ز کس می در بزم از راه دل آن جان خراب
خون دلاره به تعلق من از جرم حسن لب
از روز دی ده خون دل کشت خون میگدا
مست خونین ملکر ای مشرقی آنقدر مده
تمنا آن لب به تعلق من از آن لعل سیراب
بکام از غم وزدان از آن سر سو می بماند
چو می تاب با بر و می مس شود سرایت

ایضاً

مایم و درد و سوز و تماشای خویش   مایم و خاک کوی و معلای خویش
امشب شب وصال کمربند باعشق   وان شمع نوز دیده بپای خویش
راز پس معرفت که براق کرامت   از آب شود بر المعلای خویش
از کسل عنبر و چون سرو خورشید غور کرد   تا دیده در شوی لب ابای خویش
بس انقلاب دهشت عیان گشت نیمروز   کان لوده ام بگنج و غوغای خویش
قدرت وصال چه داند غم و شب   کو رنج محرم شب یلدای خویش
کو خواجه تاجری کرده نقد جان بسر   در کاه بیع همت کالای خویش
شمس و قمر فروغ وشیا نمار گشته   اندر لکامس رای غشای خویش
خراب روز کار گشت نکه صبح و شام   سیم و زر روان پی سودای خویش
عیسای کرانکه کام خویش   شیرین کنم ز تلخی صفرای خویش
ای مشرقی بصد ره کرت مرغ جان پر   باز آرزاه سجه ادعای خویش

ایضاً

خسته جانم و زان و یار غریب   من مهجور و لعکار غریب
خون از دیده شفق مس بارد   سحر و شام در کنار غریب
نگار لعل شان پرست مست   مست هجران ور و زکار غریب
جز غم و درد و رنج و ناله و آه   منت و مساز و غمکسار غریب
باد پیکاه آشنا نشود   نخورد برکسی ز یاد غریب
مشرقی است شو غریب   زانکه بیکانکست کار غریب
غیر حسرت نماندت در دل   چون نارد و از برت نکار غریب

وله ایضاً

از جرخ تو صبر ندارم امشب   در سر هوس وصل تو دارم امشب

بنیاد جهان منقلب گردد در آب
گر از زلال دیده خون سودای خویش
از تاب جمال تو بسوزد و بکشد
در روی نگار دهی لب سیار مرغ
ای قمر صبح کیفس بست دو
تا ویطس از جان لب پار مرغ
از سوی غماز نال زلالی دو رشت
با چشم چو دیده و کل بگاه بهم
از صبح از حرف که تم دیده ابهم
گر دوان گسی اوذر کنار مرغ
جان نه شده را بابه شعد مرم
گر راست از دست مایم اسیب
از باده و عشق منزل الست مرغ
دیگر جه دی دل و خمار مرغ
از خیرات از جان خرد ابهم
نوازد و در دم در وجه کاه مرغ

ایضاً

گر نقاب لطف برداری ز روی آفتاب — زانفعال روی تو سر را نهد در آب

گر نبودی شب نقاب صبح ماه از روی تو — کس نخوردی [illegible] انوار مهر و ماه تاب

آن نمی‌بیند کسی آن روی مهر افشان در آ — باز داری روی چون خورشید تابان در حجاب

ای نقاب آن روی عالم سوز شوق انگیز — طوطیان طاقت نماند گر براندازی نقاب

طوطیان لهجه گان چون شکر خاموش اند — گلستان شکرستان یار خندان در خوش آب

اهل عالم از انقلاب دهر آسوده نیند — فتنه گردون است از جور و آشوب انقلاب

تا بود دهر تو روز و صبح و شام مشرقی — دشمنان خانه‌ات را در خطر گرداب

ای ز رفعت آسمان تا تو زجاه و قدرت — بشنو از من ای جواب این سؤال با جواب

عالم و آدم همیشه در عدم بود از وجود — پیشتر از عالم و آدم وجود بو تراب

ایضاً له

بد نشانی کنم دلشادان از آن لب — که جان من به آن شفقت است نیست

ز سیب غبغبت مستم و من مستی — که آید بوی جان زان سیب غبغب

به بوسی دلستان حال شیرین — که نبود عیب پیش اهل مشرب

جمال الغیب عالم آرای — بود در پیش جمعت ماه کوکب

ز دوری تو شبها تا سحرگاه — رسانم بر فلک افغان یارب

چو خواهی کرد با جان من امروز — چو خواهم کرد با هجر تو امشب

گر آن مه‌جبین زنگیست در عشق — که باشد مشرقی در عشق اشهب

ز نسبت علی او را حاصل است — که باشد از بد اقبال در ست

از غم و محنت ایام به جانم یارب — یا که گویم غم جانکاه به جانم یارب

تنم از غصه فرسوده شد از ضعف و طپید — آتش محنت و غم سوخته دامم یارب

خبر از مستی خود ندارد مشرقی — که بی واسطه در سنگ و جام یارب

در بحر و ام دیده خود غرقه تا بکی — بنمای رخ زنگی بحر دلم خراب

طوفان بلا را مدعا و غم کند نوح — مهتاب زد و ام دیده و هم ماه اعجاب

ای مشرقی از سیل و ام دیده سایم — نوحی که به سرمایه ده ساحل دریا اسباب

ایضاً له

فضل رب من قدره مستیست از حساب — شرح آن لا یمکن در کتاب

هر چه اندیشه محیط آن کند — در بر قدر نش بود شبنم حباب

بر رسول و آل او باد ا در و د — هر چه کردند اهل بحث انتخاب

بر زیان بر عترت و اولاد او — هر چه صادر شد بود خیر و صواب

روز و شب ای مشرقی باید دوست — با همشغول و به گر بو تراب

تا جهان از روشنی و ظلمت است — تا بود جمشید کار از خور و خواب

آل احمد را سزا باد نعیم — خصم احمد را بود نار عذاب

وله ایضاً

ساقیا چهره به بهر خدا جام شراب — مجلس جلیسان گرم کن از آتش و آب

بس که امشب تا بکی بر شود اهل غم — شنوند از جگر سوخته‌ام بوی کباب

تا قیامت عزاست به غم حاسد — می خوردم بار غم و مطلب بکشا گره از باب

دم دم وی کش و مخمور است و عاشق — الا مرم مست محبت ایم از مست خراب

جای آب بر دیده خونبارم لطف زر — دم حویش سبزت در سیان دو آب

مرغ بحر رخ سرخ و اگر در از پیا — ز من سیب سرخ و هم زر رشته چون زرد

بر شمارم سر بسیلم از خاک در انس — تیغ خصم از شود از خون سرم سرخ خضاب

سیب کن من سیخ دانی که چراست — سیل است که رنگی که از خون [illegible]

مشرقی به در مطلوب نه بینی بر [illegible] — به چشم انور برج اوج رخ جاب

تو بندگی خدا دانسته اداری … طریق بندگی حق ز خواجگان مطلب

ایضاً له

برخیز که صبح چاک زد جیب … خورشید منور و می از غیب

صدق سخن چو آمدت ثم … شاه امه کلام لا ریب

در کیش حسود و سخن کج بین … هر چیز هنر بود بود عیب

تو پر چو زاغ رسیده دی … کش ناب وقت لازم شیب

راضی شو مشرقی بداد … تا نهیب بری ز عالم غیب

وله ایضاً

گفتم تا کی فغان یا رب … از فغان ادم بجان یا رب

ناله واه من صباح و مسا … که شد بر آسمان یا رب

شادی از من کناره میجوید … نشوم همدم غمان یا رب

بکه بودم از غم کسلم … چون از غم زمان یا رب

غافل از حال خود چکنم … فکر در کار دیگران یا رب

نشود روشن مرکز هستی کزد … سخن تیغ ناصحان یا رب

در خلوت گل ارادم از ان … کوی تو از ان دوان یا رب

تعلم را پایه بر سما هستم … از همه یک هم عنان یا رب

زین چه غم چون ترا کرم ربی … مشرقی از سخوران یا رب

ایضاً له

هر دم آمده دیر مغان مست و خراب … در دو هردن لی آلوده رنگ خوب

بس که خوردم الحمد لله ای دیده رود … هر دم دیده بیاید جلوه خاک شراب

تا ز من مرغ شد از دل مرغ کشید … شد سیاه مرغ و عکس شان هم حجاب

از سرد سیر عرش افسرده جان گداخت … ده موسم سموم دنوز و دی دشت

گرمی جهان شور سک تو نیست کشم … از مهر جاهت سیل دل و جان رقت کجا

ای مشرقی بخواه بس از عذر خواهیم … عفو گناه و عذر گناهم از ان جناب

ایضاً له

روشنی دیده دل سازد خاک بخاب … تا به بینی صورت جان بجو نور افتاب

تا ز خود چو گروی چون ازان ها لی اثر … از خودی خود برا تا بینی در اینجا

ما و من بگذار تا گشتی توی از غیر او … شاه این صدق لس با نه از ام الکتاب

سر این کر گرفت تو گرد و بجو عین الیقین … صد چشم از مین وحت چون برانداز و نقاب

نا نشود بد خواه او او … بس که م از جهان … بحکم یا رب و ثنای اکرم کن مستجاب

تا بود از ظالم و او لا … ادم نام تا بود … دوستان آل حید کامکار و کامیاب

مشرقی نا توان یارب به محشر حشر کن … با محبان نبی و با سگان بوتراب

وله ایضاً

کار من تا کرده از عجز مشیت … حاصلم شد این مطالب از قضای رب

از سپیدها چون که تسلیم گشتم مطلوب کجا … گر چه بود اول قدم ما و مانی پس سبب

از کمان ایم بری او کر گناهم شد و ای … حسن لطفش در تاب دارد روز و شب

شب مرست با تو سخن کند از نار عشق … تا مرا هست جان غنی ام این سبب

میوه جان گشته طاهر در سرای قدس … غالبا گلشن و الا دیر جای رطب

تا لبش از تاب تجالی تعب اد تاب … در ستور دوزخ نا بگداز و نار ست

زنده ماندی مشرقی صحت دل الطف ست وه … از نکته صبر نور در حرا او دارم محب

ایضاً له

صبحدم چون سر زدن از دور گلشن آفتاب … گر نگاه روشنش کند از نور روشن آفتاب

وا غافلکی ای طایفه را منع ز باده — کین طایفه را کار از این باده تمامست
ما طور خرافات و مجازات ندانیم — زنهار که با جنس [illegible] که دامست
بی نام و نشانیم ز نام [illegible] — زیرا که چنین طایفه را ننگ ز نامست
از نعت درون قبله افلاک بسوزیم — تا در دل آتش [illegible] جاست
بگیریم [illegible] — از غافل که کار تو ناپخته و خامست
با محتسب شهر بگوئید که [illegible] — کان مست [illegible] اگر ز تو حرامست
آن مست که مشرب [illegible] حرف [illegible] — [illegible] طلبکاری و [illegible]
ای مشرقی از باده بپرهیز در این فصل — خاصه که ملک نایب و ایام صیامست
خوش باش و مکن بیم ز [illegible] زمانه — چون حامی [illegible] خواجه [illegible]
از خاک [illegible] — خورشید فلک [illegible]
تا [illegible] — ناکشته گرو [illegible] سپرده است
با [illegible] خواجه — کو معتقد احمد و آل و کرامت

وله ایضا

با عاشقم و عشق ترا [illegible] — آنگونه عارف [illegible] است
گرا دمی [illegible] — کالکس که [illegible] است
عشق آتش [illegible] — [illegible] خانه [illegible]
کینم سر عشق [illegible] — اکنون [illegible]
ای مشرقی حلال [illegible] — زیرا که عشق [illegible]

ایضا له

راز دل با جان نگویم زانکه [illegible] — [illegible]
کی [illegible] — چون [illegible] جان [illegible]

بیار باده که بنیاد عمر بر بادست — [illegible] ترا [illegible] است
[illegible] — در این میانه چرا خاطر تو [illegible]
[illegible] خلافت [illegible] — از آنکه دولت شاهی [illegible]
[illegible] — [illegible] دوست کان [illegible]
تخت خسروی [illegible] — [illegible] فلک [illegible]
دل [illegible] — [illegible] اهل [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] خاک [illegible] — [illegible] و تیغ [illegible]
[illegible] — [illegible]

ایضا له

از حضرت او [illegible] — زیرا که [illegible]
[illegible] — [illegible]
از عشق [illegible] — [illegible]
گم شد دلم [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
از [illegible] — [illegible] عالم [illegible]
[illegible] — فرمان [illegible]

وله ایضا

ترک رضای [illegible] — هر چه [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

تا چه ماند ز خاکپای آن یار عشوه‌گر　　ذرات دولت کج بخت افتاده‌ام برخت
برامید وصل خود دم دم طلب خوابها　　فی المصنف از وصل او خوار هجر ام بسوخت
طعن دشمن بر روانم چون نماید کارگر　　مشرقی از غبن وهجر رستگار ام بسوخت

ایضاً له

تا مرا چهره مطلوب صبای نظرات　　تو تیای مردم دیده‌ام آن خاک درست
گرد نعلین چنین کی بود در دست عرش　　مرمرا تاج سر و روشنی چشم راست
جز جنابش که بود قبله که حاجت خلق　　کفر محض است که گوید برکن دگراست
عرض احسن اینا المحصب است　　که وجود همه موجود وجود او شراست
در که عرض نماید بر بارمینجاشش　　مطلب جو مطلب بنازمیحراست
مشرقی فضل خدا اگر طلبی طاعت کن　　که جز طاعت معبود مباد به راست
طاعت حق کن و بیزار شو از همه خلق　　گر ترا دیده بفضل و کرم واو کرامت

وله ایضاً

از قبول و رد خلقان رهبرم بار مست　　مست از و را اگر جز با او دلم را کار نیست
بر در بارمینجاشش هست پنهان مرا　　کاندرین بارمینجا امید شد اعتبار
گر لقا می طمع داری غفلت دور باش　　زانکه غفلت هم نشین و دیده بیدار
وه چه سازم با چنین بیقدر جانی ناتقی　　کو نگاه گردد کمارنس لا این ایام
در گلستان جهان کلها بسی دیدیم ولی　　هیچ گل در گلستان چون آن گل بیخار
مرد الهی مشرقی از می برشیده دار　　چون روان مرغی محرم بی اسرار
برتن و هر سر موی یکجایی خجر است　　زانکه حق هیچ است در حقیقت بار نیست

ایضاً له

میوه باغ جهان را نه و لذت نیست　　گلشن باغ جهان چو جز از آن نیست

ز چه ... کار دل ...
گر زدم هم از ... عیش ...
گر جهان ... از دل ...
عاشق ... صبر ...
صد جهان ... از ...
در ... و در بیع
و ... ساز ...
گر ... آلوده
شرقی ... ابلیس ...
... بار
... عیان ...
... نیست

وله ایضاً

... که کاست
... آنکه ...
... ایست
... کو ... عاشقست

بی زاد راه دین ای کل روان مرد　　صرف کسب دوست زانرو چه حاجت است
علمی گران بکار تو باید بر روز حشر　　تحصیل آن بکن که بکمال دعم دولت است
جز علم و معرفت مکن اندیشه بهر آنکه　　علمی که بی عمل بود آن پوچ و باطل است
انگو به گردن شکر خداوند ذوالجلال　　مشغول هست در همه عمر کاملست
ای مشرقی مرا نکو کرده بیا حق　　با عارفان اهل سموات واصلست

وله ایضاً

چاره دمه پیر ما تقدیر گردون المهیت　　سر زلفکم دوست چه دانی السل کرمیت
بیمرد از ازل این طعمه چرا که　　صولت خور سید برجا باید ازجبهه بهست
ذره با خورشید برابر مکن چراغ همو شی　　نیر در تابت زنور این مه جای ردست
چست چنان شکستن در دولت حقات　　عهد و پیمان دار محکم گرسه او بابت
مصطفی یاد دستدار وال دارجان و دل　　نانکه خیر دوستان او در ورنجه بابت
هر که در محشر بنور این سران کرد علم　　نور مهر این سران از زدمی صدق او حلبت
مشرقی هر کسی چراین قوم راست نغنه　　فاتک و شبهه حصد او بود وقوم با کمیت

ایضاً له

قامت سرو بلند تو اگر مانند راست　　چون صبی سرو تو اش موت رفتار کجی
آسمان یاد با تشادی نشاط مجمع　　که جمالت بکل و سنبل و نسرین اراست
صفت سوره وطوبی کشته اهل بهشت　　ناکه شمشاد قد با رخمی جان رجواست
جان فدا کردم چون دست ز اندافت تماع　　شاه صدقیم انیم دل چشم بینا
خبر آن روی نظر باز شود است دلم　　لا حرم دیده از آن روی تو ام حطا
هر که او دوست مرو برگ اقامت وار　　همی خاک در دوست مراد ما و است
مشرقی قصه خورشید کمر با حفاش　　کر سر به فشود روشن چشمی که کاست

ایضاً له

ذره ... ز آن ... مطلوب ... است
زیرا که ... و ... از دوری ...
او ... که ... ان ... است
... از او ...
... و نماید ... است
... آن که ...
ز ... است
زیرا که ... و ...
... است
... همیشه
... ست
... ان ... است
... است
در ... است
... و ... او
عالم ... از آن ... و ...

هر چیز کو ز حمد و ثنا وصف اوست　　گر جان جان است بلا شبه و بلاست

العيناله

منت ایزد را که کام دل مرا حاصل شده است　　بخت و دولت همراه و اقبالم بکام دل شده است

هر که مقبول قبول حضرت سلطان جاست　　لا جرم او بختیار و قابل و مقبل شده

دامن کردار و برای از افتری باشد همی　　هر که در دین خدا و مصطفی داخل شده است

مرد آن شایسته و بایسته اند در ال　　آن شان مصطفی و مرتضی نازل شده است

لکه در چاه ضلالت مانده است اکید او　　زان سیاه باشد که از یاد خدا غافل شده

معنی تحقیق از او پوشیده باشد جاودان　　کو بغفلت در وفای صورت باطل شده

پی وصال خال و خط و حسن لطف رنگ　　کاین در عشق او ای مشرقی مشکل شده است

وله ايضا

تمنای من دل خسته ای مطلوب جان است　　که از من کشته او ای مراد روح می جاست

مبارک باد عید من حاسد ای اورد ما انگه　　کرمان کو سعند از بهر ... و عید ... با

نباشد المشتاق خاطرش برحمت الوان　　کسی کو را مجلو مخانه دل روح مهمانست

کند ملحظ تشریف قبولی از خدا حاصل　　زهد و فطرت الکه تابع او حکام قضا

ز اخوان الشیاطین اکه بنود برحذر بیک　　بود از جنس شیطان ان محیط ز اخیانست

بلک مصر اگر یوسف عزیزی را تیز شد　　ملک نسبت بپوست کاین تعلق از کیهان خوا

بجی بیوند و بکسل مشرقی از انس امان　　کو دیو از من ان ارشش جست در قصد ایا

وله ايضا

در مصاف مردان سیدالانرا راه است　　در حرم قرب جانان ناکسی را راه نیست

آشنا شو با کسان کو ای او کر طالبی　　زانکه جنس آشنا بیگانه را راه نیست

برکسی سیلاب سر کشاد دیده ما من　　بر سر ارض از طلاطم مرد ما را راه نیست

خون دل از دیده بارم چون کنم قصد نماز　　زهر پیمای غمش خون جگر آب وضوست

مشرقی اسرار جان و دل مگو با مدعی　　کین نسل از روی معنی صورت نسناس اوست

میدوری ... بجویم بعد از این زان خاک در　　گر بمیرم و رجانم مسکنم ان خاک کوست

وله ايضا

دانش انسان چه باید پیش علم عالمست　　عقل کل عاجز بود در شرح اسما کاملست

گر خطای حلیه را سازی مبدل با صواب　　ذره نقصان نیاید در عطای شاملست

فارغ است خاطرش از ما سوای جاه را ان　　هر که کرد از دو عالم از جان و ارش مایلست

نکذرد از عرش اعظم وز علو مرتبه　　انکه تبلیغ رسالت میکند از حاملست

از قبول و رد خلقان فارغ و آزاد است　　هر که از روز ازل اندر قبول مقبلست

مشرقی منظوم سازد وصف ذات پاک تو　　انحضرت مخبر صادق امین عاقلست

تن فدا کن شاد زی جان فشان زیرا که شب　　در طریق عاشقی ابدال اب بر کاملست

العيناله

جان طلب ... کام از لب حاصل نیست　　چه غرامت که از این اسطام ور دل نیست

همچو زلف تو پریشان و مشوش خویم　　کار من از فراق رخ تو مشکل نیست

رود ره بارنجهای تو کجا ... یابد　　ان کار او بار ... ک ور تو مقبل نیست

لذت عمر حرام است بر آن مرده است　　که بذکر تو شب و روز دلش شاغل

اگر از چشم بدست تو بنود خدرسش　　جرم مجنون کشش است کو عاقل نیست

مشرقی رشته جان سازد نام ناقه　　گر چو ای تو از رشته واز محمل نیست

گر چه بخت بعیبت تو میندیش و بگو　　که چرخ بر چو تو دیوانه و بر عاقل نیست

العيناله

در چنین جور زمان همکسی خرم نیست　　شادی از ای دل خلق جهان جز غم نیست

منت ایزد را که کام جان لعلش حاجت است — بر مراد آید مرا آن چیزی که مقصود دل است

کام جان بستان ز لعل ساقی و رود و سرود — کین جهان فانی سراب [illegible] است

غرقه بحر فنا از خوف ساحل ایمن است — بحر را هم بحر است اگر سوی ساحل است

قدر صحت را چه داند آنکه ایمن از بلاست — قدر صحت داند آنکو در بلای اعلی است

هر که در شد در ره [illegible] بسم الله الرحمن الرحیم — عاقل فرزانه و دانا و کامل است

جز قبول سمع سلطان نیست قول صدق [illegible] — چون ز فطرت قابل و مقبول طبع [illegible] است

مشتری هر چیز کان نه در گره باد او بود — آن نبیند [illegible] و [illegible] است

پای بند جاه چند لاف کرد از اعدای دل — [illegible] و [illegible] جان [illegible] است

از خطای مکر و ذل کینه خایف باش — [illegible] و [illegible] جان [illegible] است

ایضا له

در جهان یاری که او بوی وفا آید گشت — [illegible] یاری [illegible] است

تا دم آخر که جان از تن جدایی میکند — [illegible] خاکپای یار [illegible]

از سفال [illegible] جان [illegible] — [illegible]

دم غنیمت دان که این دم [illegible] — پاس [illegible] است

از لبش کام روان حاصل کنم [illegible] — [illegible] لب [illegible] ساقی [illegible] است

ساکنان آسمان [illegible] — [illegible] علم ذات [illegible] است

مشرقی منظوم [illegible] کبریا — [illegible] است

ایضا له

کسی که مایل رخساره خوبان [illegible] — [illegible] حسرت [illegible] است

گاهی در میخانه [illegible] — گر این سعادت [illegible] است

با اعتماد عطایش [illegible] — که [illegible] شافع [illegible]

[illegible] عجب [illegible] نقد [illegible] ز [illegible] دولت [illegible] خدا [illegible]

[illegible] خاک در [illegible]

زاهد [illegible] خاک [illegible] است

[illegible] اوست [illegible]

[illegible] همه [illegible]

[illegible]

[illegible] لطف [illegible] است

وله ایضا

[illegible] خاطر [illegible] است

از [illegible] است

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] است

[illegible] نام عار ای [illegible] — هر چه گویی در طریق عاشقی عار است

[illegible] نام [illegible] از برای آن — کو علم و معرفت [illegible] از اسعار است

فارغ آید خاطرش از صحبت عشاق [illegible] — هر که او در اول [illegible] است

وله ایضا

[illegible] شوق [illegible] کام [illegible] است — [illegible] کوی دلدار است

[illegible] که [illegible] — که یارب [illegible]

به بیماران ترحم [illegible] چشمان [illegible] — [illegible] خونخوار

[illegible] ایمان [illegible] عابد جاهل — [illegible] تسبیح و سجاده [illegible] زنار است

[illegible] عاشق [illegible] — که هر کو در ره عشقش [illegible] است

[illegible] عاشق — [illegible] است

[illegible] باران [illegible] باغ [illegible] — [illegible] است

[illegible] — که شاه [illegible] انوار است

[illegible] — [illegible] جان [illegible]

ایضا له

خلاق خلق [illegible] است — جبریل عقل ساکن کوی محمد است

خورشید آسمان که زمین فروغ از او — [illegible] زلال [illegible] محمد است

مشک [illegible] عنبر [illegible] — خوشبو [illegible] کوی و موی محمد است

آب حیات [illegible] که عیسی دم [illegible] است — باقی ز فیض آب وضوی محمد است

[illegible] دست که جان داده [illegible] است — [illegible] لطف خوی محمد است

کوثر [illegible] تشنه لب [illegible] زمزم است — [illegible] شبنم جوی محمد است

[illegible] — [illegible] روی محمد است

ایضا له

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

صد جان [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

آب حیوان [illegible]

[illegible]

مشرقی تاج سر فرش نشینان شدی / گر گمشتی بر او خاک ره مسند دیت

ایضا له

وظیفه من درویش خود دعای تو نیست / به آب و باد و هم مرجا ز برای تو نیست
بقای مهر و سپهر و سرا که موجود را / ثبات هستی و حلیه جز بقای تو
نهال گلشن فردوس گره دلجو است / ولی چو نخل رطب بار جان فزای تو
دوا اید ز نیاید ز مرگ جان هنر و / مران مریض که دلخسته دوا می تو
ز کتم عیب و چاه عدم برون آ / کسی که از دام جان شد بر خدای تو
به شهر یاری و شاهی کجا بود لایق / معطلی که بجز در شرف گدای تو نیست
نگاشته روی گری تو دیده ور نشود / چو شرقی خرین سر که خاکپای تو نیست

وله ایضا

ز خلق کیست که روی دلش بسوی تو نیست / کدام سر که سرشته بخاک کوی تو نیست
مقرر است که مشک خطا و عنبر هند / مسلمه نگهت ولی چو بوی تو نیست
بگو شکوار حی صافی زلال ظهور / چو در دو سینه و جام و خم سبوی تو
شفای جمله امراض و مرهم همه زخم / ز روی حکمت جو شفر زلال جوی تو
شراب کوثر و انهار طهور و آب حیات / جواب باقی مستقل و جنزی تو نیست
ملک اگرچه تجلی و نحوی ممتاز است / ولی تجلی و نحو بجو خلق و خوی تو نیست
کشان کشان وفا بیاید چو صید بسته چرا / کلوی مشرقی ار در کمند موی تو نیست

ایضا له

فردوس حور پی رخ خوبان جسم ما / آب حیات پی لب جانان جسم ما
حور و قصور و روضه و رضوان و سلسبیل / دور از حضور دوست عذاب الیم ماست
از حور دوست نکو نداریم و شاکرم / زیرا که حور دوست امین ندیم ماست

زر ها ها دل از تقل بدوست و سدم
لا جرم جو در نسیم جو نوش غیر نیست
خو بدل یکی دقیق سلطان تا یکی پسم
این نوع بندکی ره ور ستم ...
بشنو زو نوش پایه اتصال اشرف ل
بیرکه خاشه رو بستم و جواب
هر که ای رکنو ما نوبعیدی
همو ره چو و دو دامن او در پیش

ایضا له

بنشر زخون دیده و دل لعل کران ...
حال ما از عفو و غم ... سنکران ...
هر الف شال ... ضعیف
از چه ره ... دمار اشراق
دولاب ... شده
همچو ... ناکریشه ... بر ون
شود ره ... که ... است
... جسم ... نی ... ما

گرم

گر بر سر جنون سرش میرود چاک / بسیار سر که بر سر عشق و جنون شد است
از بس طپانچه خورده دم و سیلی چرخ و دهر / دوش و هم مگر که چه سان نیلگون شد است
داغ تو مشرقی نپذیرد دوا از آن / گلگون داغ از صباح ازل بخون خوش است

ایضا له

ز دل بهتر ز جان خوشتر غم تست / حیات خضر و عیسی از دم تست
مکان ارض و ادوار سموات / بحکم و عون صنع محکم تست
به پیش دکم ز نو حو سعد اذ انم / که چشم خلق بر پیش دکم تست
بخون دل جگر آلوده دارم / که جانم را از وی مرهم تست
دلم را کرم دار از نور مهرت / که دود و زخم سرد از هم هم تست
دو چشم مشرقی را نور بینش / ز گرد نوبهای مقدم تست
محیط بیکران بحر کونین / گدای لای جوی شبنم تست

وله ایضا

هر که را گوش بر ندای علیست / ام الدهر خاکپای علیست
از خدا جز خدا طلب نکند / هر که او تابع خدای علیست
شود از غیر دوست بیگانه / هر که از صدق آشنای علیست
بر رضای خدا دهد دل و جان / هر که جوینده رضای علیست
داغ جان وش و ز رو سر و مال / هر که دامت از برای علیست
حاصل زنه کاب ... / شرف و عزتش از لقای علیست
گر لقای خدا طلب کار ... / بیقین دان گران لقای علیست
هر شه و تاور و ملک جهان / مختصاری گرد گدای علیست
مشرقی را بکش به مهر ... / که سر و جان او فدای علیست

وله ایضا

هر که لب تشنه زلال علیست
از دل و جان طالع جمال علیست
خالق خلق با جمال و کمال
عاشق و مایل جمال علیست
رض و فنر انا و صدق قول نبی
شاه و ضد ق نقش فال علیست
ز چه ... شرع ... چو
ابد الدهر از کمال علیست
وحدت ... صف ...
کر پا بی دل و حال علیست
حلقه گوش ... ان جهان
شرف و فخرش از نعال علیست
از هلال ... ... کسر
هر که جان شد بی نهال علیست

ایضا له

بردار نقاب از جمالت — تا بوی کنم گل و جمالت
در آب و عرق نشسته گوهر — از حسرت چشمهٔ زلالت
در ظلمت من اگر بتابد — ای وای من ای بسی جمالت
بر تارک عرش تاج گشته — گردون شده بلالت
در دیده آسمان نشسته نور — خاک گذرت ... خالت
خورشید و قمر بیافت پرتو — از مهر منور کمالت
در ره به نشاط اشرفی جان — گر بشنود از وشته قالت

ایضاً له

دل و جانم اسیر درد و غمت — تن پر اندوه و سینه پر الست
نگشاید گره بدست اجل — گر من کو گسسته پیوست
زیر این نه رواق مینائی — نود بجستی چو من بهر کست
تا جدا مانده ام ز خاک درت — روز و شب غصه حاصل من ست
گر ز خدمت مقصرم لیکن — خدمت ام یاد برده کرمت
مشرفی دل نشسته بهر سپهر — تو چه دانی که باد ارچه دوست
تو به تسلیم کوش و صبر و رضا — کانچه آید ز دوست محترمت

وله ایضاً

زیستن بی وصل جانان مشکل است — زهر کی پیوسته ماری در دل است
ناصحا منعم از آن سودا مکن — کاین نصیحت سخن هیچ حاصلست
صحبت معنوی و منع ... — کین جهات عاریت ...
زالصنوی سدره است جای مرغ روح — و آنکه پای طفل عشق اندر گلست
در حریم کعبهٔ دل روز و شب — طوف دارم ز آنکه جانان منزلست

غوطه خورده عشق و ...
کانچه ... عشق ... پامالست
ترک عشق او مکن ای ... دل
... غفلت اندر ... ست

وله ایضاً

ای دل جان فدای چشمت
... زلفت
خلق گر ترا ...
خواهم از جان ... چشمت
تا بران ... دل ...
... ام دل ...
... ست ... جانت
... لعلت
زنده ام ز ... جانت
... است ...
... خلق ... خلقت

ناامیدش

ناامیدش مکن ز رحمت خود — چون وی پیش ... مهمانست

ایضاً له

روی تو قبله گاه جانمست — زلف تو ظلمت شبانمست
دیده تا روی تست آئینه — روشنائی دیده کانمست
تا دلم را کنش از در تست — کعبه مسجود آستانمست
زیر مهر تو به لیل و نهار — سایه عرش آسمانمست
جنت امید جان بخشت وصلت — وصل تو حاصل دو جهانمست
همه جان جنس محنت غم و درد — مایه حاصل و کانمست
مریم فکر بکر عیسی زای — حامل خامه و بیانمست
مشرفی در فشانی قلمت — ز چشم در فشانمست
زان پسندکش بلطفیم شد مختوم — که به مهر من و نشانمست

وله ایضاً

ای نصیحت شنو ز من جان دوست — هم نشین خود مکن نادان دوست
دوست خواهی یافت کن ... — کو نداند ... دوست
خویش او بود ... حق — گرد ... دوست
هر چه زان خوشتر نباشد در جهان — وز ... دوست
مرغ روح خود اگر سازی کباب — حاضر ... از جان دوست
مفلس و ... — چون نماید ... دوست
جان برافشان ... — هر که او باشد ... جانان دوست

ایضاً له

هر که بگزیند بجای دوست دوست — کی از او این ... است

... بچه ...
... جای ...
... ستوار
... چون ...
... جو ...
... دم ...
... حیاتی ...
... هر ... باز ...
... صورت
چون ... صبح و دم
... شنو
... ان ...

ایضاً له

... دوست
... دو
... رو د
از ... بیرون ...
عطر روح ... ای ... ی

طوبی و سدره خجل گردند اگر / در خرام آید قد دلجوی دوست
سحر بابل را بیارد در نظر / چشم جادو سار چون آهوی دوست
اهل دوزخ وار ها نند از بلا / تا در لطف و کاکل گیسوی دوست
عارفان را دل بود او [illegible] / روز و شب از گوشه ابروی دوست
مشرقی [illegible] بالش را بلال / تا که خوابش سر زانوی دوست

ایضا له

خال و خط دوست دام و دانه مرغ دل است / مرغ دام افتاده زین پیش بالی [illegible]
دامن [illegible] بر جنس خاکی [illegible] / زانکه جا [illegible] عیسی مقام [illegible] است
سرو قد نازم [illegible] سدره و طوبی [illegible] / چون [illegible] عطای [illegible] جان [illegible]
گوشش جان [illegible] / زانکه [illegible] سایه [illegible] است
طور دل از شعله نور تجلی [illegible] / گر فروغ این تجلی نار ایمن شاغل است
مشرقی در خون [illegible] غلطیده [illegible] / دیده حیرت [illegible] است
جو [illegible] ذکر و شکر و حمد او تکرار عمر / زانکه [illegible] است

وله ایضا

مستا ایزدا که جام طالب دیدار او / گر بجانم ور بچشم [illegible] آن خاک کوست
از دو دل پرده کس [illegible] آگاهی چه بود / گر زبان پرده [illegible] عالی [illegible]
راز پنهان آشکارا چون کنم [illegible] / حل این اشکال [illegible] گر چون [illegible]
[illegible] در حل این مشکل [illegible] غلطیده [illegible] / عارفان را دایم الاوقات [illegible]
گل [illegible] و مشک [illegible] عنبر [illegible] / [illegible] این چه بوست
[illegible] خلق [illegible] لطف طبع آن سلیم / گوییا مجموع خوبی خلق در آن حسن دوست
[illegible] مشرقی گشته قرار [illegible] / [illegible] مباد [illegible]

ایضا له

[illegible]

وله ایضا

الکو

الکو غلام احمد و مولای حیدر است / از جان و دل متابع شبر و شبیر است
[illegible] عابدین [illegible] و عابد بر [illegible] / کو [illegible] موسی و داماد جعفر است
آنکس به مهر شاه رضا [illegible] است / کو با تقی و با نقیش صدق اظهر است
با [illegible] عسکری متوصل شد و [illegible] / کو را پناه مهدی هادی رهبر است
هر کس که مهر این ده و دو گرد حرز جان / ایمن ز شر [illegible] محشر است
بر خلف این ده و دو دشمن [illegible] در جهان / زیرا که خلقشان [illegible] است
چون مشرقی بکوی شاهی و آل / [illegible] است

ایضا له

ای سرو [illegible] حاجت [illegible] / هر چند [illegible] خاطر افگار [illegible]
عمر باشد تا درین محنت و درد و غم / چاره این محنت و این [illegible] دل بیمار چیست
چون [illegible] دیده و لخت جگر / [illegible]
[illegible] / کان [illegible] چشم [illegible]
[illegible] / بر همه [illegible] علم و فضل [illegible]
[illegible] زمین [illegible] / کاسمان از گرد نعلین [illegible]
[illegible] علم و فضل / جامع علم [illegible] آل طاهر [illegible]
مشرقی را [illegible] شام و سحر / [illegible]
از حد [illegible] / کاین قطعه [illegible]

ایضا له

بر وا ز راه ظلم سنگ ملامت / تا که معصوم [illegible] کرامت
فرعون [illegible] تاراج [illegible] / دست [illegible] سلامت
حاصل [illegible] از مزرع دنیا / جز [illegible] ندامت

وله ایضا

[illegible]

[illegible]

حل این مشکل بنیاد و کرد عقل خورده گیر دا / کاملی باید که این مشکل بیاورد بیرون راست
از دل و تو عاشق استغراق را بر یقین / کاین دل تیغ بی ... و ... دو روا
در محل سر جان از ... پوشیده دار / کس معمای ... ... خاک و ... دوست
مشرقی خواهی که فارغ گردی از این و من / ... ... را کار ... ... دوست
از دو چشم فتنه انگیز ... غافل شو / کان خمار آلود ... ... شد دوست

ایضاً له

ترک جان آسان بر ... مشکل بود دوری دوست / لا جرم ... جان ... ... کان در او دوست
طالبی کز جان و دل ... ... / تا ... جان ... ... که ... دوست جو
بجز ... ... باز / عارفی کز ... جان ... ... دوست
... ... / عاشقی کو ... ... وصل دوست
جز روی ... ... در حقیقت رو بروی / هر که ... ... در حقیقت رو بدوست
دیده گناه ... ... / اگر ... ... رخسار دوست
مشرقی ... ... از باده وحدت ... / ساقیا ... ... کار ... ... دوست

ایضاً له

ز نور طلعت تو مهر و ماه تابانست / ز فیض مقدم تو ... ... راست
... خاک ... ... / ... ... گیو است
... ... / ... ... است
برای ... ... / ... ... است
کسی که ... ... / ... ... است
... ... اگر ... / ... ... است
اگر ... ... / ... ... گرداست

هر بود خورشید ... ... زبان او / ز فیض ... ... گفتار

ایضاً له

در گلستان جمالت ... ... / در ... ... وصالت جان و دل آگاه نیست
بوالهوس ... ... در حرم جان جان / هر که ... ... نیست
آنکه با نفس ... ... الفت گرفت / ان ... ... در ... نیست
از بلا ... ... زندان ... ... / عاشق آنکس که ... ... اسیر چاه
عارف ... ... فالی ... / چون دل و جانش ... ... جاه
مشرقی آنکو ز جان و دل مطیع شرع ... / ... دل جانش ... ... اگراه
از شفاعت خواهی ... ... / هر که از جان و دل ... ... نیست

وله ایضاً

باشم ... وصل تو در جان و خانست / ای ... وصال تو ... ...
ذکری که نه ... ... / ان قول ... غرض ... ...
تسبیح مخوان ... ... / ... ... کلاست
از سجده ... ... تسلیم ... / ... ... است
آنکو ... ... / جز ... ... است
چون مشرقی آنکس ... ... ایام / دل ... ...
از ... ... / الحق که فارغ ز ... ... است

ایضاً له

تا ز بام ... ... / احمد و آل ... ... است
شغل ... ... / ... ... شغل ... است
... ... از تو ... / ... مرغوب طبع ... است

[illegible]

شد کمان پشت من از پیری و ضعف | مبتلا ام در خم ابروی دوست
زان دو چوگان نگار دل‌گسل | در گرفتارم بچو تار موی دوست
در قفاهای خویش چون چاودگران | مو کشانم [illegible] گیسوی دوست
از خجالت سرو بر خود شکر و | چون پسندد قامت دلجوی دوست
نکرد بر روش و کرمی از شرف | مشرقی گردید تا شد روی دوست

ایضا له

مشکل عشق دوست آسان هست | تکرارا که دربه ان جان هست
ارحساب و شمار و بیست اگه | [illegible] هست
کردن کیست اندر این عالم | که عتیبه [illegible] نیست
به نیاز اگرست روان [illegible] | [illegible] پرده دار و دربان هست
نه برو زیر آسمان و زمین | هیچ بهتر ز خلق و احسان هست
بر سر خان جود احسانش | [illegible] مهمان هست
از جمال [illegible] | [illegible] هست
[illegible] | [illegible] هست
[illegible] | خوش [illegible] هست
[illegible] نکند | هر که چون مشرقی [illegible] هست
نظم را ختم کن [illegible] | که [illegible] هست

ایضا له

بهتر از هرچه هست یاد خدا است | بر سرم ذکر دوست تاج بهاست
تحت و کبر آدم و ابلیس | از به فعل شامت اغوا است
دوری از رحمت [illegible] | از شر جهل [illegible] است

ولد ایضا

[illegible]

ولد ایضا

[illegible]

قبله جان کن غبار کوی دوست | مشرقی چون جان [illegible] اوست
منگر بر خلد و حور و سلسبیل | انگشتان [illegible] دربان اوست
هرچه غیر اوست [illegible] | کا کجا باشد جز [illegible] اوست

ایضا له

گر بیاسایم شبی در کوی دوست | همچو مقراضم برون از جرگ دوست
تا [illegible] خلق از [illegible] | بس که [illegible] دوست
مست عشقم [illegible] | [illegible] دوست
گفت گل با [illegible] صبح | این سخن گرچه [illegible] گفت
بوی کن [illegible] | تا تحقق که دوست [illegible] دوست
پیش [illegible] | [illegible]
همچو [illegible] باری [illegible] | [illegible] دوست

ایضا له

بیدار کنم ز خواب [illegible] | راه [illegible] قربت
از کثرت خلق دور [illegible] | ایمن سازم ز شر کثرت
از لوح دل [illegible] | کن محو حروف کرده [illegible]
تکدار صحبت [illegible] | دمساز کنم با اهل خلوت
در مستی [illegible] راحت کن | [illegible] ز فیض وحدت
آهسته کنم [illegible] | [illegible] درد و [illegible] محنت
ای مشرقی از فضول [illegible] | نادم شو و بگذر از ندامت
[illegible] اهل [illegible] | آلوده شدن بر حسن عادت
زاد ره آخرت طلب کن | [illegible] سعادت

ولد ایضا

[illegible]

ت فرخار و صورت چیست | بالکه بهشت آیین است
از دم روح پرورش عیسی | زندگی بخش جان شیرین است
خود دل و جان سپند شد آن کرد | بر عذارش که خال مشکین است
اندر اطراف سبزه‌زار خطش | سنبل الطیب و یاسمین است
چشم جادوی فتنه انگیزش | سحرآیین و سحر طین است
طاق ابروی عرش تمکینش | منح کوه قبله دین است
شاه خوبان شده ای محب | بیع خوبی درست رنگین است

وله ایضا

ای دل طریق مقصد جانان دون به دینیست | گر گنج خواهش در این ره بعید نیست
کو ندیده گنج جان بر و اندر سرای دل | وادیم صدق لیک نشان از کجا بدیست
ما ساکنان کعبه و حلیم در ازل | ما را خبر ز مجاز و بانگ نشنیده نیست
پرسنده حال دکانچه دل از متاع غم | کالای متاع راسر دل من مرید نیست
آب عجب مریز به پی غرلی بخاک | کی قطره کم ز قطره خون شهید نیست
ما در صفای می ز مطلب و مدام | ما را سماع و قوت کفت و شنید نیست
ای مشرقی رزار کسان پرده بر ملا | کالای راز بیر طرب مرد میت

ایضا

ای دل حریم دوست جای رقیب نیست | محرم در آن حریم بغیر از حبیب نیست
در گلشنی که نغمه داود خوش نواست | حاجت بصوت فاخته و عندلیب نیست
درد و الم بنسخه حوالت مکن از آنکه | بیمار عشق را بسر و کار طبیب نیست
از پادشاه دوام بوسه بجز خاک راه | گر وصل کیمیا ز زرات عجیب نیست
ای مشرقی کلام معنبر مشام تو | گر ز نشوه عشق و نظم ادیب نیست

ایضا

[illegible]

وله ایضا

۱۳۹۴

در حریم وصل جانان بوالهوس را بار نیست | خلوت سلطان جان منزلگه اغیار نیست
کوشش جان محروم با ز نقد نقش دل | رشته جانم اگر پیوند با زنار نیست
بی فروغ شمع وصل اندر شب ایگور سحر | جز غم عشقش انیس خاطر افگار نیست
از سموم هجر گلشن دلش پژمرده باد | هرگرا چون لاله بر دل داغ از آن رخسار نیست
کی شود دامن وحیش بزدی چون دیش | هرکرا جان دل و تن قابل ایثار نیست
دیلم الحق جاودان و چشم پر خونابه است | ریزه الماس کر در دیده خونبار نیست
کی سزد از مدعی دعوی سرداری از آنکه | جوهر منصور ایجا کسی را زسر دار نیست
شمع قدرش ذره ذره گر کند اجزای دل | بر دلم از شمع مهرش ذره ای از هست
بر سرش کی سایه اندازد همای معرفت | انکه چون در هوا از ظل استغفار نیست
انکه سر عشق را از هم صحبتان پوشیده راست | جز حدیث عشق او مشهور در بازار نیست
در حرم مرا کرد محرم ای مشرقی | گر کمی کنی وی دل در کعبه دیدار نیست

ایضا

بلای محنت جان من از برای دلست | ز غصه جان بر دم که مبتلای دلست
هزار ستم که رسد از سپهر و دوری | بجان خسته مجروح از برای دلست
به هیچکس نشود آشنا که تا رسی | که مبتلای غم عشق آشنای دلست
قوام به معنی بخشش و به صورت جان | به دیده که منور به نور رای دلست
ز روی عزه و شرف پادشاه ملک عشاق | بیک نگاه که جو مشرقی گدای دلست

وله ایضا

نمی‌گردون و دون در بند آزار منست | دشمن جان منست آنکس که دلدار منست
گر نوشته بانگ بس مسارشاهی از منست | بارک الله بر وفای غم که غمخوار منست
ناوک مژگان خونریز زهرآلوده اش | مجوال پهلوش جان افگار منست

ایضا

[illegible]

مشک بر دور ابسه چشمه حیوان — اگر نقطه پی سپه غزل کاست

ای مشرقی آن نور که در چشم و دل ماست — از فیض غبار قدم راه رو راست

الضاً له

خطی که گرد رخ آفتاب ماه منست — سواد اعظم و بیاچه کتاب دست

پسندو ... اگر نیستم بتقوی عقل — گناه بخت سیه و نقش روسیاه منست

زلیس که سوخت دلم در کشاکش هجران — کناره چون فلک پر ز دود واه منست

چو شمع سوخته از آتش درون خویش — دلکباب ولی سوخته گواه منست

به مهر و ماه ویه صبح و شام نور و ضیا — نشان داغ و فراقش که در جباه منست

دهم بباد و بسوزم بنار و تند شوم — هر آنچه در طریق شرع سد راه منست

چو پیرم از به اخوان و لطف لیک — کنون که یوسف مصری مهم جاه منست

از آن به دیده معنی عیان و راحت — کر حسن صورتش آینه نگاه منست

معاندان ترای مشرقی چه پیداست — لطیفه که میان من و آن منست

وله ایضاً

جمال دوست چو مستور دیده دل ماست — چو جای گرمی بازار آفتاب همجاست

اگر بعنبر العشق لم کشد شانه — زناف آهوی چین مشک چرا نشد خطا

دل از کرشمه زلف در تب و تاب است — حکیم گوید کس ریح او دست هو است

ز دیدنش همه حیرت و از دیده حیرت — از آنکه حیرت و حیرت ضعیف و رد ماست

مثال آینه و طوطیست شعله شمع — کزان بجویش بود روشنی و خود گویا

بگو خدا همه را انحلاف حیرت شد — که هر چه هست نتیجه ذات خداست

تو باد خود و چهان هستی چو بنا — که مثل منای هست هستی اینجاست

پی خیال از این دیده اند تحت — کرده سدره و طوبی زجای رو جهات

ضیای دیده تو شه ولی آن نور راست — که مهر و ماه از آن نور یاب [illegible]

الضاً له

[illegible]

آن صنوبر قد که جانها در وی الیها راوست — روح را نیرو بی نیاز قوت گفتار اوست

مریم بکر جنس و طوطی نطق و مسیح — کامیاب و فیض بخش از لعل شکر بار او

رخ چو برگ شنبلید و تن چو پیه نیز است — تیر را این گونه رنج از نرگس بیمار اوست

گر متاع حسن یوسف کاست در بازار مصر — تا ابد اقطار عالم رونق بازار اوست

بر رخ حور و قصور و خلد گشته چون — آنکه چشم معنیش آینه رخسار اوست

دیده بینا زده از چشم بیدار اسپید — پر ضیا جان مهر و ماه از پرتو انوار اوست

مرغ از وحش نحو تسبیح گفته بجیش باد — مرکز بچون مشرقی مهر اسرار اوست

الضاً له

تا نور عشق شمع شبستان ضمیر ماست — روشن چراغ عقل ز رای منیر ماست

هر صبح و شام فیض بکار شید و مه ز ما — نوری که از فروغ رخش در ضمیر ماست

تا کرده ایم رشته جان طوق آن کمر — حبل المتین که سوی او دستگیر ماست

نسرین باغ خرم بهشت کند بار غنچه ما — تسبیح خاک ذات چه حقیر ماست

مارا از ازو خام شیاطین نات رس دیهم — جان عون کرد کار بصیر و ظهیر ماست

از بهر زن اوبه دو نان نشنویم — مفتاح گنج رزق دکف شکر ماست

ای مشرقی بهشت برین حضور دوست — دار البوار خاطر حسن البصیر ماست

الضاً له

از روی دوست در دل ما دیده روشنست — جان از افسر و بکیف حضور رست

گویی که پر زنعمت آرد و خورش راست — محتاج استماع کلام ز بور نیست

از آن که دیده آینه دار حضور گشت — حاجت به شکر و مناجات طور نیست

افسرده جسم و مرده دل و تا بکلام باد — جایی که مشرقی ز اهل قبور نیست

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

چهره شاه مقصود دیگر از همه روی — گر گفته است و گر جانب شجاع خوشست
مشرقی عهد ماست نگه داشت مسکن — کوی بیغش در اسب و به پایه خوشست

ایضاً له

سنبل و نسرین دارغوان خوشست — بر روی گل عنبر تر سایه بان خوشست
بر دور ماه سلسله عنبرین نکوست — مشکین کلاله بر سر سرو جوان خوشست
خط و عارض و خال خدا داده دوست — بر لوح سیم ساده چنین نشان خوشست
ما راست دلبری که ولی مثل و بی نظیر — ای جان من از و دلبر جان خوشست
ما را شراب و شاهد از خود فراغ داد — آزادی فراغ ز شغل جهان خوشست
راز درون عشق نگه دار در دل — گر محرمان بجز دل راز نهان خوشست
نقد روان نثار کنم بر سر ادا که — به هنگام نثار دوست نقد روان خوشست
ای مشرقی کلام تو موزون و دلکشست — نظمی چنین لطیف بگوش جهان خوشست
نظمت که حلیه ذکر جمیل و محامد است — در گوش جان مجلسی و حاضران خوشست

وله ایضاً

دل بحر موج غم طوفان آتشست — ای اهل [illegible] برکرانه که طغیان آتشست
بر کوه اگر نهند تحمل نیاورد — داغی که از فراق بر جان آتشست
پروانه را چه چاره بود غیر سوختن — امشب که شمع جانش مهمان آتشست
بی لعل سنبل و کلت [illegible] بجای آب — ما را بدیده خنجر و پیکان آتشست
بر سینه دوست دگر [illegible] مردان کارزار — بیجان کنند [illegible] آتشست
ای مشرقی عنان [illegible] — [illegible] راست [illegible] آتشست
[illegible] دل — جانم که [illegible] لب گلستان آتشست

وله ایضاً

[illegible]

هر چند گناه تو ز اندازه بود بیش — نومید مشو از کرم او که غفور است
از قهر میندیش و ز رحمت مشو [illegible] — ای مشرقی هست که معشوق غفور است

ایضاً له

منظر همه رحمت و خطا پر است — اشک ما گوهر یکدانه زرین گهر است
کاکل مشکفشان بر سر آن سرو سهی — همچو دو دست که بر شعله شمع عیانست
من ندانم که چه سان وصف کنم لعل لبش — برگ گل بسته برنگ شکر و [illegible] است
اگر هیچ بپرسیده که جز موی [illegible] — انگه نامش بحقیقت گره موی میانست
سینه و لحظه لحظه [illegible] گرفت — تا به چند [illegible]
گر بخشایه اگر قهر کند نیست عجب — بر سر بنده خود [illegible] همه حکم روانست
مشرقی را [illegible] — نامه ای [illegible] جانست

وله ایضاً

در دیار کرم امروز وفاداری نیست — مردمی قحط شد اوخ که طلبکاری نیست
در دکان که بهم جفت خود در اکامروز — [illegible] کاسه و در دست خریداری نیست
[illegible] — بوفای تو که دل را بس [illegible] یاری نیست
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

ایضاً له

ما را نه غم دین نه غم [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible]

خلوتسرای چشم من از نور طلعتش — جان صحن باغ از گل سیراب روشنست
لعلش که از عقیق یمنی آب و رنگ برد — نور و بهای لؤلؤ نایاب روشنست
از چشم و رخسارش گاه ناز و فتنه‌ایست — حال خراب دیده بخواب روشنست
حاجت بشرح نیست دل چاک چاک را — گر قصه‌ی غمزه قصاب روشنست
ای مشرقی نیاید دل [illegible] شرح — [illegible] طلعت زیبا و تاب روشنست
فیض ازل نسیم رخ دوست می‌رسد — گر نور مهر او همه اطناب روشنست

ایضا له

فتنه چشم تو در برون دل استاده است — لب شیرین تو امید دل ناشاد است
خوب رویان جهان گرچه لطیفند ولی — خوبی روی تو چون خوبی تو مادرزاد است
راست باید به نهال قد تو سرو چمن — [illegible] سرو روان قامت رعنا است
دیده در روضه وصل تو نهادن ظلمت — عهد با زلف تو بستن گره بر باد است
ای طبیب از اثر درد من این مشنوش — [illegible] که قرارگاه است
دل آشفته عاشق بسر زلف تابان — [illegible]
مشرقی [illegible] تا از بهار — [illegible] است
گفت امروز که با من سخنی گو [illegible] — ورنه من [illegible]
دل ربا در همه جا باشد دلدار کجاست — یار بسیار بود یار وفادار کجاست
[illegible] خال [illegible] — چمن [illegible]
خال [illegible] — [illegible]
گفتم ای خال سیه [illegible] — گفت [illegible]
یارب ای سرو خرامان [illegible] — [illegible]
ای [illegible] — [illegible]

وله ایضا

[illegible]

گرچه حیات را مشرقی ای دوست دهد — لطف تو زنده بکو خاره خارکاست

ایضا له

ان سرور راستی که زیبا فرش جاست — نو باوه بهشت گل باغ آل اتاست
سلطان بارگاه شریعت امین دین — یعنی حسین [illegible] شفیع [illegible] است
شاه رفیع رتبه‌ای که [illegible] قدر — [illegible] سپهر [illegible] است
شاهی که خاک [illegible] از عزت و شرف — در چشم اهل [illegible] است
گر جان فدا کنیم برای رضای دوست — [illegible]
از هول رستخیز [illegible] — امید ما به شاه شهیدان کربلاست
ای مشرقی طاعت [illegible] — [illegible] کعبه صفاست

وله ایضا

[illegible] — نشان [illegible]
برای تجربه [illegible] امتحان کردیم — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — اگرچه [illegible]

ایضا له

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

وله ایضا

[illegible]

[illegible]

انکه در دل قدم بر لوح دل انکار داشت / دعوی باطل بسی در پردهٔ پندار داشت

ای سلطانش نخواندند ارباب خرد / انکه با یار موافق بود دو زخم مار داشت

هست صحبت قول معلول از درصه شرع / ز انکه در زیر رداء طیلسان زنار داشت

قدر که مرغ کم گردد در دکان جوهری / مهره خرگرد در روزی کرمی بازار داشت

مصطفی را لعنت کو به بعضی اسفنت / هرکه همچون سنی با مرتضی اقرار داشت

ایضاً له

آمد آن عشق کی ما سر حیرانی داشت / رفت آن عقل که او ما دل ویرانی داشت

بارک الله فجسته خبری باز آورد / به دل از جان کی کجا جلت پنهانی داشت

نزدم انس جش روح معظامیر بخت / گرچه با همه محبت نبرد سی داد

اعظم الله جان بر دردس هستی من / که اگر چنی کوی کرکی من جا سی داشت

باز پرسی اگرم احوال پریشانی دل / کس دل ام کم شد و دعی پریشانی داشت

گفتم ان سینه و سر بی تماشی گفت / دیدم ان موش کر زکرده و رانبانی داشت

خود بخود کشت زنده چه خطا / اگه با نوح و سفینه سر طوفانی داشت

نزدم روح به فیض مسیحا پیچید / که دل شناسیم بر مرهم عزای داشت

منزلی کار او شکل شد دار دل وجان / چون دل الهام تو جان و دل الهامی داشت

ایضاً له

این دل همه جاک از جی ان پیکان دست / زان لب جانبخش جان مرده درمان دست

گرنیائی بهر پرسش بر سر بیمار غم / ره دل الشم سک را که بی مهمان دست

ای حیلها طبیبان حال دردمند / چون شنیدی شه بر آن گل خندان دست

از کجا کردی اواهت که ارت زینهار / گلی از آن تو بنا دیده بایکان بسر دست

حضرتش را عرضه کن از ما سلامی منتظر / ای دعای سی بر ما اور حضرت سلطان دست

[illegible]

تیره خاک و مرجانی تب ابادشس بنود / سوی فردوس برین سازد با سامان برفت

در فراقش بلبلان نالان وگریان ماند اند / تا ز گلزار جهان آن نوگل خندان برفت

دوستان داور بدار زمین عمر عزیز / کز میان همه مان این عمر جاویدان برفت

بعث و تم الرحمن حسین و جان ما از بحر سوخت / چون شد عمر عزیز از قالب ما جان برفت

چشم خون پالای ترای شرفی باشد روا / گر که دیدر روز و شب کان بود اعیان برفت

ایضاً له

کلک نقاش وعشار انطق که رباد نیست / مرحبا بر کلک و نطقی کش چنین گفتار نیست

ره برفرم اگر خواهی کشیدن است دوست / گو مکش جا مکه مار اطاقت آن بند ار نیست

ظلمت از عالم بگیرد سه سرا راجه غم / چون ورا از پرتو خورشید نور انوار نیست

ای که پیرسی کی من مرتب جان ای برو / جان مشتاقان حاجت اظهار نیست

گرنه از آینه دل زنگ بزدایی مرا / تا به روز حشر در آینه ام زنگار نیست

دردمند از انی رحیمی را چه حال / گرد فا و مهر کم شد جان من از ار چیست

گر بیچ ورداد طبیبان کمشود کار / غم مخور کاینک مسیحا در خانه است

گر ارادت بر بنای از حرم ای شرفی / کو قدم نه بر در بتخانه کانجا هست

وله ایضاً

ز بی خدا دوران بر نخوت حضرت دلبر است / از دیار کی اطبعان شد دلبر است

این چنین دانم که این مستی جنیان و خا / گر خدا ارادت باشد در ستر او تیرا

کور و کر خواهم که کر وندای کی اطبعان شوم / کی میکار است از خون جگر او لیرا

ناصحا منعم مکن از طعن ای به سر تابان / کاین منافی کانه الرحمن او لیرا

بر او دو نان شدی ای شرفی از سر کام / این شراب ست شاشند نه ببر او لیرا

ایضاً له

[illegible]

[illegible]

ایضاً له

آن گل تازه که از شهد و شکر کوهر ریخت … از بس نمکی بر لبِ کوثر ریخت
خواست تا عقل کمل را الکون شهره … زهر چشمی بجنون در جگر ساغر ریخت
بهر خوابی چشم گریان جسته بن … چشم خونبار فلک شام و سحر اخگر ریخت
بسکی رسواشده دل شام و سحر اگرچه … بهر پرسش طشت فلک جابه خاکستر ریخت
آتش و آب بیکباره جهان ساخت خراب … بسکه از دیده گهی آب و گهی اختر ریخت
خامه مشرقی از عنبر تر باج گرفت … تا در تعلیم حسن رقم جوهر ریخت
بوی مشکین مشام دل جان کنند عجب … گر ز فعلش نشناسد جو در مجمر ریخت

وله ایضاً

با سر ناوانت تا در گردن دوش دو دولت … کار جان نقصانست تا از پای جانان عافلت
طالب نازاره در پشت و مرکب که رو … خار خار از در جستن بهم مطلب حاصلت
مگر تای دل تمام رنج آن کی شود … جون اهل سخن کند از آنکه درجان منزلست
مزان رفته ای خضر حجت پی دمی … دستگیرم شو که پای عشق که در گلست
گرمیاد و جامی ب آتش نوق مرد عشق … غمزه گرداب غم فارغ ز امن ساحلست
دیده گمکنامه بر روی گوهرت جان لاجرم … هرکه چشم معنیش بر روی جانان مایلست
مشرقی در خاک و خون غلطیده در میدان عشق … مجمان جشم و لسن جرای روی مایلست

ایضاً له

تا ز چشمت دور ماندم دیده ام بی نور گشت … روز بختم در فراقت جون شب دیجور گشت
دیده ب زنده دلکنت تو خام من … همچو یعقوب از فراق وصل یوسف کور گشت
تیغ جون آفتاب گشت پنهان از نظر … ظاهرم بی نور مانده و دیده ام بی سود گشت
زخم تیغ سنگلوت اما از دل بر جگر … وه این زخم سیاهی عاقبت ناسور گشت

[illegible]

جون چنین است و خزاین هیت سر انجام هم … سعی کن تا کجف ای جهان ایچه هست
مشرقی وه جه بیم جو گمره نبرد … ره این کوچه که جاینه کن دگر است

ایضاً له

ز التفات نظر دوست جهان معمور است … از غبار قدمش دیده مه پر نور است
مهر و مه نور و صبا کسب کند از است … زان نگه گه ز نار سحرش در داد است
دیده کو نبود مطلع نور خورشید … همچو خفاش همیشه به دیده کور است
هر که الفت نعم دوست کند تازه دست … نقش قلب من جانش ز سماع و شور است
بس که پیوسته در آغوش رخ بجانم … روز من چون شب محنت ز تکان دیگر است
مشرقی بس که بجسمان رخ خود ساخت سیاه … شو گفت که این نوع کسی معذور است
کو کسی گر گهر اصل ز سعادت و نحس … گر سپید ره نیاید به نظر معذور است

وله ایضاً

مدار اهل جهان پر فسون و نیرنگ است … وفاق جمله نفاق صلحشان جنگ است
بحال خواجه و حق قدیم و نعمت او … که پیش همت من عرض احسان ننگ است
ز جرخ سفله پرست اعتماد اعادات … ز دهر دون جنس اعتقاد ننگ است
بقول هجران اعتماد مه ندار … که قول جمله در عهد و عهد شان لنگ است
قساوه از دل اوان ز اهتیش عقل … که تیرگی دل از جهل و کثرت زنگ است
دلم بسوخت ز داغ فراق روز وداع … عجب دلیست مرا مرا مگر سنگ است
نوای جان کنند از شیندار وشیرین … که گی تجنس ارزاغ ارغوان رنگ است

ایضاً له

دام خمار از ان می صافی که در حسنت … ساقی مده شراب که وقت ترحمست
تا عشق دوست رو بتاراج عقل و هوش … دل غرق خون بکاست وجان در تلاطمست

نوبت زدیم کز پای ما برو   جان و دل حسود به بار ناملست
آخر اسیر فتنه فساد و مدر شود   گر فاصی مرات و گر معتنی فست
از ظلم جهل بحتس شان مخواه از آنکه   دل با وجود رمح و ذلیل شکست
چه عسل و چه حنوه چه بانبذ آب پاک   در شرع مصطفی به للال نیست
ملک قناعت الله که مره جبر و شکر   همواره از و فوز نعم در حقست
آوازه گساد شکر در جهان فکند   آن لعل جانفزای که کان حشمت
ای مشرقی چگونه بری پی بکنه ذات   کاندیشه عقول در او عاجز است
خالی ز روشنا جهان گشت تیره خاک   وین واژگون سپهر جهان بازدانست
لب از فضول بند و مکن طبع ملول   رکمن امتحان تو زرد و تکمت
وقت دعا رسید مکو جز دعا بصدق   اکنون که مه عامه عرض حکمت

ایضاً له

پهلوی جان جوارستم شکست   پشت دل زیر بار غم شکست
رخت بربست خرمی زبرم   پای نی فتنه قرار ام شکست
زد خالص کسی زبان نکشد   طبع متحیر کردم شکست
لب زاب طهور تر نکشید   آنکه پیمانه در حرم شکست
خواستم دم بر او زدم از فرح   کاو سبحت نور در دم شکست
غم حوز دهر بیش و کم اگر   خاطر از دهر بیش و کم شکست
مشرقی همت ناصه الست   همتش عادت صنم شکست

وله ایضاً

آتش اندیشه روانم بسوخت   بسکه زدم آه دهانم بسوخت
مونه جگر گز غم دل داشتم   از صدد دل تا بزبانم بسوخت

خواستم که دیده بالب ببم
آتش اندیشه جانم بسوخت
پاس نفس داشته زین دانستم
چه غم از دور شده و جام بسوخت
بسکه برآوردم آه و دست از
ز فلک ... در تمام بسوخت
شد دم گرم ای دل ... بحر
کوز غم عشق تمام بسوخت ...
شاد زدیم با غم ... دل ... مشرقی
شادی با غم ... تمام ... بسوخت

ایضاً له

آه زین من به ... جاست
غم ... جان درهم جاست
لعل ... کریم ... اجابت
... کز ... غم ... است
... زنابات و ... به
... ان رخالت

سروار ز دوش قرش خجل ماند   زان گوشه نشین ابستانست
آن کنج که مخفی اثر است   در منظر چشم من عیانست
گر سیره نکرد بجور سینه   مادر ز او کرد ز یاد است
همواره بعیش مشرقی کوشش   یکمن نشود خطر عاشقانست

ایضاً له

رحمت این پاست جاودانست   قدست این پایمال بوستانست
خط او خالست با مشک و عبیر است   بنه باسنبره عنبر نشانست
شکر پاینده نامی عشق است   عسل با شیر با لب باده دانست
نشان ز ان ملک شکر چون دهم باز   که عقل جز زده پی اندر کانست
بعقصه جان نگین کرد است خوش   از ان بوسه به باتیر و کانست
زمره تا پای جست و نکویی   ولی با او دلش نامهربانست
مکن ای مشرقی از دوست شکوه   کو ریخته نامشرط دوستانست
بقضاوت شکر و تسلیم وجه ریبی   کلیدت باب جز رنج جانست
گرت این ارزه کرد و سپید   بران کز فیض این هم محبانست

ایضاً له

کسی کش نیست دل سوی خدا نیست   بگردان روی از او کرد او وفا نیست
چرا ارزم نه ری از خدا ونه   طریق بندگی غیر از رجا نیست
بیای بحش کار کیش   گر دین جز ز دین مصطفی نیست
درین محنت سرا ایام بسر بر   که شادی در سرای بی بقا نیست
سرای عاریت عاقل   مقام امن جز دار البقا نیست
نخواهد هیچ عاقل در کنار کو   مسافر را که مقصد انتهاییست

رفیقی کعبه گر آن دوست خواه
بار تو مشرقی مینا بیست

وله ایضاً

دو سینه های درد دل کر بیار است
قلم ... راه ... بیاراست
ز انقلاب قضا و حکم قدر
... و ... دوران ...
شاه ورد ... کار و ... سپه
چون ... است ... است
بین ... بکرده ... بعقصه ... است
لب بنیادیه ... وعقد ... دیم
سکر به ... بند ... است
دست کوتاه ... ان قدر
سر رفت ... است
جز ... ضا ... ... حاره ...
با قضا ... است ... راست
خیر ... بکن ... بکر
... الیبه ... است

ایضاً له

دین و دل در بند موی دیگرست … چشم امیدم بروی دیگرست
عاشقان در زلفت می‌پیچند و حال … خاطر ما آرزوی دیگرست
زاهدان معذور دارندم که باز … جام ما پر از سبوی دیگرست
دل اسیر غمزه و بیگانه … هر زمان در بند موی دیگرست
لقمه زهرست لیکن شهد وار … وصلم اندر گلوی دیگرست
بر سر صحبت لیکن هر کس گرفت … باش بر طرف سوی دیگرست
رو بسوی کعبه می آرند خلق … مشرقی را رو بسوی دیگرست

وله ایضاً

بر سر کوی ملامت جای ماست … در مکان و لامکان غوغای ماست
این فروغ ماه و خور بر آسمان … یک فروغ از پرتو سیمای ماست
طبله عطار و مشک و عود و خام … گوشه‌ای از زلف عنبرسای ماست
قند مصر و طوطی هندوستان … مشتق از لعل شکرخای ماست
کو ملامت بر سر مستی خویش … هر که را در جان و دل پروای ماست
نکرده سود و نقصان در … طالبی کو با سر سودای ماست
… پوشیده و پیدا یکیست … هر چه پنهانست این پیدای ماست
… دیدیم از بالا و زیر … هر چه موجود است زیبای ماست
محنت و شادی غم رنج و … این همه هر جای غم فرسای ماست
دو غم خورده ایم از دیر گاه … این سعادت مونس غمهای ماست
در دل ما هر ذره ای مشرقی … پرتوی از آفتاب رای ماست

ایضاً له

هر که امروز با جان و طلب کارست
از دل و جان شود خریدارست
مست … جان … خونخوارست
که دو ان دو چشم …
… بیمارست
…
… آفتاب …
… بیمارست
چون … روز بازارست
…
…
…
…
… بیست
… ما …
…
صدق … عیان است

مست و مشتاق و کشته … ما … می‌توان یافتن ز استوارست
مشرقی از چند غم خلاص مباد … هر که باشد به بند ازارست

ایضاً له

بشکر خنده و شیرین دهنست … بر لاله زنی چاه ذقنست
هر دو گیسوی معنبر …ست … بسر زلف شکن بر شکنست
سراپای قد …ست … لیبانان … و لطف بدنست
گر نظر بازی ما و ام …ست … هر عجب رفتن و حجر …ست
مشرقی گشته چو یعقوب حزین … ور غم یوسف گل پیرهنست

وله ایضاً

هست را هستی او کار هست … هر سری واقف از این اسرار هست
کار او باشد که را … او بود … هر چه رای او بناشد کار نیست
در هوای مهر او ذرات خلق … جان دهند و در جهت دیدار هست
بر در بار جلال کبریاش … جز جناب مصطفی را بار نیست
امن از تصدیق دل حاصل شود … شاه این صدق خبر از رمز است
گفته بگو از خوناب چشم … عاشقان او در خونابه ماست
شاه صدق من اندر عاشقی … مشرقی را چون دیده خون‌بار نیست

ایضاً له

دردا که آشنای تو جا از دار نیست … واحسرتا که غم دلم کسار نیست
کی در شمار آید شرح فراق دوست … شرح فراق الحبیب شمار نیست
کو بهار رحمت ز عالم برون گذشت … گلها خزان دگر فصل بهار نیست
از ساکنان خاک که پرسید حال یار … تا خود چرا ز جان یکبار نیست

ور زو سال … ز من … عمر
… نقار احصار نیست
تا … چون
… دوبار
… کس وان
… نگار
… رنگ
… کار
… مشرقی
… خاک …
… نیست

الیضاً له

با … دولت … جانست
… لطف نها
…
…
… گرو
… عیانست

تا گلشن رخساره او پر گل و لاله است — در موسم او زد ز ما چه رو خوابست
در ساحت عرض رخ خورشید جمالش — ذرات جهان از جان و جهان نیست
شد مشرقی از دیده و دل تابع دوست — زیرا که جوان دلبری دارا امانیست
گفتم خبری دارم از آن کم شده کان یار — آوخ که کسی را خبر از کم شده کان نیست

ایضا له

ای مرغ سحر گوست که جانش دل او جاست — یا جان جهانست که از دیده نهانست
آن ذات که مرکز نعمت راست نیاید — افزون ز قیاس خود و شرح بیانست
از هر چه در اندیشه عقل کل آید — بالاتر از آن راه که افزون تر از آنست
گوینده نکتهای حسن پاک نهادان — در وصف کمال حسنش الکن زبانست
او در نشناسند به عقل و به فکر — بحریست که کونین کمین قطره از آنست
اوصاف حسنش نکته حصر تو هم — در صورت ذات نقش هم کجاست
گر جور رسد مشرقی از دوست و گر قهر — راضی شو و خورسند که خیر تو در آنست

و له ایضا

در گلشن گیتی که همواره سخن گوست — بنیوش که این منظر دیدن ار دوم از دوست
بیرون نکنم از نظر و باطن آیینه اقدس — هر چیز که در جان و دل و دیده نکوست
از شیشه جان سرزده آن گلشن خندان — زان دم که دو عالم حسنش و حضور رقم و نکو
نه باغ ارم ماند همی نه جنت فردوس — کین جلوه جلوه ایست نباشد جو رخ دوست
خرگوش شراره خسکی قبله گه جان — جز نقطه جان دل آن گوش سرابوست
درگاه خرابیدن از دیده نگارستان — کو بی منزل که یک دری هم که ای دوست
با گوی دوستی سازم چنانکه کنده دور — جان بر سر شان نهم هر چند که به جوست
چون او مشرقی بهتر از هیچ ره حق — خاصیت آن دوم و لبرنت که خود رو دوست

ای بی تو تن من گران جان است برد
محرومی جان من از دل ده تو
تیغم تو قاطع و حوسنه چه دران
کین وصل تو درد و درد تو راست بازو
[illegible]
[illegible]
ان دیده که از رنج بوده باز گردد
کو خاک در تو کل بصر باز گردد در عالم
از خاک ره تو [illegible]
از گلشن آن [illegible]

ایضا له

تا زلف و رخت را همان ایات
نور و ظلمت تنها یکی است
طوفان بلا کرده عالم سر نوح
کو بحر ستمهای [illegible]
در سینه دل و شعله آتش عشق
نور دل خورشید [illegible]

با گردن و دوش و دل و جان دارم — هر چیز که او موافق قضا است
چون بنده کی خالق حکمت کند — آنکس که به صدق بنده قضا است
از جاده حیدر دانا پی منه — کین جاده جاده پیمبران و اولیاست
فرعون بسنت از دمان از ما است — در وصل کجا چون امیر غزا است
هر کس که بیان پیر و اولاد علیست — خصم عمر و یزید و بو سفیانست
آنکس که بود قاتل آن امامان — مقتول خدا و دشمن پیغمبرست
چون مشرقی از صدق هواخواه علیست — در ملک مرا جان چو عیسی و تنها نیست
تا هست بقای عالم خاک به خاک — آه سحرم به فلک همی نیست
بویی نرسد به ساکن بیت حزن — تا یوسف مصر در چه کنعانست
این نعمت که تازه کرد جهان نوا — گلبانگ هزار و منطق مرغانست
این مشرقی که بر در شاه مردانست — از کوکب سعد بود در آسمانست
زان هشت و چهار را چون خدا نام — کین هشت و چهار اخدا امامانست
چرا ستی از ظلم رواج مخوا — گو نا ظلم او لا له ز درانست
با آل علی کسی که وا رد بیان — صدق سخنش ز راستی پیدا نیست
از آل عبا نجوی انوار قدم — کز پرتو مهرشان فلک تابانست
هر کس که بدین قوم نباشد مخمور — مخمور بود چه باکر است
اینست و خوان درت محقق و یقین — خیر و شر جمله چون به این عنوانست
یارب برسان چو کام دل و جان — چون مشکل جمله پیش تو آسانست
با گفت کرامت چه بود حاصل کن — زان دیده جمله حاصل حاصلست
زین بیش اگر دم بکشایم بفضول — گر جان جهانست لب ما وا نیست
مختوم بکبر الطرس زبان کردم — کو ابتغ هیچ بی صوابا است

ایضا له

تا دیده دو دل منتظر دیدار بیست
وز راه طلب دیده چشم کاریست
آتش رخش و خال خط وار روی تابان
گریبان کندن در بار بیابان
جز جرعه حزن به کار دل و جان
از دیده و دل تا رخ مطلوب بنما
از اشک پیچیدن ای کرم تن بقیت
سر راه که نقش ثابت منزل بکار است
ای مشرقی از دست [illegible]
کار بر امر بی بیم [illegible]

ایضا له

سودای غم جانان و تمنای زرنت آباد
حرم جوست دل جای [illegible]
بلطو و قرب چون [illegible]
سوز و برق [illegible]

گر از تحقیق آگاهی در آن موجود غیر از حق | سوی الله هرچه دانی هست از گفت و شنید
طریق طالبان حق صراط مستقیم آمد | خوارج طور نپسندیده طریق ورای جهاد
وثوق عروه الوثقی که حبل الله می‌باشد | نبی و دختر و داماد و اهل البیت و امجاد
کلیم را هارون وصی و اخ اگر آمد | حبیب الله را حیدر وصی و اخ و داماد است
نجوم راهنمایان نومیدند که ظلمت ره پرخوش | رهنمایان کز ایشان ره از ازل محتاج ارشاد
بنا کردی سفره چه میل و میکاییل و عزرائیل | که راجو آل احمد سرور و سالار استاد
چو باشد نوح و کشتی معتبر این سفاره جان | که در گرداب گرداب غرق هر که کرد بیش داد
برادر که با اولاد احمد سست حجابست | دو پیوند که جان را تیغ اولاد و اعجاز است
بوش ابر سگ و ارحرز پیه جبلی که حمد ق | مقیم خاک کوی بوذر و سلمان و مقداد است
کنم سوراخ از تیغ تبری پهلوی اعدا | اگر او را سپر از امن و جوشن ز فولاد است
کی صید شکسته بال چه دوی آزادی | که یاد گرد نش در طوق چه دام صیاد است
بمانند شرقی را اگر تبرا اهل نحوت حاجی | همین شادی بس است او را اگر خاک پای عباد است
نه هر کو عاشقی را پیشه سازد محو محبوبست | نه هر کو تیشه را بگیرد از تیشه فرهاد است

ولہ ایضاً

دیده حیرت زدا او توانان لب هم حیرتست | لاجرم هر کو چو زو حیرت نیم حیرتست
گی گفته تو دیده سایل ز لطف بیکران | مالک الملکی تعالی الله که عین رحمتست
عفو او تا شامل آمد ساکنان خاک را | اعتکاف خاکیان در پرده‌های عصمتست
آبروی عرشه بر خاک در دوران مریز | هیچ حاجت با خدا از کاسه‌ای اهل غیرتست
غرب و ثروت تو ما سیه سمانده بجای | زانکه درویش از نخوت ما ز غیرتست
مرهمان رفته روز مزار الوزی تو انه | زاده ره مزار ره درای مرگ و صد جلست
زهر تو بیدی مراتش کام جان شرقی کند | بر مثال شرقی مرکش آتش منزلست

ایضاً له

در دل اگر مال اشتیاق جان وتن یکجهت
جان و دل را یار نسی در ای چنین یکروش
از نگیسی پی بسیمای محراب ز عشق ذات
آن بوستان هر که در ایستاده دچار
بنی که باشد ز دیده و ره ز عشق ...
پر هیچ ای سپید و دیده شیر زلان
وا در و هجرو منعطف در پی گرد حسرت
ز شفیع به چو اوسی در پی ...
پیراهن صبر او به خاک ...
به نعت یکی کرت در زلف ...
چون شعله نور دیده و دل و سیم
و عزم برای اسرش خال ...
چون در درخ شوق بیتش آتش شد
وعال در دیدن آتش غیرت ...
چون شعله از عشق سوز رسانی
خبر درخ هر آنچه بود در ...

آتو بر زمین بخواست عذر همه را | گر آتش خشم از دامن برخاست

ایضاً له

ای باد سحر پیام من جانب دوست | هر چند کنم از اوری از دوست گوست
هرگز نشود یکدل و یکرنگ به عشق | آنکس که درون دل و جانش دو دوست
از گوشش باغبان گلزار است شود | تجلی که در اینجا و احوالت خود رست
آنکس که دید به سحر و مه نور جمال | آنکه خط او مشک خال او عنبر گرفت
جان و دل عشاق معلق دار د | آن گرگره لبان با یک جو موت
آنکس که بجرعه آب ز نرگس ببرد | چون قوس و قزح بدو رماش ارد
از صبح الماس شرقی سیه روبا | مایل الله و عذار و زلف او زرست

ولہ ایضاً

در دامن وصل تو اگر دست رسی نیست | آمی که گم در دل اثری نیست
از دیده اگر پای کشد راه نیابد | او را که بعشق تو حقیقی سری نیست
دل ایکه بندیم در این سینه حسد را | چون در همه جان زتو خبری نیست
آنکس که نظر با بی از آن چشم نظر باز | در دایره اهل بصر اهل نظری نیست
هر کس بخورد او به سر منزل سیمرغ | این موت بخوردی بهر بال و پری نیست
معشوق بدزد رام شد و او چه سازم | در دست من عاشقی چون سیم و زری
با من نشود رام سگ کوی و لا در ام | اکنون که مرا دست بملت هکری نیست
فردا و دم شرقی آن نگم که کار م | امروز که بهتر زنکویی قری نیست
بیکیم و یک توقع ز تو دارم | الطاف و رحم یک که از من بتری نیست

ایضاً له

بدان خدای که در ذات او غلط بوده است | که هستی همگی سربسر رسیده است

جان و دلم زغصه ناتوان شده است | ای وای رود لم که اسیر غمان شده است
تا شد عیان در آینه خیال دوست | هرچیز غیر دوست ز خاطر نهان شده است
با رالعیش تو و ز لطف و عطای دوست | گر می شکری گرفته یک کمان سداست
گوشم با نو پرشده ز افغان و ناله‌ام | وین قصه زد اهل جهان داستان شده
حلواسرای دل زسوا الله شد تهی | هر آرزو که داشت دلم الحان شده است
آه و فغان شرقی از آسمان گذشت | تا نالد این غریب آه و فغان سماست
فارغ ز طعن خلق یکلی شده کسی | کز نیان خلق جهان بر کران شده است

ایضاً له

هستی ذات خدا محتاج بر اثبات نیست | در شمار هیچ نا به هر چه در اثبات نیست
معجزات احمد مرسل که ... قاطع است | شرح آنانان معنی حاجت طلات نیست
از سیاه بگذر و از شرح ز دوساس دید | زانکه هیچ حقیقتی چون سر الات نیست
ماه کی گردد منور از فروغ روز مهر | پرتو مهر رخش گر در دل و ذات نیست
بر هدف با سلش ز خوب و ره که ابرس | اختلاطی او حیران با تر آن خاست
طبع نظم آرای توزان آه ز خارش شد | شرقی گر راه سره دای من خاست
در عوای نبا منش و نیازی بس درخ | اسب و رخ چون تو فیت دیگر چاره جز مات نیست

ایضاً له

دیده حیرت زده مایل بوی رویی دوست | جان و دل را به چه سپر بت ز نوی اوست
پهلوی دل باد خالی ز فتان جادوان | از دهستان مرجان بر بن ابر پهلوی او
از کمان تیر و قدر معیار جان و دل | دمبدم از غمزه چشم و ابروی اوست
طایر سدره نشین گر طالب اقرارست | منزوی آمنه و یا منزوی منزوی او
عنبر او مشک بت و غطه بست | کم هستی از مشک خال زلف عنبر بوی او

مصحف و آل محمد بکرم بیت کرد | گر بشاخ دره سفینه گرد به فا اولاست
شرقی تا بر کعبه کند پای ز سر | سراو در کعبه ست و منش سوی صفاست
این خوانی صواب خطا ناز رجیم | جزء ابنان بکر تا علم چه دیده است

ایضاً له

آمد سبب و گو شنم بصد ای تعالی و ستارست | امشب شب جشن طرب اهل نیاز است
در خلوت دل جای بده دیده کوچه جان | امشب الستی با تو در این خلوت رازست
فرصت شمر ای لحظه و ای کرده طلب کن | این دم که در دل برخ عیش تو بازست
از جلوه لیلی و زلیخا مکن یاد | محمود گر مجنون رخ زلف ایازست
اسرار حقیقت نتوان گفت بهر کس | مفتاح جنین گنج بنا اهل مجازست
در تاب و تبم از دو شب آتش چشن زلفش | کوتاه که گم قصه که این رشته درازست
پیدا نشود از خواب که شب رفت بپایان | بر خیز و بنوا ساز که هنگام نمازست
ای شرقی از سوز دل ... آتکه | آنکس که چو عیش تو بسوز و گدازست
سوز دل ما تب جگر ما نشناسد | آن سوخته جانی که منش در دم کار

ولہ ایضاً

مرا محروم از دل و دیده راحت | پی وصل تو ما را همگی عمر تباهست
از غمزه خونریز تو این سوان تو د | کو آفاق المومنی گیسی صفا سیاهست
دو رازتو اگر زنده بمانیم دو روز بی | امروز مرا چون شب دیجور سیاهست
از حسرت لعل لب خورشید بحسست | ما را لب پرزهر و رخ زرد چو کاهست
با حسرت و درد و سرو آه شوان کرد | خاکی که بزیر سم جولانی شاهست
بر شرقی زار بحث زکر امست | هرچند که آلوده احرار گناهست
محروم مکن از شرف بنده کی خویش | او را که بغوال قدمت بهر جاهست

تا مرا دیده و دل و تن از آن نور لقاست	ظاهر و باطن من صافی و با نور و صفاست
تا به شکرش دل و جانم شده گرم شده است	دل و جانم همگی منتقش از ذکر و دعاست
مطلب آنکه ترا آرزوی جان و دل است	که مرا همچنان حاصل از آن یار جداست
صفای دل ندان صبوحی ز دکان	که می چشمان از جگر خونپالاست
بلب تشنه و حلق و سر خون آغشته	گر پی حاجت ان پی بسراب دو ماست
گر کسی کار ی فعل من مجرم بکند	که علاج جگر سوخته بیمار و دواست
مشرقی را که همیشه دل و جان در تابست	لاجرم از تب و تاب از سبب خوف و رجاست

ولـه ایضـاً

جز بیاد دوست بودن در بیرون حلاّت	ساکن بتخانه گر باشی بذکر او روات
مقصد از کعبه و بتخانه چو یاد او بود	ذکر او مطلوب ان زین هر دو گر حقت یجا
خلوت دل و دل از اغیار چون پرداختی	منظر جان و دولت جاوید پرور جنا
خویش را برتن مه تا مستت او شوی	زانکه مستِ او و لیل آشنی ما سوی الات
تا توانی حاصل سازی از بقا این مسر	زانکه مفتاح در گنج بقا قفل فنات
دل ممتهای دولت خوی ده کرد ماتلی	کین طریق سالکان و عارفان با بهات
جان بر افشانان ز شوق دوست هست	خلعه جان چون نثار گرد دل بهر ذات
انکه در جان او ز تسلیم ... خوش دیم	ان گرانجان از طریق به محبت جدات
مشرقی ترک امکر و زجان دیگر مکوی	چون تراجان و دل و تن مایل اللهات

العیـنـا لـه

لخت جگر و خون دل خشم ترم ریخت	خاکستر غم بر سرم از آتش بسرم ریخت
پیکان خدنگش که دل ما جگرش بود	طوفان بلا گشت و بجان و جگرم ریخت
سیلاب سرشکم که ز دل رفت بدامان	بر صحت آتش شد و بر بام و درم ریخت

مشرقی یک چمن و نیک ای بسی	که بود با زگشت زشت بزشت

العیـنـا لـه

که دیده ام ز دل گم شده نشان بهشت	که سوخت جان و داد و زنج غمان بهشت
چو پرسش بکرم از محنت گرچه ند مرا	مقربان حرم در پاسبان بهشت
مقیم دوزخ هجرم که سر و چنبری	ز من بجاه سرا حرام بمن بهشت
ز فکر سوره ... فراغ بامنت و لم	حو به دیده جان بکل ارغوان بهشت
از آن لبان و دهان که ایم شبانه بلعل	شراب کوثر نعمت از دهان بهشت
هزار جان مصطفا صوف بر زده اند	زبهر سجده به محراب ابروان بهشت
نبوم طوف درت مشرقی کم درست	سزد که کعبه که طوف ز ایران بهشت

ولـه ایضـاً

تا دل و جان من اسیر هواست	طائم سر بسر سراب و سبات
باعث وعده چه خاطره گشتم	گر زنام و لم پرست لعن است
انچه تقدیر سکنه با من	نه ز تقدیر و انم آن بهنداست
که دوم زیر لوی سنه بایست	رو ابلیس زاد ملکات ابات
مشرقی صبر و محنه چون آور	که طریق صواب صبر و رضاست

العیـن لـه

نجز و تسلیم دوست دار و دست	صبر و تسلیم پیشه کن که نکوست
مرده آید بیست ... بر سر تو	مکن اندیشه گر جفا ز اوست
از نکویان مدار چشم امید	فنه و کر نه نکو بدار بد اوست
مشو در امت همچو سر و چمن	ریخ ساری که کج رو خود ره دوست
مشرقی بوی مشک و عنبر مزد	جز و در جو که آن مه دوست

بگو گوش دل ای جان بیان دوست حدیث	کز از لب شکرافشان او بگفت حدیث
بگو حدیث بتو ز خشم پاک مدار	که وقت شد که بر دل و دین ز زلف حدیث
حدیث دوست بگویم بکر بهر و از انکه	حیات خضر او این آب جوش حدیث
بود و شکر و می حاصلم از آن بود	کز از شمائل شکر بشکوت حدیث
از آن بصدق بگویم حدیث چهر صفا	که هست کذب و این صدق کرده دوست حدیث
حدیث صدق دل ای صبح راستین نشود	که تا که صبح دم از صدق ماه جوست حدیث
از آن حدیث نوای مشرقی سازم خامش	کز از و مثل این سکه بر سوست حدیث

ولـه ایضـاً

بگو ای دل و جان ای حبیب یادارث	بخوان بهر صبح و به شام از وصفاوارث
مبند دل بمتاع غرور ای درویش	که هست همچکس ای گنج حذاوارث
اگر رسد از حادثات درد و ولی	مدار غم که کند درد تو دواوارث
بروی غیر تو در بسته ایم و منتظرم	اگر قدم بنهی اندر دو چشم ماوارث
خدا را که ز راه صفا ز غم حمد	بشی بجوا که مشرقی مداوارث

العیـنـا لـه

دلم بود بتوای مهربان محتاج	چنانکه قالب بیجان بجان روح محتاج
چو احتیاج بتر هست استان مرا	که احتیاج نباید نه بتر جان محتاج
کمال حشمت من و حسن بیزوال حبیب	نهایتش که نبود به داستان محتاج
مباد هیچکسی چو من غریب و فقیر	چه از نیاید و مبادا این جهان محتاج
فراق هست زمی صبر و طاقت وتوش	همان بوصل دل و جان ما زان محتاج
ز غایت لطف از آن دمی بر لبش داری	که هست حسن تو بر عاشقان وان محتاج
از آن به مهر رخت مشرقی دل و جان داد	که بر رخ تو بود مهر آسمان محتاج

الا ای ناصر منصور حلاج	الا ای ظاهر و منظور حلاج
الا ای قاتل و مقتول حلاج	الا ای قاهر و مقهور حلاج
توان منصور حلاجی گر که ... بی	مدام اینجا ز منصور حلاج
اگر دار است منصورش تو باشی	وگر دار هم منصور حلاج
مرا بر دار اگر بینی مکن عیب	که هستم در حقیقت پور حلاج
اگر موسی بطور رفت بر دیدنت	تو من ای دار ظاهر طور حلاج
بیا ای مشرقی بر دار دستان	ز اهل کفر و دین مشهور حلاج

العیـنـا لـه

طبیب مهر بهر دم به رنج	که باشد رنج او برین مرا گنج
به جانی بوسه دارم لبش	ازان لبهای شکر خای پر گنج
بکرم گر شبی گشت در اغوشش	نخواهد شد خی نوبت ز شطرنج
مکن جنبه مرح حسد مشرقی درد	به ملک شعر تا هستی سخن سنج
یگان خارجی هر جای بو بی	راه دید و نبلی بسته نارنج
به جان خارجی بر جای هر سوی	برابه و نبلی بسته نارنج

ولـه ایضـاً

شاهی که بر مفارق عالم نهاد تاج	عونش گرفت ز اهل و عالم خراج و باج
بنگر که بنات شتی کرده اند	از بهر دفع مطبخ که روزه اش خراج
بازوی بغرتش بکی ضرب از شکست	ان سگ گرد و بقه عشق نخت علاج
صحت مدار امید و از طب مرکب	زیرا که هیچکس نکند مرگ را علاج
طاری شود صداع بضاعف شود مرض	صفرا و اختلاف پذیرفت در مزاج
کرد دو اس جمع در ابدال باشد ال	ای جار طبع مختلف ار ابه انزاج

سکرانه مرغ دل بنوا صفات کرد / چون این وظیفه باز بجوست از صبوح
ای مشرقی چو دور ما خورده بُرا / ایمن مباش کر بود زسکی نوح

العینا له

نقاب اف بر انداز رخ چون آفتاب ای صبح / برون آ ای صفای دیده جان بحجاب ای صبح
سیه شد نامه اعمال ما مشتی گنه کاران / عیان کن روی مهر افروز چون از حجاب ای
دلم شد تیره و جانم کباب المحنت [illegible] / برآمد [illegible] سحاب ای صبح
[illegible]
[illegible] / [illegible] مشرقی [illegible]

وله ایضا

آتش فرقت [illegible] / از ستم چرخ گذشت آه و فغانم ای [illegible]
[illegible]

وله ایضا

[illegible]

[illegible]

العینا له

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

العینا له

[illegible]

[illegible]

العینا له

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

یوسف مصر قناعت پای بند جاه داد / تا رفیق این سری و کیسه اخوان نکرد
دعوت نوح نبی را هر که بر باد و بیان / تا بلا و موج خیز و طوفان نکرد

ایضاً له

هر من طعنه بر آفتاب خاوری دارد / گو دار داغ چین حسن خالی کمان پری دارد
هزاران نکته باریک اندر حسن و زیبایی / نهان در زیر زلف و خط لعل شکری دارد
هر عضوی بر بنای بیکس با صفوت او / که از عشق طعنه بر لعلان بحر سامری دارد
بنا منزد منهای انجمن او چو چار جان / که پرورده که اندر بار ماه و مشتری دارد
تعالی الله عجب تر زانکه قاتل گشت او [illegible] / نگار من ازان جو مشتری [illegible] دارد
سلیمانی به دوشه خم و تیغ رسالت هم / که در برهان و دعوی خاتم پیغمبری دارد
چگونه مشرقی از طعن دشمن روی برتابد / که کلکش آیت نصرت ز تیغ حیدری دارد

وله ایضاً

دلم از ناوک جانسوز او زخمی نهان دارد / که گر ظاهر کنم هر زخم جانی را زبان دارد
خمیده قامتی‌ام زیر بار هجر او / که چرخ نیلگون زین بار پشتی چون کمان دارد
چو دیزی باغبان گل پیش [illegible] / هزاران خار حسرت در جگر از گل خان دارد
بنا چار از سر جان بایدم بی خواست آن [illegible] / که امید فاخران در لب نامهربان دارد
اگر چه رف معتقیری بر جهت سوی او بنگر / که چون زمستار خزان پس فرصت الامان دارد
به امیدواجات روز و شب برد رو که لطف / سر تسلیم چون قربانیان بر آستان دارد
اگر چه ریخت از چشم دل خود مشرقی اشکی / بسی منت که از دیده مروارید و کان دارد

ایضاً له

دل ما خون [illegible] که از دیده به دامان آرد / پاره‌های جگرم بر سر مژگان آرد
آن مسیحا نفس [illegible] لب خویش / بر سر خسته خود مرده [illegible] درمان او رد

[illegible]

مسیح آسا اگر روزی بگورستان گذار آرد / پی نظاره از خاک شهیدان سر برون آرد
خیال او که [illegible] / ز دیده مردم الماس گون نشتر برون آرد
ز زیور کی بود محتاج حسن دلبران ما را / مهی باشد که گاه جلوه [illegible]
نشاید در سرای مشرقی مرغ رقیب روی آرد / طلای خالص آن باشد که از آذر برون آرد

ایضاً له

باز آن [illegible] از بام برآمد / از صبح دلم [illegible] وز شام برآمد
میخواست که [illegible] عقل کل را / [illegible] از جام برآمد
کامی به در دیر مغان طبل و علم زد / کامی [illegible] اسلام برآمد
آن کوکب مسعود که آغاز [illegible] / المنت و لله که به انجام برآمد
از جام غم هجر بسی زهر چشیدم / تا از لب ساقی همه کام برآمد
چون مشرقی [illegible] / [illegible]
در زمره عشاق کسی [illegible] / کز صبح ازل عاشق [illegible] نام برآمد

وله ایضاً

سینه دم که بعشق تو [illegible] / [illegible] در عدم میزد
نبوت تو که [illegible] / که غم نبود دلم [illegible] غم میزد
هنوز انجم و افلاک در عدم بودند / که ما به جاده تو عشق [illegible] عدم میزد
[illegible] / [illegible] حدیث [illegible] میزد
ز شوق کعبه وصل تو قامت اشکم / به جای پای [illegible] قدم میزد
[illegible] / خواب [illegible] حرم میزد
[illegible] / خراب باده [illegible] صنم میزد

[illegible]

برای [illegible] / که مرغ عقل [illegible] بال و پر زده
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
حرام باده [illegible] / براه کعبه [illegible]

ایضاً له

راهبان وقت سحر [illegible] / ساقیان [illegible] پیمانه زدند
زائران حرم کعبه [illegible] / در خرابات مغان باده مستانه زدند
زاهدان خرقه سالوس [illegible] / مطربان راه دل غافل و دیوانه زدند
نقشبندان سراپرده [illegible] حسن / راه مرغ دل عشاق به یکدانه زدند
[illegible] / آتش غیرت [illegible] پروانه زدند
[illegible] / [illegible] بیگانه زدند
مشرق [illegible] / [illegible] افسانه زدند

وله ایضاً

در ره عشق [illegible] / بگذاشت شادمانی و غم اختیار کرد
[illegible] / پروانه وار جان و دل [illegible] نثار کرد
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

ایضاً له

واعظا که [illegible] / [illegible] شبانه بود
[illegible] / [illegible] خانه بود
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] بیگانه بود
[illegible] / [illegible] افسانه بود
ای مشرقی [illegible] / [illegible] ترانه بود

ایضاً له

در خرابات مغان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
آتش غیرت [illegible] ای مشرقی / [illegible]

وله ایضاً

جان [illegible] / [illegible] نشود
[illegible] / [illegible]
[illegible] / گر نثار قدم حضرت سلطان نشود
[illegible] / [illegible]
مشرقی [illegible] / [illegible] نشود

وله ایضاً

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible]

چون ز طوطی لبان شکر دهن توام · دم بدم از نار دار شیرانگبین می افکند
فاطر از حسن و ستار سال ماه و روز دهش · هم نظرش در میان روطین می افکند
گر رسد انجا که پای دست وزن فرقدان · بر رخ زچرخ اعظم اسپس می افکند
جو قصه ای مشرقی را شنود کاه و رکوع · از نگاه حسن خود انگشتری می افکند

ایضاً له

در مجلسی که قصه روی نکو گشته · اول حکایت از لب شیرین او گشته
شیرین که رفت و گوکبه خسروی اما · لیکن هنوز قصه فرهاد و چو گشته
خلقی بحیث وجوی خیال تو در روش · زهر آب داده تیغ تو از زد گشته
عشاق تشنه لب به بیابان گربلا · نا که گر محاوله و گفتگو گشته
مهر آشنه و فا و محبت نکاه او · باشد که آب رفته زجوب بجو گشته
بر دوش میکشد حریفان باده نوش · ذرات که خاک کالبدین سبو گشته
از کعبه مشرقی سوی بتخانه میرود · تا چاره پاش می مست و فتو گشته
پر ملایک از پی تعظیم او در نمر · چون اهل دیر میکده در ارض و رو گشته
خون جگر ز دیده بیارند اهل دیر · جای که زاهدان حنیف وضو گشته

وله ایضاً له

از عدم هر که اداء بوجود · آخرش فرعدم نخواهد بود
بر منای بهشت جاست مرا · گر در این ره مرا قدم فرسود
نه نشان یافتم زهستی خویش · نه زپیکانه حل شدم مقصود
جز همه مراتب حاصل · چو تجسبه مرا بنه بهبود
تا شدم مشرقی ز عشق اگه · زاتش هستیم براه دود

وله ایضاً

زنابه

[illegible]

ز تاب زلف پریشان گره بندت برجانم · گران زکران از گره بیمار کمتا
متاع در دو بار بچو از شرقی بر سر · جمال کعبه گزند صبح قیامت باز کشا

ایضاً له

بیرم وصل او مرغ دلم مستانه میرقصد · جهان گرد و ز تا دم شمع دم پروانه میرقصد
ز شوق آنکه گیرد هر کام از لبهای او باده · و ما دم در کف ساقی و در پیمانه
چه راست ای که مطرب در سبوح عشق میگیرد · گر از دو رحمانش غافل و دیوانه میرقصد
با میدی که بار حرم او در رسیده گاه او · ز شادی هم بهم بر مرغ در آشیانه میرقصد
اگر خواهی بسر زدن تن نشان مشرقی بنگر · که مرغ روح او در گرد آن خانه میرقصد

وله ایضاً

شد دل دیوانه در زنجیر عشقش پای بند · سوخت قالب را ز شعشع تن خود چون سپند
زلف دخالش جهان در خانه اسلام کرد · چشم جادویش بسی دلها کیه اند کمند
زیر طاوس و کلاک از قدش ای حجل · مشتعل طوطی و سدره پیش اسرو بلند
مختصر کردم حدیث روضه خلد برین · تا بداغ عارضش کیسوه چدم دلپسند
مشرقی را دیده دوشش غنچه را کی پی دو دست · الصلای عاشقان کا خاک بانه سود

ایضاً له

کم درد مرا مرهم نکرد · لعلش من لعبیر از غم نکرد
اگر از اسمان شادی ببارد · بکشت من بجنه یا دم نکرد
اگر این چرخ با من نیست دشمن · بکام من چه ایکدم نکرد
جهان بیگانه شد و له ار از من · که با هیچ آشنا محرم نکرد
کم جام نعیم الفت گرفتت · که هرگز با دلم خرم نکرد
نی آن ان جفا ای یاست از غم · که در گردش بنی آدم نکرد

[illegible]

ایضاً له

اندر هوای وصلت عمرم بسر آمد · واندر خیال لعلت جانم ز بر برآمد
هر لحظه رویت اندر و چشم · هم تازه ترسد هم و سرآمد
دل از فراق بیماری داشت · آخر شفا یافت چون دلبر آمد
از هستی خود دل بر گرفتم · چون رشته جان بر شتر آمد
سنجید عشق جان شرب را · صدره زروزه هم گشته آمد

ایضاً له

انجا که رخ نگار باشد · گل ای که گر خار باشد
گر یار بکشتن من آید · سر را ایکنم گر عار باشد
فارغ نشود بصید دلها · آن باز که جان شکار باشد
از حال دلم خبر چو پرسی · در حجره تو معتبر باشد
از صبح ازل رنگذارت · ابنا دیده در اصطبار باشد
ره سوی حرم مشرقی یافت · هم صحبت یار غار باشد
ره سوی حرم مشرقی یافت · هم صحبت یار غار باشد
انجا که زبی حنه دکنجه · دیاره جوار سار باشد

وله ایضاً

آن یار سست عهد که از رک از نجا گرد · اول بوز عهد و در آخر وفا کرد
پیمان نمک دعهد بریده و بیعت روی · با جان شسته چکونم جفا نکرد
هرچند پیش گریه و زاری کرد دل · او کم شنیده روی دل اندر صفا کرد
او چینی ان چو سفر کرد و حشیار · بیمار عشق خویش بوصلی دوا نکرد
خلوت گزید مشرقی اندر سرای غم · زان دمی خویش را کسی آشنا نکرد

بیکیا

[illegible]

بر دل که گشت اگر از عشق · در گلشن دهر خار باشد
آنکس که منظر نظر و بت · منظور رخ نگار باشد
چون مشرقی از سعادت عشق · در کعبه وصل یار باشد

ایضاً له

ان بلبل خوش نوا که راه چراند · آن مطرب خوش لهجه گفتار چرا آمد
ان رند خرابات که شد مست به بوی · با طبل و علم بر سر بازار چرا آمد
آن ساقی مستان که شد از مجلس باده نشان · امروز که بر سر ان دار چرا شد
آن پیر که ناموس بمی خرابات · بی واسطه از حلقه زنار چرا شد
آن عارف سالک که با عدینان دانست · از صدق و صفا بر سر انکار چرا آمد
آن مشرقی زار که زنار بر سر بیع · از بیت حرم جانب خمار چرا شد
هر کس که ورا دیده جان واله و حیران · گفت ای همکان قابل دیدار چرا آمد
اوتن شهاز و حکی بر سر بازار · زان تن منا کاشف اسرار چرا

ایضاً له

دامن دوست بدیدار ما شوان کرد · کمند زلف چو خار رنگ و ما شوان کرد
نقد جان باید از اول بدو دوست فشاند · چاره وصل بتدبیر حیله نتوان کرد
دوست نور بصیرت و به جان عزیز · دیده از نور وی و روح هامران کرد
عشقبازی نبود طور حیثیتان و غا · حیله و مکر بمقدار حسن اشتوان کرد
تا ز زلفش که گره بر گره و پر شکست · طوق در گردن هرسه پایتوان
مشرقی خاطر اواز بتو مست لطیف · که تکای کله و شکوه و عاشوان کرد
حاش لله گله و شکوه نباشد نیکو · یکمای که که جفا دشنوان کرد

وله ایضاً

[illegible]

زمحرمان بس زار ناید بین غایت   نه نامه نه پیامی زحسنی آمد
قسم بحضرت تقدیس مشرقی خرّیا   کو دور زوان چکونه زرسیدی آمد

ایضاً له

بوحدانیت معبود سو گند   کو جزیاد تو شد گشت پیوند
کمن زان لعل در قطع امید م   کو گر زهراست خوسندم در قند
برای انچه هست از اهل وفایی   بجان دوست گر من شنزای بند
چنین دانم که این امر محالست   که تخم دوستی از دل توان کند
به بیهوده ده دیدن کرد اقطار   دلا تا کی چنین بیهوده تا چند
نهان از خود ری پاسس نگردار   مشو مانند مسطوران نظربند
نوعقل روح را جز الکالی   بعقل و روح دل را دار خرسند
ذوافته زمانه مشرقی را   سه سرباری چون کوه الوند
بحق انچه نزد تو عزیز است   که جز یاد تو در دل هیچ مپسند

وله ایضاً

تا بخت مرا از تو تمام جدا کرد   بر جان ستم کشم جفا کرد
پای دل خود بسم از جان   کو دیده ز تو جفا و فا کرد
از طوطی و سدره گشت نومید   در ظل حمایت تو جا کرد
از هر چه سوای تست میزه   رو جانب کعبه صفا کرد
همواره چنین و بسته باشد   در کار تو هر که جان ادا کرد
در دامن عصمت تو دو دست   دامان سوی تو رها کرد
از هستی مشرقی خبر نیست   تا نفی وجود ما سوی کرد

وله ایضاً

مقصد عشق از چه لب پنهان بود
خونهای دل روی تابان بود
یکدو باره بکوی عشق نیست
کوی جانان بکس انسان بود
منزل سلطان بکس راه بی دید
...

ایضاً له

دلم از رنج تن تنها آمد
روشنی روی و تن جان آمد

ازو باد حبیب باز به ل   خبری تازه ز لی کلان آمد
وهم جان بزد کاسی ان   کو پیامی به تیر شان آمد
بارک الله بر رسول حبیب   کو ز تر دهند ایکان آمد
اجلم از فراق سوخته بود   وصل جانان به جان جنان آمد
داوز نهار جوار وای جدای   تخص مظلوم را امان آمد
مشرقی ار کمین حسبه هرشب   کو همین وصل دوستان آمد

ایضاً له

دل و جان را نثار یار کنند   هر که این شغل اختیار کنند
که مرا روح باشد از بدن   تا دم مرگ این دو کار کنند
مدح او لا و مصطفی که بود   صحبت ذات هست و چار کنند
دست و تیغ شان خانه هوش   از دم خصم شد نگار کنند
دل بخواه تا بجان بی علی   از سنان ظلم فگار کنند
مشرقی را به ساحری و فسون   شهره شهر و همه دیار کنند
بر عادو مدح آل عبا   در منظوم اختیار کنند

ایضاً له

التماسم به دوستان باشد   گردمی میهمان جان باشد
نه بار که الست ما بی   که مرا جان و هم جهان باشد
بحث اهم کجاست تا که تو   نقد جان مرا جهان باشد
تن و جانم فدای نام تو باد   با تو دم تا کی این گمان باشد
ظاهر و باطن مرا ابی   حال بس کی ز تو نهان باشد
مرجع مرقوم لوح محفوظ است   پیش علت تعیین عیان باشد

انچه رای تو ز دل دادت بست
بر جای ذرا که جان باشد
...

وله ایضاً

لطف طبع شمای ل عزان بکنید
...

میلِ تماشای تو همه شیخ را کوی میل گلگشت مصلا و گلستان میکند
از شبستان پیر عقل از شوق طفل عشق باز لوح ابجد خواسته میل دبستان میکند
الکه فسخت کرد روزی خلق را روز ازل تا ابد این رزق را بر خلق احسان میکند
مخلصا نزدانا رسته امر من الحسن و بد در شهود ذات خود ایجاد ایمان میکند
مشرقی چون تا از در نظم حسن اراده ما رشته نظم سخن در گوهر افشان میکند

ایضا له

آوازه عشاق و نوا تازه و بر آمد می نوش طرب کن که غم گشت سر آمد
بهروزی نوروز ز تا بود مبارک کین تیرگی ظلمت شب با سحر آمد
هر کو گه کشیدی و زبیداد نگه ای بر عاشق عشاق و او جگر آمد
دام خم دجان و دل دین المحبت آن لحظه کزان سر و خرامان خبر آمد
هر کس قبول اول باب نظر یافت منظور دل و دیده اهل بصر آمد
چون مشرقی از جور فلک گشت چنید جان در دلش از اوج بلا و جگر آمد
تا مهر و فدش گشت خرامان بگلستان گلگشت طرب انگیز و تر و پر ثمر آمد

وله ایضا

دل از زلف سیاهم برون ده ید تا دلم کرد او در بند
تا مقیمم با سر جانان دل گذشت نعره از او از بر جانان کشید
استقامت حرکت دل چون کرد جان خاست از جان تو لرزان من مزید
فتح باب مر کرا زاهمی در شد مست از می بر می وز در من بعید
علم از استاد آموز و از آنکه علم و دانش مرد را سازد وحید
کز علم از حکمان برتر شوی در میان مردمان باشی سعید
علم کو نه از برای حق بود در شمار هیچ نیاید ای عمید

حاصل نکرد هیچکس از چرخ و از دون الا بلا و محنت و ناکامی و عنا

ایضا له

ساقی بده آن باده که جان در طرب آید شادی می انصرایه بدل آمده زد ام
هنگام بهار و گل و نوروز و می و رود از دست مده تا که غم و غصه ببرم
از باغ سوی راغ بنا کام شتابند زاغ و زغن از لطف که بلبل بسر آید
در دامن منصب بگریزند کواکب جون مهر از منزل ابهام بر آید
بر لیسم آل از آن لب چون کمان طرب زد در هر شب و روزی شکی تازه برآید
از صلب پدر نامه و تا بید خاز این پس از مادر گیتی ولدی چون تو برآید
گر مشرقی از لعل تو کام دل و جان یافت زانست که پیوسته بشغل تو گراید

وله ایضا

تم گر گر دون جان زیر بار غم دارد جهان جهان غم دل ده بر لم از السر که
بلی فراغ حضور روان و خاطر طلب ملامت کسی را که او درم دارد
در عاشقی شکری به ز معنی شوبر نه عاقبت که او فکر بیش و کم دارد
ز شوق مهر و صالش برآو بیسیرتان بعرض و طول سموات درد و غم دارد
وی که یافت مسیحا از او حیات ابد همیشه بر لب شکرعذب مستغم دارد
جهان برهمون عکسی از کرشمه اوست نو آیینه طلبی که جام جم دارد
لعبه و بت وپیمان کسی درست آید که کرده وسر او در سر قدم دارد
ده سیاده م خلش و پای ارایم کرم ز دم ازدم ان وم مسیح دم دارد
چو قبله گاه دل و جان مشرقی صمد است روا نباشد اگر رو سوی صنم دارد

ایضا له

تا مزنده ام شرمنده ام اگر راه ی بلیسنه تا کی ز سوالی علم با شم من گراه چند

عدل وجود ش سطح و سقف ایوان عرش مجید | زیب و زینت وا ز انوار عدل جود و داد
عاقبت انگشت سوی کشته تا ور زیب | جون سلیمان انگشتری بنشت بدان رهاد
کی فتر از سدره مرغ روح او طیران کند | کو درین ره الفت کرد باجسد افتاد
چشم امید وو خانه زو هر اطرافین | هیت کسی که امن جون در عالم کمان و فساد
مشرق [illegible] اندیشه انجم کرد | فارغ او خاطر او از پاس [illegible] از سواد

وله ایضاً

درون سینه ام از لذت دیدار میرقصد | ز شوق وصل جان در تن کبوتر وار میرقصد
بفرمان باغ جون بخرامد ان سرو سهی قد | کل از ذوق خرامش با سرو و دستار میرقصد
کمند زلفش ار جان کند زاهد بدل شاید | که ناقوس طرب در حلقه زنار میرقصد
نقاب زلف اگر یکدم برانداز و ز رخ شاید | فتد و روح منصور از فرح بر دار میرقصد
سماوار خوبان بنان از لذت خرم و شاد | که انار ام جا بنهاد و رکه رفتار میرقصد
حو بوی زلف او ای شرابی باد و سبا ارد | ببوی باغ بلبل برسه کلزار میرقصد
جو چشم مست او ساقی تاب می بمیخانه | فتح شال انگبینه صراحی وار میرقصد

ایضاً له

بشکن ای قامت دلجوی بدنیا | تا قامت دلجوی ز نشته اند
تحمل قدرت زلف جان جون کنه سحر | شانه زر بیند که کند باغ حسن شا
خسرو شیرین کام و لب شیرین | کر کنکستی به ز نیشه ز
زنهار بکش تیغ و بکش از دو سیاه | عاشق که چو سر از خجر فولاد
روز و سرنا از ظلمه و سیلی شده نیلی | و زکمت زیب ترغره استاد
زنهار مکن سرمی سیه و سامان | که وفای سنت و خاری ار شاد
انکار که از و هر سرا کام سر راید | حاصل جوکه کام تو با کام تو باد

وله ایضاً

ایضاً له

جو فرح ساعتی باشد که یارم از سفر اید | فرح بخش دل و جان و تن و نور بصر اید
کل از مستی بخند و بلبل از شادی طرب گیرد | جو فصل نو بهار و موسم عیش و ثمر اید
باستقبال جانان ننظان خلقان را شتابم | جوان سر خیل خوبان ابنزاران سو درایم
بیاد بس خیالش بت مرا ش دیده میبایم | تا ان امکان ارام جانم در نظر اید
برای شوق من در سنگلاخ هم سر اندازد | عجب دارم که این باره از این در نظر اید
میان انس و شیطان شرقی حکمت پید | که از چه که ای زین و صد بانک ظفر اید
دلیل المعرب با زوی خیر کسرنا دین | لقران اب الفتحی مختصر اید

ایضاً له

لب شکر شکنش کام من اسان ندهد | تا زمستی زده بر کرد دل و جان ندهد
تا بجون کار او دستا زد و دل ریش | راهش از دیده خونبار به امان ندهد
کام بیگانه جو سان از لب دعد ب شود | کر بتر ز دعکی صحبت مهمان ندهد
زلف او هر که نبیند ز پیشان جون زمان | کفر از او عار کند تا بدب ایمان ندهد
بحریم حرم دوست بجاره یابد | هر که ز رک دل و جان و سر و سامان
او لعفت تا بجس کلاه و جون موم | نقد جان هر که به خاک ره جانان
این از حوف شور عاقبت کار بعبث | کشتی نوح نبی مرکب طوفان ندهد
یوسف کم شده انکس که بیابد بعین | راه او در دم کرک شر اخوان ندهد
در قسطوم سحن شرقی تا سلسال | که به دریا کند بخشه با قران ندهد

ایضاً له

بجانان هر که را ایمان نباشد | ره اشکال عشق اسان نباشد
هم راه ای طب ارهر هر دم | کو در عشق لی درمان باشد
هم مرغ و رزوی ادب کم ده | کو مرغ و رزوی جندان نباشد

وله ایضاً

فرشته از فلک آلوس چون رسد بزمین … بجا که مقدم او جان ودل نثار ارد
چو شرفی سرو ساده علم فیت ازشان … برسم پایه بر پایه تکلف دارد
بعکس آن زکسانی کزانه فا دورند … هوالست که به روی ورشه ارارد

ولة ایضا

جانزاده جهان سوزم چه اخیر برافروزد … زخونابه دیده جانم طارم اخضر برافروزد
می مرو ز ما خواهم کز از تاب شعاع او … جهانم را بسر آید نقش ساغر افروزد
چکید خوی از رخ ساقی وخون از دیده عاشق … چو در بزم چه مغان باده احمر برافروزد
زهجر لعل پر تابش صبا گر گفتی او … شود گرم انجمن مجلس گره مجمر برافروزد
فلک هر صبح از هراس بی منت دنیا … زشمع عارض خوبان چراغ خور برافروزد
زخلوتخانه چون آید بیام از بهر نظاره … زنور طلعتش بام و در و منظر برافروزد
جو صبح ال حمد شرفی را حاصل عزت … زمهر نور جهش مجلس چه بر افروزد
جو خواهد گر نهاد خارجی اوج برآگیرد … زنا بیع نطقش شعله ادر بر افروزد
برای خطبه حمد و ثنای خالق چون … جاوره شمع ربالا رو و منبر افروزد

ایضا له

مشکل کار من از عشق در آسان گو گنه … اچنین درد که من دارم درمان که کنه
طرفه مو عاشق ترکی روسا کشتم … هر دو کار من چه وسامان که کنه
اگر از جان نبود معتقد آل عبا … دل لو ده او تابع ایمان که کنه
صافت اگر صفوه من زظلام کشت … آن معتقاسته واحشه بشیطان که
تیغ بغض دو هو اهم گر نشد از سر مه تن … دل وجان و تن او مایل عصیان
وای دین بر وز من مغبچه باده فروش … اچنین کافر خمار مسلمان که کنه
کو شعم حسن ازسر تا … شرفی زینت گوش که اوزان که کنه

ولة ایضا

وعده بخت [illegible] بحسب کرد
کر ستمگر [illegible] جان [illegible]
از [illegible] و تکلیف بحسب [illegible]
در ازار [illegible] علم [illegible]
یار پای [illegible] از خاک [illegible]
بار کشان [illegible] بخشش [illegible]
[illegible] شمع [illegible]
[illegible] نقش [illegible]
لیلة القدر [illegible]
ورحم [illegible] و عالم [illegible]
[illegible]
روی دل [illegible]
[illegible]
[illegible] جان [illegible]
[illegible]
[illegible]

ناوک وشمشیر و پیکان بود و تیر و تفنگ … هر چه ناظم بر تن دشمن شها یاد کرد
هر حرف عذار شرف سبع قبل … خاصه هر چه بر گران ازمن ستی کرد
صبح هر کس کرا زاین در بپش همت یافت … دل ده جان در گره جو وای صفا کرد

ایضا له

اگر شبی غم تو هم نشین من باشد … همای بخت سعادت قرین من باشد
چو سایه آن حضرت حنت ای صنم گردد … گرهای تا بسر تو ولکش وحسن باد
فسرو سنت مدت کند داین ظلمت … گر امثال چمن است در چمن باشد
فدا گشته جو پروانه عاشقان جا نها … شبی گر شمع جالت در انجمن باشد
ز اتش دل عاشق بسوخت طور سینا … نه عاشقست که کمتر زکوهکن باشد
جرا نقاب بروبان نمی شود و خو گر … که مجموعه پریشان زخم هر سر باشد
بجا بکرون خود دوست اوست پند هلوی … گر طوق گردن ادرست اهرمن باشد
کنار شرفی از خون دیده گلگون است … خضاب چهره او صدق این سخن باشد
بروز واقعه چون سر بر آورد از خاک … چو لاله غنچه گون نیلگون کفن با

ولة ایضا

چون چشم سیه مست داو خواب برآید … بس فتنه که از ناوک ایام بر آید
بس دل که شاراج بر دوست تطاول … گره و صبا زلف تو از هم بگشاید
انکوشتها صفت ذات تو امروز … فرداز قیامت سر انگشت بجا بد
با خصم حاسد بس بکوبد زدل خویش … کو جون مه عید بسر انگشت نماید
بر یاد چشم مغان غزلی تازه کن آغاز … در موسم نوروز چو بلبل سراید
منتش بزم ای شرفی و ساز طرب کن … شاداوی جو به انه غم هم سراید
می نوش و طرب ساز که تا موسم دیگر … یاد رو کسان ار چه جهان جوی بیاید

از [illegible] کلف [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ایضا له

از [illegible] شمع [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جای [illegible]
[illegible]
روز [illegible]

در قیامت هر کسی را حشر با قومی بود ... مشرقی با اهل وحدت مصطفی محشور باد

ایضا له

سرم از خاک این در بر ندارم ... مرا بگذار تا اوکه ز ارم

جو تیغ غمزه اش خونم بریزد ... بحل کردم بروی او نیارم

پس از مردن خدا را ای رفیقان ... بگورستان کرام اسپارم

اگر زاهد مرا گوید مسلمان ... دروغی احسن باور ندارم

دل سازد ایا از زنار ... بکفر زلفش ارایوان بیارم

ز کعبه مشرقی شد جانب دیر ... مغان حرم معذور دارم

وله ایضا

باد چون پرده سمن بدرد ... گل ز رشک تو پیرهن بدرد

چون لبانرا گشاده بکشایی ... پرده بر خویشتن کهن بدرد

بوی زلف تر گر صبا شنود ... جعد سنبل شکن شکن بدرد

غنچه گر دهنت گوید باد ... این غنچه را چمن بدرد

هر کجا پرده روی او بنهد ... پرده راز خویشتن بدرد

عقل هرچند پرده در پوشد ... عشق او پرده اهل بدرد

عشق بر خلعت عقل هر ساعتی ... پرده بر روی مرد و زن بدرد

گاه مرهم نهد بسینه ریش ... گه جگر گاه اهرمن بدرد

بلکه عقل را ... چه مستی او من بدرد

ز سر این مشرقی که راز ترا ... بی محابا در انجمن بدرد

حاش لله که شد بر عشق ... کهن سخن پرده کهن بدرد

ایضا له

از باده دیدگر بما کهان برفت ... در غم باده جهان سرگران نشد

یا رکنار ده جز ... نزادیم ز باده دید ... گر گشت و ناز جلوه او در میان نشد

بی طالعی نگر که ز کوی آن صنم ... با بار تنگ و عار شبی میهمان نشد

پرداخت مشرقی حرم دل ز غیر دوست ... دیگر بغیر طوف سر آستان نشد

درویشی و قرب مجال آن نیافت ... تا در هوای حضرت او بی نشان نشد

ایضا له

مرا که جسم بجان او ... تر باشد ... بگاه زخال دل احسته ام خبر باشد

جو غنچه غرقه بخون شد دل شگفته می ... مرا که لعل لب یار در نظر باشد

دل و جگر بجفت غمزه زان خواهم ... که جای ناوک او در دل و جگر باشد

بلای فرقت یعقوب در غم یوسف ... شناسد آنکه عزیزش در سفر باشد

بوصل او ستم مشرقی از آن دل و جان ... که بار فرقت او بار دل نگر باشد

حدیث روز جدایی مگو بر عاشق ... که جان عاشق مسکین در این خطر آید

مقربان همه درگاه عرض خاموشند ... چه جای عرض این جان محتقر باشد

وله ایضا

سحر چشمان تو بس فتنه که در دوران کرد ... کفر زلفان تو بس رخنه که در ایمان کرد

تا دل خسته از این مشک نگر در حبیش ... لولوا از صدف لعل لبان پنهان کرد

مشک و عنبر بگل و سنبل و نسرین آراست ... خاصه سر سوخته دل ویران کرد

مشرقی از در ایام بسی رنج کشید ... تا سگ محتشم دوست شبی مهمان کرد

مرجان از رخت سالان زر و لعل یمنی ... دیده او در اینه صرف قدم جانان

ایضا له

دلم بسته سر زلف خویش دارد بند ... همی گران خورشید را گشته به کمند

قطره زین می اگر در دل دریا ریزی ... شور در انگیزد و جوش چون دیگ بغم جوشش کند

این شرابیست که از خم سبو چون آید ... خبر از واقعه خون سیاوش کند

هر که چون مشرقی از باد لبش می نوشد ... جان بجانان دهد و دست در آغوشش کند

ایضا له

نسیم جان فزای یار از شیراز می آید ... فدایش جان و دل که خوشش بسازی آید

دم سنبل بشوی قاصدی گر گوی یار آید ... روم دهم بار دم ارش جان دگر باری آید

حدیث ماهی مینوش دیر غم پشت پای آن ... گران سرور دان دگر ... اعراض آید

مگر باد صبا بوی مشک لطف او آورد ... که مرغ روح من هر لحظه در پرواز می آید

جو دولت ایکی مطرب باز در قانون دل دارد ... که آواز کمانی جان مشرقی او از می آید

وله ایضا

بهیچ باغ ز دیده گلی که خار نگردد ... کدام رز شنیدی که اشکار نگردد

کدام میوه بر آمد ز شاخسار نشا ... که از حوادث ایام سنگسار نگردد

که در حریم وصالش بخوشدلی بنشیند ... که از تصور هجران رنجش فکار نگردد

در این چمن که شود شادمان بوصل گلی ... که همچو بلبل بیچاره خار و زار نگردد

جو مشرقی خوبان از در فیض بیت ... امید هست که در حشر شرمسار نگردد

ایضا له

نگو حدیث بهر کس که با تو در سخن آید ... حدیث از لب گل گو که با تو در چمن آید

چرا صبح چمن سحر گل قدم سبتی ... که صد هزار لطافت در انجمن آید

از آن بوجه حسن روز هم کجا بود ... که از صبا ... همه در دهن آید

زمین شود بحقیقت گلست قابل فیض ... کسی که از دو غفلت سوی وطن آید

جو نیست دل فزای مشرقی بوجه حسن ... هست گری ز توی گران حسن آید

از دود آه من همه عالم سیاه شد ... تو شم که این اثر بجز آن پسر رسد

پرده و ز مشرقی حکایت تو زیر لب ... تا از حریم وصل حبیب خبر رسد

ایضا له

تا کی بهرزه عمر عزیزت بسر شود ... آن کن که لطف دوست برادار اشر شود

کردیم گفته ز دهان تو آشکار ... تا کام طوطیان جهان پر شکر شود

سر تا بپای سوختم از درد اشتیاق ... طوطی لبا اگر ز من آورا خبر شود

آنکس که بکنوان لب همچون شکر که ... با وصل دوست همدم و هم خواب و خور

چون مشرقی بپای تو هر کس که سر نهاد ... جون گوی در رکاب تو پای ها دسر

وله ایضا

کرم داغ و فای نارسیان برجبین باشد ... هزاران خستم بر دیده و جان قرین با

و سنبل حرم روح راحت بال بگشاید ... دو چشم نهاد بهر نگاه وا پس باشد

خدا را جان من بستان و بر گرد کنم ... بجوانم که دل ابروی ... جبین باشد

دلبا را چه اگر باشد در راه شود ... بکر و خوش حسن تو یوسف خوشه چین با

تو خود ... آنکه ... دعا ... ز مشرقی ... شان همه زیر نگین با

ایضا له

در زیر بار هجر اش خسته دم بر ... وز دیده خونی که ز هجر من دو دیده بود

در گشائی غم دل من ... دامان صبر تا بکر ... بود

هر کو دل من از ته سحاب بکس کرد ... آنکه صد هزار حکایت شده بود

نوشش حکایتی همه زنده ان همی حکید ... مارد که در خیال ... اگر ... بر

گرد لمواز ... جان همی شد ... مرغ الفت او ... ق بر پریده بود

بس تعبها کشیدم من مسکین در هجر — تا یکی بوسه از آن لب بکام دادند
تشنه‌ام گشته و زنده شدم بخور و هوا — تا ز چشمهٔ لب او ره بکامم دادند
تلخی هجر بدل گشت بشیرینی وصل — تا بجان مژده آن شاخ سلامم دادند
چون خط و خال لبش بر سر آتش ام — که بعشق رخ او پای سلامم داد نه
مشرقی بحریم حرم کعبهٔ وصل — ره جای محرم و جلالم دادند

ایضاً له

عکس خالت چو در آیینهٔ احسام افتاد — دل بسر رشتهٔ ما در وهم خام افتاد
مرغ دل تعبه کنان گشت در اقلیم وجود — تا بزلف تو مقید شد و در دام افتاد
هر که ترک سر و زر کرد و بنای تو گزید — هیچ شک نیست که او نیک سرانجام افتاد
هر فقیری در اوغش بود مسجودش — هر که در پای تو ای سرو کهنه ام افتاد
تا تو از مشرقی ای مغبچه ربودی دل و دین — ساکن بتکده شد و ز ره اسلام افتاد

وله ایضاً

دیده دلم بر کشند آن چشم خمار آلود — تیر نگاه به جانم چو بعیث آن بود
واعظ بصبوح ای بر مجلسیان حکایت — هر چه کرد نهان [illegible] روم از چشم تر پالود
دوش از غم سپاه عشقش زینهار بر آوردم — مرغان سحر نغمه زان ناله در دالود
بر بوی وفا از جان افکار بپیمودم — مقصود دلم کم شد پای طلبم فرسود
آسوده کجا داند حال من سرگردان — چون سیرم از این غصه کو بیه فلان اسود
از هستی من نامی مانده است درین عالم — خرسند به بدنامم کان نام بود محمود
از مقصد و از مقصود گر کام روا خواهی — از غیر مجو مقصد تا حل شود مقصود
از بهر خطا باشند کاش اب روز سیه را — نکته‌ای دیگر نیست خرقه‌ات او معبود
دو قبله مکن دیگر کانه ز طرف صوفی — مقصود کی باشد از شاه و از معبود

پیکو نبود دانست که در هر عالم
جز خالق کتب از ادام کری بوجود
باستی کن اینشیخ زانکه خطاب
بنیم زین صوت و ینطق داود
سر نفس کلام ابرم چه دو ناجو
سکونیکه که ملکوت زبان پیش نحن مسعود
باستی پیچش گفتش کی کالب حال الار
از زن مرو شو داده کر کرده ز نبود
سر در شوم اندر بحرا رابه بر آرم کرد
و در شوم اندر نار از نار بر آرم دود
از فرقت تو زدیکان کا کشته کان دو دیم
سر نا کنم چون ای کرکینم چون عود
من خود نه بجود کیفتم این صبح و حیا
کاشانه پیر قابل پیچ شده ام زعمود
قلب جالم از آن شاه و ز دان خود هم
سکسر و جود پیچ سازد معدوم شده
از عشق تو نه زاد و دم بسر در مسکین
پیکه هیچ بکو باشد کسب نام او بشنیم مقصود

بجهود

بی‌سود من از انجام چون از ازل این بد — من تیر نهادم دل از اول کشش بود

ایضاً له

در تکاپوی وصالت پای صبرم سوده شد — وز غم هجرت چشم و دل پالوده شد
هر خس و خاری که از کوی تو برکان رفت صبح — شام غم در آتش هجر سراسر توده شد
می‌کند شادی بیاسودم دمی در صبح وصل — دیده نجم کن از شام غم بعوده شد
قطره از ابر عنایت چکید در کشت امید — دیده و دامانم از خون جگر پالوده شد
در پس زانوی غم بنشست خامش مشرقی — وز غم و اندوه شادی جهان آسوده

وله ایضاً

هر جا حدیث حسن تو اظهار میکنند — ارواح قدس جان و دل ایثار میکنند
چون ذات و صفات ذات فرید و یگانه — خلق جهان بوحدت اقرار میکنند
مستوجب عقاب و عذاب قیامتند — آنان که در حقیقت انکار میکنند
اگر کشف سر حقیقت شنید از آن — منصور بی مضایقه بر دار میکنند
چندی روی خوب ترا اهل نظر ولیک — پوشیده از نظارهٔ اغیار میکنند
ای مشرقی مست زبان را نگاه دار — کانان ترا ز برسه گفتار میکنند
ای پند گوی زاهد این پیشه گوی — کمن قوم بر خلاف تو انکار میکنند

ایضاً له

شادم که جان عمر ده کسب الم کند — شادی ز حسن تیر مه درکار غم کند
چندانکه جور بیند و اندوه از وفا — با غیر مهربانی و بر جود ستم کند
چون دوست جای رحمت از وی طلب کند — در پیش پیچ کردن جان را علم کند
بر طواف خاکه کعبه‌های دوست — مانند مشرقی ز سر خود قدم کند
ز مغبچگان ستی که به حسد نیس — هر غمزه ز صرف رای درم کند

هر که جان خود بنگست ساقی او ادراک کند
بیکو آتش شود و عطر از افلاک کند
مرو ز هر جا نفس ای بی معذور کند
وال جان بیش کنش جانم چاک کند
آنکه ز هر که ساقی باده و بنوش
کار عشق هر که بی نیست ز پاک کند
از تنگ پیکر از هر جز بیرون دل
خار راه افسر خون ساقی خون کشد
در ره افتش کجا باده عاشق پاک کند
همی کاره و دهقان از دل عالی کشد
شرمی کاک کنف مانی بیکس یاده
سر تا کو بیدود و دیده نمناک کند

وله ایضاً

هر که جان خواست ساقی او خوش کند
مستی خویش به یکباره فراموش کند
یک شو بدو و در پاکی به و ساغر کید
که بیک چشم بیک سر چنان کوش کند

چو دید سوی من از نار بار لیسان گفت که ای غریب ستم دیده ز وطن بوده
ز بوز وصل تو خوز است مشرقی سوگند که از فراق تو ام روح در بدن

ایضاً له

بر سر مرا ز فعل بد خود حیا رسید — امید در خون جگر ... [illegible]
وا حسرتا که عمر به بیجا گذشت — وانگه دوا رسید که ... [illegible]
نشناختی چو قدر وصالش شام هجر — افغان و ناله ام ... [illegible]
روز وداع او که میان و چشم من — خون گرد ... [illegible]
ای مشرقی مکن ... [illegible] — گر گریه تو ... [illegible]

وله ایضاً

عاشق از کوی ملامت ... [illegible] — زخم بیکان تو از دل ... [illegible]
با خیال تو مرا آنکس که ... [illegible] — دیگرش ... [illegible]

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

جهان ساز دار ... [illegible] — که ... [illegible]
... [illegible]
امانت ... [illegible] — که ... [illegible]
ز زلف و رخت مشرقی پریشان — معقد چنان شد که سر بر نهاد

ایضاً له

ساقیا می ده که غم بنیاد صبرم را بکند — مرغ دل چون ... [illegible]
ز هجران کاری ... [illegible] — شربت وصلی ... [illegible]
از نگاه حسن ... [illegible] — ... [illegible]
زار و بیمارم ... [illegible] — ... [illegible]
گر مرا از کعبه ... [illegible] — طوف ... [illegible]

ایضاً له

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

غوطه دریای ژرف عشق چو ما را / آگهی از شادی کرانه نباشد
مرغ هوای مشام باز نداند / زانکه معتمد بآشیانه نباشد
صید چو گردد اسیر چنگل شاهین / در دل او ذوق آب و دانه نباشد
خاطر آزاده طبع شاد کسی راست / کو هوس بحر سالیانه نباشد
بنده فرمانش کرده ای خدمت / داغ وفا بر کرانه نباشد
دولت دنیا چو هست دیر و جوانی / لیک چه حاصل که جاودانه نباشد
مهر و وفا گر ز کاینات چه گردی / انچه تو خواهی درین میانه نباشد
ناله زار هزار دستان دختری / زمزمه مشرقی ترانه نباشد

ایضا له

آنان که حق باطل تقریر میکنند / افعال نیک و بد همه تحریر میکنند
هر نیک و بد که آید از بنده در وجود / آن نیک و بد ملایکه تحریر میکنند
پاداش میدهند به نیکی نکوی را / هر بد به هر آینه تعزیر میکنند
کاری که بر نیاید از باب جهد / سهلست اگر حواله بتقدیر میکنند
ای مشرقی براه وفا عذر مساز / لیکن قوم بازنامه تزویر میکنند
از خیر و شر هر انچه در اندیشه داده ای / ما را چو احتساب چو تقصیر میکنند
از جهل خویش جمله بلند لاجرم / بر دفتر نار بخوانند تکسیر میکنند

ایضا له

من سوز عشق ان پری دیوانه خواهم شد / چو مجنون بالکنی در جهان افسانه خواهم شد
بآبادی بخرابه خانه مرغ روح ناشادم / بسان وحشیان با جغد در ویرانه خواهم شد
زشوق چوچ و لعلش از سبب دیگر ظلمانی / چو حضر جویان جانب میخانه خواهم شد
سراپای جهان هم رحمت و خون خود اکنون / پی دنیای محیط از شوق ان دردانه خواهم

(حاشیه)
[illegible]

وله ایضا

[illegible]

عاشق از جنگ و ترین نبیند / گر کشد تو ز سر نبیند نیشه
هر که نقد روان بر افشاند / لاجرم از گهر نبیند نیشه
بایدش ساختن اهر از اسباب / بیدلی کز خطر نبیند نیشه
دشمن جان خویشتن باشد / عاشقی کز نظر نبیند نیشه
هر که در ناز عشق سوخت تمام / از عذاب سقر نبیند نیشه
مشرقی انکه مشرقی باشد / از جفای ستمگرینه نبیند
سیلی عشق هرکه تاب آورد / کز تبرش تبر نبیند نیشه

وله ایضا

خلقی بوصال دوست شاد نه / قومی بفراق دل نهاده نه
ان قوم که عافیت گزیده نه / از دیده عاشقان فتاده نه
هر درد و غمی که در جهان بود / بر جان عاشقان نهاده نه
محنت زده ای داوی عشق / از بادیه عافیت زاده نه
با آنکه بعمر خویش شادی / از درد و هر دو دیده ابر شاد نه
در ملک وجود کشور عشق / کی قیصر و کاه کیقباد نه

ایضا له

کار من بی می و معشوق بسامان نشود / مشکل من بغم عشق تو آسان نشود
ار نگرد اری وجان کادی سر و دست / مجلس از جام که شده سیکای نشود
آه من گر بشود فلک شام و سحر / هیز آتش اگر لطف تو پیجان نشود
بی کلکم شکر افشان نشود چون طوطی / تا چو بلبل بکل روی تو خندان نشود
جان غایه سایه و دلست دیگر ده ره تن / تا نشینی بر جگر کلب تو مهمان نشود
مشرقی طاعت معبود مکن از سر جهل / تا که متضاعف ربا و غش و عصیان نشود

(حاشیه)
[illegible]

ایضا له

[illegible]

(حاشیه بیرونی)
[illegible]

جان میرم از این غصه خلایق گویند | خوش آنکه برو وارهید و برآسود
تا چند بکام دشمنانم داری | دل خسته و جان فگار این چرخ کبود
از زیش دل و چاک جگر چند کنم | جسم دور و دلش داش خونالود
هر گه که در ایام وصالت هر دم | خون گشت و بت هجر هم ایود
جز حق مطلب اگر طلبکار حقی | این طالب حق کرد و بت حق معبود
در عشق کسی بتان پرستان گذراست | جان بر همنان هر که در کوی معبود
از رحمت حق میاش نومید چو دیو | گز نخوت و کبر گشت شیطان مردود
این نکته گرفت حسنه یاد آور | گر قول خدا الخیر عادة فرمود
جور بیخ شرع حق پا می است | داری چو سر اطاعت رب ودود
حسان که بمدح مصطفی بود فرید | در مدح کیش راست افتخار مسعود
کرد تعلیم مشرق انکه هر بند | بر جانب سامعان صوت داود
از لذت استماع این قول حسن | رقاص شود طبع و روان رقص ود

الغیباً له

در عشق تو دل ز جان برآمد | جان از تن ناتوان برآمد
از آه و فغان و ناله من | شد بانگ ز آسمان برآمد
از مهر گداه طبع پاکم | خورشید ز خاوران برآمد
چون وصلات نظم و شرم | آوازه در جهان برآمد
تا در ره عاشقی زدم گام | نامم ز سخنوران برآمد
نا یافت بکعبه منزلی راه | یکبار ز خانمان برآمد
از بس گریست ز اهل کعبه | لی واصلة الامان برآمد

الغیباً له

ای سرو سهی تو صد دل دربند
مستقبل از لب لعلت شکر قند
سینه کیسوی تو در جلوه دگر بار
مال ز افغان چمن را پیوند
صد جان جان ودین ودل و دولت
هم بدی که یک ... ست
... ادام جهد ...
ای بنام تو ...
... ادام ...
... ای ... برم ...
در ... ز ... که ... ست
شد ... شد
...

وله ایضاً

پا بسته کرد دل ... نگار ... ید
... که ... ید

حکومت کرد تا دیده جهانت حسد | چه غصه بر دل و جان فگار میکرد
بدان امید که باز آید از درم دیگر | بجان عشه غم بشمار میکرد
بنای عمر چو لی و روی ثبات بود | شکفت هست اگر اعتبار میکرد
نشاط وعیش طرب زان بجز که در هجر | بغصه ومحن او در ادامه میکرد
ز خواب غفلت بیدار شد و می وسین | که از جهان سوی او سکار میکرد
چو حشر همه عمر مشرقی غافل | بر از خواب که منکام کار میکرد

الغیباً له

بیا ای دل که از غفلت کسی اکار نگشاید | مگر جانت بعذر توبه در راه صواب آید
رضا و صبر و تسلیم و نیاز و محنت میراید | که ما این دوستان از شرع و دین خام هیچی شام
کسی کز این وفعان روی بر تابید ز نادانی | برو در حق انکه نه امت روی بان جا
ریا راحت دز ری پاک کن بس بیاد دین | که گردد خار خیش حلق خود را گر آر
تحسین منزلی از داوری عشقش شاد از | بیا ای عقل گر جاوید عرش و فرش با
کسی کو را نباشد آگهی که مرز حال خود | چگونه دیگری را در حقیقت راه بنماید
اگر خواهند جان را منزلی در راه حق باید | دهیم جان در دل وجان پرسد و که بیاید
بر غم خارجی تا جان باشد وزین حق | بغیر از خالی یکیا کسی از عهد لستا باید

الغیباً

شعله عشق تو تا جان و دل سوخت | بر روان جهان ارجی از صدق جگر میرند
کام جانش از حیم نار دوزخ یاد | هر که سنگ جهل بر کام سپر میرند
از شراب سلسبیل او بنایشد بهره | گر دم حبیص ز زان همواره ساغر
مرز عمر دو از عیده کی صد انگند | در که حسینی جو صمصام دیگر میرند
تیر تقدیر قضا حیران شد روز دجا | چون شهاب ثاقب او بر دیو سگر میرند

چو ... بیخ ... که ...
شد ... در ... که ... باد ...
... ... بیش ...
... ... سرور ...

وله ایضاً

... کان ... دل ... شد ...
دل ... جان ... که ...
... ... گرم ...
... ... یاد ...
... ... سرور ...
... ... نیک ...
... ...
... ...
بعدت ... ...
...

بهردم ز انیستان خاک کوی اسپه آهی — دعای پریکه به شاه چه آغاز د

الضاً له

سرکشم ز طاعتش تا به چشم روان بود — خدمت خاکه اکنس مصحف دیگران بود

کرده ز مرغم برد از قلتش بوی عودش — شه صحبت خرم بطرب انکه سعای جان او

شادی وی او نغم نماند و جان من دریا — مرلسن صدم دم سام و خان بو د

نگر که بهر طاعتش از سر صدق صبح شام — قد جو ترمن کنون ز صحبت کمان بو د

باد تعظم من کسی لاف ممال جون زند — که به نجوم اسمان همه دم مستمر بود

مشرفی فسرده دم زرگ محال و لاف کن — طاقت دیده نه کی در رخ ان جوان بود

در طلب وصال او عقل کمال زیاده شست — مثل تو صد هزار کس در پی او روان بود

هر که خیال سب دست استان او — طایر سدره سوخت جوانب تو ه شاه بود

من بحجاب کبر با رصفت عدم شدم — زانکه سوی ذات او حجله عدم ستان بود

وله ایضاً

دل و جان صرف رهش کردم اگر یار شود — نه که دل در زد و جان کاه و اغیار شود

الحذر ای دم من از این دو دم عار عجب — که دل و دینم از این بس عرزنار شود

مغ ان رند خراباتی مستم که مدام — سر و مال مرصرف می و می خوار شود

این چه حسن و ملاحت که از ین اگر د — از ره باد به اتش مرکلنار شود

دیده بخت ز خواب خجالت نبود — که از نرمه عشق در عیدار شود

دار و منصور اگر این نیخ د بر بیب — کو ہم انک اگر م سر بسر دار شود

این همان مشرقی خسته و دل است که با — ذ سر دار فرود امده بر دار شود

وله ایضاً له

چمن حین کل از ان سرو سیمین بود — جهان جهان در ره جو مرد ان دمن ارزند

جواب پاسخ شعر ... [illegible]

جو ان لب سکرین الحمد به گشاید — گهر یکای شکر از عقیق تر ریزد

مثال طلعتی طوبی بوستان بهشت — نهال قامت او جاودان ثمر ریزد

جو شمع در غم هجران ان نهال دو عید — ز دیده خون دل پاره جگر ریزد

ز چشم مشرقی زار همچو ابر بهار — بباغ در راغ هجران او مطر ریزد

بهر فره مباش وبال کبن هر د و — مثال برگ بنفشه گل اخضر ریزد

الضاً له

انکس که باده ان لب همچون شکر کند — از خون دیده دامن جان پر گهر کند

از تاب زهر تاب رخ او سبز فام شد — جانم ز غنچه غوطه بخون جگر کند

خاک در حسین در انکس که قبله ساخت — از سر هوای روضه رضوان بدر

جو خاکبوسی حسن وسجده حسین — مطلوب جنت هر که خیال سفر کند

زانباره جگر حسن ایخت بر زمین — خورشید روی خویش بخوناب تر کند

در ماتم حسین فلک شد سیاه پوش — هر شام طشت خاک بسر زان بسر کند

هر باد کاید از طرف کعبه وجب ز — مکان دست کربلا را خبر کند

از بس کو ناله میکند و نوحه میکند — ترسم اگر کسی اهل سموات اگر کند

جون ناله و فغان ز شبش گشت بی اثر — مشکل اگر ظنای سخن مختصر کند

وله ایضاً

خوش وقت ان زمان که بدستم پیاله بود — گوشم بساز دکار به بلبل لاله بود

از فیض نور باده در آئینه دیده دهم — عکس جمال دوست که در جوف ناله بود

هر دی بال نعوت روح دل مرا — زان باده چهار و شراب دو ساله بود

ان کل باغ جان که دل هر بار و دست — سیمین برو نگار دیکن کلاله بود

مر اختری که رحمن و ستار اسمند — جون بیگری سر فزون ان ساله بود

عراقی جسن ... [illegible]

الضاً له

[illegible]

بدجا زنده چکس برستی و عمل — اگر زمین وزمان طی کنی بپای امید
بخواه انچه ترا آرزوی جان ودلست — زفضل حق بهر دو شام جوی علام و عید
حجره وز نماره طاعت بجوات ازو هست — توهم طلب مکن از حق بسینه از ره [illegible]
بهای جنت وزه مس مرگ بم بهشت — بجز کمیت و دهقان را بگریه سازه [illegible]
زشرم مظلمه در خون جگر شده تقوی — بروز واقعه از خوف و بیم و عده وعید
چگونه صبر و سکون گشت در دوزخ — که دل همیشه بمن از حزان نارسید
دبیر مطلبه مشرقی ز قاتل خویش — کرمت قاتل او را حلال خون شهید
چه سان زشامت کردار شرح بنود — که پوست بر تن او لرزد از سرم جولیا چید

ایضاً له

من بی تو بوده ام دمی شاد — از دوری تو هزار فریاد
چون عافیت از تو مشده دور — ای کاش که مادرم نمیزاد
چون دل بعزای میسپردم — هنگام شکیب رفت بر باد
من زنده و دور باشم از تو — خاکستر توده بر سرم باد
در مکتب عشق حرف مهرت — بر لوح دلم نوشت استاد
زان مشرقی ستم رسیده — در دام بلای عشق افتاد

ایضاً له

جان را بدهم مژده کر باد — از آمدنت دلم کند شاد
زین به چه بود که بعد هجری — بینم رخ خوب ای پریزاد
بر غوس مجنه سر فرازم — گر از من ناتوان کنی یاد
گرفته ب جناب تو بدوست — مرا نشنم لعطب داد داد
ازمشت هست بر تر ادیم — ما بابات از ستوم جو چند داد

[Margin:]
کرمش قل ازیر اسرار [illegible]
ز راست کرکس [illegible] سانست
بکند و وفا به [illegible]
نه [illegible] و نام [illegible]

وله ایضاً

[illegible] عیشی و من [illegible]
[illegible] عالم [illegible]
[illegible] ز ارمک [illegible]
[illegible] محصل شده [illegible]
[illegible] وقتل بکرم [illegible]
[illegible] کار فلک باد [illegible]
[illegible] کلات [illegible]
[illegible] اب [illegible]
[illegible] ازراه [illegible]
[illegible] بیمعنون [illegible]
[illegible] اسیری [illegible]
[illegible] دل و در [illegible]
[illegible]

مشرقی مهره و خاصیت در آب و گل خلق — خاصه در آب و گل اهل نفاق [illegible] داد

ایضاً له

زبس که طالع منحوس مجتمع و اژگون اید — گل حسرت زنهد دل از خاکم برون اید
زدانم تا چه سازم با روان یاران خود — گر از سیح سیح از سیح هم تحسین بیرون اید
چه سان [illegible] کنم افزودمان دیده اشک خود — که جای اشک خون از دیده بخیم برون اید
شدامای که بره در سح ناکام از جهان — صدای [illegible] زکه ستون اید
بسوی کعبه مقصود بیابم راه اگر نفیس — بهمراهی خضر پای خجسته رهنمون اید
بتعلیم خود اکر [illegible] مشرقی از عشق — اگر در کسب و صنعت معزبن و در قرآن اید
زبس محبت که سینه در غم هجران عجب مشر — اگر گشتی صدفت بجوشش در موج خون اید

وله ایضاً

دور از سوی تو یک لحظه مرا زیست مباد — بچشم من بجز رخ زیبای تو هرگز در سفاد
بهوا خواهی تو تا دم هستی دارم — مهر تو در زم و دگر تو کنم هردم یاد
هیچکس گوش بغریاد من زار نکرد — حذ نالیدم و بر عرس رسانم فریاد
چو امی بود که از مادر گیتی زادم — کاش این نطفه مخلق نشدی در میلاد
سو بختی من از طالع منحوس بود — مشکل کار من امان گشته این اضداد
به که بوده ام و زعقل کر همت خوا هم — که ز تر [illegible] سینه ایست بس صد بیداد
قاتل مشرقی ار باعث خونم شده ی — خجل از روی سیه انچه می برم بیاد

ایضاً له

تا دامن پاک تو مرا ظل سر آید — کونین به پیش نظرم مختصر آید
چون عکس جمال تو در ائینه به چشم — مطلوب همه خلق مرا در نظر آید
از شادی این موسم ارزد که دهم جان — در خلوت دل کر [illegible] ازیره ده آید

[Margin:]
[illegible]
[illegible] وفضل
[illegible] کا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

وله ایضاً

[illegible] تا جان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

سر ز حکم او نه پیچد هر که را عدل است و داد — عدل و داد او است کو مستجمع ذات بود
در خلافت چون مسلم شد و احکام شرع — مدبری گر گر دعوت انبیا سلطان بود
در نثار و شکر از وی هر که را جنبد زبان — طوطی نطقش که ریزد شکر افشان بود
نغمه تسبیح گلشن تحقیق او مشرقی — بلبلا زاو در رياض نطق او دستان بود
چون بیال معرفت از سدره طوبی که — زبی سیمرغ لامکانش وسعت طیران بود

ولـه ایضـا

دادم از چرخ و دهر بستانند — آنکه پنهان خلق را دانند
طاعتش ایستاده ام کردن — اکرم خوانند داکر ر انند
چشم و گوش کرده این وشنید — کز خلقان کسی بدوانند
ما سوی الله را باشند او ن — کاسم الله اسم سر خوانند
کاشف سر علم غیب بود — کوبجی علم معرفت دانند
خوش باطل بماندش سر و کار — که بر چند حق و چون شانند
در محیطی که بیکران باشند — مشرقی کشتی سخن رانند

ایضـا لـه

ز جانان بر نکردم تا مرا جان در بدن باشد — سخن این است و این عهد و این سخن باشد
نخواهم تا ز پرده شاه صدقم برون آید — چو موسی مهر خاموشی از آنم بر دهن باشد
نگاه ارسلان و ملک خاقان نکوم از چرخ — ز بخت نیک اگر در کوی جانانم وطن باشد
ز هر زمانه ره شیرین دامن ... — تمام آوازه عشق حدیث کوهکن باشد
به نیکو صورتی او را اگر بیند در محشر — که در دنیای فانی صاحب خلق حسن باشد
بهشت جاودان بخشد او را و خاد... — که همچون مشرقی کوی فراز و محن باشد
کوف و خشه خاکی کز آن ابسه ... — که هرگز ناسپاسی بر محمد و آل او من باشد

ولـه ایضـا

از دل و دیده پیاره که مکوب ... بود
... که ... نه راه ... بود
... گاه ... در جلیه ... بود
گر دل ... ... بود
... بود
... بود
... بود
... بود

ولـه ایضـا

چه کردم ... دوست ... بود
... چشم ... بود
... بود
... بود

از نشاط طرب و خرمی دهر بهشت — آنکه در کام نهنگ دم از در برد
بدیش ساحت کون خطر صوات موج — آنکه در بحر محیط از پی گوهر برد
بکف ار در معنی به دکاری عقل — کر بی خط قبولش سوی دفتر برد
لاجرم صوه و عصفور در او در دام — مشرقی مرکبی صیه مجمر برد
جنگ و شاهپر فردوس ... بعوض — هر که در جاده شرع پیمبر برد

ایضـا لـه

مست شو از می جوانی و هستی می رود — خوش بود با رخ جانانه ملی غم جسود
که واز باده بکن خالی ولی ای مشیش — مل مل باده در انداز به بی حرج کبود
دم غنیمت شمر و مهلت فرای حاصل — که حیات تو شود هرمت ... تا بر بود
بادورت هست کز ان گهست که ... — دیده بکشاد بین عطر همیم افتد و دو
گوش کن نکته نغز خود ای جوار — که بیان کردور قول حسن ابن سعود
که شوی خسته گرای شبایل تو هست — گر سوی سیده دم ای باد اگر دار
بس که ایستد ان یک نظر در مات — دیده مشرقی از غصه و غم شهاب خود

ایضـا لـه

گر ترا از دی طاعت معبود بود — خدمت خاص ... کس که تراسود بود
جز خدا امر جو در اندیشه نو رو بیا — الجنان کر سر اسر همه نابود بود
خیر اندیش نه چند بحث از نیکویی — بر یکن روی نخست آر که بهبود بود
طالب حق بحقیقت شو و مطلوب طلب — که محصل شود آن حسن که مقصود بود
شو از بخت نکو کام روا در گیتی — کوکب طالع آن بنده که مسعود بود
هر که ایه ز عدم باقی و موجود همه آن — جز خداوند که باقی شاه موجود بود
یاد کن مشرقی آن عهد که گشتی بخت — که شوی بر سر آن عهد که معهود بود

ولـه ایضـا

... ... کرد
... تو فارغ از ... کرد
... ... کرد
... ... کرد
... ... کرد
... کرد

[illegible]

هزار منت از غم دیده دجانت | کز آنجان که دلم خواست انجام کرد

ایضا له

تا به ذکر تو زبان خامه ام گویا بود | طوطی نطقم بوصف ذات شکرخا بود
چون مرا روی دلم دیده بسوی در روی تست | دیده ور دیدم همیشه جانم [illegible] بود
در ثبوت ذات پاکت [illegible] جانت | عمده پیمانم [illegible] پابرجا بود
طی جابلقا و جابلسا را دیدار است | ور نه مقصد من نه جابلقا نه جابلسا بود
چون براق شوق من معراج گیرد [illegible] | زلف و گیسوت را چون سدرة الاسری بود
مشرقی خود وجود کیمیا را چه تلاش | [illegible] این مس وجود کیمیا [illegible] بود
کیمیا را طالبند ای معدن [illegible] | طالبان کیمیا را رنج [illegible] بود

و له ایضا

[illegible] جان بود | مستی من بیش [illegible] کان بود
[illegible] | تا کی ز [illegible] هجران بود
از باغ وصل [illegible] | زیرا که گل دور [illegible] بستان بود
در جاه [illegible] | ذاتی که از علو [illegible] امکان بود
[illegible] دیده و دل دارم از جهان | تا دیده دلم [illegible] بود
[illegible] مشرقی [illegible] خویش | این عمر ما [illegible] بود
بازار [illegible] | هر کس که [illegible] بود

ایضا له

بی وصالش حال [illegible] | های [illegible] چشم های خون [illegible] شود
[illegible] | چشم [illegible] شود
بی وصالش [illegible] | ناله و افغان من [illegible] گردون

سینه

رشته جانم از این حبل المتین | تا بود پیوند عالم [illegible]
تا به کی این [illegible] اشغال | [illegible] منت با اهل عناد
مشرقی را این بود آمین و دین | یا رب این آمین آمین را مکن زیاد

ایضا له

هر که را با آل احمد صدق [illegible] است و سداد | کوری اعدای [illegible] باشد نجات و عمر شاد
جو ثنای احمد و اولاد او و اهل البیت او | [illegible] بر زبان [illegible] ماه [illegible]
اگر [illegible] طاعت آل [illegible] | شد مطیع و سر [illegible] انقیاد
روز محشر [illegible] آل [illegible] | فارغ [illegible] اعتقاد
دشمن اولاد احمد را اگر [illegible] خون | مثل او باشد [illegible] اکبر [illegible]
خصم اولاد پیمبر را معذب ساختن | پیش [illegible] عدل و داد
گفتم و [illegible] فاجر [illegible] است | مرحبا [illegible] این اعتقاد

و له ایضا

بخت [illegible] | کامکار آنکه [illegible] لب چون شکر کرد
خواست [illegible] | از [illegible] خاک [illegible] گوهر کرد
هفت حضرت [illegible] | از [illegible] نبی [illegible] حیدر کرد
تا به محشر [illegible] | خاک روی نعال [illegible] قدم [illegible] کرد
تا به سلمان و [illegible] مقداد [illegible] | روز و شب حمد [illegible] اکبر کرد
مشرقی هر که خدمت این قوم کند | خوان [illegible] کرد
نظم [illegible] | که [illegible] جوهر کرد

ایضا له

[illegible] | [illegible]

[illegible]

کرم ز فیض حضورش بجان رسد اثری | به پیش سده جاهم ملک پر اندازد
جو نور طلعت او سر زند ز طور دلم | روان بتیره حاسد ز رشک بگدازد
ملک بصورت انسان اگر شود حاضر | جو مشرقی به بجنش تعلیم آغازد

ایضاً له

قرب حق را که بامال توان حاصل کرد | کاش که کردم همه را عیش و هوا باطل کرد
قرب حق جستم و جا را به بشارت دادم | دورم از قرب چنان بود و دل غافل کرد
زاد تقوی و صلاح از طرف شامت دیو | بفکندم ز سعادت همه را شاغل کرد
هیچ کلامم نشنیدم که کند با مظلوم | آنچه با جان و تنم عشق وی کامل کرد
دیت خون بتو در طرق مذهب عشق | خاطر قتل چه بینی که کرم آن قائل کرد
مشرقی وار نظر بستم از روی بتان | تا مرا از دل و جان بر رخ خود مایل کرد
چشم غارتگر ش از دل ببرد نیست عجب | کان سیه خانه بر لشکر حزن غافل کرد

وله ایضاً

مرا تا یاد او همخانه و مهمان جان باشد | برفعت پایه قدرم فزون از آسمان باشد
زمین بوسم بجای که آستانش بود بشانی | به بشانی مرا اکنون نشان ز آن آستان باشد
ندارم جز هوای او بجز جز رضای او | بمن هر چیز او خواهد مراد من همان باشد
چگونه بیم کبهتر از رضا و حکم او باشد | کو دانم بر یقین کانچه او خواهد چنان باشد
بجوییم روزی مقسوم او را از در و دونان | که روزی من بگو و دیگران خود ضمان باشد
اگر خلق جهان یکسر بکین من کمر بندد | نبندیشم از آن چون حفظ و لطفش پاسبان باشد
رضا و برقضای مشرقی و باده بر سر | که صبر و شکر و تسلیم اعتدار عاشقان باشد

ایضاً له

بار باز از غم دیده و دل خون جگر می‌بکند | ور زبان سر آغاز جراحت می‌بکند

جون در اوصاف کمال آلله حمد و ثنا است | دم بدم تکرار این حمد زبانی بیکند
تا بپاسایه ز حیه بی دل و جان جسته بین | ترک دنیای دنی دون فانی بیکند
ختم این ابیات جمدی این از آن جستم صواب | کاسعا معالم و قصه قتل جعفر جانی بیکند

ایضاً له

موسم عیش و طرب آمد و نو روز رسید | گل برافکند نقاب کام دل از جام و نبید
مطرب از راه بنوازد کرم سر از باده ناب | نوبسازد که از دل و جان حمد مجید
ساقی مجلس اگر باده و باز آرد | درمیان چمن و سرو گل و سایه بید
رنگ فردوس برین گرد و جنات نعیم | انجمان مجلس و این نوع بجهان قسم به
وحشت از دست ده و مشرقی و باده بنوش | کوری چشم حسود و عوض از نشد و عید
هر دو تسلیم و رضا پیشه کن و طاعت دوست | که گشاینده در خلد بر دوست کلید
انکه کج آمد و با خلق خدا راست نشد | از خدا شاد نگر دد و ز خود خیر ندید

وله ایضاً

تا زبان در کام و لب خندان بود | لعل او را جان من خواهان بود
جند در جور غم تمام امتحان | میل من بر روی او صد چندان بود
جز رضای او نخواهد جان من | حکم او بر سر نهم تا جان بود
مقبل آنم گر جو من دزده | حکم او را تابع و فرمان بود
کو بنه پیر از من لطف خویش جانان | تا مرا جان با خوشی آسان بود
بر سرم گر تیغ میراند رواست | ور ببخشد از کرم احسان بود
گر کشد صد بار و در خونم کشد | کشتن من کی بر و تاوان بود
هر که دم از عشق جانان می‌زند | مشرقی احکام او امیال او بود
والهوس را نیست تاب عشق او | کو هری گر بر سر سامان بود

پای بند زلف و خط و خال اُست | گر که اگر مهر و گر طغرل بود
از جنون هرگز نگردد رستگار | آنکه پابند زلف و عاقل بود
مشرقی از یاد او غافل مشو | کانچه بی یاد او باطل بود

وله ایضاً

انصاف در جبلت اهل زمان نماند | از مردمی وجود بعالم نشان نماند
ناچار است که بعقل امتحان کنم | اکنون که هیچ تجربه در امتحان نماند
از شیخ و شاب ترک حیا و ادب مجوی | کین ترک در جبلت پیر و جوان نماند
یکسوی شور خلق جهان با بقی عمر | زیراکه اهل عقل و هنر در جهان نماند
گر عارفی و صادق و حق بین و پاک بین | بگریز ازین جهان که صفا در جهان نماند
مغرور دهر جان سکندر اکمل جهان | کین کهنه پیر را هوس نوجوان نماند
با هیچکس نه مهر و نه پیوند و دوستی | او را چه مخاصمه با دوستان نماند
ای مشرقی مخواه وفا از سپهر دون | گر این و آن بغیر جفا جاودان نماند
انکار کین دو را پیوند جان بجز | بگسل ازین دو دل که گشت بار دل [illegible]

وله ایضاً

منتظر باش که ما را ز در دل باز آمد | [illegible] دل و دوست جان افزا آمد
بارک الله از آن روی چو آیینه صبح | که چو مشعل ز دلم [illegible] بزد آید
[illegible] و آتش و دانش | جاودان از [illegible] کرم [illegible] سایه
دل و جان [illegible] | هرجا و حکم کشد مار و کرم [illegible] آید
طور ایمن به هر گونه [illegible] | عکس [illegible] دل [illegible]
عالم خاک منور شد و [illegible] | مجلس [illegible] آید
مشرقی [illegible] | [illegible] دامن جانان [illegible]

ز شادی دل و جان امیدم ز نیکویان امن | صدای [illegible] در دل پر درد [illegible]
[illegible] که مسرت کند مطرب [illegible] | چنان [illegible] که مسامات [illegible]
[illegible] و محنت و رنج که حلف [illegible] | یکان [illegible]
[illegible] انجام که [illegible] جان [illegible] | [illegible] خلایق [illegible] غم [illegible]
[illegible] گرفتار [illegible] | [illegible]
[illegible] مصر یوسف [illegible] مشرقی [illegible] | [illegible] طوف کعبه جانب شیراز [illegible]

وله ایضاً

دلم [illegible] زلف تو آشیان نکند | که مرغ زرگل از جور باغبان نکند
کسی که زلف و رخ و خال و خط تو [illegible] | حدیث کوثر و جنت جان و جان کند
ز ارغوان رخت [illegible] | [illegible] وصف ارغوان نکند
بجان [illegible] | [illegible] گفتار [illegible] کند
گدای کوی [illegible] | [illegible] نکند
بناز [illegible] جان مشرقی [illegible] | کسی بجان [illegible] دست و دشمنان نکند
[illegible] | که اعتقاد بقول [illegible] نکند

وله ایضاً

سر من [illegible] سودای [illegible] خواهد شد | جان شد و دل [illegible] جان خواهد
[illegible] دیده [illegible] دل و جان | تا [illegible] دل و جان [illegible] خواهد شد
[illegible] | دلم از [illegible] جان [illegible] خواهد شد
[illegible] گرفتار [illegible] | [illegible] خواهد شد
در طلب [illegible] دل عاشق [illegible] | [illegible] در طلب [illegible] خواهد شد
[illegible] | [illegible] من [illegible] خواهد شد

بال او سفیان مشرقی گرفت
جان لب حسن ابن علی با صوت شنید

ولہ ایضاً

پیر ازصد قال جان اسیر اسبر ان بود
در قیامت خیر او جمع صد ریحان بود
بر سبیل او سه کرد جان ساز و فدا
هیچ اسماعیل قسم بان بلاکش اسیر ان بود
زاده او اخوت رواه و عوم را ه حسن
کانچه نو زاد ره راه احسن تا اران بود
دیده ولب از وصل وعب عقل اشتیاق
کانچنین عب و تصول از حوف شد جان
خانه دل را زحسن او شد خانه ی ان بود
زانکه دل طلعت صدای زینت روح صنت
طلعت او طلعت جانی مسیح روح ان بود
زینت او و نقار روح بر گرفت
نقد گنج معرفت ای مشرقی جان بیت ان بود
نقد گنج ان بیکران خیر جان

الضاً لہ

غم فراق توام گر بجان امان نہ دہ | بوصل خاک در تو مرا نشان نہ دہ
زنخل بار ور تو نباشدم ثمری | اگر حیات لب تو مرا توان نہ دہ
اگرنه خضر الیل رہ جسم کر دو | پیام جان مرا کس بہ محرمان نہ دہ
زعشق وی تو دراب والشم توغر | بگر کسی خبر من بعاشقان نہ دہ
بکان خرید غمت مشرقی و نازہ ہواست | غم تراہمہ شادی جہان نہ دہ

الضاً لہ

تا چنین طالب مهجور روان خواهد بود | طالب وصل تو ام با که توان خواهد بود
بتمنای وصالت همه شب تا بسحر | چشم امید مرا سمت گران خواهد بود
بنعت ذات تو با عالم فانی گفتم | گر فنای ز لبی لعبه جهان خواهد بود
عشق سیب کار گردش تقدیر و قضا | نه زمن نام و نه از دم نشان خواهد بود
همچو روز رجب و شعبان و ماه رمضان | سال ماه و شب و روزم گذران خواهد بود
گفتم ار قصه حب امروز نگارنده را | یارب این شیوه ز دانکه جهان خواهد بود
مشرقی لب ز مقبل وعشه حق دم منید | کانچه حق خواست و را غاز جهان خواهد بود

ولہ ایضاً

حدیث عشق بپایان نمیرسد جاوید | بساط عیش بسازد و کر کسی آرزو چند
بگوی پاو زن در ست وزم نعمت دان | گرم موسم گل و نوروز و نو بهار رسید
ببین بعیش بعبارت که با نو در حد منید | کواکب فلک از نابنات نحس و سعید
عجب مدار گر از آسمان سیاه و خون | بجای ابر روی بین چو خون شهید
روا نبست نعیم شنو که دارم یاد | ز قول مخبر صادق هم از کلام مجید
که با سعادت آل عبا روز همنیست | موالی که گنه لعن بر یزید پلید

الضاً لہ

عاشق ان مست کرپی واسطه زین در برود | نرود از در جانان اگرش سر برود
مرد آنست که در راه هوا خواهی دوست | گاه در نار و گهی بر سر خنجر
بس که بسوزد دلش از شعله داغ هجران | جای اشک از نظرش پاره اخگر
از جمال لب دو دهان گهر آتیش | جادوان از مژه اش اشک چو گوهر
بر سر آتش بسوزد ز سوز رخ دوست | پی محابا چو خلیل از چه سمندر برود
مشرقی هر که به اولاد نبی دارد صدق | چنگ و شاهی مصور و مظفر برود
وان کز این طایفه بر دل غرض و کین دارد | تا جهنم ز چه مغل کمد ر برود

ولہ ایضاً

تا بیاد لب مرا قوت جان خواهد بود | از شکر توم را قوت روان خواهد بود
لذت عمر من امیت کر بیاد تو کنم | خوشتر از لذت این گر جهان خواهد
چون بیاد تو کنم روز بر من ان شب | بهتر از نوبت سر دو جهان خواهد
از که ایمان در بار تو در یوزه کنم | ان گران مایه گهر در معدن و کان خواهد
بر دل خلق نه انم چه غبارست ز من | خاطر خلق ز من چند گران خواهد بود
مشرقی حاصل ایام مپرز دیگر بی | ما لکش کیست که در کنج نهان خواهد بود
غم ایام مخور کانچه بود حاصل دهر | همچو بادیست که در مقبل جران خواهد

الضاً لہ

بس که جانم زغم دهر به تنگ آمده بود | دل محنت زده ام گرد طرب ناپیعقود
امتحان کردم و دیدم که همه کون و مکان | هست بیکبر و خوشتر ز رضای معبود
جو تماشای احست بکند جان و دلش | هر که از جانت هوا خواه مقام محمود
نو تماشای ایزد بی حیث سرا | ارزوی دلم احمت گر آید بوجود

دردم بر درد و نان ملکستاری ازی
زردم بر دردم و نزم از اقوال عطا اتش حور
شد چو دل روز رحم ار صلواز وحی و جمع
عمر تقصیر از شرح درحاکم ار صلوات ازی سود
چند دم لیرا ای جان ازی چه
گفته بارش بسوز دل شر دار بادی بنعم
از جلال عضا الله ار ابی سجود
بار سر ارض شدہ ای از زمی کرت
سر صبا داره شد ار گل ار صبح و شود
بادی گفت بکرت پرسش و غرض بر ان تیر
سر بادار اجل ار ات دو اقبل بود
بار سر ار بنا جه کرب بلا
بنده ار لب شد بر حسن علی و عمر او جود
دارش جب گرا ز خون بیرم ملکوت نابود
سردم انده مانم ال نبی بگفت کشید
مطلب مدد و نور شد ار اله در بود
بارگیر گدی بکرده از الدموع کرد ملک
بی چشم بی دیده حسن شفق زر المدود
چشم فی بحق امت و جاه نبود

این قبا ان مهر و مه و ثابت و سیاره اند   کبر از ان بحر از بام و در خاد و نمود
هرچه کردند در ایام حیات خود جمع   عاقبت ان همه بر باد بشد نابود

ایضاً له

هست از خود خرم از کاشان خاتم داد   کی مرادم رسد انکس که کمان پیدا د
غیر او نیست چو بیند کری محکس هست   کر توان برده بپیش کری رند و داد
انکه اکه میش از عاشقی مجنون است   ای حرم بخبر است از غم خرهر ماه
تا شد از سبع زنی عشوه سو خشن حسته   غمزه تیر زنش دست بتاراج کشاد
چند در پرده سخن گویی ای درج پریشانی   پرده بردار و بگو انچه ز انگشت استاد
درج یاقوت کشا و در دندان بنما   تا در و رنگ ز لعل شکرینت فتاد
دوش مست از می وحدت بدر دیر مغان   از ره کعبه بر ان مطلبه راهم افتاد
دیدم ان قوم نهاده سر طاعت بسجود   من تب از ره تعظیم بعبد و به سداد
چون بدین نوع من ان قسم قدیم گفتیم   مشرقی بر همچنین است و این است رشاد
بکر از سر اخلاص بن باری   که بر چند ز دین پرو عاد و شداد
حشر مردم بود و رو جزا گو بی   سعی کن تا بری جنت ز تابنده بعاد

ایضاً له

روی صد غم جز بسوی او مباد   قبله من جز بسوی او مباد
چون از این دار فنا رحلت کنم   مرقدم جز خاک کوی او مباد
هیچ نوبت چون کنم جسته غاز   قبله ام جز روی و موی او مباد
مشک و عنبر گر نباشد گو مباش   در دماغم غیر بوی او مباد
در دهانم تا زبان جنبان بود   در زبان جز گفتگوی او مباد
تا که باشد ملک و ملت مشرقی   ای لطیف از صبح روی او مباد

بل کشش که در وصلش ابد حیات
نشنیم خرد از سعی ابد بر د

وله ایضاً

کرم عشقم همه هم جانان باشد
نه که ع سحر می چندان باشد
سر من شاد از غم جانان نباشد
دلم از بیم روی خوش دان نباشد
از ان شادم عشقم نا غم جهت
سر غیر از غم او در جان نباشد
ز درد و داغ هست ای نور بهر
کرم عشقم که طمعان نباشد
ز بینا از تا ابر همه بر روزی جوش
سر او هم بر سما جان نباشد
در دل شد لیکن بیم و بیش
ور دل شد جران تا ته
چکیده خاک و جز ان تا
ننماید را و در بادامی رضوان
سر جسم دو با ضرر ان باشد

ایضاً له

تا بعشم جان من خسته بی نشود   الفتم با دل حزین نشود
از ان کاجسان و دلم بکرفت   کشاید دل از غمین نشود
کر غمم از دل بی حد است اما نه   جان پناه دل از غمیس نشود
کام جان کی شود بدل حاصل   کر بغم باز هم نشین نشود
نشود فایض از لقا و لقا   دیده تا پاک و نور بین نشود
نبرد ره بکعبه مقصود   هر که او طالب یقین نشود
صدق مشرب از جهل بگذر   کز جهل کس امین دین نشود
مشرقی از فضول لب در بند   کز سخن هیچکس امین نشود
بکه راز مرچه غیر حمد و ثناست   هر که کسی جز بحی مبین نشود

وله ایضاً

درد عشق از دلم برون نرود   تا سرم بر سر جنون نرود
زردی روی عاشق مسکین   جز به صهبای لاله گون نرود
بی آلوده دامن عاشق   جز از اشک چشم و خون نرود
همتم بهر دولت و ثروت   هر بار و هر در دون نرود
چه شود گر شبی برون آدم   کز محنت خوابم از عیون نرود
از سر مشرقی هوای قدت   جز پیکبسای و فسون نرود
در صد کو بگو هر با وصبا   طلبکاری جز تو نرود

وله ایضاً

تا غم تو هم نشین جان نشد   کار من در عاشقی اسان نشد
کام دل از جسم جان حاصل کشت   تا بوصل جان دلم مهمان نشد

تا جز لعلت تا بسر آتش نباشد
آه من سری کاسمان ان نشد
تا دلم با یار بهم پیوسته ان نشد
تا ره من هم از فغان نشد ان
یار من بر سر مکان اگر دو جان
زلف سیاه بود که بر ان نشد
تا همه سر با سر چشم و دل ریزد
وصل من همه دل تا کرد ایمان است
بر جسد و قلب ز اپیسو سوزی شاهت
بعد از عزت و اپسو ری رند ان شد
ای که کفان نا سری زند او ان تا کرد
مشرقی پیک سر و روی ان نشد
تا سری از سر رو دو کرت
راست چون ابر لحاد رد کرت
پیکه چون او دلگیر جان پیدا نشد

ایضاً له

مهر او از دلم بیرون نرود
بی نتیج او مرا سر بیرود

مگذرانم شبی که از چشم | تا بوقت سحر گهر نزده
دیده بر روی او نگاشته‌ام | تیغ خطش از قلم نزده
ناوکی کاید از کمان حقت | جز برادر دل و جگر نزند
مگذرد یاد من بخاطر او | اگر از او بمن خبر نزده
انکه شاهین چرخ صید کند | از پی صید مختصر نزده
دیو سارست از ره معنی | هرکه بر صورت بشر نزده
طوطی طبع مشتری نشود | که بمنقار پی شکر نزده
آب از بر رود بجانب بحر | آب از جو سوی گهر نزده

ایضاً له

هرکه از مکر و زیب دهر و چرخ اگاه شد | معتکف کوی حق گشت و عاقل درگاه شد
بالکدای کوی تو هرکو دمی الفت گرفت | در سواد اعظم جان میر و سالار شد
خاک کوئی محتشم کعبه گریان نکرد | در دو اقلیم و درو در عمر او کوتاه شد
دزپی دیو هوای نفس کهره هرکه رفت | لی و لیل ولی محابا عاقبت گمراه شد
عاقبت در جاه غم همی بسر او نحیه | هرکه چون اهل طمع در بند مال و جاه شد
مشتری بگذر ز جاه و مال و بنای دنی | گر ز جیب و حرص این دو بس کسی در چاه
صد هزاران همچو تو گمراه این دو ان شده | لاجرم گمراه گشت ان کز پی دلخواه شد

ایضاً له

مرغ روحم بار عزم سدره و طوبی کند | عرش پرواز همای بال معرفت لقا کند
خدمت ملک بنود مقبل خدم دوست | لائق خدمت درد گر طاعت مولا کند
وصف ذات او مبری ماند از ادراک عقل | وصف ذات او چگونه عقل کل احصی کند
جبرئیل عقل نتواند که با حل کمال | وصف ذات او ... شرح لیلة الاسری

[Margin:]
... لعل ...
جاودان در ... [illegible]
همچو ... [illegible]
آنکه ... [illegible]
از ... [illegible]
وصف آل مصطفی ... [illegible]

وله ایضاً

هرکه نعت مصطفی و آل او انشا کند
در بهشت عدن ... [illegible]
از ثنای آل احمد ... [illegible]
این ... [illegible]
در ... [illegible]
آنکه ... [illegible]
از ... [illegible]
با ... [illegible]
صحبت ... [illegible]
از ... [illegible]

کدا

گر جدا مانده ز جنت مشتری نبود عجب | ترک فردوس از کجا دیو سست اما که
اجتناب دوستان نبرد سوی جنت | گر تمام عمر دیوانه بش اغوا کند

ایضاً له

راکب طبعم برای عزم چون جولان کند | مرغ روحم در فضای لامکان طیران کند
عقد بیانیز تعظیم مرسل نظیم خوان | کو سوار حور و طیور گردون غلمان کند
یوسف مصر سخن از رشک اخوان حسود | بیغمم در چاه کنعان از برادران کند
گنج سامانی نیابد همت گاه عطا | فی المثل گر معدن کان صدف عمان کند
آسمان از نسب حشم گردد ز تاب حمل بار | جو اهم گر روی دل بر جانب احسان کند
نقد گنج معرفت بر کف نهاده مشتری | تا نثار مقدم پیغمبر سبحان کند
از تراب آستانش گردی از اردو صبا | عرش از فخر و شرف در دیده کیوان

وله ایضاً

هرکه از صدق دل جان تابع قرآن بود | هم نشین راستان و همدم پاکان بود
طاعت یزدان کسی از سعادت در تورات | کز جان و دل همه بنده احسان
زنگ شرک و کفر نبود در دل و جای کبر | جان دل و جانش داده دم ز دین اله
انکه از خوف گنه لرزان بود جان و تنش | بر صراط مستقیم او را گذر آسان بود
از بد افعال انکو در قیامت با خدا | در قیامت هم نشین با حور و با غلمان
مشتری فردوس اعلی از او مدرست | کو ز شرم خلق و خالق دیده اش گریان
لاجرم بکیدم نیاساید زیاد و گردرت | هرکه را امید فضل و رحمت از جانان بود

وله ایضاً

تحمل ... مشتاقان خسته را درمان کند | مهر رخش مرهم ... دیده ... هجران
حل هر مشکل ز رای روشن او حل شود | حل این مشکل چگونه عقل کل ...

[Margin:]
... [illegible]
... [illegible] جان ...
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

ایضاً له

پادشاهی ... [illegible]
... [illegible]

در بس پرده فرو بسته لب از گفت و شنود — لیکه کون از غیل و قالش پر گفت کو بود
کی کند از چشمه خورشید کام خویش تر — هر که را از لای جوی دست آب رو بود
در خیال او تماشای خلاصی نگذرد — انکه جانش بسته یک تار ان گیسو بود
انکه جانش دایم الاوقات دار زو می اوست — باعث محرومی او از دل وده تو بود
چون بسوی قبله دیگر نهند روی نیاز — قبله گاه مشرقی چون طاق ان ابرو بود
گر بسی با عندلیبان گل حسن گرد و ز دست — هم گلستان گل طینان گل خوش رو بود

العینا له

خوش بود گر ز بر دوست پیامی برسید — تا باین خسته مهجور سلامی برسید
زنده ام ز سر این اقبال حسن — گر من از بر معشوق کلامی برسید
بخود از خود بوصالش بهم جا دیدهان — گر لب من بلب باده و جامی برسید
دل من شیفته زلف پریشان تو گشت — وه که از پرتو روت بمقامی برسید
مشرقی عوزه شود گشته بتدریج بکم — وال اگر می مهوش بعوامی برسید

وله ایضا

منت خدایرا که جهانم بکام شد — دولت مساعدم و اقبال رام شد
از پرتو سعادت بخت بلند دوست — خاک حریم خدمت و فقرم مقام شد
بنجم نهیب منت جو نجم سیح خویش — از فضل از جهانم ز درابی غلام شد
خواب و خیال من بجز از یاد دوست نیست — بی یاد دوست خواب و جهانم حرام
از ننگ و نام عالم فانی خلاص یافت — ازاده که فارغ از این ننگ و نام شد
گم گرد دو من ره چشم ابانه مشرقی — در راه شام جانب بیت الحرام شد
گو ننگ مشرح خم انجام اشتیاق — وین قصه دراز با چشم تمام شد

العینا له

دل ما که چال کرد شیم جا لاله داغ دارد
... سرو او دکان ز خیال باغ دارد
... [illegible] عمر زاغ دارد
چو جرخ جبسته خالی که عمر زاغ دارد
... خلاص جانا ...
... بسر باغ دارد
... چرخ دهر بهم ... سحل
... ز باغ ... داغ دارد
که ز باغ شد بر ون ز اغ ... جرخ دنیا
چو کسی که ... چند زاغ دارد
که شیفته مثل خاطر سوی ... جاهل
... مشرقی ... داغ دارد
که ... خجل ... چراغ دارد
... دارد
که جان ... جاودان ... داغ دارد

العینا له

با زار ... حال ... بود
... لب ... ناید

حال خرابم هر زمان در هجر دیران تر شود — زین هم نتر دارم گمان تا دیده ام گریان بود
بی وصل تو باشد وداد البقا دار الفنا — تا هجر تو باقی بود احوال من ز ینسان بود
گفتم نگردد عاشقی وصلی شود حاصل مرا — آوخ غلط کردم غلط کی وصل بی هجران بود
قلاشی و عشق جنون با من همین خلوت شد — کارم از این هم صحبتان همواره با سامان بود
عمری که بی تو شد این بخت تا ای با — جان و دلم زین عشق و سهو در نوحه حیران بود
بیکاره از ار سر قدم کردم ز بت نیکوی — چون مانند احوال سری کو در خم چوگان بود
ای مشرقی درد کش گر زهر در نوش دهند — یکسان شمران زهر و نوش گر از کف جانان
گر جسم در رکم میرسد هر سنم و ساکر از ان — کین بیش کم از مهر جو و سوز احسان

العینا له

هیچ دانام بسیل و یکی خون بود — احوال چشم این بود تا حال جانم خون بود
من گوا انحال رون حدیث اگر نیستم — کی خبر دارم ز احوالی که در بیرون بود
بس که گریم از فراق دوست شبها تا سحر — دامنم پر از عقیق و لولو و مرجان بود
وجله بغداد وار دمانه لب چشم من — آب چشم من فزون از قلزم و جیحون بود
جاودان دلشاد ماند کوری اعداء این — گردون روزی تنگ عیش از خاطر محزون بود
گر می از نالمساکن از دم ز صف دل — آسمان از شادی آن دوان محزون بود
مشرقی را گر هستی تنگ شد صحبت شب و جا — زان ز غم کو را در نظم چنین موزون بود
جاودان دلشاد ماند کوری صد ار دین — گرد و روزی تنگ عیش از خاطر محزون

وله ایضا

تا دلم را بسته لطف تو پیمان باشد — گردن طاعت من بسته فرمان باشد
خاکبوسی حرم تو کرم دست دهد — صد جان دست ازنیم سر دل و جان با
تهم کنج نهان در گنف تا دان لی سر و — حیف باشد که فرو مایع نادان با

... ازه ایک گره با شبه نیکو
ندره امان مده ... جان ما به
... دل ... صالی دار
دل ز الاسیر ... جان ما به
... صالی ... فعل شیخ
شرقی ... جان ما به
جون ... گره ... زیر ... به
... ایش ... ما به
... نشان ما به
... ما به

العینا له

... کرمی بار ما بود
یاد دل با جان ... از ... ما بود
... جسم ... ام
... از ... ما بود
... مرد ... طمع
... ما بود
... بود

مرگ چون پیش رسی گل جبالة در چمن | لاجرم آن عاشق سرگشته زار با بود
اگر از سر بگذرد از صدق دل منصور وار | آن سر پرکین کجا در خورد دار با بود
ما بذکر و یاد او شادیم و خرم جاودان | این عطیه موهبت شامی تار با بود

ایضا له

اگر عمر من روز و شب ربا و جانان بگذرد | بر صراط مستقیم از سعی آسان بگذرد
در شش جهت آن آسایش و آرام باد | آن گزین دار الفنا با چشم گریان بگذرد
اگر خاک رهگذار من توتیای دیده گرد | از علو مرتبه بر عرش رخشان بگذرد
گل شود در عارض دوستان شیخ گردد عقده لب | جانب گلشن چو آن کبرک خندان بگذرد
فیروان پرنور گردد آسمان گلشن سرا | چون ز مشرق سوی مغرب روزبانان بگذرد
مشرقی اگر چه یاد دوست عمر آرد به سر | در قیامت تیر حالش هم بر حیان بگذرد
گر بکام من نگردد روزگار جور جو | پای درد من کشم تا جور دوران بگذرد

وله ایضا

آن شوخ بلا ببر با کم جو بر آمد | گفتند فلان دل شده عمرش بسر آمد
نور بصر و قوت روح و دل و تن | و ساز من آمد چو حبیب از سفر آمد
دادم دل و جان در ره آن شوخ و نباری | از جانب مطلوب جواب خوش خبر آمد
آن ناوک جانکاه که از شصت قضا جست | از راه دل و دیده مرا بر جگر آمد
لرزان بسحرگاه اسیران مده این | گبین حادثه بر اهل سما در سحر آمد
بر دیده خونبار نوای مشرقی زار | صد شکر که از خاک در او گهر آمد
بس تیر دعا میدهد بر خاک مگذری | تا زان همه یک تیر دعا کارگر آمد

ایضا له

بر مژده جان دهم چو آن ز ره یار آمد | خوش آن دمی که ز راه سفر نگار آمد

زو دیده و لولو مرجان تنوش دوش سر
از رخت سکوه باید ورنگ ... را
کای ... سبز و درود ... کار دیده
نعوم سیه ستان چو گفتار
گل شکفته بستان ... جنبش
بهتر که ز باغ ارم ... سبب
حور جمیل ... باغ ...
صدای چنگ دل ... وازچار
نیجر خیال ... گر ... رار
وگر ... افسانه ... که ...
فدا ... و ناز خوش ...
ز جان مشرقی ... دار

ایضا له

چرخ ... فعل ... ... حور
منت ... بیدار و ... خواب ... آلود
... در ... و ... کر
... تو فیق ... جانب ... معقود
... و ... و ...

پای من از ره وصال شکست | پشت من زیر بار هجر نخورد
لطمه چه جست دوستی و برم | از نبرد و مرد چرخ جابه بگرد
سیب بند و چاه سپید ان شد | در زمین چون فلک نخل قد بود
از بس گشتن سیاه و سفید شد | حیف و حیف و حقان یار بود
بتوان چاره ساخت با قدر | قسمت اگر از عطا این بود
مشرقی لب بشکوه باز نکن | سه بکش از رضای رب ودود
حکمت او هر انچه خواست کند | تو مشو منعی از هبوط و صعود

ایضا له

هر چه آید بر سر من دل کند | جز ملامت دل کجا حاصل کند
هر چه اندیشم نگارا هر آب | در حقیقت آن دل جاهل کند
کشتی امکان که سنه در آب غرق | کی دل ان اندیشه ساحل کند
نیست جز حرز صواب و راستی | هر چه آن ابله کامل کند
هر کجا خواسته صفت ذات او | مشرقی خود را در او داخل کند

وله ایضا

عشق تو ملک دل خراب کند | هجر تو مرغ دل کباب کند
هر که او دست گیرد از او دل | آه وحشی ظلم عقاب کند
منت کس را مجال چون و چرا | گر خطاب و اگر عتاب کند
مصلح کار هیچکس نشود | نیچه و خون دل حقاب کند
نکو دست بر ... | یا بکال ره ز باب کند
پنبه و میل را او مت ... | هر زمانی صفت و تاب کند
مشرقی از عقل در ... | گر ز بیهوده اجتناب کند

این الدر نظم آفتاب فراج
... سخن آفتاب کند
حلقه در ... کرد
اگر ... خراب کند
نظم ... خراب کند
ظلمت ... ار ... یار
... جان ... یابد
... کرد
... آفتاب کند
سر تعلیم ... آفتاب کند

ایضا له

در عشق تو دل ... جان ... برآمد
جان از تن ناتوان برآمد
از دل ... عالم ... اسیر
چون ... جانان ... برآمد
هر روز ... ... کام
هر روز ... بر آمد
از ... شام جانم
... وحشی ... بر آمد

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

از لعل لب حیات بخشت — سوزی دلم عقده بر آمد
از عون تو بر سپاه افلاک — مه وکرد دل مظفر آمد
بگداخت روان خصم از رشک — چون صاحب بخت مقتدر آمد
آواز خروس صبح بشنید — آن گوش که در ازل کر آمد
آن ناقص بخش است دون — کی لایق هیچ هنر آمد
در محمدت نبی و اولاد — چون مشرقی ارزنا گستر آمد
بهر طلبش ز حضرت دوست — گر قطره و گاه بود زر آمد

ایضاً له

مشاری جان من غم تو بود — زندگی دل از دم تو بود
آنکه خواند بگمانش اجل — بحقیقت اجل هم تو بود
پیش او چرخ برسانی تا به — پشت هم چرخ از کم تو بود
مستی کند ای ناجی الفضیل — از می و ساغر هم تو بود
مجمع البحر دانش و بینش — احتیاجش به شبنم تو بود
دیده مشرقی خسته جگر — ناظر خاک مقدم تو بود
نظم او را قبول سمع رضا — ثمر هوش خادم تو بود

ایضاً له

تا مرا از جهان هوس باشد — فرح ز نشسته آرا باشد
با من خلاص غریب اسیر — اسرار همیشه کمین باشد
نور مهر تو از صباح الست — هر دو اورد دل و جهان باشد
اسم اعظم که به سلیمان را — این هم هوشش به کمی باشد
گو نداند که از معانی فلک — یکچین نظم هم سر من باشد

غم

[illegible]

غم او هر کرا پسند آمد — ابد الدهر شاد کام آمد
نفس پرورده را گوا آن — زانکه انسان ناتمام بود
آنکه پرورده نفس هست — از خلایق بگو کدام بود
مشرقی نظم را به اطناب — غرض از اختتام بود
یاد او از یاد غم دست باد — ذکر او چون مدام بود

ایضاً له

حاصلم از عشق جانان غم بود — درد چشم در زمانه کم بود
اهل عالم گر بجنبد از بلا — عارفان را این بلا مرهم بود
عمر باقی مانده را ضایع مکن — فرصت عمر تو چون این دم بود
ارض از این اندیشه پاسش نیست زرد — چرخ از این اندیشه پشتش خم بود
وحدتم سنگی که اید از صفا — بر سری ماه و جام جم بود
بایدش با محنت ایام ساخت — هر که روزی چند در عالم بود
زهر هر کس عادت دید چشمه — هر که روزی چند در عالم بود
باشد او در حضرت ابا سمع و بصر — هر که اکمل اعمی و ابکم بود
جان بصد حسرت ده هنگام مرگ — گر چو تو سروان و جان حاتم بود
جان ستاند مرگ از تو مشرقی — گر مه و کار حشر رستم بود
نور توفیق از خدا کن عاریت — لیکن طریق جانکندن اظلم بود
جان بصد حسرت دهی هنگام مرگ — آنکه او ماند درین [illegible] بود
جان ستاند مرگ از تو مشرقی — گر مه و کار حشر رستم بود
نور توفیق از خدا کن عاریت — لیکن طریق جانکندن اظلم بود

وله ایضاً

سر مپیچ از بلا و راضی شو / گر ز اهل بلا و فا مانه
برق و جان خار پیچ چو و / از عذاب سقر عنا مانه

ایضاً له

پنج تیغ بود از لب جانانه لذیذ / نی که رنگ بود در خم و پیمانه لذیذ
خواب از چشم حریفان سر ما نرنی / آری آری بود این نامه مستانه لذیذ
مطربا پرده عشاق و نوا ساز نگو / که بود صحبت رود و می و اسانه لذیذ
درج یاقوت کشا تا به هم قوت روان / که بود کام دل از آن در یکدانه لذیذ
مشرقی قول تو در شرع نبی شد زنده / گرچه باشد سخن مردم دیوانه لذیذ
تا ندیده ز وصل مشرقی کام / در دام بلای عشق افتاد

وله ایضاً

ای صفات ذات پاکت است الله نور / صانع ارض و سما گشت مفتاح ظهور
کل شیء هالک از جاه اشیا زرقم / لم یزل باقی و لا یحمل حد او نه عبور
گنت و کنزا آشکارا گشت از روح حسن / گرچه جمال ما نهان بود این حکایت در زبور
لن ترانی در جواب امد کلیم الله را / حرز موسی صاعقاً آتش زد اندر کوه طور
مشرقی چون طاف کعبه مقصود قلبها / سر سیای بت نهاد و از دل گشت دور

وله ایضاً له

ایا بود ز حسن تو تابنده تر قمر / یا از نهال قد تو نازنده تر شجر
نازک تر از لب تو نباشد لب قدح / موست گویی آن لب و شیرین تر از شکر
خارج ز تو بنام شنبه لبت از اکه / دارم گمان که تو هم ز آن لب [illegible] کر
سنده ی زلف و عارض جوان است و است / خضر و خلیل خوانم ایشام یا سحر
بیمار نرگس تو گر در ساخورست فند / داده ضیمی به سامری اندر که نظر

مشرقی سوزد

محراب ابروی تو که جا تارت قبله گاه [illegible]
[illegible] دلم بایان متر
چون مشرقی [illegible] ذره [illegible]
گاهی [illegible] از نظر

ایضاً له

ای نسیم سحر از من بر ای [illegible]
[illegible] اضطرار
سر [illegible] خوار
تا بپایت [illegible] تکرار
[illegible] دم [illegible]
اگر از راه [illegible]
شمع چو ان [illegible]
[illegible] وه و [illegible]
بو سه [illegible] شیم
بار [illegible] حضرت [illegible]
[illegible] جانان [illegible]
دل و دین [illegible]
[illegible]

مشرقی شیوه معشوق بلای دل رها است / دل گمنده از وده [illegible] دل معشوق عیار
شرط عشق است که اول قدم از جان بری / بس دلارام بگیری چو جهان یکبار
عشق معشوق وان جانه بر الدار دلست / تو اگر عاشقی از جان طمع از دل بردار

ایضاً له

تن جان مجروح و دل خسته و جان افکار / مانده اند از غم هجران تو ای سرو دار
نیخ و زلفت جو در آمیخته ان دیده و دل / مشک کنت به روی واحتراق حقه و نار
جنت مسطور من دل شده اشسته / غیر حال و خط سیم بر ای لاله عذار
سنبل و نسرین و یاسمن و سوسن و گل / سرو و ناز تو زیبا ناله آورده بیار
غیرت و حسرت همچو زلیخا گشته / یوسف مه جمالت سر بازار
بوالهوس انسر دلاف ثبات اندر عشق / چون زر از نار برون نامده کاه از دو نار
برگ عیشم که بجل طرب آراسته بود / ریخت چون برگ خزان حمله در این فصل بهار
مشرقی پرده ز پیش نظر خود برگیر / کو دلارام بگذبه نقاب از رخسار

وله ایضاً

تا کی از جور چرخ لی منجار / خودم از ده و مره بر حار
[illegible] / روی وار و همیشه در او بار
بر دلم کاروان محنت و غم / لحظه لحظه می کشد [illegible]
سینه مجروح و تن پر از اندوه / دل ز غم زار و جان رهینه فگار
خاطر از زخم طعن دشمن ریش / دیده از رنگ خراشش بار
مدعی نهاد در حرم [illegible] / عاشق از حسر روی برو دار
هم چنین تا بود [illegible] / زو اسر باشد [illegible]
ای مصیبت که مشرقی دارد / ذره که [illegible]

گرد را [illegible] مر [illegible]
[illegible] را [illegible]

ایضاً له

جانا ز روی [illegible] دست دار در
طوطی [illegible]
چون [illegible]
[illegible]
تو [illegible] از جان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

در ظل حمایت نبی و اولاد … واسش یارب بحرمت شهپر
از کهف کفایت علی و اطهار … اود الخیار رغم خصم ابتر

ایضاً له

مشت جهان من از این جهان لی الله … گر کسی گوید که مست از می شوم او رهدار
دل منه بر هوی طبع و خوی چرخ و دهر برآ … طبع این چون گژدم آمد خوی او چون چرخ لیک
این یکی را مهر مهر و وان دگر را کینه گرم … ده وفا ان مست عمه رجفا این برقرار
چون شد اعتماد او را جز ال نبی … ول ز او بگسل که عمه او بباید استوار
واجیا مه ار حصن حصان جز آل شی … یک معنوی بیم چون مارا شد اختیار
کوی منده پیش از جفای خصم اگر عاقلی … ورنه نیست قول مجنون کان باشد اعتبار
مرجا گفتم گرچه در سنعتم توازراه کرم … گفته ام ناگفته دان وکرده ام ناکرده گیر

وله ایضاً

تا رخ بر قع برافکند آن نگار … آفتاب از شرم آن شد در حصار
ظلمت از روی حجاب شد ناپدید … تا جمال خویش کرد او آشکار
زنگ کفر و نور ایمان شد یکی … از روی بکنده یکی وان دار یار
بر زبان گفت انا الحق است مثبت … تا چه رای شود منصور و دار
یاد ابا با در آتش چون خلیل … باده وان کن گشتی خود رکبار
عاشقان در راه او بیهشند … مست نگار سر سر عشق نگار
از طلب ای شهی میش و بیه … تا ببینی کعبه جان آشکار

وله ایضاً

در هجران نگار سهی قد سیم بر … بشنا خوانده و شسیم با سحر
جون شمع بگداخته در صبح اخری … دادیم جان و هست لوددم مختصر

درجا

بارانجا و دمی تا از جو شمع در … کی فلک زهر نور و روان بسکند
خاطر زدیده دوری و در جلی جان … از بی بی تا جان ربح ز
مشقرت و جهان کرد بعد … تحیر کرده از در داب و گل جبر
ناخورده م ز جام و دادو جبر ده … ایمن ز بای چه از شر ... در
چون آن ده در سوی تاج ... … ساقی جهان و نگاه بستان با شمر
زان شرتی ... … اسنعفراسد ... … دعا ... مختصر

ایضاً له

وجای بادور دوری حرس سپهر … کز آنچه ... تا ز ... وصل

مرجا بسلا و ابلا خیر مقدم تا بود … آسمان ز احتشام رفعت تو بادا مدار
هفت اختر کاسمان از من دارد شکر … خاوران دارند از انوار روی اشتهار
ای از بدیع عنبرین نکهت که از گیسو و زلف … گرده عطر آگین درون نافه مشک تتار
از نیاز عنبر شکر افشان کنی گاه صبح … تا بیان سازی مدیح احمد وال خیار
جو صبح احمد و اولاد هر کو دم زند … لال میرود در دم اخر بار کردگار
مشرقی با خارجی هرگز نگردد آشنا … زانکه نبود خارجی را با علی شرب جوار
یارب از حقیقت کرمات آل نبی مخمور دار … مشرقی خاطر شده وزارد ثار
مشرقی است اینکه از لطف لی پایان تو … پیش از جرم و اصحاف از حد با پشمار

ایضاً له

گفته سر بسته گویم ای کسی از من پذیر … زانکه باشد بید لی از من جهت ورنادیر
خور تش راشو مطیع و طاعتش راشو مطاع … کو ست انجمن کرم و مرتبه را دستگیر
آسمانی را بدین سیناوری مطبوق کرد … لی مدد کاری عون دعفر سیرود وزیر
مرچه در فهم و عقول و وهم کامل بگذرد … با صفتها حمید نش سر بسر باشد حقیر
برتراست از داشن وادراک خلق کاینات … وصف او قاصر بود طاقت جوادگیر
تا جهان باشد از انوار مهر و مه ضیا … روشنا را دیده روشن باد زان نور منیر
دیده ای مشرقی را روشن نور لقات … دیده روشن دار و از خاک درش چشم بصیر

وله ایضاً

سوی این فیروزه منظر شور نالی دیده ور … تا ز احوال هصر خوش گردی با خبر
بلبلی از دهر الم صحبت مر کز بجیب … تا توانی گفت زنهار زنهار الحذر
مرکسی آب بحر و وصل وحشی داو نجات … عشق بر تاراد باشد حالکه از دل نگر
غمزه مردم شکار و عشوه جادو فش … میسر از ما بیخان و دل دقت سحر

پاسبان ان کشت ... … از نو ... صبح ... در ... نور ...
خیود م بر ... تا بین از ... … ... از اسمان ... زمین ... چشم در سما
در هوای ... چون ... بال و پر … از صدای ... عرش ...
... … ... دل ...
... ... اشک ... … ... سیم ... در ...
تا ... … ... کشتی ...
در ... مصطفی ... … ... ام ...
ای ... … ... عثمان ...
کوری ... چشم ابوبکر ...

ایضاً له

بدر ... ای ماه منور … تا کرد رخت ... الف ...

زان فاش نسازم نشان محنت را — تا ده نبرد مجلس الالب سا عنه
چشم سیهت غارت دین میکند اما — در بردن دل مشابه نال بگر
بوسه گاهیکه امردی تو جانا — تا بر دل مجروح زنند نادک دیگر
زان غنچه سیمین چه دهم شرح که گوئی — بر صفحه کافور کشیده قلم زر
سیب ذقن و خال سیاه و لب میگون — بر عارض گلگون حبیب آمده در خور
فریاد از آن گوش بر و دوش که بردند — صبر از دل و زور از تن و هشیارم از سر
گر دست دهد بوسه زغم آن کف پا را — شاید که دگر دست دهد لذت دیگر
ای مشرقی از صدق و صفا روی کمر آن — تا در کف تو جام نهد ساقی کوثر

ایضا له

منکست گر ابنات نه بر دور قمر بر — بالشکر مور است بر آن ملک شکر
یار سید و مشت اره دم دست گگیرم — باده گران قامت دلجوی سیمبر
خواهی گنکش با تو شود مونس همدم — بوسه ده و را ما حضر از حور شکر بر
این دیده نزاکی شود آن وصل میسر — چون روی بین جانست برای دیگر بر
چون یار جفا دارد و کوهیه بندبرد — سوز جگر و لعف دل و دیده تر بر
چون هیبت راستی از دوست تو — رو در گه او در دست و در بس سحر بر
خواهی که شوی چون همگان قابل دیدار — با چشم مدارا کن و با دوست بسر بر

ایضا

اگر بدیده موری درون شوم صد بار — نه نفس بار ضعیفش نباشدم آزار
وگر بذره نهم پهلوی ضعیف تنم — نه ذره بیم خانه از زمی آنا ر
شگفت نیستم اگر پایشان شوم زیرا — که زده کالی مر گست صندل و دلدار
زبیم هجر و امید وصال شام و سحر — چو برق هستم و گریم چو از لسبل بهار

[illegible marginal verses]

و انم خطا مرت سنت قدش لب و از آنکه — بی مثل و اشبیه نیاریم ز هنیار
مهترم هرچه هست زتهی و تر است و — دعوی حسن و سلطنت و ملک و اقتدار
معدوم و مطلقند بغیر از تو هرچه هست — فانی شوند جمله و ذات تو برقرار
ذرات کائنات خیال و نما شوند — عاقل خیال را نکند هیچ اعتبار
و این محال آرزوی در سر است — مشکل فتاد کار من از هجرت ای نگار
ای مشرقی چو شکر وصف جمال او — حاجت بشرح نیست ز وصفش ارا عنه

ایضا له

ای مشرقی ز عیب کسان پرده بر مدار — مستور دار عیب و مکن فاش نهان
آن مهتر بود که بعیبش بود بطلعه — صاحب نظر مشو بشمر عیب روزگار
مجبور را به تیره روانی مگوی عیب — لعنت عیب گر بود چشم آشنا
از عیب و غیبت همه در بند چشم و لب — چون ختم کار تو به خطا باشد اختصار
گر عیب بین مشو نه بنید و مشو مدل — عیبش مگوی و گروهش ارا عذار

وله ایضا

با جان کنم درد و غم دوست برابر — گر جان تو و آن درد دل بعمرتبه و شر
دانم معنش گزند و لعل لب اوست — پاینده گی آنکه خورد شربت کوثر
در دیده عقل گل ز خاک جانش — گلست که خورشید ز نورش شده انور
معنت اخر نامنده کو دهر گذران اند — سانیده بخاک در او شام و سحر سر
آن سر که ز سجود تراب قدم اوست — ان کله پی متوجه است ز کنجر
از تخت زنا بوت و ز تابوت نهان کن — در خاک ملت تن آن نشوم ما حشر
آنکس که به مهر نبی و آل علم شد — بر خصم محبان علی گشت مظفر
بر خصم نبی مشرقی از صدق زنم تیغ — از عون نبی و ولی و بوذر و قنبر

[illegible marginal verses]

امتحانی گر رسد از حق دو روز ای صبر کن   چون نه ای اگه ولا از سر پنهان محو ر
جون امید رحمت وغفران بود دنبالش زد و   از رجا این مشو و زخوف عصیان غم

ایضا له

راه جنون میروم اینک و گر   تا جنون دم باز چارد بسر
پای فشرده است جنون بر دلم   کی شود این مشکل از دل بدر
از سرم این شور نخواهد شدن   از سر من کی رود این شور وشر
ره بسر اپرده جان چون برد   آنکه ندارد رسد جز جنر
بی خبر از خویشم اگر نیم   تا که چو آید بسرم زین سفر
عاقبت الامر نه ام کو چیست   حاصلم از آب و گل این حضر
هر شجری را ثمری در خور است   آه که بنود شجرم را ثمر
هر شجری کان نه بود میوه   شاخ وبنش ار ه ببرد بار
منزل ار عارفی و زنده دل   نه کی جویش عنیمت شمر
راه نه ده قلب بهبیاری دل   نرم چو موم ار نشود این حجر
کم شده ظلمت ضلالان شوی   حضرت را گر بنود راهبر
زاهد من این مشو و کینداو   الحذر از دیو غا الحذر
دور شد از رحمت حق اهرمن   بر عمل خویش مشو مفتخر
هر روان باشد کلام آگر   تا کند اید ز نوع صدر
بیع نشست لقای حبیب   گریه زاری زسام و سحر

ایضا له

زانکه از هجران شده ایام عید   تا که دیدم عصه از جام بخبر
تجنبه ام یک راه از کشت وصل   فتادم جون صید در دام حجر

دو دیدم بیهوده کردم جان من برد بیمر راه ای یک باره حب ... ستی نامه جوز دیدم ازعار ... کنار نقش ... جان و هم صبح و دیدم ... جان ... چو خورشید خورشید ... وقت ... جون ... کرده ... جون منزل ... گفت شستیم جون ... بیچاره کی از در ... [illegible]

وله ایضا

زرجهیده شاید لب ... نامه برده بز دست ارباب ... ستان و ... جان من ... چو انکه هر دیده ... [illegible]

تا با کل روحت انسی دارم   گلزار بود بدیده ام خار
بیذر ز من حقیر جابر نرا   کمتر ناسره جانست بر ایثار
امید برحمت تو دارم   کاین کشتم ز تابش نار
جون منزلی ستم رسیده   ادیجاب تو زنهار
از لطف مدار نا امیدش   یارب بحق آل اطهار
هر کس که نه معتقد بدین است   ننگ ملت است و عار کفار

ایضا له

خوابم از دیده رفت وهوش از سر   چند نالم ز محنت بد اختر
جو بلا میشد حاصلم از دهر   خوی محن میشد قسمتم ز قدر
از که جویم مدد در این ماتم   ور که خواهم عوض در این کشور
روی بختم ز غم شده نیلی   پشت صبرم شکسته تا بکمر
تا کی چرخ دون دشمن هر کسی   بر ناتوان کشد طعنه
تا جهان او دلشب دهر از   مشرقی را بود از این وطن
غم مخور غم بخور که یا سر کام   آخر از هست و چار جهت اختر
راحت از چرخ دون مرسانید   احسن الامر ال معنبر
تا دوزی باو لای ال ابی   کوری چشم خصم بدگوهر

ایضا له

تا مانده ام ز جناب تو دور   روزم شده چون شبان دیجور
جانم بلب آمد از فراقت   زین بیش مکشم بجان رنجور
بی وصل تو بهشت تا وان   جنات نعیم دوزخ حور
در خلوت اگر قدم ای   از دولت بخت تا دم صور

وارث ... اخته ... بار ... بهتر ... بالا ... کشور ... از دوری ... صحیفه ... کرد ... از در ... ک ... کی نوشت ... [illegible]

وله ایضا

رحمی کن و ... جستم ... چاره است ... رحمت ... غفرت ... [illegible]

کوئی کریی ای اشک چشم … ریزد گهبار چشم اخگر
گردد جلب تو شکرافشان … افتد بجهان گشاد شکر
از معدن از بن سپس بحیره … از شدم لستاد چنین گوهر
بکو خلقی چو تو تراید … از صلب پدر ز بطن مادر
جان صفت آنکه را او باشد … در مدحت مصطفی و حیدر
چون مشرقی از خلوص نیت … مشهور شود بحب قنبر
تابنده بود به مهر سان … رخشنده شود ز نور انور
و آنکس که بدان … … حاضر بود و ز نیم و ابتر

ایضا له

چون نرم بازگشت رد و شش و سه … در و عشق کی کنم از دل بدر
کز غم ار شادی دگر رنج و شفا … هرچه دارم از تو دارم سر بسر
ناوکی کاید ز شست غمزه ات … گاه در دل جا کند گه در جگر
تا بود ی تو لطفه باد ارم … گردم از نزدی بتان قطع نظر
گرد غفلت پی محنه و شرف … گو بهم بر سر کشم که در سفر
تا شدم دور از جناب مقدمت … بگذرم ز آب دیده ام چه
چون کنم وصف … … زان سبب وصفت نماند در سخر
هستی تو منزل در … … بر مثال آب باشد در شکر
جان به جانان … وصل شود … چون سوی دریا کشد جهت معو

وله ایضا

تنوان … بیدل و دلدار … مرگ خوشتر ز ماندن بی یار
خداوند … و نکو گرم … هر بلا … سلامت و غنا …

ایضا

ایضا له

از صباح الست تا دم صور … می شوند زمین و … شور
به افعال من بعیش و کرم … گردی از خلق مختفی و مستور
ماسکن این فضل بیکران چکنم … گر نگردی مرا بخود معذور
ماء الله نجی عرش عظیم … بر زمین و سماء انجم و نور
سقای بهشت و نار و نعیم … ملقا … حور و قصور
به نکو محضران … … به نکو … تا به بزم حضور
به نبی و ولی و اهل البیت … غمازنیت … و ذکر
گر به فعل مشرقی بکند … از کرم ای رحیم ز دعفور
آدمی از جات او … … دور دارش ز شر فسق و فجور

وله ایضا

ای صبا گفتی اگر گیسو … … تا مشام دل و جان سازم از آن عنبر بار
چون اگر یار به آن کوی گذارت افتد … عرضه کن حال من دلشده جان افکار
تا کی از دست … … تا کی … … ولی و نهار
… … چند … … ای سنگین دل
بس از این … … بس از این … … دلدار
[illegible] … دیده برهم زنم تا بخوابد … بیدار
گر … … من … … میل …
مشرقی … … … الصبار
ناوک جان … … …

ایضا

ایضا له

تا بود جان و دل بعشق او در تن یار — نخواهم نشکیب و نه مرا صبر و قرار
چکنم تجربه این جان مجرّب کردست — که نیرزد که کنم کار دو عالم ایثار
بیا اوردم این جان مکرّر ایثار — تا بنوش نشانم چو نما پراکند
گر رسد نوش گزند مرا گر محنت و رنج — همه یکسان شمرم چون بسلامت یار
چون ببالد سر بلی تیغ زند غمزه او — کی شوم ایمن از ان غمزه ترک خونخوار
نقد جان تحفه باشد که کند یار قبول — وای بر جان تو ای مشرقی مفلس زار
دیده از غیر ببند و ببر دوست نشین — وکار محکم کرم دوست تماشا دیدار

وله ایضا

تا زنده ام مدیح نبی را کنم ز بر — زیرا که مدح اوست و افخر و تاج سر
زان مدح اهل بیت نبی شغل کنم — گزین مرخشان شود مرا نظم مشتهر
آفاق گر مسخّر منظوم من شود — نور عجیبه گر باشدم از دخشان ظفر
مردود بیاورم بجد و کنی از دو فر علم — کو معتبلی که گرد و آن این علم سیره ور
خواهی که بر تو معنی علم عیان شود — از صدق دل نگر تو بدین علم معتبر
گر علم این زا بنور هستا بصدق — ره گم کنی و باز بیابی ز خود خبر
این علم را درست کرت علم ازو درست — سر زنگهای بای جدا ای بشنود و بر
ای مشرقی اگر تو همی خواه این رو — زین در و درهای این افاست و دو سر
ده دام دیو و جاه ضلالت در لم بام — انگور را بیاز دو دیگر به شهر در

وله ایضا

بار الها از کرم جسم من مسکین بگیر — بر گناه و ذلت ای کافر شد بیدین بگیر
هر چه کردم ان همه بود رسم کن — از پلیس بکد بعفو و سفت بیش بگیر

[illegible]

ایضا له

[illegible]

گر محنت و گر رنج و گر قهر و گر لطف — وین بار گران چند توان برد بپایان
زان گشت مرا قامت و خم گشت مرا ظهر — وین بار گران چند توان برد بپایان
با من بچنین نوع گرفتم که روا شد — گر محنت و گر رنج و گر صلح و گر قهر
این بار گران چند توان برد بپایان — زان گشت مرا قامت و خم گشت مرا ظهر
افسانه عالم شدم از طعن و ملامت — تا چند گریزم ز شد دیو مهر شهر
از من بستد هر چه مرا بود کم و بیش — خونم چو خورد ایام از ایام بس کردی در
ای مشرقی از گردش دوران شود بار ای — لنزراه خطا گر بودت اگهی از جبر
هر چند خطا پوشد و بخشد کرم است — اندیشه کن از قهر و مکن تکیه بر جبر

ایضا له

کار عشق و درون را نبود با من کار — هر چه فرمایش تمانت از ان هزار
مقصد من نیست طاعت بت و رسم عمر — تا معتقد نشود دل بچه ار د اقرار
بعد نقد دین گوست بنکشت بعیت — هر که صادق بود از دی ترسم انکار
شرف و فخر و خلافت بود او را در خور — گر کند جان و دل و تن ره دوست نثار
هر نمازی که نه مقصود طاعت بنه — نیسم طاعت کان هست قبول ز نار
مشرقی را اولای نبی و ال علی — منت از او که همیشه بود او را سر و کار
جنت او را بدر کر مشغله فخر و شرف — بیکی بیکیه اند چنین شغل هزار

وله ایضا

صبح صادق بدمیده از خواب غفلت سر برار — تا نگی خراب باشی ای خدا شرمی بدار
کر هوای جنّت و حور و قصور و در سرت — از وبال دیده و دل سرخ کن چپ و کنار
گشت امید انگرانی تنگ چون امتحان بر — دم بدم از اسمان دیده بارانی بیار
گر همی خواهی که گردی هم نشین پادشاه روح — قرب سلطان جان ارزش سلطان یادگار

[illegible]

ایضا له

[illegible]

عذر و هجر و نور هستی دیگر و عذره شو | یاد ار کو رخان و کو رو کو رنگ و تار
از نفاق چرخ و جور دهر و ره زن بت | مشرقی اسال حال ما و ان ارسال یار

ایضا له

زاد و سفر رفیق شفقت ای پسر | بی زاد و بی رفیق مکن کعبت سفر
جو دکر با دو دوست میسرت صبح و شام | ور وز بان خویش کن این ذکر مرحبا
با دوست کو حدیث و سخن کاش کی [illegible] | کوتاه کرده شد و سخن سار مختصر
ای باد صبح از ره تعظیم مرده | سوی جناب دوست [illegible] زمین ببر
معروض دار دوری و مهجوری مرا | بر کبریای حضرت دادار داد کر
شاید کر از کرم بپذیرد نیاز من | بر آیدم ز چنگ عقاب و شر و خطر
یارب بحق احمد و اولاد و صحب | کز جرم مشرقی زیان کار در کذر

وله ایضا

ز اختلاط مخالف شدم ز منقصه دور | بمن کجا رسد از بعد راه فیض حضور
کیم من و چه هستی دم از وجود زنم | کسوخت بال و پر شوق من نار غرور
از ز هستی من نیست چیزی می بینم | من ضعیف ز هستی بکرده ام معذور
جو ذره جون نمایم بوصف مهر جمال | که زیر دامن ما ز حجاب تم مستور
مرا محبت عنقا بود نکنم ز زاغ | که نیست وصلت سیمرغ در خور عصفور
محال مطلق و ممنوع و ممتنع دانم | جمال طلعت خورشید دیدن دیده کور
کلیم وار بدوزم لب و ببندم چشم | ز تاب نور تجلی و لمعه اتش طور
مساز مشرقی از آب تاک کام لذیذ | کرت هواست کلاب ز کلی ز مار ظهور
برو بیاد از کل من بعد مرک غنچه صفت | برنگ مهر کیا تا بصبحگاه نشور

ایضا له

[illegible]

ایضا له

[illegible]

مرم جان ز بت محبه یقین میدانم | کر بت محرم فقیست هلاک احمر
ارسلان رفت و طغان شه زپس گشت روان | تا چه شد حشمت جمشید و جلال سنجر
تا نکی من هوس مندی بر پشت هوا | بر سر آب منه پایه حذر کن ز خطر
از نیامد [illegible] خاقانی نام بکو بی | کو شکسته شود از صدمه سنگ کهر
مشرقی هر چه خدا خواست کند و کم و بیش | تو بدان جنبش افلاک ز تاثیر قدر
کر تراشید نکی هست بهشتی خدا | سعد و نحس فلک از جنبش اختر مشمر

ایضا له

درد اکه دل از دست شده مای رفتار | اکه نشد از درد دل از من آن یار
کوش فلک از ناله و افغان بدریدم | از خواب نشد دیده غفلت زده بیدار
از تاب شب هجر جو میسوم ز پس مرک | جانم اروی دل ایم از ان لعل شکربار
و الحسته دلا شنه جو ما نم دم آخر | امید که فایض شوم از لذت دیدار
ای مشرقی اسرار دل خویش مکن فاش | با هر حیان سر دل و جان مکن اظهار
در ساحت فردوس کرت میل هواست | در طاعت حق کوش و دل خلق میازار
هر جه که خبر از در صلیت بپذیر | محکم کن از نقل به عقل کر اسرار
با هر شیاطین مکن الفت که حرامست | هم صحبتی دیو بحسرت کش دیدار
شکر که اعمال کن و معرفت آموز | کر بیره بهر مجلس از خوبی اشعار
خو دول حسن [illegible] پسنده [illegible] مجشه | هرچند هنر داری و شیرینی گفتار
ذعون [illegible] استار [illegible] طمع خام | کز آب برند تحفه اموال سوی [illegible]

وله ایضا

در راه دوست سر بده و غم ز جان مدار | جان [illegible] نثار سازی تحفه بیار
با دوست در کوی ز خلقان [illegible] | توان دوست باش ترا با کسان چه کار

[illegible]

ایضا له

[illegible]

گو نگر و که نگر و که باد او ادهمان ز | بود کام نابرون اورد مهر آگه سحر
چون جهان روشن شد از نور سراج آفتاب | منکران طبع را شمع ولایت کور دگر
ظلمت شب والبا شد بر فنای خاص عام | معجزه مرسلین بر قول حق داد و کر
مهدی هادی امام اولین آخرین | کو بحق بود است در غیب و شهادت منتظر
عنقریب آید برون کارها گیرد نظام | همچنین کز ظلم و کفر این گرفته شور و شر
مشرقی هر گونه در دین خدا راسخ بود | کی من [illegible] شور خاصی وار از هجر

ایضاً

خون چکید از دلم ز دیده گهر | تا ز دامن گذشت لخت جگر
بس که باریدم ز دیده سیل سرشک | نتوان جستن کر لجه بر
فکر کون گشت روی ارض و سما | بس که بر زد ز سینه ام شرر
هر سر موی بر تنم گریه | شده مانند ناوک و خنجر
نرگسم این بود ز جام عشق | قسمتم آن بود ز خال قمر
گمان مشرقی به شکوه لب آن | نرم دار از جفا و تیغ [illegible]
عذر تقصیر را تو به نگاه | تا بسوی رستگار در محشر

ایضاً

برو از چهره پرده ای حور | تا دیده شود تجلی طور
خال و خط و زلف دور رخ | مانند به مه و شبان دیجور
چشم سیه خود فتنه [illegible] | خفته است چو فتنه مست و مخمور
بر عاج نو فهم آمده حیران | در صد ره تو دل گشته معذور
نکهت که براو گرفت بار صاحب | در پایش فتاده چشمه نور
در موی کمر نحیف لب [illegible] | که عمر فاتح و مطلع نور

در ذات صفات لی شانه [illegible]
[illegible] مشرقی [illegible] مقصود
[illegible]

و له ایضاً

[illegible]

ز عشق

ز عشق روی تو چاره مشرقی چندین | شده فسانه آفاق خاصه در شیراز
ز دوری تو چگونم که حال او چون است | بکام از در و دریای چل و دوام گداز

ایضاً

منم که از بد ایام برکنارم باز | کمر بخدمت محمود بسته همچو ایاز
منم که در چمن دهر همچو سنبل و گل | کهی بخندم و گاه می روم آواز
مقیم مصطبه با کام دل شدم یا رب | نشسته با گل و مل روز و شب بعید اعزاز
منم که خواندم از لوح دل بنور یقین | رموز سر سر انجام خویش در آغاز
هنر وکلی به علم خوانی و نکته و سر | چو در نغم و مخمری شه کم ولی انباز
به شاعری و فسون سازی و لطفه بازی | شدم فسانه آفاق خاصه در شیراز
حدیث عشق تو ای مشرقی جهان بگرفت | ترا چه شد که چنین باز مانده ای ز ساز

و له ایضاً

نهاده ام سر تسلیم در مقام نیاز | مگر چه دست الهی کشاید در امید باز
یقین ولا گرچه ستان شیخ شهر دو صاره | ز شمع کم نه ام [illegible] بسوز و بساز
ز آب و دانه چه لذت همی تواند یافت | کبوتری که اسیر است زیر چنگل باز
گرفتم آنکه جهان شد بکام تو آخر | بزود رو بعد خانه زین سرای مجاز
چو گشت مشرقی این خانه مقام نشست | بسوی منزل اصلی چو مرغ کن پرواز

ایضاً

مو سم دیده بر او جسته گشایید باز | گردی از دو دم المسرور و آن آید باز
شیوه عاشق و معشوق تحیل بشد | آنکه نشنید فسانه محمود و ایاز
از مجازات بیر تا حقیقت برسی | کز حقیقت سه هر کو برآید ز مجاز
بجریم حرم دوست نگردی محرم | که چو شمعت بتوی خود بسوز و گداز

مشرقی عشق [illegible] سوز و شمع
[illegible] سوزند [illegible] سوز و گداز

و له ایضاً

[illegible]

جهت [illegible] مشرقی [illegible]

ایضاً له

پیاکه دیده براه تو باز دارم باز | پیاور سر چشمم نثش بعد اعشه از
ملامتی که ازاین پیش رفت بر مجنون | بارث وکب وا حالتی در شیراز
هزار شیوه عبانست در تجلی حسن | ز انتظر همه بر نظاره است وعشق می ز
مکن ملامت محمود چون ز روافتد | ز سر کار و مقامات عشق حسن ایاز
طریق عشق ز پروانه باز پرس ای دل | که راهست در حرم شمع وصل محرم راز
میان عاشق و معشوق قرب و بعد نیست | که این حدیث محقق شده است در آغاز
اگر دعای تو رامی مشرقی پذیره شود | رواست چون او هم حضرت ادای نیاز

وله ایضاً

منم آن نادره که طوطی بستان پرداز | که به بستان سخن آمده هزاران دستان
آن هزارم که چو دستان زنی آغاز کنم | اندازه من موسم هزاران آواز
پیه عشقم و پیغام سلیمان دارم | بهر تبلیغ رسالت شده ام در پرواز
محرم سر حبیبت بحقیقت نشود | آنکه مخلوط کند عشق حقیقت بمجاز
مشرقی پاس نظر دار هان می چو نما | چون نپای نظر مشتهری در شیراز

وله ایضاً

دیو جهول چه زنی طعنه بر مجاز | ابلیس طرح کرد ز آتش طلسم ساز
در فید وه جو اس اگر کاملی ببین | بر عمر مستعار اگر عاقلی منار
خوکن به درد و رنج و زر و مال از بچی | نوک قلم به سخت صحبت مکن دراز
خود رفقای عقل تنها به سر در راه | گر عاقلی بعقل دگر مکن امتیاز
کز اهل معرفت نپسندند عارفان | دل در سجود حس نشد در وی در حجاز
پر کن ز نور علم طلسم فضای جان | اینان خاک بر مکن از باد حرص و آز

[illegible]

کی ثمر گشتی بعالم داستان عشق و حسن | عشق محمود ار نبودی مایه حسن ایاز
محمل جانان بسوی کعبه دل شد روان | باز جو گر سوی محمل داری از راه حجاز
ناتوانی بر وفای دهر امرین مبال | زین سپس بر دوستی چرخ و بر اختر مناز
مشرقی تا چند بر عمر گذشته غم خوری | این دم باقی غنیمت دان و برگ عیش ساز

ایضاً له

ده که از من ببرید دگر از شوق بتی تو | جز تنعم لطف اید طرب آن ایام
مرو عاشق سر انجام نباشد کارش | لاجرم گذرد انه فکر سرانجام
بر ندارم قدم از تیغ ز ند بر سر من | من نه آنم که کشم آه و بر آرم آواز
جان بشکرانه دهم گر بعیادت بعتی | رنجه سازد قدم و بر سر من آید باز
یار اگر سر نهد با جو منی نیست عجب | کی شود ذره بخورشید درخشان دمساز
بر نگردم از ره مهر و وفا تا جانست | گر دهند دست قضا قالب من بر دم گاز
مشرقی جان و دل ار دوست ندارم دریغ | ما بدین قبله که دارم سر در راز نماز
یار بتر زی کی آرام شود با چو منی | که جلیس شده ام شهره آن در شیراز
خنده بر عشق کند عاجز بسم تا بدوست | حسن محمود بسیق که نیم در عشق ایاز

ایضاً له

ده که دیشب و یار از در دل نامه باز | چکنم چاره این کار چند آیا و باز
من نشاری نه هم جان بسر بتش افشانم | اگر از محبت شوم دمک کوکش ساز
بچه از من و ام اگر اکرمت شده بم | نشود کار جهان لیت و نیفته از ساز
باتم از تیغ بر فرق و ز حک مکن | کوشش کن تا دره جندی زمین بکم دراز
گر جزای ترحم جوی از حل همت خویش | به گهر سنته منی شیطان دست نیاز
کار کشاید و گشود و بعتی نکند به | چو شعله جند ای همدلی اسباز

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

زاستماع قول مطرب جان و دل از راح و روح
بر جمال ساقیان حضار مجلس را نیاز

از نوازش فلک برتر شده افغان خلق
ناله عشاق برده هوش عقل اهل راز

زاهتزاز طرب در تن باد روح واز استماع
عقل و عشق و روح و دل از نغمه هم آهنگ ساز

طور دل گفتار خالی از مناجات کلیم
از نوا معنی گر از صورت عشق مجاز

مشرقی از عشق محمود اگر دارد که
عذر مجنون خواهد از عذرا و محمود ایاز

ولد ایضاً

جلوه روی توام وز هر دو عالم بی نیاز
چون ندارم غیر جانت مجازی کارساز

بر قمار بخت ما چه ابد آدم
ناامیدم بر کمر دان زین ده دور و دراز

دیده بستم از تماشای دو عالم تا شدم
بر جمال عالم آرات مجلس عشق باز

گر چه مجرم هستی لیکن ترا اگر کنم
از غلوی عشق محمود و کل روی ایاز

عشق و حسن این و آن را گر بعشق الهی
جلوه دان از تجلیات صانع در مجاز

مشرقی کردم ز عشق شمع و پروانه زلی
جان چو پروانه شو در شمع جانان تن گداز

لب فرو بند از فضول و لاف تا کی زین
پیش مرنا محرم و محرم مکن افسانه ای راز

ایضاً له

برد در بار حکایت آدم ما چه نیاز
بر کمر دان زین ما مرا کالی چاره ساز

فارغ ایاز تماشای دو عالم جاودان
بر جمال کمالت الکه ... عشقباز

در طریق شرع طالب تا کرده ستیم
راه مذهب شرع حقیقت از مجاز

همچو محمود اگر از عشق و محبت بهره یافت
دیده در آینه جانان جلوه حسن ایاز

تو مرغ سحر خوان مرگ شنید از سر و تن
آگهی ور آگهی باشد زحیرت دو دو ساز

مشرقی خواهی که مجلس شده وزی محو شمع
هر کجا شام و سحر در آتش سوز و گداز

خلوت عزلت طلب کن تا نبینی روی خلق
سر گشاده گو اسرار جز با اهل راز

ایضاً له

با درد اگر از ... باید یار
زد جان من ز ... کرد از
از ... ساقی ساغر
نا ... ... هر ... سا
شب ... ... جان
... ... پرواز
سودای ... ... دوست
مرغ ... ... پرواز
شیخ ... ... مجنون
... محمود ... ...
... ...
... ...
همچو ... ...
و ... ...

ایضاً له

امشب که در ... بود ... باز
تا گریه و ناله باشد دمساز

شاید که رسد بگوش جانان
اندوه دل و دیده ... آواز

سر دل عشق را ... پنهان
از حاسد ... ...

اسرار درون بگوی با خلق
در تنگه خویش را ... ...

داری سر ... ...
جان ... ...

معشوق عشق و ز تهی دست
ای ... عود ... ساز

سامان و درم نگار ...
اینجا ... سحر ... باز

تا مشرقی آن رخ نمودید
بنواز ... از ... ...

آن نوع که او ... ...
در چمن ... ... شیراز

ایضاً له

از من ... جان و دل ... ...
ای ... در از ... خدا پرس

از ... ...
احوال ... ... پرس

سر های ... ... عشق ...
از کشتگان ... کربلا پرس

از ... ... دیده من ز جان ...
از جادو ... ... پرس

بر جان ... ... غم ...
و ز مشرقی خسته دل ... پرس

ولد ایضاً

نگرم جز روی تو در روی کس
غنچه او ... چشم ... حسن

با که گویم شرح حال راز ...
چون ندارم غیر ... ...

حاش ... دل از ... کنم
... ... هم ...

از همه ... ...
و ز همه ... ...

من کیم تا ... ... عشق ...
... ... آواز ...

... ...
... ...
... ...
چون ... ...

ایضاً له

... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...

ولد ایضاً

دلم گرفت ز تسبیح و خرقه سالوس پس — بده شراب مروق بریز تا لب جو بس
ز حسن سر زلفت بهیچ نستانم — سریر ملک سلیمان و گنج دنیا نوس
ز مهر روی تو روشن چراغ دیده من — چنانکه روشنی شمع در دل فانوس
خدا را مکن ابروش کج به هر جا بس — که تیغ دارد کلام سپهر روی عروس
اگر سپهر بخواهی بشرقی دشمن — بهمت و از سر که رکی شود بی محبوس

وله ایضاً

بروی دوست بخور باده و ز وقت مپرس — دوای درد دل جان جز از طبیب مپرس
شنو حدیث چون از زبان دل محشر عشق — ز روی صدق و ز بن قصه عجیب مپرس
چو جعد سرکش او خاطرم پریشان بین — نشان خاطرم از آن جعد دلفریب مپرس
چو چاک چاک تن خسته ببینی از عشقش — ز کشته کشتن ای موقع حبیب مپرس
حکایت شب هجر و حدیث روز وصال — ز آشنا طلب و ز بن غریب مپرس
مرا که صبر و تحمل نمانده است — به نزد عزم و از طاقت و شکیب مپرس
بکار مشرقی آیین لطف دارد ای — نصیب قول حسن را جز از ادیب مپرس

وله ایضاً

اگر گرفتاری جان و دل خود و کام مپرس — حال مرا ابل غلامی من به نام مپرس
باده از خم بکه و ریزه سبو بر سر کش — کام ستان ز لب ساقی و ز جام مپرس
نظری کن ز سر لطف بحال من زار — استان چون مدم آلوده وز نام مپرس
زال چون مرد سرمرغ در آغوش شده — گردم اکامت از آغاز و ز انجام مپرس
تن بچرم خسته ام ز نگون بسته بدار — باز بین و سر از زال و کو سام مپرس
مشرقی تا نه هی جان و دل و دین بر باد — سخن پخته از آن طایفه خام مپرس
کار اسلام ز تن گشته منظم که شاه — بگذر از علم دو رو نقی اسلام مپرس

وله ایضاً

ز مهوشان جهان آن صنم نکار بس
سعادت از شود بار یکت یار بس
وصال دوست مرا از بهشت نشود
جمال دوست بگلشن گلزار بس
چال دوست در آن گلشن ایک
جای بی او چه ... ز بس
برای حفظ کلام ... عذر ابدال
زر دوست ... در دیدار بس
روان ... چشمه ... اشنان
بیاید ... گوب ... نگار بس
... پیر کهن ... بس
... ز ... آن نکس
بیج ال ... مشرقی ... بس
... گفتن ... ایمان نکس
... ز ... مرگ ... بس
... دوست ... بس

وله ایضاً

مه پرست در آمد از درم دوش — خوی کرده عذار و نهاده بر دوش
بر نافه زلف عنبرین بوی — بگشوده ز لعل چشمه نوش
از نرگس نیم مست مخمور — وز سنبل تابدار مه‌وش
ابیات شسته بحوای بابل — بر تافته گوشهای سر پوش
از غمزه بر گزنده چو تکار — وز افعی سحر بند جادوش
بس جان که بخت بتیغ ابرش — بس دل که ربود تار گیسوش
گفتم چه کسی و از کجایی — گر اه ... مرا ... هوش
گفت آن دم مشرقی مخمور — بیهوده سخن مگوی و مخروش
شمع آور و نقل و باده کامشب — تا صبح شوم با تو می نوش

وله ایضاً

چو در آید برون زان چشمه نوش — همه تن دیده گردم دیگران گوش
ز فکر این و آن فارغ نشستم — نظر دارم کنون بر طاق ابروش
چنان مشغول گشتم با خیالش — که گردم هستی خود را فراموش
چو مستان که افتم گاه خیزم — گهی هشیار گردم گاه مدهوش
چه حسنست این که در دل افکنده شور — چه شعشعت این که در جان میزند جوش
مهمان کی ماند این حسن جهانسوز — منه بر روی خود بیهوده سرپوش
مبادا پرده عشق از پرده بیرون — ولا تا چند بتوان بود خاموش
گر برد از تو یکپاره دل و دین — چه پرسی تا ربود آن از رو دوش
بجوای مشرقی بیهوده دل را — کنون گاو ... از تار گیسوش

وله ایضاً

به میخانه شدم چو شب آن دوش — همه ارواح دیدم مست و مدهوش

سرو روی ... عنبر ... گیسو
... دل ... ان ... بیش
وان ... ان ... اربیش
... از ... ابیش
... وصال ... ان
... ان ... ارسش
... جسران
... بیش
... بال
... بیش
... ان ... از
... وعاش
... دوش

وله ایضاً

... بیش
... بیش
... جال ...
... بیش

ایضاً له

چو عکس دوست در آینه عیان بینم ... هکوزنامه بود ام از برادر خویش
اگر قبول کند ور به تیغ کین بکشد ... بر آستان او سر نهاده ام سر خود
چنان امید که باز آید از در و بگر ... چو حلقه دیده و گوشم مانده بود در خود
نکهت یک جو خواهم دمی بر آسایم ... کنم ز خار و خس کوی دوست بستر خود
غبار کالبد مشرقی ز ره برخاست ... جگت آه ج از یکسنی بگوهر خویش

ایضاً له

شرمسارم ز نظربازی چشم تر خویش ... کم نه بیند رخ خجالت برخ دلبر خویش
گر برق طلبم نعل کدار دچه عجب ... امروز این راه که سیر بسوزد پر خویش
تاب شعله شمع رخ خورشید و مهت ... خنده داغ جنون گر نهم بر سر خویش
حاصل از ملکان که بمنزل نه هم ... انچه پرورده از خون جگر در بر خویش
زینت دیده گیهان کنند افلاک بفخر ... گرد چشم قدری سرمه ز خاکستر خویش
انچنان زار و ضعیفم که بنا چیز بازم ... گر نهم سر بعفتی ز بر بستر خویش
چو من داغ بر خواستن جسم شد ... چون بر انگیختم از شعله آه اخگر خویش
لوح ایجاد سود ... ادهم ... حرف سوخته را مایه ز خاک در خویش
مشرقی تا که شدم زایر بیت الله دل ... کعبه چشم بطواف دل غم پرور خویش

ایضاً له

اگر تو پند بپیری دلا و صاحب هوش ... به خون ناب ... چو رجا ... ور نیوش
بگیر جو ... زلف و بپرس خم لب جام ... حدیث ناصح ... اگر کنی در گوش
... بحکمت پرسید ... سحر ... حرف ... از زبان سروش
که مرغ ... طالب ... ز مرغ کم نه ... ز هم ... خویش
بیا بدار غم عالم ... بکار ... نجات ... مگر کسی که بود ... مشرقی خاموش

درشاه راه صدق و صفا چون قدم زدم ... باقی شدم بزندگی در فنای خویش

ایضاً له

سوگند میخوری و نه بر ... خویش ... عرض کنار جو ... سیری و اعتبار خویش
هر چند خون ناز دیده روان ساختم چو شمع ... تسکین ندیدم ز آتش دل بیقرار خویش
ای دوست رسم مهر و وفای تو ای ... بود ... کین نوع دور افکنم از دیار خویش
پیمان شکستن از تو بود شیوه بتان ... زلف شکستی شعار خویش
اصحاب صف ... ابر وصف کشیده اند ... برصف ... ای گل ز تبار ... خویش
ای دوست رسم مهر و وفای تو این بود ... کین نوع دور افکنم از دیار خویش
ای مشرقی کناره کن و در میان میای ... تا سر و قامتی نکنی در کنار خویش

وله ایضاً

تا یافتم زبان ز دهان دهان خویش ... خوش میکنم بنام تو کام و زبان خویش
گم گشته ام ز خیال لبت بکلم ارز و ست ... گر زد دهان چشم تو یابم نشان خویش
فهم خرد بکنه صفاتت نمیرسد ... پروانی از خیال و قیاس و گمان خویش
ما سید تیر جز ز ده میدان غیرتم ... ... گمان خویش
ای مشرقی ... دهان ... لبان او ست ... گرو عده بکند و تو بگیر از دهان خویش

ایضاً له

تا ... سر ... شوم در ... کیش ... هر موی ... از ... گیسوی خویش
بمحراب عبادت ... چون ... آیم ... خدایا دل ... محراب ابروی خویش
مراد ... جانکاه ... عشق پری ... که ... بار رفته ... ز روی خویش
حریف ... چون ... از ... دیگر ... که چشم ... ابروی خویش
چو ... خانه ... خاک ... عجب ... گاهی ... سوی خویش

ایضاً له

وله ایضاً

نبان و کلک او گوی سبیح و مرتبداری | کاین حسن محض شود درگاه کبریاش
جو تیغ غمزه‌اش قربان که در عهد شهان | روا نهادرا فدا سازند در عشر کبریاش
کریزد زمرد چنانکر آمد دامن عفوش | که تا این شود انجمنه نور جان تو مهوش
رضا ده برقضا ای مشرقی کر هستی شرک | که کس ایمنت نه پر غلامی از عید لعدیش

ایضاً له

بار مرد اخی از طلب دیدار باش | از خود و جمله بر الکیار ه ماهی یار باش
فقر و استغفار اشو تا بعه کر نظر محمل | طاعت حق پیشه کن از اوان ابرار با
راه مقصود و رو تو لی اوه دیوانه کمین | روز منیس از طلب بت ناجو چه باش
دیده از عیب کسان دربند و کوشش از سفر | جوی نام و خانه بر هم شار باش
روز کوران طبیب گر گشته الکلام هر | تو چو صبح راستی مراده با انوار باش
سرجان پیش نا محرم مکوای مشرقی | لب فرو بند از فضولی الغث اسرار با
گر هوای طلعت داری تو هم منصور وار | جان بمرده بر فشان و انگهی سر دار با

ایضاً له

اودست باقی کر فنا راه نیابد دامنش | وال بر هستی اتفاقش رو ایا باش
هستی جلوه اشیا او جو دش با ثبت | هیئت محتاج برهان و دلیل اثباتش
نزاد کلکند حمد کامیش مصدق | گر کند حرف سر غم خود او ماش
پرتو نور جمایت طلب از ظلمت است | کرمو بر اوائن نور بت از طاس
مرکز انا زو کمر علم شطح کشد | برق غیرت بیکی شعله کشد طاماش
خواجه تا مسافی کجا رد مهد طبل و حشم | جون رسد از قبل خالی یکبار ماش
جون و اصلان بدر جانه مهوس این پس | جادو ار جام نداد ند دریغ اماش
حال گردان مکرش شامل احوال شود | کو جواو کس نشود مطلع از حالاتش

شرفی کرد همه بدار سر دار صبر و باش | بنیاد مرد از نسیج دری جامه‌اش

وله ایضاً

جان ناز ناز ه حمی کرم در دیدار باش | ...
در دل دل زنده گشته جو لب شد ز انفاس ...
جمل و شعل دای پای بکل جسم ...
سرو شمشاد و صنوبر که ز بنا باش
دیدن ناز که دل کا هستی تمام در جو
کز نشان داشتن تا دل برد از اعتبار
ز ناز ار مهی پیش جو بهار ار ...
یوسف مصر و ملاحت کرده بار ایش
در عدا طیش فایت جو ز مرجو باش
با همه شادت بناز دل و نغز جابجا
اهل عالم همه فلک مرد و کرد باش
جو دیم از ان دو دست مرد نبش عوض
لا عجم که شود دوده جوان است زمین
مینه اکس کس که برده جان اسکه وس

مشرقی گر نشود همدم تو دوست | دریغ دوست آنست کز انک و نباشد عاشق
منت از ایزد و دانای نباکر میدارد | کز ازل بابر هستی و باش زادرش

ایضاً له

اکمکی کر زسر دل کاه دیگر زنده‌یش | تر تیم کند افسرده و مرده دارش الش
بذ آنکه نه بنده کار سرو ی نه جه پیش | زنجیر گران پای به جون دار بود سرکش
جون جل و جان خواه کار زده کشد خلق | آشفته کند از اکب از ضرب کلک شوخ
خواهی که نشوی ای در سد رشوت چشم | استره بود دانی بند نه بر زد و جفن
کی ز کفک ظلام کفد از دل بزداینده | امنم کزینی که لب جای زمی جش
کر زهر مال ار ریزه نکام تو | ای از زهر جوع نوش از لب نه در برکش
آفاق بیک لحظه طوفان بلا گیرد | گر باد سحر گاهی اشفته کند زلفش
از آب برارد گرد از ابر فشانده خون | در موقف دار دیگر کر شد کنه ابرش
جون نرگس سفیدا چشم روی از ل الاباد | بر تارکان خاک کمخته رسد پاش
فردوس معلا را بابند در او جلوه | هر جا که تنگ جهی نه کور شود اجش
آن سرو جو منظور رفتار سه دل هان | جانهای هوسناکان اشد بر تکش
هفت اختر فلک بنده ابنده بیچاره | هرگاه که بخرامد السر و ده هوش
مایک و به عالم کیان سیر برم اما | ز سیم کر این عارض ای برآدان حس
میزان حساب خلق گر دهد پیا ابک | ای وا ای بران کا به کم از مکان سبکش
از شعه شهادت ما وا کام میوسش سر | جون مشرقی اکنون جون اخشه باد فش

ایضاً له

غرق خون شد دل و جگر غمش | به که کویم حکایت ستمش
دل ز ازاری و روان کاهی | کمترم در زمانه منتهش

نامرادان ان و دل در ... تا
دل یار در جان بده و من کم برسینش
از دلیل بکشت سر ر و دیده
راضی یا و یا کر مرد هر شهی وکش
مجوب یتا و ده ام ریحه
بزینگی که بو اسد به شن
شری با نه اب از دل و جان
خاک بای گا نسلان ای باعیش
دردو طریق زیاد و ه داریه ارسب
زیب صاحب باسیع الجنش

وله ایضاً

از دیار کو عمه یکسی که بره رده و کاهش
زنا رسا قی ترا و جل بره کاه ...
زنار سپش جو دم با با نا خود دار دل
زیر جاه شریکمند ز کومی ولیس
اب و دام زیم کمد ... واخشن
ار صحبت ... ره ... ه کا م
...

زینت که تا بد و در خ جان اعدای [illegible] / بود و جان [illegible] ایشت [illegible]

العبد له

در حقیقت [illegible] معبود خویش
[illegible]

غنقای وقت خود شود چون گزین رخنه ... پای طلب برون منه از خاک کوی خویش

از دیدن و شنیدن در بند چشم و لب ... تا دیده ور شوی بحقیقت بسوی خویش

آفاق را بدیده و سر طی کن ای سلیم ... تا درگه پای از طرف دوست بوی خویش

از جویبار دیده بیار اشک جدولی ... باشد که آب رفته بیابی بجوی خویش

آنان نگوی و دیو مویان [illegible] ... گر آدمی و شیء مه از دست خوی خود

یکبارگی مسوز از این مشت محتاج ... بهر رضای نفس و هوا آرزوی خود

و بیا که عارفان بشبل زن شمرده اند ... تو بچه طواف خانه ای مجنبه سوی خویش

تحقیق مکن ز خاکستان [illegible] ... این سوز گر بشبل نکوی خویش

خوناب از حرارت آتش بسر مرد ... چندانکه پایمال شوی از غلو خویش

از هول رستخیز شانه ترا حسر ... گر برکنی زباده وحدت کدوی خود

سبقت گرفت رحمت از غضب خویش ... ای مشرقی چه واهمه داری ز خوی خود

بیدار شو ز خواب جهالت که رفت عمر ... گر خون زنی و چلی نمی وضوی خویش

العبد له

ده ساقی می که تاب او سوزد در اب آتش ... چو گرد منعکس افتد بجام اعتاب آتش

بجامی شاد کن جان و دل شادم ای ساقی ... که اید [illegible] ناخن وان در اعطرا آب

از آن ترسم که در یکدم [illegible] حباب ... زبانه کش شود چون در دل حباب آتش

بسوزد خرمن صبر و قرار اکنون به حسرتی ... چو افسرده زند از آه چشم در رباب

چو گرد در ظلمت رخسار آشنا [illegible] ... فتاده رنگ زلفش و صدم از بیچ و تاب آتش

بهیچ آل حمد مشرقی کند زبان خود ... گر از بیچ زبانت سر زبان گیرد حباب آتش

بعرقی چو [illegible] ... و دریغ بران [illegible] آتش

دشت بیخاز تو جنس ارمغان ارد ... که مرغ روح خصم مصطفی سازد کباب

آتش

[illegible] کاری [illegible] خویش
کار [illegible] که [illegible]
[illegible] اعتبار [illegible]
[illegible]

العبد له

[illegible]

اگهی کی یابی از طور طریق رهروان ... گر نباشی از حقیقت شاه و مشهود خویش

بجده و مرکوی جهه خالی و حت رسول ... بعد آل و دو شکر عمر نامحه درویش

العبد له

پجمن بروح شود بوی لعب مشکیش ... غذای عقل بود شکر لعل شیرینش

نگار خانه چین را نشان نماند و نام ... ز آستین نماید چو دست رنگینش

شمال شکفان گرد دامن مجمره دار ... مه ورد کاکل و گیسوی عنبر آمیزش

ز شرم آب شود زچالت آتش بار ... بهشت بیند اگر عارض چو نسرینش

خیال قامت او نونهال سیم اندام ... بخت نیک بود اگر شمع بالینش

ز نور طور تجلی و آتش ایمن ... شود مشارت وادی نوت ایشیش

جو خامه بطرز تو ای مشرقی سوار کند ... کند مسین جبت و چار رکن تحسینش

وله العین

بجاه عود و روی نگار باده بنوش ... حدیث ناصح مشفق مکن و دل منیوش

ز مسجد آسوی میخانه نیم مست و خراب ... بیک که دو دکف ساغر وسبو بردوش

بیا که نم چنگ سحر بای گرس و دستان ... چو خم باده برآورد مادم از خود جوش

چو دوستان را بیه او نوش گیری و بگذار ... چراغ خلوت جان ساز حکمت خاموش

بجز بهره تر راست رسم دغم دوست ... وزان پس غم او را بلبس وجان مدهوش

غم جهان بخور از بهر بیش وکم زنهار ... برای بیش وکم دهر دم مخوش

بمی خوری کن و اب ز گلشن ز نوس ای دل ... گر بامداد عیب ز هر چیز لذت ارس

چو مشرقی شو از لطف دوست تا امید ... امید وار شو از لطف او و باش خموش

بحال دیده و دیده شو ز طلب ای دل ... گر شب رسد بپایان ز ای اوهری مسر دوش

العبد له

[illegible]

به ایضا

[illegible]

حیران و خموشند نگاران چالش | تا خورده شراب از قدح نرگس مستش
بر صدق بلی شاهد توحید گواهست | منکر مشوای بنده ز اقرار الستش
از ماه در ادبار چنینی تراد امست | حقی که بتیغ سخط قهر بکشتش
خواهی که شوی چون همگان ناظر منظور | ای مشرقی از صدق دل وجان بپرستش

الضاً

به بیداری نگاه چشم چالش | نگردد خواب چشم بت چالش
همه شب ناله در نار هجران | که از من تا بامید وصالش
بکوز کرده به لعلش زلالی | شود جانبخش از زلالش
لطیفی هر کس مرکس کرده یافت | بجانست مرکز او چشمی ملالش
مرا کز از جنس نکند خالی | خجسته اندر وزحمت خیالش
دو دو شرمنده مشک از زلف کوشش | شود عنبر بجعل از خط و خالش
بر دو کرسوی جنت کشفه زبیده | معنبر گشته باد شمالش
صبا بره ارمغان بر مشت دهی | عبیر و مشک از ناف غزالش
با اقبال وسعادت بازگردم | مبیره گشتم کرده خالش
شود توفیقی یا ور مشرقی را | اگر یکدم ببرگرد نهالش
منم و تا رک منت اسمان پایه | اگر خواهی سگ کوی بلالش
بحمدالله الحمد که از صدق | زبانم هست درادا وصالش
بکذب از صدق من باور نداری | گواه صدق خود ارم مقالش

الضاً

چند و سالم از جستگی که کام دلیش | تا کی زهر ناسف تیغ دوم کام دلیش
برکی از افغان بهوای عالم مستدام | عارد ارم کر نمخن کوشه زمکتا ذام دلیش

تا رلداز

تا دل از زلف توی اوشد مست | حال جان از خراب دیدم دوش
در لعلت و تاب نار بجرا لسش | مرغ دل را کباب دیدم دوش
لی رخ ان نگار زمره جبین | دل وجان را خراب دیدم دوش
تنم از اتش عقاب که احت | کان لب پر عتاب دیدم دوش
چشم الست کاسمان سوز و | بس که او را بتاب دیدم دوش
تن بپرون شدم زظلمت هست | تا رخش در نقاب دیدم دوش
مشرقی از عقیم خاک در ش | کرمی چشمار دیدم دوش
گنبد چلکس زدم و سپهر | انجار شیخ و شاب دیدم دوش

الضاً

از دل وجان طالب دیدار باش | لب مبند و واقف اسرار باش
دیده دل باز کن ان جلوه بین | در خلوت کرده یار غار باش
مستی چو زهر اد از مشو بی | ایمن دل راحة کنار باش
گر ترا مقصود وصل او بود | از سوی الله فارغ و بیزار باش
دان بصدق دل تفتش نکده | راست چالان ودرست اوار باش
ترک ما و من بگو کر طالبی | از دوی بگذر یکی دار باش
کر توفیقی داعی الله شو | کمانش قاسم انوار باش
چو بپا پای الحق اله و یلی | موحت اموزه برخوردار باش
تا کی در خواب غفلت مشرقی | عمر خواسانی حق بیدار باش
مست خواب الوده راکی اگاهست | در طریق رهروان هشیار باش
اگر نه مار اندازد نکن | صبر کن در رنج و یار غار باش
اگر شد مار اندازد نکن | صبر کن در رنج و یار غار باش

وله ایضا

[illegible]

جون کند چشم دعا لطف خود کن شتاب — معای وبراور جون کند امیر خویش

ایضا له

جان عمر ودل العشق همه جان باش — چون جان زتم از دیده اغیار نهان باش
بگوی ترا انچه مطلوب دل تست — ای طالب حق طالب جانان باش
غمخانه دل خالی اغیار کن امید — بگریز شادی ویگانه یار غمان باش
راضی شو وصابر بلا مجو رسولان — واندر پس انکه در ظل امان باش
بر کن قدح جان مال الست از نیست — ای مشرقی مست چه غم گور مصان باش
گر طالب وردی وجنه ارغانی — بگریز نیازی وجنه ارغان باش
در فصل بهار وگل نوروز ومه وعید — ای مشرقی کن دامن وصل زدان باش

وله ایضا

بخت برگردیده ام تا دور افکنده از درش — آسمان بار دیگر ای بر سر او لکرسی
زلف مشکینش معطر ساخت باکن ومکان — مشکبان خوانکاهی مشک وکاهی عنبرش
صفت اظهر کب نور از جای کیای که پسند — تا نهاده دست قدرت تاج عزت بر سر
در کلام بی مثال خویش وصف ذات او — گفته محمود محمد خالق صورتگرش
والی ملک الست واحد او نه حکیم — خوانده بعد از اسم احمد بو العلاء حیدر
ال واصحاب عشق بگو صفاتی در کلام — یاد چه مود ده رای خاطر سرش
مشرقی را باد رسول ال صد صفت وبداد — کوری اعدا دین چشم خار ابرش

ایضا له

بس که افسوس خورم بر عمل باطل خویش — شرمسارم زدل ودیده بی حاصل خویش
کسب علم واخ که کردم زبن بس — چکنم با دل گمراه ومن کاهل خویش
از که نام که صحبت نیم اکنون چه کنم — من که دانم صفت نفس سیاه دل خویش

(حاشیه)
مر[illegible] جلسو[illegible] سلامت [illegible]
من [illegible] زتم [illegible]
وقت [illegible] خویش
[illegible]
مشرقی [illegible] خویش
[illegible]

ایضا له

[illegible] خویش
[illegible]

خواهی که جای کنی زبر قد ان — شو خاک رهگذار قد ودو خویش
پی بر ال معرفت نتوان بسر وش کرد — اگه گردست طلبی گر سود خویش
ای مشرقی چو گنج نهان زی زچشم خویش — تا ره بری بگنج نهان فقر خویش

ایضا له

تا مرگ عمره فرق بر کلر جسته زیش — گر ازای پس نرسده پیش تو جز بسر پیش
چو سنبل کشا رشته جام کمیل — کین نظام بود قاعده رسم کیش
وامن ازحبت درویش کش ای منعم — گر بود خطات شاه وعای درویش
تا بیابی زمیان انچه را مقصود است — سجده کن خاک ره عاقل ودیوانه درویش
این ناسپس حیف محور برکم وبس ای مشرک — گر بسی تو نگر دو سر مولم در پیش
مشرقی با ورت مهلت عمر باشد — پی دخیر شو وشر کن وبگ اندیش
تا ز راه سفر اخرت خویش اب ز — گر سود خانه تو مرحه دستی از پیش

وله ایضا

تا بود جان در تنت از یاد حق غافل مباش — در سبیل طاعت حق جان ده وبد دل مباش
علم دین یابی بروی کن دور شو از شرک وننگ — جز بنگاه دگر با د اخرت غافل مباش
جون گذارت بر صراط مستقیم امد تخست — در مرور از فرام اوفات مستقل جا مباش
حاصل عمر عزیز خود مکن بیهوده صرف — جون ورخت بی ثمر در هر مجا حاصل مباش
غفلت وخلوت گزین تا فارغ ابی از جهان — مرد خلوت گرده عیب کسان واهل مباش
مشرقی گر خلوت وعلم وادب باید ترا — تابع نفس وهوای ظالم جاهل مباش
خویش را الحظه از یاد خدا غافل مساز — تا توانی جز بدین او راه مایل مباش

ایضا له

عمر بیهوده مکن صرف هوا بیدار باش — از خدا دور از هر چه غیر او بیزار باش

(حاشیه)
بادوفای در دل [illegible]
[illegible]

وله ایضا

[illegible]

مکر وجه بر جمال دوست در سنکام هرک — کرجداست زوبخجرد است دشمن جو سنش

در مصاف تیغ دوران الکه باشد پایدار — لاجرم از خون حقوق سر سنور رنکین سر بش

الکه سازد قبله کاه خویش خاک کوی دوست — کر به بسر بش زنی سر بر ندارد از در سش

مشرقی از نار حاسد جسم الفت — الکه کیرد در پناه خویش ال حیدر سش

جو آل مصطفا کیست کر دارد ولا — بی تعب الزرحمت حق خاک محشر بستر بش

الکه از همدمی عشق من ایه عار سش — جان به تکرار دم چسم اکر ده یار سش

ایضا له

الکه از همدمی عشق من ایه عار سش — جان بتکرار دم چسم اکر ده یار سش

کاشفی باج اوکی سزد ازهیچ منی — این سعادت بس اکر روح کنم ایثار سش

سهو خواهیش از جان نارم خست عجب — لین قدرست کر دارم طمع اظهار سش

از مکافات و مجازات عمل بد بسید — الکه تو نفسی بود در قیامت یار سش

بنده ام برتسلیم ز خاک قد مش — کر بخاک الکنده و در کمر بردار بش

جون خلیل الکه غنی کشت ز یاری ملک — جه غم از بار کشید بصدق انعار سش

الکه جز راه سلامت نسپارد ار جنون — یارب ان عارف سالک نیلار می ازین

اسنی آن که از ان طلب کان اثر — جون او جبل بود رسید دل کار سش

الکه از هجو بعین کال اسرار حشت — کشف کرده مکی بر دل و جان اسرار

مشرقی ازل اوکنه توحید نکای — کرسه صدق بیارد بزبان اقرار سش

بود از کمند آئینه دل از حیل — کابینه تیره سزد جون کوز ز نکار سش

وله ایضا

هرکه داغ عشق هوز بر دل سش — جو کل حسرت ز دیدار کلسش

الکه رو سش از سر ست مسکن کرد — خاک کوی عشق هستم تر سش

در حباب ان عالم کرده شد و
هرکه غایب شد ز وی مجلس
پیلی یس ازخلوت تن جون
نور جان اشتو بیانت عیشن
اسنه کرد دوست دار دوز جان
وجود اند یک بیان زو ز فانش
قیصر جادو بسازد منت ز ری او
بیجو بلبل کان تا بیت ز بلبلش
یوسف مصر از حی نماز به بی جنین
بر جهان از پیش کردی باسیل
مشرقی دریست بر جو یوش سر ریز
تا سوی قاتل ز غنوش لش
سکرا من در قبله خوب ختی
کلود ان کردی بیجن در عاشق
کر بیاید با بحیثی زاد است
چشمکی بیج بخود خورش

ایضا له

ایدل منوش شده عقلت زکام حرص — سیری کمن نه اق هوس از کام حرص

چندان بیار اشک ندامت بلوح دل — باشد که محو شود نقش نام حرص

پرکن ز پنبه کوش خرد تا که نشنود — از قاصدان راه ضلالت پیام حرص

هر از زدو که نفس نواز بر او — میدان نفس کراه او بود از استام حرص

ای مشرقی اسیر هوا و هوس شدی — خوش داده دست ضلالت زمام حرص

ایضا له

جیست یاربا من دلخسته ات جندین غرض — سهل باشد با من دلخسته مسکین غرض

کر ترا از من غرض جانست الکه جان و دل — جان من قربان کمن با من بدل الکین غرض

منت جانست کو ریزد جهان سیرس کر — خون من مبریز تا کرد و ترا تسکین غرض

ظرفه معشوقیست در باشد خوی و تواب عجب — مبکشد فنای دارد دمی جان مسکین غرض

دل اکر ازهر شی راکام دل کرد دیده تیغ — سرست بتی دارد از ان لوسش لب شیرین غرض

وله ایضا

تا کرد عارض توبر اهر عنبر خط — آفاق را معاینه شد اعتبار خط

بر روی کل سپاه حبش سایبان زد — جون شاه روم قد سوی زنکبار خط

عنبر فشانده باد صبا بر سمن — زان رو نمود بر ورق کل غبار خط

پی سکه بود سیم صفحات ای یار — زد سکه نام تو صاحب عیار خط

چون مشرقی کلالدان خط و خال دید — خواند آفرین بدان قلم مشکبار خط

ایضا له

که مرد پایه قدرست ز آسمان حافظ — رسید جیست سحی ب آخر و کان حافظ

سماع نغمه تو کرد کوش مرغ سحر — فکنده غلغله در جان عندلیبان حافظ

جو صوت تو بکوش جان من بشنید — پرید مرغ دلم سوی آستان حافظ

سرو و تیو بوی بوستان دوز ان مرد
خوار اغراب ان زو خوی کوی
جنبکی نو پچ پشتر کا اشد و منود
از جمی کس داور دوز دو ران حاده

وله ایضا

جو بود وصال دلبر ستر شام مرو داغ
تراریا بهار دیکا کیت دل کجام و داغ
جوش بسیده ان زنوران کنا هیسیار
فنا و حشت اسک پیام زنام و داغ
عاشق جون چشمان سر حد کرد
غافل کی کز حیات و کلام و داغ
تا به سرکری داد و کنار ان ادم
بانغ وصل سر زاده کلامر فام و داغ
شد وموغ دلم با کباب جام وداغ
جو یاد یاد دخلد جا تا باشد جو کسوت
معطر دوست و اللطف از آنجام و داغ

ایضا له

قد تو در خرام چاره و بستان باغ روی تو همچو مهر فروزد جمال باغ

چون زلف و خال و خط تو بستان شود اکنون هیچ روی بناشد مجال باغ

گر باد بوی زلف تو نارد ز بوستان دانم یقین که باشد اندر زوال باغ

نار وی دلکش تو بود در نظر مرا در خاطرم خطور نیابد خیال باغ

چون با خیال روی تو شادست شرلی او را چه غم اگر نبود اتصال باغ

الغیناله

صحبت معطر از بوی رحیک و دف در دم پی که بستر دارد و می باکلف

ای گلاب مرده می بخشش زند گی زیرا که خاک را بوده از آب این شرف

چشم امید ما بتو بازاست رحمتی یا صاحب المناقب یا مخزن التحف

کرم برسمی خار شود هم نشین گل کی مهر می کشد بکرینه در صدف

گر صد هزار قرن بر آید از این سپس از ما در زمانه بر آید چو خلف

ز گنبد سرمن و فش هست آ سکه شخصی که نغز قرطه کند کشف از کنف

ای شرلی خوش کران در بحر جود باشد در آن ز حوصله طاعت صدف

الغیناله

مجلس جادو نیان گرم کن از باده و دف بای کوب و طرب افشای و بهم ریز کف

ای بکان و بجوانی تر است ارزند کوش کز تا ره صد نیی ز من از دل سلف

رنجی کو بنشسته نکو بی موقع حاصل عمر مکن چنج ولای معرف

تا کی با غم ایام توان بردن بسر تا کی عمر بیهوده توان کرد تلف

غم ایام جگرخوار و روان کاه بود چند این قالب مجور که داری در بت

تا توانی مگزین صحبت تاریک دلان کو ره صحبت تاریک دلان از تو سوف

شرلی صحبت ما دامنت ملای دل و جان شاه صدق حسن قول تو در شاه کف

ثم و جعل ... اگر ز ... نمود ... اندر
لا ... کم ... شود ... حسب ... کف
ان ... گذر ... صورت ... عشق ... گل ...
... ترتیب ... پرورش ... صدر

وله ایضاً

گر کشد ناوک جانان چپ
سینه پر پاره و دل و جان چپ
تیر شهاب ابرویش لیکن
دل کمان سازد ... ایمان چپ
عاشق بکیش ... خواهد ... سینی
و نه ... که در ره ... پیکان چپ
باشد اگر ز ... حق ... بودیست
کاکل ز ... ناوک ... اسان چپ
ناوک بکیش ... نماز
و زینه ... بود بر ناوک ... از ... نان ... چپ
رحمت ... زی ... است ... ساز ...
شرلی او ... دل ... اند ... ان ... چپ
ناوک ... او ... دل ...

تاب دم چه سینه ان کرد درد دل بین ناخن سیران چپ

الغیناله

جانم بلب رسیده و کشتم دچار عشق کو قاصدی که نامه برد در دیار عشق

ان گل اگر زحال دل آگه نمیشدی یکباره میشدی ز دلم خارخار عشق

ناوقف بر رخش کسی ان که در ازل منصور وار سر بنهد پیش دار عشق

یارب چه اهلبند کسانی که از خری یکر بکیشند بی سببی از حصار عشق

نایه بهوش منزلی ست زورخشه تا نشکنه بجام می از سر خمار عشق

الغیناله

تا بر دلم نهاد غمت پایگاه عشق بر عرش سود م از پی فرق کلاه عشق

سلطان عشق چون بر این تو دل تاخت تاراج کرد خانک وری سپاه عشق

طفلی که او نه در رحم عشق پرورد باور مکن که کند دانسته راه عشق

یوسف ملک مصر ازان یافت سروری کاندرون چرخ و چاه وزنچاه عشق

در حسره گاه مشرلی زار میرود رخسار زرد و دیده خونین گواه عشق

وله ایضاً

تا گشودم برقع از رخ... عشق میکنم جوش شان اظهار عشق

کس نشد روی نام حسن دلبران گر نبودی در جهان آثار عشق

لذت عشقش بمن ماند ای جان کرده مندم در میان زنار عشق

این همان عشقت که مذر عین ... ویه منصور دلشد و دار عشق

گر حذر داری بجان عشق تیابان کو بپا بگر تو در بازار عشق

رهرو بر سر جان ای مشرلی هر که کرد با تو در اطوار عشق

بر سری را میست الحی عشق ها آن سر نگه دار و نگو اسرار عشق

الغیناله

ای که در عین حقیقت دیده انار عشق
جان شیار افروخت انهم از اطوار
عشق ... عاشقانه عین عشق
عشق ... عاشق ... ساری
عین عشق عاشق ... ظهور ... پدید
و ... سر که عاشق ... اسرار عشق
... کرده ... سر ... اسرار عشق
... نشسته ... اغیار ... وصل
... مرد ... وقت ... دیگر ... عشق
میدان ... اعتبار ... شد ... ان ... ای
لاف ... اغیار ... ای ...
... سر ... در ... پای ... دار

وله ایضاً

... تو ... ای ... در ... طلق
... وی ... تو ... درین ... حلق
... عدم ... و ... درین ... ...
چون ... او ... ...
... ...

کوبین که مسیح اوصاف کامل شد — بروایت قصر جلالش شده صدق
بهشتی دانش ملک و ملک کو امشد — کس از سر دعوی مسیحی کهف الحق
در طاعت حق کوشش رب و دیگر وی — چون مشرقی از ظلمت شاه موفق
در شاعری و فضل مسلم شد نه ی — کز عنصری انصاف نداری و فرزدق
تشریف قبول لطف شاه یابد — کز سمع رضا شنود این شور مشق

ولہ ایضا

همواره میرسد از شوخ بی باک — سر غمان زرشته پنهان اکنون
بنا میز دلبی چون لوش وارد — که کنبد کاه زمرد کاه تریاک
غم او هم آتش خاطر است و — دوای آن بلای جان غمناک
دمی بی وصل او نبود قرارم — سنگ چون زیم ده وصل خاک
زبان در کام کش ای مشرقی کو — که کنجد وصف او در وهم و ادراک

ایضا له

دود آهم سیاه کرد فلک — ای در افغان سیاه کرد فلک
داشتم انچه در نشستن خاک — حلهٔ آن تباه کرد فلک
حاصل کهبه کان بعنا داد — چون نقطه بر سیاه کرد فلک
علم ظلم بود بوستان — سر کشید و کلاه کرد فلک
چون حسین علی فتاد از اسب — ترک تخت و کلاه کرد فلک
قاسم ابن حسن کشت شهید — طلب داد خواه کرد فلک
زهره مو کند و هک زو بر سنگ — غارت خانقاه کرد فلک
مهروه را نمانه زرد ضیا — بر کم افغان و آه کرد فلک
مشرقی را نمانه قوت داد — بس که افغان و که کرد فلک

ایضا له

شهر بود دل شود شیر جانان بیاب ...
مشکل که شما بپرسش ...
فال پایین کی ده و دستم کرده ...
که سر مرکرده و سپه اتش ...
نازنینان کر نباشد ...
عاشقان کر نباشد ...
که حبیب ...
شخص ...
...
از زمان ...

ایضا له

... شهادت کرد و با فعل فلک
در سیاهی ... نیلان از آه ...
اقرار چشم ... خود ...
از علاج ... نیام فلک

خونجگر شده و قلب جگر شد لبان — که هم جو نش دمی کرده معلم فلک
کز نشان شادی و عیش و طرب جو یم از او — جای شادی غم شده همواره بر خوانم فلک
ساز زیب زنجیر ان بازه کرد — چون نظر بکشاد و دید این و سامانم
انجم از دیده سیاه سنگ شبهکام ریخت — چون به شکل صبح صادق دید حدانم
بلبل باغ جهان بودم قفس من حورو صین — دور کرد از گلشن سلطان از گلستانم فلک

ایضا له

از جان ربوده من حیران ربای دل — چون من مباد هیچکس مبتلای دل
من بوده ام و دلی و بیفتاد در دست ملا — چون دل برفت بهر چه جویم دوای دل
گر باز جویم از ده جان ستاند دل — بدوم راه ورم بقدم بهرمای دل
پرداخته سرای دل از غیر جلکی — زیرا که جنت غیر نباشد سرای دل
لیکن دسر اکر بره دل دهی کنوست — تا باسری بپای مرد در فضای دل
رویی که مهر و ماه منور شوند از آن — پیشند عارفان سبقت در سرای دل
ارواح قدسیان مطرب باشد و حیش — طیران گرفته وز دوست اند فضای دل
سر در نیاورده دوکون از بهشت و قهر — وصلت که زیه مرگ و می باکدای دل
مقصود من که کعبه و بتخانه روی اوست — کر بیش تمام شود بعا سوی دل
یا رب بعد عارسان حب مرا — تا هست در دوکون نشان دعای دل
واری وفا طبع ز دل از جان طبع سیر — دل پر وفاست که مکن رد فای دل
ای مشرقی زراه وفا روی بر متاب — کر صادقی بعشق مرنج از جفای دل
کر منکران دل بکواه دست قاشو نه — با منکران عشق مگو ما جرای دل
خاکی که سر کون گذشته ز دار عشق — باد از آن به مرد وام و بقایی دل

ولہ ایضا

زلف کشته تا شنه از نی خاک راه دل
دل کشید ز ... چه در چاه دل
... از حیری ... کرده دل
... جان ... دل
... دل
... دل
... دل

ایضا له

ای روی تو آفتاب مجمل
ای موی ... مجمل

کر لب لعل تو سوال کند / ماند عیسی در آن جواب خجل
پیش کف کریم تو دریا / منفعل گردد و سحاب خجل
گرمه نور کتاب تو ... / شود از شرم آن کتاب خجل
جرم شمسی چو سپهر ... / ماند در حجب تو کتاب خجل

وله ایضا

چند بندی بزلف خوبان دل / بنه از پای خویشتن کمبل
تو نه مرد عشق معذور بی / کی در آتش وطن کند عاقل
در سر کار عشق کردم جان / هیچ نیست کار دل مشکل
هیچ حاصل نشد مرا در عشق / وانچه کردم تمام شد باطل
آه از این غصهای بی پایان / وای از آن رنجهای بیحاصل
باکه گویم غم نهانی جان / از که پرسم نشان آن محمل
غرق بحر فنا شدم خاطر / کشتی من شکست در ساحل
باکه گویم غم نهانی جان / از که پرسم نشان آن محمل
شاهبازی که گم شد که صید / مرغ ارواح کرد بیال بسمل
جان ز مشتاقی نیرزد هیچ / که ستاند از آن دیت قاتل

ایضا له

از فروغ عارضت شمس و قمر باشد خجل / وز در ناب و لب لعلت گهر باشد خجل
تا شده مهر جمالت دیده ام گستاخ بین / زانفعال ماه رخسارت نظر باشد خجل
چون نشان نازکی شاخ گل گویمی / گر دهان و از میان وان کمر باشد خجل
گر غنی از سیم و زر دارد نشاط و خوی / منفعل از بیحاصی سیم و زر باشد خجل
پیش او بشر میل تماشا گشته / مشتری چه ... از ... باشد خجل

(هامش)
ایضا له
ای سری حق مرا ای ... / ...
... (text in the margin largely illegible)
ایضا له

بعد

بعد حمد خدا و نعت رسول / میکنم ذکر جفت زوج بتول
آل آن معتمد اعلی المتعصل / دارم از حبین اخلاص قبول
هر که مولای اینجناب نبود / جان به آتش نماید به سهول
دشمن شاه را عنبر ندار / خصم شه خوار دار و زار و ملول
مشربی احتراز کن از ظلم / که بود ظلم کار خصم جهول

ایضا له

دارم بتیله صنمی بازر وی دل / کز نور طلعتش شده شمس و قمر خجل
زلف دراز دستش دو پا فکنده است / زنجیر لطف لعبت چین وت چگل
خوبی قامتش کمن ارا مکاه خویش / کاخها های بخت سعادت گرفته ظل
ایمن مشو ز فتنه نیرنگ غمزه اش / کان فتنه جوی دل نگر است دده وان کسل
قطع امید نکنی از مهر ای لعتش / با چند دیو ما نی البته متصل
از رزم کن که موی سیاست سینه شد / غره مشو بعمر جوانی بنهار چیل
در تنگنای خاک کنی جای قصه سها / کرده جور وحت از قفص خاک مرکل
از بعد قصه بنها که بمانی بزیر خاک / مسکام بحث اید وسر بکنی زگل
چشمی بخشم عمر محشر تو عبد اگه / یا به بند ال وکنت اسمان سجل
غرق عرق شوی زکراهنای کنا / حیران شرمسار و گرفتار و منفعل
امان که منفعل بهم از همه بوده اند / هنی سنده زدست از روز منقعل
از تابش سنجم و امان یار سا / هنی چو به سخنی از روز مضمحل
الاسوای قامت بالای مصطفی / بنو نه سیج جیزدان روز مضمل
مر حشر شفیر بعت هی و ویه بود / از بعد جه حق بود ان سه بسر محل
حقا س اگر بطلعت دزد وده و رسندی / از ظلمت آمدی سوی نور بی محل

(هامش)
... فارغ شود ... و عالم ...
... (text in the margin largely illegible)
وله ایضا
... (text in the margin largely illegible)

زحرتش گم از بس فغان و ناله و آه … شوم زجائی و دل خسته خواب تحمل
چو پیه سوخت از تف جان و آتش دل … شوم چو شمع بی سوخته کباب تحمل
چو شب مدحت او را قبول آل نبی … از این سبب شده از مدحت او تراب تحمل

ایضاً له

زحسن بیزوال دوست چار آشنا حاصل … که را حاصل شود از بخت کین دم سرورا حاصل
مسیح و خضر زین دم زنده جاوید گردیدند … خوش حین و خوش گر زنده از عشق خدا حاصل
بی از عشق حق مردم مرادی را رسد فیضی … که اعطا دانگ و مرکز او حق این عطا حاصل
خیال خدا آنکس را بود منخانه و مونس … که او در راه جانان کرده با بطلان فنا حاصل
کلید باب جنت در کف جاهل کجا زیبد … بکامل حسن مفتاح را کرده بکاحاصل
بعیسی و رنج و محنت منزلی خوش شد جهان … که از خاک حرم دوست او را شد شفا حاصل
گر از خوف و خشیه جان و دل و تن بلرزد وی … که او را فیض و عشق حسنش کرده رجا حاصل

وله ایضاً

باز طبعم همچو طوطی شکری سازد مقال … تا کند حمد و ثنای ذات پاک ذوالجلال
آنکه او کنتم عدم را در وجود آورد کن … عالم و آدم عیان و شکل از حسن مثال
لایزالی کرده وحدت شرک را از وحدت … هیچ بینا او را اشباه مانند و شبیه و اخلال
عقل و فکرت در صفاتش ای محو گل مرده … زانکه والاتش برتر است از فکر و درک خیال
ماورای خلق و کثرت دان صفات ذات او … ذات او را نیست مانند و صفاتش را مثال
منزلی را تا بود شام و سحر در زبان … حمد خلاق جهان واجب و لا زوال
جنت و نار و نعیم و حلّه و حور و سلسبیل … رو نما بخشنده او را از عطای بی زوال

وله ایضاً

ز دستان تو دارم داغهای آتشین در دل … که بی‌سود تو زحمت دور دل مشکل

[illegible]

نبود شبه تو و مثل تو موجود به خلق … زان شبیه تو و مثل تو خیالست و محال
آنکه تو بوده باشد و تحقیق … ذات پاک تو تو باقی و دایم لایزال
هست بر تو ز تو زان برتری از هر برتر … عالم و اعلم و علام و علیم و متعال
منزلی در صفت ذات تو تا عاجز ماند … که سزاوار بنا شد صفت ذات زوال
آنکه جز حمد خدا و بی‌زوال کند … لال گردد چو پیر دوم احسن ازل

وله ایضاً

چه بهتر زین که گریم روز و شب صفت حال … بحمدالله که بنویسیم از آن به خال
ز باکن ماهی و مستقبل و این دم عشرت دان … که دم دار و این دم را همی گرامی این حال
پشیمان گشت از آن آلوی سوده رد پای … که سوی سدره پاک رد پای با چنین اعمال
ندانم تا بمحشر با چنین افعال چون آیم … که در محشر نپذیره و نیاید غم بی عال
چو شد حل این جهان از حق را محمد و دم مسلیدر … مسکر عاقلی باید این اقبال و این اشغال
جدا کن منزلی ز عزو دنیا منزوا این … که والا را حسد زاولی برد از شه و جلال
کسی که غافل فرزانه و آگاه و هشیار است … نشسته از ذوب و که ایمان در چه اضلال

ایضاً له

هوا خواه روان باش دل بنده بی کسل … که تابع بودن نفس هوا کار است بی‌حاصل
مده فرصت ذات وحدت این دم محنت دان … که باشد جان حیات مستعار ایام مستعجل
ز مام ناقه را بار شده جان سار بوسنه … که چون غافل شتری نه ز شتر اعانی و محمل
ز بخت نامساعد تا زه حلش او را اقتادم … که ای از جان همی نالم که ای محو کار بدل
ز عشق وی او افتاده و کاری به الحب ما را … که بنده چون زلف و خطش کار دل بیماری مشکل
رضا ده بر قضا و مرکش از حسن جو او … که گر رو صفا کر زنده ای از رخ او گل
بیاشد چاره ای منزلی در راه عشق او … مگر نا کام مردن یا برسرایی شدن بی سبیل

[illegible]

آماده کن ز او منور که در زد هر پر خطه | بد تسکم جنیس سرمایه طفلان در بغل
دل نرم کن ما نند موم بر چرم سکیس دل اما | تا کی بری از جهل و ظلم ای سنگ و سندان
از طره شبرنگ او سکس کلی آورده ام | زیبد اگر ایل مغان از نده افسران در بغل
از وشاه تاجور جون مشرقی نامور | ارملک ایران میروم منشور توران در بغل
تا مغلسا را کنم دامان جیب و آستین | از غارت کان میرسم محصول ایران در بغل
تدکم که از فاطعت کرنکران کو نیه کذب | آدم گواه صدق خود جبریل قرآن در بغل
ختم نکن بنیم جواب عذر م کراید مستجاب | بر قل خود استاده ام از صدق ایمان در بغل

ایضاله

حکیم مشرقی ای خوش بیان و ملاف | کو هر کز اف و با به کو لش کرد و خیال
تا جفت در روان خرین طلب سلیم | سازی جهت اماج سهم نوک نکال
کرفتم النکه اقالیم سبز ان تو شد | جو حاصلست از اینها جو در میست روال
تقای مرد و ثبات سپهر و رنگ نگار | بود فاکمته هیچ عمر و تال و جال
ز ز جر حقه و حید کن درون و رو نان | گواه تیره در رون و برون نارجس فعال
حدیث ماضی و مستقبل از ضمیر دشی | گزن کر مهلت عمرت پاس دارای حال
جو ده بمجلس روحانیان و منبر را | مجوی سینه و خرسند شو بصحبت کمال
بنیم و قص جو و خود فشانت کن | سازت خم از جعل نقل درزد و بال
بجلی خوی و حسن مه و از جان و جهان | که مرده زنده شود از دست بخش مقال
بعلم مشرقی از همگنان قد دلی جوی | ز بر فته دلی ال و جال جون جبال
لب از فضول ببند و بهیچ وجه مگوی | بجز ثنای خداوند وجه اهم و ال

وله ایضا

با سقبال محنت سپرده جان شیوه این اهل | که خو بحنت و کر حیرتی نشانی در جهان حاصل

مرکز کبود [illegible] کرد و ماند
دکه گر دل جان [illegible] دل بکس
زجان کس بسی ای [illegible] و دیمی بجوری
چه ساکن [illegible] بکی بر و جس
کرد و دراز وصلت [illegible] افتاده جو [illegible]
و دیع [illegible] جان تیمیع [illegible] باد بخس
زبید [illegible] بلای [illegible] مین
جنبی و دل [illegible] بغیر ال
که [illegible] عالم [illegible] ازده بیچ ی
شعله در ده [illegible] اوراد می [illegible]
سمرای مشرقی خورد [illegible] نه زبان خود
بخود شادی هی [illegible] بعشل
سرخود [illegible]

وله ایضا

سخن کی تواند [illegible] دل
که جان [illegible] دل
سمری دل [illegible]
زوانه [illegible]

[illegible]

ز روی شاهد معنی نقاب زلف مکیو نه | مرو بیهوده در دنبال نقش و صورت باطل
بذکر و شکر و خرسندی خوش جوی و دل را | گز این معنی کام دل و جان سوزه حاصل
اگر خواهی که یوسف وار قعر چاه بر آیی | زخوان الشیاطین بمحو در آلمکن غافل
ز دام ناقص تا در دست واری مشرقی مشدار | کر جون غافل شوی در شیشه دارای در گل
بسجده شکر کنون را سبیل الکیته الف رانی | اگر برهستی تکلم خود کنی حسی ای ان دل

وله ایضا

گر شود وصل او مرا حاصل | نخود از خود به شوم و اصل
گر پذیرد ز من دل و جان را | هم جان دگر بر م از دل
انکه طاوطراب بیناسیم | کر بجا که رسیل سوزم معتدل
نور مهر شش ز مشرق دل و جان | مرحباح و مسا سود شاغل
جز لب شکر و بذکر حمد و ثناش | منت ایزد که میشتم ست غل
منار بان یک زمان زبهر خدا | چرا زیش ده ام محل
مشرقی عمر خود به بیهوده | مکن صرف معنا های محمل

ایضاله

شکست دل به دست آید چه حاصل | گر آسان یکی نه این کار مشکل
کسی کو دل خراش جان شکار است | ز ارخان همین می یابد از دل
به دست اور دل و جان را بیازار | که از از دل و جان هست معضل
دل از جان جان ز دل نتوان جدا کرد | مترا از جان و دل ز بعد و غافل
کو اهی کر جدا ایی از دل و جان | زدامان دل و جان دست بکسل
تسلی جان و دل نا یه بکار بی | تسلی جان و دل ام غیب سبل
بیا ای مشرقی از جان و دل کو | کرم شرح دل و جان است باطل

ایضاله

دلم از شاید خود و بهن باطل
تا بکنم و کر بدید جان و دل
تا بیاید تو دل بود مشغول
نو بودست جان بود شاغل
و کر تو حاصل دوان بهست
و کر نو ز ان یکنند دلم حاصل
کردمی دیده دام شیده
شود از دیده دام نهان محمل
کر نقاب از رخ جمل بکشد
شوم از کرده های خویش خجل
نقش بهدست ز لوح جان و دلم
تا قیامت نشود زایل
هر چه کردم بغیر ذکر لب
شکر سه که جا بشد باطل
مشرقی که بعد ای یاد ای
شنو از یاد و یا دو بی غافل

هچو از خود تواندست کردن — اکه دیوانه میکند عاقل

ایضاً له

یکان دوست که خو خوف نه دوستم — طریق حق سپارم ره مجاز نپویم
جو روی دوست بریدم به غیر دوستم — بدوستی که بکو غیر دوست بد پویم
ازان نفس که لب از زخ و شور در بسیم — بغیر شهد شهادت نیزه و نکوبیم
کدورت باده گلم بر کون کمصلحت عرا — دگر جو دست اجل برکند ز خاک سبوم
ز توبه توبه کنند و ز خود بنیاد دیاد — دمی از این پای اگر محبت جو دور سبوم
بدوش حله فرداب رود آرس را — سرشک حسرت سرچی که بر زداد دامنم
بت از فغان من اهل زمانه بیدارند — زدیکه بیت مرشد اراد سیوم
زشوق پس گزدم او هر خت مادم حریم — که صبا برد با بوی آن پری رو بم
بیاه تر شود از فجر شام صبح سفیدم — باب دیده اگر چهره اسید بشویم
جو خوف از خطر مرگ و بیم جان دارم — من ضعیف که خاک جناب آن کوبم
ز خوف خشم شود لعش مستحق رجا — و بی سر حکمت یا منزلی روان سر بم

ایضاً له

زعشق وی قوسر بازم در جان گیرم — جاین یقطعت که باتو درجه سرم
مرا رجه جا غم وره و یار ساجنا — زپا کدامنی نیست پاکی نظرم
جو غنده کشاید به سر رخارت — نظر نبود داز رخ عذار بصرم
اگر جه بحر از خوشیم ابقد روام — که تا ز عشق ادم وم ز عقل بحرم
چگونه بر زنم امر ز مرای قامت تو — که نور جمالست حرکت بال و پرم
نمانده در جگرم آب از ایشان آتش — که سوخت بکیه جبر رنگ خاک دورم
بعمی حلاوت دستری بحر فرمست — مذاهب ارا ده که من می نگرم

وله ایضاً

جو نظر باده از لب خوبان سیم
ساغرش میشوی اشنا سیم
سوز دل جو جش ابجر بر بت
ار ناب تا ببر واز سینه سیم
از بیکرانی بیان دو راه حویس
کشده سیم صبح سرخ دهستیم
از نیچ و تاب وطره وحال عارض
دناب به فنا از جی لباسیم
منت خدا را کر درس است جیا
ساکن بزده است زجد تنا سیم
تا قیامت زنده و لم جوش می
یک دمی اب لی بزر ابسیم
معنی کرد و هرت اعان شود بیت
سر نو اهان شود بیات بنا سیم

ایضاً له

زصر بدی نیرم جون بجود نکو کرم — به نیک کی بسم از بد که ابدان بترم
زکیسه دوغا مجلس نشان نه به — من از لجاجت باطن بحیت جوی درم
جو من مباد کسی پایمال نفس و هوا — خورند دوز و شب این شرکان دل و جگر
دار عالم علوی جو سان کم طیران — که شغل عالم سفلی شکست بال و پرم
نخواه کردن جان بسته طوق هوا — که سوخت آتش این حب طوق تا کمر
سوای طعن سنان دور ای یخ زبان — که میرسد ز مخالف همیشه با حضرم
بنا امیدی بیچاره شه می رسد — مرا نجامه وای زده دو ملک سیم

ایضاً له

قسم که مهر بتان در میان جان دارم — قسم که داغ جفا بر دل از بتان دارم
بجای کبوس دست زان جو مهر مشهورم — که روز و شب سر خدمت بر آستان دارم
جو عکس روی تو دیدم عیان در آیینه — ز دیده بر روی تن چهره ارغوان دارم
پی بستر اجل از وحشت شب هجران — تنی جو نخل و رخی مجو عفران دارم
غم ترا به شادی جهان نه هم — از آنکه شادی عالم در این نهان دارم
نشاد عیش و طرب از غم تو باعث دلم — روا است که دل همه بیره سا و مان
براه عشق تو جون منزلی دهم دل و جان — کجا معانقه با تو به نیم جان دارم

وله ایضاً

جو ماتم دیدگان هر دم بسوزی و گر دارم — تمکن منعم در این ام جو شمع اچشم تر دارم
تنک سودی گران گران طره درستی دل ابیرد — کنون از مرحمت بلجت جگر دارم
بود و داغ دل بر داد رنگ و خ شمع — نشان آتشین داغی که از عشق سر دارم
نه دیده و دی و دور دیده چه سر که از ام — اکنه برون از زده کی تب تر دارم
هم کو بیاشد م جون غم عشقش فکشتم — شرام تا کنم اگر کجا از خود خبر دارم

بسیار و دوستی دل از تجاست این
جای جمع اگر دست چشم چو ح در دار
جای بسنن دل که تا بو مرا زین
جو جمع سنین جمع چی که پی دوری آرام
چون بنا بجه جشم چی که زمین اره دارم

ایضاً له

جو شمع از نامسر دود ارکه بالیده دارم
جوشمع دو ایشان جون جو شمع را بر مو دارم
عجبت شمر د ایشان جلال الف او بکر سور دارم
لب دیده و دیده کنون دل باب دارم
بجای بلی از دو دیده منکسی کشتم
واز ادر تجلی افتاب منکسر ادیب ادار
جو شمع بی زبان سوزم رسد ادیب اسوار
جو شمع ز دل لی لی زبر دل ملک جوان
دو شمع ز دل لی برهان دارم
عمر فشاند دل زبسند است تا اخبار سیر
از ان دولتی حکاسیم بار بست چاره سیم
جنگ حصر او ای بیل و جان ایران جهانم
اگر ز جای بکند لب دیدن سر را
کمن ای کی نشر بی بیا بی دان ان کی ار

خود نامحرمست اینجا بپای عاشق جانان / زسر بگذر چو منصور و ببین امروز سردارم

ایضاً له

ساقی بیا که از دل دیوانه سوختم / هیچ و خود بدر ز میخانه سوختم
بر ما بریز باده که از آه آتشین / مستی خویش و خرمن بیگانه سوختیم
در آرزوی گنج سراپای ذات خویش / در کنج ای دل دیوانه سوختیم
از ما کسی نشان مده در سیاه خاک / تا از فروغ شمع چو پروانه سوختیم
در حسرت وصال شب ظلمت فراق / شمع امید خویش بافسانه سوختیم
نوبت رسید نخل علی غم و نشان / شادی که از غم جانانه سوختیم
مانند مشرقی بلب بحر آشنا نشان / در آرزوی گوهر یکدانه سوختیم

وله ایضاً

بر خیز تا براه طلب بی سپر شوم / در جستجوی دوست بهر کوه بر شوم
بر بوی سنبل سر زلف معنبرش / چون باد صبح همره انجم شوم
از پاکی نظر برخ پاک دامنان / منظور روی دوست چو اهل نظر شوم
ما نیز در نهیم ازین رای بعتش / در آتش تیر بلا جان سپر شوم
ای مشرقی بکوش که در طور حاضری / چون آفتاب در همه جا مشتهر شوم

وله ایضاً

ای مرد و کون از نی کلک تو یک رقم / پیش سپهر بهر وجود دیت تو خم
جز جلوهٔ وجود تو منظور می‌شد / تا یافتم وجود سوی تو راه بردم
زاهد مکن ملامت من در سجود بت / مقصود چون صمد بود از طاق چشم
چون قصه دیر داهل حرم پیت خبر / گاهی مقیم دیرم و گه ساکن حرم
آن طور مشرقی شده مشغول ذکر تو / گر خود فراغ یافته وز ذکر غیر هم

تا در طریق عشق تو با سر آمدیم [illegible]
سر در ره یکی جان و دل زده [illegible]
خواندیم درس عشق [illegible]
اکنون [illegible]
[illegible]

ایضاً له

[illegible]
جان [illegible]
آن [illegible]

روی بر

روی بر روی کعبه اسلام / قبله دل جانب صنم دارم
بجاز معنی پذیره حکمت / آن نمازی که در حرم دارم
از محبت اربت ار بگسست / دیگری را چه متهم دارم
گفته باور این سخن صوفی / گر من این قول را مسلّم دارم
حاصل از طعن این و آن نرهم / در هستی است و درد و غم دارم
چون کم و بیش من ز اله بدست / بشکن هر آنچه کم دارم
مشرقی باز ده بحضرت دوست / اختیاری که بیش و کم دارم

ایضاً له

سوخت جانم از این سودای خام / ساقیا پیش آر آن صهبای خام
بیخودم کن از شراب بیستی / تا بیاسایم از ان ناموس و نام
گر نسازم جان نثار مقدمت / این حیات عاریت بر من حرام
من کیم من چیستم در حضرتت / قدر من کو اعتبار من کدام
غوره نا پخته بجا حلوا شود / آب جوی مایهٔ کی گیرد قوام
پیمانه لیت کی شود ای مشرقی / رایت طاعت هست الطام
بی چراغ شرع در ره پا منه / تا نیفتی در چه دیو ظلام
ای نصیحت بس بود گر مستلی / ختم کردم قصه اینجا والسلام
آل احمد را بقا باد ابد هر / تا بود دوران عالم را دوام

وله ایضاً

وفا در گوهر آدم ندیدیم / در این عالم بجز از غم ندیدیم
مگر شادی برون شد از زمانه / که خرم از این عالم ندیدیم
از آن با غم کند پیوند جانم / که در گیتی دل خرم ندیدیم

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

زبس نالان و زارم شب نخوابند سگان خاک از آه و بغرم
نبادا ای که شد از من جدا یی چه حاصل الکنی اکنون که میرم
ازان خارم بچشم اهل غربت که همچون مشرقی زار و حقیرم

وله ایضاً

منم که بر رخت ای جان نظر دارم منم که روی تو در دیده بر دارم
اگرچه تیغ زنی ور به تیر حکم تراست بجان معانقه با او بهم جان دارم
فدای شمع جمال تو همچو پروانه تن ضعیف و دل جان بخت دار
ز چهره پرده برافکن و می بیاسیر کی جمال تو در دیده بیشتر دارم
بپیش ناوک مژگان ضیدانه ایست بکوهر دل مجروح را سپر دارم
ز کوی دلبر جان و مجران نه راه نیست که منزی کوی ترا ز خلد بیشتر دارم
تمی که مشرقی مبتلا بدان شاد است ز آه نیم شب و ناله سحر دارم

وله ایضاً

شکر بله که نظر بر رخ جانان دارم رندارم بطراز زر ونش تا جان دارم
عاشق و رند و خرابام و دیوانه و مست چون خطاداده از خلق دو جهان دار
چشم جی مین مرا سیل سیل طل بود زان که سیه دیده و دل پاک بطلان دد
نظر از عیب کسان هم مدام هنر است مکر اینه بین کی هنر از ان دارم
یوسف معر سخن از بد خوان حسود در چنین قحط سخن در چه زندان دارم
دلخنم گرچه یکی رشته ز من باز خونه یوسفی را که نهان در چه کنعان دارم
شاه معنی در پرده بسی دارم لیک مردم دیده از ان پرده نگهبان دارم
لاجرم چشمه خون بادم از دیده کشود تا نظر بر گل رخساره خوبان دارم
دانسته میل دل من بهوا خال خوبان کی کان داغ از این زلف پریشانی دارم

وله ایضاً

[illegible]

راه دشوار و رفیقان همه رابر سوار مشکل امنیت که من درگب جو می دارم

وله ایضاً

تا فکنده از در تو دور به دور ام همچو پرکار در این سر گردانم
قرعه ناشد که با مید وصالت سب و روز کشتی صبر بگرداب بلا میرانم
بسرم سایه فکن از کرم ای طایر قدس که بدین مژده روان از قدمت افشانم
نقد جان بر کف و غریب کار شوی تو سن برد ایستاده ام منتظر انم
خرج جاب تو مرا نیست حوالت کاهی از در خویش مران و هدر حود خوانم
از گدایی تو عار مرا از در تو تا گدای سر کوی تو شدم سلطانم
گیسه و الطف قبولم کن و عذرم بپذیر که قبول تو بر احسنت حاوید انم
تا نگو سر زلف تو در او بحیث دلم پا جمال سر زلف تو بسند ایامم
مشرقی دست به سامان و درم انشود چکنم من که چنین مفلس و بی سامانم

وله ایضاً

فراغ جان تا تن خواهی بجور غم پیش و کم که پیش مرد دانا حاصل دنیا نیرزد غم
بنیاد طرب کام دل از جان جهان بستان که جوی کردش دوران چو بنیاد یعاملکم
مخور افسوس فردا و دین که مرد دیداری که دی رفت و نیامد و کار دین کار فرداهم
چو کار دی و فردا یا شد اعتماد ان به که بر یاد لب ساقی می گلگون خوری با نیم
جگر دی کرد اقبال از پی همدم بیهوده بجو همدم که همدم هست در جنس بی جام
اگر با این جهان یونه جا مشرقی بودی نه بینی چکس اراز مابی با دل خرم
به شهمانی چو سندی خلوت می ده دل را که خلوتخانه دل هست جای جنس محرم
معاذ الله مرا اغم بود چون دیر پینه نه مردم گر گزینم غیر غم بر شادی عالم
قراری کرده ام با غم که تا غم را بجا باشد نگیرم دیگری را در جهان جای غم همدم

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

الیضاً له

[illegible]

جای شکر است شکایات چه کنم | از تو و هر گله بیت چه کنم
غم دل از دیده او ان دارم | قصه کوتاه روایات چه کنم
درازل است و شمول آمده ام | فکر دیگار نهایت چه کنم
رحمت دوست و تو ان اهم است | وصف اهل فضل نهایت چه کنم
بولای تو که با غم سازم | بادشاهی ولایت چه کنم
در گرو عرض دعا بر دوست | با چنین سوی جنایت چه کنم
همه دانی و نه بندی در کار | با چنین سوی جنایت چه کنم

الیضاً له

بیدل دلی ار دلی جان مانده ام | حیرتی دارم که از ایشان مانده ام
در بیابان طلب گم گرده یار | خضر گریان دوست چو با مانده ام
در تماشای قرب چون زایبان | با جمال دوست حیران مانده ام
همچو زلف مهوشان های مشتاق | بر سر آتش پریشان مانده ام
با دل بیار آتش و چشم پر آب | در تماشای قرب حیران مانده ام

وله الیضاً

جمال روی تو چون شد و امصور چشم | چشم پر همش قرار دل و زلف چشم
حرام دیده دست لعل لبش عیان غم | خیال غیر تو از نظر کو چشم
بغم تو مشتاقی چه شکر کویم از آن | نیستی عشق تو در برابر چشم
دل امید که باز آیی از در م دیکر | چو حلقه دست تو را دیده کوش روز چشم
نماند در همه که بنات همسایه | ز اشک عشق تو دریا و نیز ساعد چشم
چو پیش شمع جمال تو سوختم پروانه | بسوخت جان و دل کشتی از چشم
سپید داری داغ چشم به هاش | بر خت حشکه تو خلیش مجمر چشم

دگرگون

دگرگون کی شود دای مشرقی از گردش گردون | خیال آنکه مقرون است بر لوح دل و جانم

الیضاً له

در گلشن وصالت راه نظر ندارم | جز زلف تا بدار تا قهری دکر ندارم
در سرد دیر ظلمت با داغ هجر دایم | کامد ز حریم وصلت با نظر ندارم
تا دور شد ز دیده روی جوان بت | بروی خوبت ای مه نور بصر ندارم
از تابش لطف و خال برتاب با دیده | کرم غم دل را آتش برتاب بر ندارم
نه سر ز پاشناسم نه پای دانم از سر | مستم چنان ز عشقت کز خود خبر ندارم
در عاشقی و رندی گفتی چه طور داری | جز عاشقی و رندی طوری دکر ندارم
دارم طمع وصالی ای نور هر دو دیده | جز نا امید واری آن روی بر ندارم
برکن مکن غرامت زین بیشتر نگارا | چون تاب این غرامت زین بیشتر ندارم
تا چند ناز های این جان مبتلا را | من صادقم بجز تو همی بیشتر ندارم
از رنج شور دنیا کام خسته دیده با وا | تلخی ز عذب لعلت کر چون شکر ندارم
ثابت با دیده برتاب با د سینه | گر خانه دیده کوه است با دیده دیر ندارم
آتش ببست کشتم چو عالم خطر است | اکنون ستم را سا ز آتش خطر ندارم
تا جان ناتوانم در قید تن اسیر است | زین سرد دیر ظلمت راهی بدر ندارم
افکار هر دو عالم از تخت دور دیدم | فارغ نشستم اکنون دیگر سفر ندارم
گو کلیه نیست چیست ای مشرقی ز عشقش | جز آه و ناله و غم حاصل دکر ندارم
تا در پناه ام از ظل حمایت شه | جز دور و تماشاکاه و درس هنر ندارم

وله الیضاً

در حضرت روحانیان با روح و ریحان میروم | از راه دل آه زاده در صحبت جانان میروم
دستگیر من و اهل کنان ما سارود و دجام | با حلقهای زد و در خاص حرم الان میروم

[illegible]

الیضاً له

[illegible]

ناگهان مرغ سحر بانگ جدائی در داد / همه کشتیم جدا از هم و دل ماند دو نیم
یاد باد آن شب و دوش و رفیقان کو را / دو با صحبتیان فخر نجابت عظیم
ای صبا از من بحضرت بسر جان عزیز / تراب قدم دوست روان کن تسلیم
گر بپرسد بغلط حال من مسکین را / گو فلان والله بالله ز هجر تو کشت سقیم
ور دلش گرم نبانی بوفا و پیمان / بادش از ورز وفاهای کن و عهد قدیم
آه گر دست دو دل جانم بگسست / که زیادت شود آن درد به درمان حکیم
جای برگ از شجر باغ براید عنبر / گر صبا آورد از سنبل آن زلف نسیم
گر بخیابه اگر قصه کند حکم وراست / ما سر از بندگی حضرت سلطان نکشیم
ما به بیداد و جفا روی نتابیم ز دوست / ننشینیم ز پا تا بر حسن سر ننهیم
منما چند زنی طعنه ابتلاست ما / گر گدائیم از او هم و گر محتشمیم
نار نمرود هوا سوخت زلف دل ما / که برون آید از این نار بحر ابراهیم
آتش قهر او چون گل و ریحان کرد / هر که برد طمع از غیرت چون ابراهیم
مشرقی از بد ایام گزندت نرسد / گر پناهی بخدا از بد شیطان رجیم
عفو ایزد بسرت سایه رحمت فکند / چون زمین نامه کرد در بعث نار جحیم
اندر آندم که سر از خاک لحد بردارد / مؤمن و کافر و ناجی و گرفتار و اثیم
حشرت از زمره اولاد علی گرداناد / ارزه جود و کرم حضرت علام علیم
گرچه تقصیر تو از حد شمار افتاده است / لیک در جنب گنهای خدا است عظیم

وله ایضاً

شکر لله که ز عشق تو بجان دلشادم / قید زلف توام از بند جهان آزادم
طایر روح مرا بال و پر شوق بسوخت / تا در این وحشت تاریک قفص افتادم
تا غم درد دلم ساز به امید درمان / چند روزی که در این دیر خراب افتادم

بیکجا طالب و بنشستن در ... [illegible]
بیکجا نه چه حیثیت [illegible]
عشق چون دم [illegible]
[illegible]

ایضاً له

[illegible]

در بیابان طلب گم شده و حیرانم / گم مشو دهر که همه پای طلب را ازم
خسته کرد و دلش از نالش بیمار قدر / که شنود دلش از ناله و افغانم
آن گهرها که بخون جگر اندوخته بود / ریخت بر خاک سیه بخت بر از چشم ترم
مشرقی چند کشم بار غم و سر به دلش / منحنی گشت از این بار گران دوش برم
بحریم حرم دوست گر افتد گذرت / بوسه ده خاک درش را که بود تاج سرم

ایضاً له

باز از شوق وصالت عزم کاهش میکنم / از جمال جانان آیت دیده روشن کنم
فارغ آید خاطرم از فکر خلد و سلسبیل / گر شبی بر خاک کویت باز مسکن میکنم
از برای محنت نام قسمت از روز نخست / دم بدم ساعت بساعت فکر و دامن میکنم
پیش بخت و اگر ان طالع منحوس خویش / قصه محرومی مجنون و منزل میکنم
نظم و نثر مشرقی هر جا که گوشش بشنود / در جوابه نظم و نثرش احسن احسن میکنم

وله ایضاً

والا ز دست رفت اوج چه سازم / کنون که رفته فش در سوز و سازم
ز آب دیده عمری نا کردن / ز سوز سینه دائم در گدازم
نمازم چون بدیر رفته نیاید / قبول حق کجا افتد نمازم
بمعنی گر نه سلطانم فقیرم / بصورت گر نه محمودم ایازم
بطاق ابروان دوست کشند / که باشد قبلگاه هر نمازم
گر همچون مشرقی نا محرم باشیت / براه انتظارش دیده بازم
بصدق دل کن ای سوکند باور / که محض حق بود عشق مجازم

ایضاً له

خیال دلکش یار دم بر لوح جان آرم / بعینی اقنانی را مصور در جهان دارم

[illegible]

بمال و زر ندکانی جون م غزه کز فصل گل
گل عمرم به سبزه میل ناکرده حوالی دیرم

ایضاً له

دل از جان برگرفتم تا بعشقش اشنا گشتم
تن آسانی هوس کردم بمحنت مبتلا گشتم

دغا و جور بی اندازه دیدم از سپهر دون
کز آن ناموج بیره غمزه ان بیوفا گشتم

تقاضای رقیب را دادم و وز خویش نومیدم
کز جان و دل وش دردها و درد بی دوا گشتم

نهست او شدم مست و کنون با هستی شادم
کز آن هستی اگر شدم عین بقا گشتم

ز رنگ شرک و کثرت تا دلم را صیقلی کرده
ز تیغ صیقل مهرش منیر و با صفا گشتم

بر طور دو سلیم و بهشت اباد این وادی
شهید تیغ مجاز و شهید از شهیدا گشتم

بوتاشای سر و قد نازم بسان مشرقی زیرا
کز قمری و شرف اکنون بکوی او گدا گشتم

وله ایضاً

سوز و زبان بعشق دل از دم برادرم
جز ناله نیست همدم و همراه یاورم

نیلی نشد است دوش در مراه چون کسم
تا چند زخم سنگ زمن بوسه سر خورم

ای لطف تو بس کم زده رحمت واز گون
مارو نگاه اسب ابر اهگرم

امیدوار ز اکمن از فضل بی یقین
بر دار انجمن سپید ز خاطرم

لایق اگر نیم که زنم لاف بندگیت
خدام حضرت تو بهمه عمر چاکرم

زین به چه باشد ار کنم شکر این نعم
دور از سعادت تو تو خاک بر سرم

تا قبله گاه سازم محراب ابرویت
در جوف کعبه زاده معظم ادم

باشد شفیع مشرقی اولاد مصطفی
جون جان تعالب آیم محشرم

یا رب بفضل خویش بحیائی جرم من
جون هست امید عفو ز الله و اکبرم

ایضاً له

افغان بر آورم ز دل از ان غم
تا کی کنم ز درد سپید افتاده الم

ول ان نا جایات وخار الکارت [illegible]
[illegible] بر دل [illegible]
[illegible] ذره [illegible]
[illegible] ابر [illegible]
[illegible] عالم [illegible]
انکار [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ال مصطفی
امیدوارم [illegible]
[illegible]

وله ایضاً

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

جو باز از جهت و جای صید بال دیده بر نمودم
بخیگران در نشسام از شش جهت هوزرا

بود و رنگ سپهر و خلد و انهار و رحیق و رنگ
که تا فارغ شود و یکبارگی صید انگاه بودم

جا از نبی بنار جاکه دار دوزخ و محشر
کمند ون بکشد زنجیر با داد اگر بودم

از ان کویم شای ال احمد مشرقی مردم
بیا ای که همسایه شود یک لحظه با جوم

که باشد شافع عصیان خفقان ناکردم
کرده و جان و همه بنی و السن اولویم

ایضاً له

بروبت ای گل حیران نظر جو باز کنم
به سجده افتم و پیش تو دو نماز کنم

مختتم شود ای کشته سهند بجدن
جو رفی از تو عیان پیش اهل راز کنم

بخیال تو چیزی معمور شو و
اگرچه بست عشق تو بر مجاز کنم

حدیث لیلی و مجنون و وامق و عذرا
ز نسخ دوست و محمود و ایاز کنم

هر انچه برسم اید ز جور دور سپهر
حواله با کرم و لطف کارساز کنم

حضور دوست چه حاصل شود بخت کو
عجیب نیست گر از خصم احتراز کنم

حدیث روی تو مشرقی زار حزین
نهان ز خصم بر یار دلنواز کنم

وله ایضاً له

تا شدم عاشق روی تو ز خود بیخبرم
نیست در دست تو گشتم ز که جویی اثرم

نوک غمزه که تعدیر تو کشد
اه از جان و دل و گشت نهان در جگرم

سر و مال دل و جان ار دهمت افتاده ام
گر قدم بجه نمالی و بپای بسرم

بعدها و جیپاره بکلم اجاب
چه شود گر بسر کوی تو باشد مقرم

بپذیر از کرم این جان معیت زده را
در گه رحمت موعود چو سوزت کرم

در دو خو و ساز و بیاز و وی از جز ما
مشرقی ور دست و در بن های بجرم

تا دهر نور مه و مهر بعالم پر تو
صفت اقلیم نامشعع از سیم و زرم

وله ایضاً

سیه شادی عالم غم از جانان دم
[illegible] اسان دم
مشکل [illegible] پیدا دار دل
[illegible] جانان دم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] سلیمان دم
[illegible]
[illegible] سلیمان دم
[illegible]
[illegible] جانان دم
[illegible]
[illegible] جان دم
[illegible]
[illegible]
[illegible]

نیست جز خون جگر باده مرا دوست رسی | بجگت افتد اید اگر تحفه پنهان نامه هم
مشرقی هیچ نمی باشد بعصیان صرح | کرد دل جان و سر و مال الغرباق
طاعت و خدمت تو واجب و لازم ام | ای کدای بهر حشمت شاهان نه هم

ایضاً له

بس که از اتصال جانان غرق بحر نعمتم | میکنم خط کعب جود ابراهیمم
تا گدای خاک کوی دوست گشتم از شرف | آسمان از رشک می آید زفرق حشمتم
بر سر ایوان زمین مدح شاه و اهل و دولت | از ره معنی و صورت مجمع تاج عزتم
آسمان گنبد ار بار گرام و سدم | بس که بود زده وش زیر بار و جور محنتم
الحذر شود کون ارچه ان عاجز شده ند | با چنین بیطاقتی بر داشتم من چه اتم
زابتدای ساز تا انتهای عرش و دش | از ره فوز فضل شان واقف از سنتم
کی سه دستم بدامان وصال او چو من | از پیامان ثنا پای بند فرقتم
تا گرفتم با بکش الفت همین وقت و بخت | منت از دو اگر جود داده عالم العمم
گرد گرد دوست بهچون مشرقی یام محال | بر تر از عرش برین و سدره همی همم

وله ایضاً

با خیال دوست هر دم عشقبازی میکنم | زین شرف بر عرش اعلم سرفرازی میکنم
از برای زاد راه آخرت خیر و صلاح | هم بتقوی می نمایم کارسازی میکنم
طیلسان زهد گر جنس هوا الوده بود | از نیاز محبت ایک نماز سی میکنم
پس از ان کز شربت شهد شهادت جزوم | میکشم دعوی و علوم خویش غازی
تا بنا به مشرقی از چین قرب یار دوست | ره بر پیش از صدق دل هردم نیازی

ایضاً له

ذوق مرا دست براو و چیازم | آن به که زسوز لعت دل الاس کنم

گاهی زخلق پیچ دل از ناک سودم
گاه پیچ پیچ تیغ جاک بازم
از جور جفا و خوش درست سکه
گاه تاج پر سر گاه پای تاج ادم
گاه ماند رسمای گاه بی تاج و سرم
وزلف و سیه درازی گاه عیسی درازم
کر باده شده از دری پیش گلی حصر ن
تا گه گل گل بادو پیش اغسم مجد و دوا یارم
داد خاطر خالص اعلم و گوهر گهرم عزم
با خلق و دولت نه علم گنج دو ی
تا زکرم و فضل گنه گه در نجم برم
گاه بر بار منت کرم نیاید و
زانکه بی سایه اشاره دوز سازم
چو نکا نی سی ساخته از اسرار نیز
از پس که تقدیر بی کس گذار ناک کارم
اواز دل جز بل اسوه گوهر دو معقصود
گه کفر گشم و لو بر ورد ارزانی جان
در دست فضل سیم تو را رو زبندت نیک
چون شد تن گلی من دوری من ارک کرم
تا که کام بر سوی تو نی ارک ذرات ادم

امید که از کرم و فضل خداوند | پذیرفته شود وقت دعا عجز و نیازم

ایضاً له

بر جستر تا بر ره حقیقت گذر کنیم | در پیش تیغ و تیر بلا جان سپر کنیم
در مثل محفل قامت شمع جمال دوست | قربان کنیم جان و تن مختصر کنیم
لب تر کنیم از می لعل لب حبیب | خود را ز فکر جان و خیال بحذر کنیم
منظور روی دوست نمایم خویش را | چندانکه خویش قابل اهل نظر کنیم
در فصل نوبهار فضای سما و ارض | از خون مشرقی همه خونبار تر کنیم
چون مشرقی بفقر و قناعت بسر بریم | فکر خیال سیم و زر از دل بدر کنیم
سوی حریم کعبه مقصود رو نهیم | از کوی مغلکان و خبیثان سفر کنیم

وله ایضاً

بزم وصل ان شبی که چون پروانه میکردم | اگر یکدم نه بینم روی او ویرانه میکردم
بدان صورت که مجنون شد بعشق لیلی افسانه | من بیدل زعشق آن پری دیوانه میکردم
ز بزم سیه پوشب دگرسالی بزم او | که باعشق آشناو از خود بیگانه میکردم
شال سند دیدی چشم وطوف کوی دوست ورا | که از شوق جمالش کر را شتکنا میکردم
و چشم شوخ ان شد مشرقی مست لایعقل | مرا روی بر من زان لبانی جاودو دیوانه

ایضاً له

ما سیل غم ز دیده پرنم گشاده ایم | بر روی خویش صد در ماتم گشاده ایم
با آنکه تازه تازه بدل نیش میخوریم | از جنگ ریش حادثه مرهم گشاده ایم
یکشده ریحان بلا کش کشیده ایم | ملک قناعت زدی ستم گشاده ایم
دریغ بقا به دست سبهی شکسته ایم | اشعت و عقاب سینه پرغم گشاده ایم
تحمل حیات مشرقی ارچ کنده ایم | تا زلف تا بدار تو در هم گشاده ایم

وله ایضاً

چاک چاک جگر بسوزن الماس دوختیم
دست طمع ازین الماس دوختیم
ازین رو پایین دل چاک کرده ان
با سنگ پشت حادثه جاده دوختیم
گشتن بغار از ره و جمع دار اشتیم
با خنده ال کار گره الماس دوختیم
ای آتش عبادت و چار فرقه جای
از دم و وعده پرداخت بی عاس دوختیم
چون مشرقی هر روز بطین گر اشتیم
از مو بیل جامه با سیاه دوختیم

وله ایضاً

تا کی سر برای کاسه دار کرده ایم
منصور وار راز دل الطاف کرده ایم
حیات و دین و طول و حرزان سلسبیل
با بیان کوی تو ابت درکرده ایم

مارا هوای کعبه وصل تو در سر است / خاطر ز فکر غمزه تو بیزار کرده ایم
از شوق پای بوس سگان تو همچو شمع / شب تا بروز گریه بسیار کرده ایم
از نظم و نثر مشرقی مستلای خویش / گوش زمانه پر ز اشعار کرده ایم

ایضاً له

در هستی خود چو رفت مقصود ندیدیم / از خویش بریدیم و به مقصود رسیدیم
در هر صور معنی مستی طلب کن / کز پیر خرابات چنین نکته شنیدیم
مخلوق به بست صفت خالق خلقت / او هاله ملک آمد و ما جمله عبیدیم
در دام خم زلف تو چون مرغ گرفتار / از جان و دل خویش به یکباره بریدیم
فردوس برین با همه اسباب و نعم / دادیم به شکرانه و درد تو خریدیم
خم یافت قد چرخ و جدا شد کمر کوه / زین غصه که از درد جدایی تو کشیدیم
ما زاده وصلیم و حریف می و مطرب / چون مشرقی این هجر ناکام گزیدیم

وله ایضاً

ما خرقه سالوس به میخانه دریدیم / از کعبه و بتخانه بیکبار بریدیم
کردیم تهی جبه و عفش ... / چون مرغ سبکروح ز دامساره پریدیم
پای طلب افگار شد و دل شد از دست / از بس که پی محمل جانانه دویدیم
صد قرن شب و روز نگه دیم بجستیم / جایی که بجستیم به منزل رسیدیم
مردانگی آن یار که گفت نهفتیم / هر جور که آن شوخ جفاگر کشیدیم
چون مشرقی از حسرت آن لعل شکربار / جانانه ندیدیم و جانها سپردیم
چون رشته وصل از کف امید بریدیم / ما حجرت آن شوخ ناکام گزیدیم

وله ایضاً

ز لعل نوش لبی گر می شراب خورم / نه از قطره خون از دل کباب خورم

واکی باده ز دست وی شب باید خورد
جام باده گرانبار آفتاب خورم
جز ... که ... ناب خورم
مرا ز سنبل از دست نیچ ناب خورم
... نگاه بخت ...
سر خون ز قدرت ... ناب خورم
... کسی جو ... در حجاب خورم
عجب مدار که من باده در حجاب خورم
وانست و صد ... ابرو بیچ و تابم
سر و قطره قطره ز دل سحاب خورم
خمار ... دری ... کباب خورم
چو مشرقی که خون از دل کباب خورم

وله ایضاً

میخواران و دلیم ... ثر مستوردم
... لطف ... ستم مستور بر
... ز ... نکس ... پای نکس ... در
... چون ... خواب ... ردم

و از دانه انار تو در دهان دو قیمت / که طعم زهر در شرب آب انگور م
ز دوری تو که بنیاد عمر من بر کند / چگونه شرح دهم غمکن که معذورم
تو در کنار رقیبان آغای کاوراس دمن / میان چنگل بار فراق مقهورم
بجمله کشم منتوب سلطان / به بندگی تو در مردو کون مشهورم
اگر بسحری مشرقی شام سوی دیر / ز شوق کعبه وصلت به باز مقصودم

ایضاً له

دیوانه دستم سر دستار ندارم / با یار خوشم زان غم اغیار ندارم
در خلوت دل خوش گرفتم خانش / دیگر هوس مطرب و گلزار ندارم
نه دارت و نه کسب و نه هنر با همه جیبی / ترسم که چرا اگر می بازار ندارم
گر دین گشتم حرف ره و دست چنان دان / گر کعبه برم دم ز زنار ندارم
من مشرقی کعبه ام و پیر اصنام / گر تو پسندی من از این عار ندارم

وله ایضاً

من و دل مدتی بودیم همخانه با غمشم / رواج غم ز ما و دل شد اکنون در دیار غمشم
دلا چند آنکه با رغمشم کنیم در وفاداری / با حسرت گشتم از جفا در بهار غمشم
گذشت عمر ازان مجلسی که بر در دیم ما و دل / به حسرت مردیم و بیرون کش زا غم
دل از غم خون شد و از دیده بردیم و دیدم آخر / سر دم میچکد در دیده و دل خار خار غمشم
بجای قطره گر او چکد ای مشرقی از ابر / گذشت منور بجانان بر نیاید غیر خار غم

ایضاً له

دگر امشب ز تاب آتش دل من نیز ام / خدا را دور ز دوای بوح کشتی از طوفانم
و ای وصل لیلی طلعتان چون مست عرشیدی / چو مجنون بلاکش را رو ز دشت در بستر نیرام
طبیبا بهر بیهوده میسر هیچ این فند و دانم / گر بستر ده اجل حرف شفا از لوح درمانم

... گردم ... بر سر ... چو در
... بیش ... در ... اندم
... وضع ... بیدار زدم
... دل ... ای بخوابیدن
... ان ... دای ... مقام
... طرب ... تکش
... ناله ... ایام
... شدم ... نادر

ایضاً له

... ار ... تمایم
... دوش ... ز لیلی ... ریم
... درمان ... در ... بسل
... حرف ... ادام
... ار ... آنکس ... ن
... ادام ... و ... یان
... بی ... ابام
... صحب ... لیلی
... ابام
... ادام

گر طلسم این زمان بشکند دست اجل — ما سمائی گنجیم پنهان که از هر ویرانه‌ام

یکسر مو نیست خالی در وجود ما ز حق — همدم و همراز و هم زانو و هم کاشانه‌ام

نیست قول است و مجنون معتبر ای مشرقی — غیر ما این بس که هم سیتم و هم دیوانه‌ام

ایضاً له

من توبه بشکستم زمی چون نرگس سودائی کنم — من جام بگرفتم چون نرگس شیدائی کنم

من عاشقم بس عاشقم مفتون چشم آن صنم — کی چون حریفان دگر از کار شکیبائی کنم

هر شب برغم دشمنان در بزم وصل آن جوان — که باده پیمائی کنم گه مجلس آرائی کنم

ای نور چشم عاشقان می ده که تا ... — تا کی بجنب بیکسان من باد پیمائی کنم

من کیستم من کیستم من جسته‌ام من جستم — آتش بهشتی در زنم اثبات غوغائی کنم

گویند با من دوستان با من در آ در بوستان — من دل بغم خو میدهم عادت به تنهائی کنم

ای دل چه ما نگیرد از این در عالم قیل و قال دنیا — گر زانکه تو عیسی شوی من تیر رسائی کنم

گفتم پیاله مشرقی بگذر ز لذات و این — گر تو پیاله انجمن هر چند رعنائی کنم

من نا ... من آدم با خود بدم بیخود شدم — من قطره بودم در شدم جائم که دریائی

و له ایضاً

به پیش المقدس جان در نگام دل و او کردم — ملایک جلوه میس کشند بر من و جا کردم

مران خواهش که از عشق هوا سرزد ز نادانی — بدل کردم تعبدی و هم در کار رضا کردم

فتوحاتی که در فطرت ز من شد فوت تا این دم — با قدام عبودیت یکایک را ادا کردم

خلاص از قید هستی خواستم خود را چو مردانه — نثار شمع خلوتگاه جان و دل فدا کردم

تماشا مشرقی را باهم در ملک عز پاک — جفا چندانکه دیدم بیش از جهان وفا کردم

ایضاً له

چه آنکه دلم راست بتو نسبت و جانم — انگه که کم مجلس از غمی تو و آتم

از عمر دلم همچو پیمی نیست خبر دار
الا که بتو داری ... ز ... بنام
سر گردان ... ما ... بجای است
... بیش ... چو دل بود به ... ام
حاوید ... بنده ... با ده ... ام
با ... شدم ... تو در ... بنام
جز عشق تو ... بجاره ... ام
جوی ... تو ... ... عشقت
جان ... قدم ... ام
از اده ... از ... چو پیمان کرد
دانی که ... بجز ... تو ... ام
... کرد ... کند ... و ... ام
... ... جسم ...
... ... ام
چون ... ... ام
از ... دل ... عشق ... ام

و له ایضاً له

از غفلت دوره داچام ابر د سوم — یاد دم بسبل بسوی عنبر او گر بستگرم

سر نیم بنده و از طاعت ... ماه او — خرده ور سم در خنائی بود و جان ... م

تا داو کردن جان از حکمش گشت تاج — نور گیرند اختران از دو تاج و افسرم

جز ثنائش زبان جان نرانم جاودان — تا چو طوطی ریزد از منقار مردم شکرم

بلبل روح هم بمدح شاه تا دست ما نسرات — منتظم گشته به بحر و بر بهای گوهرم

سر فشره نادرم نفرجت رضیعتم سما — تا بر کان خاشه و به خاک کوی حیدرم

صادق الحق لم بهر آل احمد در ازل — مجلس این مقتدا بار آهو حلقه بر درم

باده ای شاه و اولادش علی غم خور — با بجان او ش و بر جان خوارج نشترم

مشرقی را تا بود دور زمان نا دست علی — نعمه شیخ مغانش تا به محشر ... م

زاب تیغ و شور شیرب عذب سازم کام جان — گر چند از و نجاکا نیست بعلی تا جرم

تا دمی دافت از رحمت مکن قطع امید — و آنکه سعیق الغضب کرد است رحم اور

بر فشر اسدره باشد آشیان مرغ روح — ماکیان خاکی مرکز کرد و همسرم

هم نشین درسدره با روح الامینم در نجات — صاد قبائی ... دل اگر منکر نه ... ام

چون نجات النفس از ... کمینند از ... — ثنای سعه الکبر ... احترم

تا بجان الله را از جان هوا خواهم و لیک — بر ره آن خصم شه مانند مرگ احمرم

ایضاً له

عذر تقصیر ز ... بچه ... خواهم — که در اندیشه ان بجاه از غم کاهم

قطع امید حیات از ... مجروح شد ... — تو امان گر بنوی ناله دمی ...

خواستم ... کنم از خلق نهان — انکه انداخت بدین واسطه ار افواهم

جان به نگاه دهم ... بر افلاک کنم — گر ... از بخت نکو ...

من که باشم که زنم دم ز وفا در ره عشق — عشق کو هست ز راه ... من کاهم

ساه ... که ... چو ... ان ... ز
... ... و دل ... ام
... ... ح
... ... ام
سر چو ... ... باب
... ... ام
... ... لیس
... ... ام
سر ... ... ام

و له ایضاً

حدیث ... ... ام
سر ... ... دی
... ... ام
روح ... ... یه
... حال ... ... حال ... ام
تا ... ... می
سر ... ... ام
... ... ام

برعرش و کرسی از نور تکرم عجب نیست … از حضرت سلیمان و ز خاتم انگشتم
در عرصه گاه محشر از تاب مهر رویت … از دوستان گریزم با دوستان بپایم
تا چند مشرقی را محروم داری از وصل … مردم ز هجر تا کی آرام ام فتادم

ایضا له

تا با غمم عشق تو در فتادیم … خو بینی دل از او را فشنم
از وصل تو بی نصیب ماندم … بر جای تو جان اگر گزینم
تا مست و التقیه عمر … روشن شوا مست تو چشم
جانا ابتدای الموت قد ست … شادمست به تو دل حزینم
نام خوش تو بود همیشه … آرایش جوهر نگینم
در هر چه نظر همی کارم … جز خوبی روی تو نبینم
مرئی و را کنی تعقل … در صورت و معنی انجمنم
چون مشرقی محو ما قامت … شناس یک جمله رازهم
در گلشن من کمن تا مل … الا که گلی بجز نسیمم

وله ایضا

دست در زیر سنگ غم دارم … صد جان محنت و الم دارم
از غم روزگار و زنه چرخ … پر ز کلفت پشت خم دارم
چون ستم از جور و دور سپهر … گاه از این درد صد ستم دارم
غم شود پیش و غصه کم نشود … زانکه من غصه بیش و کم دارم
تا نگویی که این غم و حسرت … پر از اندوه شکم دارم
در خلوت بکل برآورد م … دیده را در ره کرم دارم
خون دل از سفال دیده خورم … چو جم از جام جم دارم

پیش بر وزن من کیک کسی … اشتها بی کی در حرم دارم
اشتها در اسپ آتش را … ای الهی برای قدم دارم
دل و جان در اسپ او بشدم … ای تا جانا کی کری او بشدم
تا حد اقاک کری تو قدم دارم … ای الهی برای تو قدم دارم
از شادیش دی بیاب پیر … سر کرده عرصه غم و دم دارم
شکر صد کز شعر جدید شلیبی … شنا دارز زیر قلم دارم
ایستان خود بیش بیعت مراد … هو شکر در دو دم دارم

ایضا له

جان تا به تن یار چکنم … دل بچان دو دل کل چکنم
جان تا شد راست ز غم پیش … سیمین ز غم دل کشیل چکنم

محمل دوست گر تهی باشد … صورت بی محمل امل چکنم
گر بجز وصل جز و عمل … در فراغت من مخل چکنم
گر نماید بجلس عمل مرا … من به فضل مسلسل چکنم
مشرقی دوست جان چو خند برد … وای بر جان من بدل چکنم
لعنت از آن جمل بگرد کشت … من بپن نگره محمل چکنم
سکت دارد چون ز من پاکان … خود بپن قوم مستقل چکنم
ده چه این گوید تو … عمر بگذشت از جبل چکنم
مشرقی دوست جان چو خند برد … وای بر جان من بدل چکنم

العبد له

غم دل تا بکی نهان دارم … چند خاطر ز غم گران دارم
بد مردون سفله نوا ز … دست و سر سوی آسمان دارم
داغ دل سوخت نالت تا جگرم … تا کی این نار در دهان دارم
یکان خواستم نشان لبش … کم سخن هم که در گمان دارم
تا بخت در وی من همسگی … گونه مجبور غصه ان دارم
از دلم مهر او برون نرود … مهر او در میان جان دارم
تا در آن عشق بود باقی … سر خدمت باستان دارم
هست جز ذکر او نه اسغلی … ذکر او شغل جاودان دارم
یار او ورد صبح و شام منست … زین جهت حوصلش بارمان دارم
لوث عمر من چنین هند … گو ز بان صبح خوان دارم
زین نما نظم چون در بگمان … حلقه گوشش هم ز آن دارم
مشرقی جنس شاه کشد … صدق این قول عندر ان دارم

جانا ز کجا پروز رفت شب … کرده از زیم جا بلب چان دارد

وله ایضا

از نالرای لب تا بسید جا … وره داران نمی دادیم
دو ناز شیرم وشحی کردار دو روز … ارشد شیر ز ناکرده وقت غم
دیگر به وناکرده اردو وسلم … در حجه و نیت چشم او رده انم
ما دوصل تو ایب بشاه انم … دل با جشم زبیده روئیت
دل با آن که رسد به شکوه اندم … کرکار ود رسید به چیزادی دل
فشرده ود زحیرت به کار دوز با هم … شکل شد ای دل ریشی
سه الکه این دل ریشی … شرح غال عاشقانم
ای عشق نصیب شد تو بود … مشرقی دوست تو نمی دانم

[illegible]

الغیب له

سماع از نالهای زار دارم / هوای مطرب و گلزار دارم
از آن لب تا شنیدم لن ترانی / چو موسی بر دو سن سمار دارم
نشان زان گنج پنهان چون دهم باز / که چون ابلیس صد [illegible] دارم
تو جا از منکری و من چه دارا / تو تصدیقی و من انکار دارم
تو من را پاسخ از آزار دانش / که من پاس دم اعزار دارم
تراگر است توحدت راه [illegible] / توحید اندیش اقرار دارم
مراجامیست از حی عار بیش / که نه خود هستی و مردار دارم
چو زاغان جیفه را بر جا ماند / چو بلبل عیش با گلزار دارم
ز خود وارسته پیراسته با گل / فراغ از طعنهای خار دارم
چو ذره در شمار نایم به پیش / اگر چون مشرقی انوار دارم
ز نجوسش گشتهام چون کاه دیوار / از آن رو روی بر دیوار دارم

وله الغیب

بایاد تو صبح گل [illegible] خوشیم / تا چهره بخون دل بشوییم
گر دل ببری و جان بکاهی / راز تو به هیچکس نگوییم
گم شد دل ناتوان بکویت / دیوانه دل از که باز جوییم
سودی ندهد ملامت دل / اکنون که بریخت آب روییم
از شربت چشمه سار لعلت / زهریست که تا به در گلوییم
سنگین دل تو ز هیچ ناخلی / بر سنگ همی زنیم سبوییم
ای مشرقی او اگر ز ماهیست / صد شکر که من از آن اوییم

جان

[illegible]

الغیب له

جان بلب آمد از بس زخم حسرت میخورم / زهر برلب می نهم [illegible] میخورم
از شکستن یاد لعل سرابش مدام از تشنگی / الحذر گویان دمادم جام [illegible] میخورم
زهر غم از بس که با جان و دلم گشته عجین / گوییا نوش است کان را کام از آن میخورم
پر زخون شد چو دامانم برنگ لاله زار / تا که از میخانه دل باده احمر میخورم
دستخوش گردش عکس ساقی دمبدم / میدهد جام می گر حوض کوثر میخورم
چون سراب زیر که لی مشرقی را [illegible] / هر می گر جام هلال [illegible] میخورم
خاره عنبر فشانم [illegible] / گر زیج آل احمد [illegible] میخورم

وله الغیب

باوجود آنکه شب و روز بغفلت کرده‌ام / [illegible] ذره صفت مهر رخش اکرام
دل رفت از بر من [illegible] عجب / بر تن [illegible] دل جان کرده‌ام
با چنین طالع منحوس [illegible] بخت / [illegible] کاش [illegible] چه دانم
[illegible] دم داده بگرم [illegible] / چون [illegible] فیض دمادم [illegible]
ای ز ازند و [illegible] توحسن و جمال / جان [illegible] وز در خوشی [illegible]
مشرقی گر [illegible] / [illegible] جان [illegible]
چون [illegible] بر همه کون و مکان / من که در ذات صفت [illegible] ناجوام

الغیب له

ای قرونتر زجنت [illegible] السلام / وی مقدم [illegible] احترام
منتهی صورت معنیت از روی [illegible] / [illegible] کلام
دوش بودم در خرابات مغان [illegible] / فارغ از دنیا و دین عاری از [illegible] مقام
رشته جان و دل از [illegible] / در میان [illegible] از جام

وله الغیب

[illegible]

انعام عام تو همه را شامل هر دو است | یک ذره نیست بی عطای تو خاص و عام
از مهر طاعت تو مه و جمله‌ی سپهر | بر خاک عجز برده بار تو صبح و شام
چون مشرقی بکجه گری تو راه یافت | گرد و کعبه و نقش قبله انام
مژده که تو طلعت داد پرورش | خورشید و در برادر و از روی احترام

وله ایضاً

تا چند عمر خویش بغفلت تبه کنم | عمر فزون همه صرف گنه کنم
از ظلم جهل بگذرد و هوای نفس | چون نامه عمل رخ طاعت سیه کنم
واحسرتا که خامه و شرمنده روز حشر | خجلت زده بحسرت هر سو نگه کنم
هر صبح تا بشام امید وصال دوست | گرمی ز شوق روز و شبی در رهگذر کنم
یوسف صفت ز کید زلیخا نگه چه جرم | خود را اسیر تیره دگر قار چه کنم
چون عکس روی دوست در آئینه بنگرم | تقبیل بر ستاره و خورشید و مه کنم
حمد خدا و نعت رسول علی و آل | مانند مشرقی بتولای شه کنم

ایضاً له

جو هجت را بکام خویش دیدم سجده‌ها کردم | مبارک باد و عید جان شیرین فدا کردم
بجان زنار زلفت بستم و شد تازه ایمانم | زنار بستم و دامان خواص را رها کردم
ز هستی دو عالم بگذرم و ز خویش بیگانه | پیامی که با خاک جانت آشنا کردم
چنان سنگ از خویش بیگانه از آن سازم | که در طور و طریق عشقبازان سپرها کردم
مران پاره و قدر از کجا باشد که در عالم | جو اسمعیل سر بازان در ره قربت فدا کرد
خوش آن ساعت که از افغان و محبت او | بلکی از که و تماشای نقش جهانی جدا کردم
ز عمر جاودان خوشتر مرا صد ره اگر گیرم | بجحت بک گردو تربت آل عبا کردم
بطوف کعبه گر چون مشرقی کرد و که از من | گهی در مروه و گاهی در اطراف صفا کردم

وله ایضاً

[illegible]

ایضاً له

دست امید دامن او لا بچه دارم | هر دم بر چه در تضرع دیناگار ام
بر سر دو دوش گشتم تا بر سم جناب دوست | نگفتم انچه بدو حسرت و جان بر دارم
دل و جان کو بر و از برای بیت | که بعشق تو بجان معتقد دینا دارم
چه غم ایه که گهی دست بود دین در کجب | بینی چو ناز سبب گشتن خود ازارم
با غ گشتن من بیت که دیده ام | که گمان کیر تو کرده و بحز آزاد بارم
بکشم باک مدار از عرض روز جزا | مشکل این نکته که اندیشه کنی از عالم
قتل من ای سببی میت کمن ازاد و سرنیس | شاید ار کشتن من شاد شود اختیارم
مشرقی کشتن تو واجب و لازم دانم | لیک ترسم که شود شهره اسرارم
ای جان دل من بو دو صنه ای تیغت | گر یقینم تربی ساز بعلم بر دارم

وله ایضاً

دادم دل و جان تا بر حسنش دیده گشادم | دردام خم زلف و خطش تازه فتادم
چون غایب کارها شده ام از تو | ای کاش که از ما در ایام بزادم
باقی شدم از کرمش عاقبت الامر | در حضرت او تا سر تسلیم نهادم
من نیچه من و خاک در یار وفادار | مهرش نرود تا که بود عمر زیادم
عدلش که دهد داد اسیران و غریبان | جائیم که رسد از کرم و لطف مدادم
امید که تبدیل بر حمت کند از او | محتاج اشک کنه از فضل فتادم
مکر به به مشرقی سپه و ساما ن | مگذار که ناکام زنه خصم بیادم

ایضاً له

از بد دوران بر جانان پناه آوردم | هر آن انجه صوب و من گناه آوردم
برد و بار شکایت از بد کردار زشت | روی زرد و دیده خونین گواه آوردم

ورد ایضاً

[illegible]

خرسند شو بهره قضای خداوندست | از بهر هیچ نیستم اندر غم ودم
گرگام اگر زیاد رسد حکم ازان اوست | زنهار دم خون بعیش بهر پیش و کم
مجنون کرده اند در آب و گل سرشته | روز نحست محنت تا کامی و غم
تا بوده است دور فلک انجمه هست | دفع بلا نسوان کرد از دور هم
فرعون با جلالت و هر و اینکه بود | گشت این عدای کیسه و سامان سرای عدم
کیفت شراب قطع حسرت و حکمت | گر از سفال باده خوری ور زجام جم
چندین مشار اسپ خبار سپهر | اندیشه کن زداوری خسرو عجم
ای مشرقی سیاه شده از سود خامه است | روی سپهر چیر کهنه ارتان علم

الصبابه

گهی از دیدگان طوفان بیارم | گهی از تف دل آتش برارم
با مید یکی روی تو بارم چشم | نهم خاک کوت جوان غبارم
اگر در مجلس او ره بیابم | بسان حلقه بر در گوش دارم
خدا را یک زمان مشتاب شتابه | که تا من جان بجانان واسپارم
ندانم تا که شب را با که گویم | که همچون مشرقی بی غمگسارم
نه بگذارم بر او من بهی کام | زمانی یک زمان اندر کنارم
گذامین در زنم در که بنالم | من مسکین که غیر او ندارم

الصبابه

در لوح وجود هیئت نامم | ایا سیمم یم گدا نم
از حسرت و شر خوذم خبر نیست | لا تعقل مست و ناتمامم
جان و دل خود بهم برالتش | زیرا که منور محنت طامم
دایم زحلال کویم ا | مشوق به شبه و عامم

چون شاخ حسرتم بیاد ودم
از رده ها چکات دایم
اندر چمنم چو مشرق لیک
ویسکید الود بیت غم
با حکم قضا چو چاره دانم
ورد دست رضا بود رنا هم

وله ایضا

زتاب زلف او در پیچ و تابم
جو چشم مست او دایم خرابم
گهی با وحشت تا صبح دوزم
گهی چون نامه میان دو رسد کبابم
گهی از آه و ناله هم نشینم
گهی تا صبح در اضطرابم
گهی تاب بر دست در کام شکرم
گهی چون چشم در آتش کبابم
گهی چون مرغ در آتش زمینم
بیاب یام چون رخت بر هم
شبان تا ده مرا ...

جو با دار حبت جو کسی نکردم | مگر چون مشرقی جانانت یابم
بجایی مرا بهوده میشر | که من با نای آب اندر سرابم
نیازم نه از بادم نه ز آتش | غبار آستان بو تر ابم
اگر خوانی ملایک را خطایم | وگر رانی شیاطین را شهابم

وله ایضا

شام در بند زلف دلبر ستم | چو عود اندر میان مجمر ستم
سمندر وار چون سنده ی جاش | همیشه در میان آذر ستم
جو سستم در میان زنار زلفش | بگو کافران سرد فتر ستم
جو نامم در شمار عاشقانش | کمینه بنده واش را چاکر ستم
جو دل خنجر کنی از مهر هستم | سپر را بجای خنجر ستم
بکعبه مشرقی کرد رو بیابم | مثال حلقه دایم بر در ستم
بظلمت خانه تاریک دنیا | زمهر تار حسن جون اخگر ستم

وله ایضا

شرح هجران تو گر با دل آواره کنم | جان افگار زاندوه بصد پاره کنم
غم جانکاه جگر سوز مرا داغ دلست | مشکل جان و دل خود زکجا چاره کنم
بس که از تیر مژه خسته ی دل ریش | تو انم که برخسار تو نظاره کنم
زاستماع حرف و دیدن گل سرب | گوش و دیده معبدای فی دیار ه
تا بجو شد ز دل و دیده من آتش و آب | دل چو آتشکده و دیده چو فواره کنم
این در تعلم حسن ازلی زینت و زیب | عوض لعل بگوش شوا یاره کنم
مشرقی تا دل بحنت تو کرد و چون مم | شوانم بعشوق چشم دل این چاره کنم

فراق دل بنشاندم چو داد او ره دیدم
بپاره ی تا که ازو ثم در کتابت دیدم
ز او دیان عالی بهیبت ...
رضای او ...
بگلبهم ...
زبحر ...
بخرد ...
بیرون ...
زغرای ...
بعضی ...

الصبابه

زانقال به خود بستی نا بزنام
اگر به بردار من دل ای بزد
خداوندا از جوارح سوال ای اوا الحارث
که از مشرف شیاطین ...
زبهم کا دلد اللیت ...
که زدوان جانان ...

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

غریب و خسته و بیچاره ولی مونس و همدم — در این وادی خونخواره وصال دوست جانانم
گروهی یاد طوفان جو و نوح نبی هرگز — نبرد خویش اگر دیدی طاوه و هول طوفانم
بیان معرفت گر رفت از سدره رو بالی — بس انگه به قرب یار و بینی جای طیرانم
نبخشد جان شیرین پیچ کن این نظم رنگین — که منت وشی از بعداین علیم و کانم

ایضاً له

ز خاک منزلت سر بر ندارم — بجان خاک در یار دوست دارم
شبانم سوز هجران وار دوست — زنی که بر سرم مهر برندارم
بیا جانا که تا از شوق جانرا — نثار پیش پای جانان سپارم
فلک از سنگ من در خون نشسته — زهای گریستی و دکنارم
ز هم هجر تو امی روز امید — نوبت با هجر اختر شمارم
خیال روی خوب سرنی وار — ز حوضه دیده دُرج می نگارم
خدا را جان من لبسان و باز آی — که مشتاق ترین در اشکبار

و له ایضاً

ترسم از رنج و غصه جان بدهم — بزم جانان نبینم که غصه خورم
جگرم شد کباب و دل بریان — بس که سوز و دمی دل و جگرم
برتر از سدره خواستم طیران — آتش رشک سوخت بال و پرم
لب دل از دکون بردن آمد — سوخت عشقی که بود زیر سرم
بس که خوردم طپانچه وسیلی — نیلی گون گشت روی و دوش و برم
جو جاودان میشه ام نامم — هیچ عیسی که نرم از پدرم
عنقر مبیت کرایس بردن — بر دو باد و ره بوا عنبرم
مشرقی را نگاه هیچ و مشتری — گرطعم و سر کشل و هم در گذرم

جو نجب مشرقی خسته جگر — که به هنگامه خون گریم
خون به چشم اب حس بر زهر — وفراق حسین خون گریم

ایضاً له

جاودان زنده بساند ای ای جانم — شکر شکر لبش چون زبان حیرانم
در ثنای ملک الوش که خلقند جا جنبه — بچه سرای من بیدل حیران خوانم
سهمت الوه ودچشم جو بسته غم — مشتری وجه وز احد اخوانم
هم آن است که سوز و ز دو جنگ عالم — ز آتش اوسحرگاه فلک حیرانم
جیب دامان فلک گشت پر از خون لم — همچنان خون و دو از دیده سوی ایامم
تا جو هر کار به ان حلقه چیام راهی — پای کوبان همه عمر بسر کردانم
مشرقی جون نبود جنه بگرد است سم — کی شود بر جگر ریش نمکی مهمانم

و له ایضاً

حدیث عشق را از سر گرفتم — به یکباره دل از جان بر گرفتم
کلاه فقر را بر سر نهادم — سهمت تخت اسکندر گرفتم
ز مشرق تا بمغرب همچو خورشید — بیکدم در زر و زیور گرفتم
بیزم او بکام دل نشستم — ز جان جام می احمر گرفتم
من و تو شه لی چون ادوانان — بیاری دامن داور گرفتم
بروز وصل تو سوگند خوردیم — که گر بر جای تو دیگر گرفتم
تو گفت ای زهنار حرانان — بصدق اقوالتان باور گرفتم

ایضاً له

باز نزده نگری تو رسیده ام — از لعل تو دوست دل چشیده ام
بر تحل تر تو و مه بستیم — در شباب ارغوان و سیده ام
در ساحت عرض و هیت تو — چون سایه بگوشه خزیده ام

[illegible]

و له ایضاً

[illegible]

نه چون تو شرقی در دام زلفش گرفتار آمدیم و پا بر بستیم

ایضاً له

یکی نامه سوی قیصر فرستیم / دوم تحفه سوی سنجر فرستیم

همی خواهیم اگر خون دیده / پیامی جانب دلبر فرستیم

گر آمد آن صنم سوی گدایان / نثار مقدمش گوهر فرستیم

اگر خواهد که ملک جان بسوزد / زلف دل پرش ازو فرستیم

اگر در بزم بنشیند به شادی / ز چشم و دل پرش ساغر فرستیم

بکن سازیم از غم خاطرش را / بهر دم تحفه خوشتر فرستیم

ز جورش شرقی گر داد خواهد / بر در حضرت داور فرستیم

وله ایضاً

من کیم چاکر درویشانم / خاک نعلین قدم ایشانم

گاه در بحر روم چون ماهی / گاه بر عرش برد طیرانم

از جنون تا چه اشتلا طلبم / در سخن نابغه حسانم

گر بشوم غنچه مجنون دیده / زینت کس ناخبر از طوفانم

منخور و خون جگر دیده من / ملکیم چهره مجنون الوانم

آب آتش شده کیوان دود / از لعب آه جهان سوزانم

طبع من مایل بحری دگرست / من در این بحر سخن سیرانم

مشرقی رفت به طوف کعبه / من بگرد سر ... گردانم

ایضاً له

ما خریدار روی جانانیم / ما طلبکار آب حیوانیم

راز دل پیش کس نگوئیم / دفتر عشق ... ایم

[illegible]

عشقبازیم ... جانان
فارغ ... سر
سر چو ... پا بنهیم
کار ... می‌نشینیم
آفتاب ... بنشینیم
سر ... سجانیم
... بنده ... مهر
... بر در ... انیم
... ایم ... نام
... جهان ...
... درو ... زمانیم
... بیدار ... کنیم
... ایم ... انیم
... پیچیم ... است
... دوران ...
... پیش ... آیات
... دوران ایم
... ایم

ایضاً له

در دواتت دو نشود ار صحبت یاران چکنم / پند گوهر چون صحبت دوران چو کنم

سر و سامان چو در اول بخت ار وادم / فکر بیهوده در آخر پی سامان چکنم

با سیمتنان چو مرا نیست سر گشت و شنید / خاطر خویش بهین شغل پریشان چکنم

خون دل آمد چو بغم جان و دل خوش مرا زاین / دل جان بغم الفت شده شادان چه کنم

نیم قرص جوی از خوان عطا چون برسد / خویش را غصه بر مطبخ خاقان چه کنم

در نظم که بود لایق سمع شاهان / در منظوم چنین تحفه ایشان چکنم

مرغ روحم بهوای جهان بال گشاد / من بدین وادی خونخواره هراسان چه

تو در این ملک معطش شرقی الکسی / من در این مسکن ظلمانی ویران چه

اگر از راه خط باز نیاید دل و جان / من گمراه چنین بیدل و بی جان چکنم

وله ایضاً

ز خاک رهگذارش دیده روشن ساختم امام / یکی باد خیالش نیست منظور دل و جانم

عجبی گر آنه در آب دلگرم بهر وفای او / همه بعد گراین ای نصیب از فضل سبحانم

بقیچو از کمترم از عرش اعظم نبی شاه / گر این تحفه و شرف جاه یکروز بار انجامم

مرا این فصل و رحمت وز ازل داد شکر ایزد / گر این خواهش مضاعف شد بشوق حد برهانم

تظرها جست اگر و گستاخم اگر نه بس / که نه خلقی از دانائی زخلق خلق هم

چنان در حضرت او لاف هستی بزن الم / که در تحقیق صدق و مستی خدمت ایمانم

ایضاً له

در فراق وصل تو جان و جگر خون میکنم / دل ز جان و جان ز تن یکباره بیرون میکنم

گفتم اندر عاشقی حاصل کنم وصل ترا / وصل تو حاصل نشد وای من چون میکنم

بهر تسکین پریشانی خاطر شاد و بی / قصه لیلی و شرح حال مجنون میکنم

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

انجه بال نبی کردند توم کو صیان   زین مصیبت نشود تا حشر چشم عیرم

ایضاً له

من کیم تا دل و جان صرف ثنای تو کنم   صد جهان گر بودم جان فدای تو کنم
از ازل تا به ابد هر چه پسندیده بود   گر به دست آرم نثار سر و پای تو کنم
هر عملی کان بود آراسته صدق و یقین   به و کاری تو نفس و رضای تو کنم
گر چه از هیچ منهی نیست پسندیده عمل   منکر هر عملی کان نه برای تو کنم
استماع سخن نیک و به دشمن و دوست   در طریق ادب از حرص هوای تو کنم
زان سبب طالب علم و عمل از سر صدق   که بجان و دل و تن صرف لقای تو کنم
در لقای تو فنا گشتم و باقی ماندم   این بقا زنیه اگر صرف لقای تو
شو فناشه تی از فیض بقا سیم اهی   تا به امداد بقا و عطای تو کنم
چند بر من رسد از جور و جفایت پیدا   عفو الطاف ده مهر و وفای تو کنم
حجاب جان و دل حسرت بردار ده به کامم   در این وجلت شد آوازه گردان جهان نام

ایضاً له

جمال جانفزا آنکه تا روحم بیاساید   منور کن ز نور صبح صادق ظلمت شامم
فضای لامکان را طایرم بر بام از این دام   بسوی سدره ده راهم خلاصی را از این دامم
جو نخلی از شکر جهد و که شیرین خاصیت   شود شیرین تر از منشور شکر زهر ای آرامم
بحمد الله که دو آغاز احب نبی و آل   بگیره خوبی و اقبال و دولت کشت انجامم
ثناء حمد و بعثت هم ملت اره زان خواهم   که از حمد و ثنا و نعتشان شد تاره اسلامم
تعلیم معرفت و تعلیم فیض آتش ینش   ز ذوق شد قن آن پرورنده استاد ادکامم
بسی از صد قرن بعد از هجرت بر زبان این احمد   رسانه منتهی بر جانان آتش اعلامم
مرا ختم سخن آنگاه باشد واجب و لازم   که بر نعت نبی و آل باشد ختم نگا... م

وله ایضاً
[illegible]

وله ایضاً

خواهم از دیده دیر تا ذکر تو آسان کنم   و مهیم جهد و ثنا است از دل از جان کنم
تا نمازم آفرین کرده از حسن عمل   روی و جان و دل سوی آن قبلهٔ جانان کنم
از نیاز من اگر مستغنی ای دور نیست   از عطا تو نیاز خویش چون پنهان کنم
من بسامان صفات کی رسم ای بی سبب   با چنین دست تهی چون ساز این سامان کنم
بو العجب کاری مرا در عشق رو داده است   حل این مشکل کی از فکرت تو دانی کنم
یوسف اندیشه در جاه فکر کرده ام   تا یکی یوسف نهان از دیده آخوان کنم
ارمغان شرق مختوم شد که قاصد پی   تا بر سم تحفهٔ مرسول ره سزاوار کنم
چیر حل فکرت از اندیشه و ال شرح خت   با محمد ختم این ارسال و رکیوان کنم
معنی این نظم در طه و یاسین باز جو   تا تر اگر دو نعتش شرحی که از قرآن کنم

ایضاً له

ز دست منکر دین زخم سنگ بر روان دارم   بدل داغ ز سر تیغ و به پا لنگ از امر دارم
ز خود بیگانه گردیدم چو با حق آشنا گشتم   ز هستی چون خبر گویم که مستی بر کمان دارم
اگر کشد اگر زارم کشد حکم دارات زد   سر تسلیم چون قربانیان بر آستان دارم
به امیدی که در بر کریم آن تکل سنت را   همیشه دست و سر در آستان و الثنا دارم
چگونه برود و نان ده م از بهر رزق   که جود شامل او را به بهروزی ضمان دارم
نمو ر عنم بهر شاهی شرقی گرده این داری   که این شاهی عالم را الجیل این غمان دارم
غم شادی ورزد سر و نوش پیش عارف صادق   جو کیماست من هم دو نش را چون عار نان

ایضاً له

هر چند که شرمندگی از روی تو دارم   می بینند که نادیده رخت جان بسپارم
جز روی توام قبله امید نباشد   ای قبلهٔ امید بگو رو به که آرم
نه راحت تن خواهم نه جنبش دهر   گر هیچ ندارم همه دارم چو تو دارم

[illegible]

وله ایضاً
[illegible]

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

مشکل کار خود از امداد عون اهل بیت
رغم خصم دیو سیرت سهل و آسان میکنم

چشم آن دارد که سوز عشق گردون تش گر
شعله از شور سینه بیجان میکنم

راه آیشه نماند کاروان را در زمین
چند سیاره دیده را گر ره بجان میکنم

بر کعیش عافیت گردم نثرت کاه شباب
وقت پیری و نقاهت ساز و سامان میکنم

کلعل بعث ناحق با ان گمراه ظلوم
از فرنپ و حیل شیطان قند خدان

یوسف اوج از سخا مهای لطفش شوم گیر
مهمت آلود غرض در چاه کنعان میکنم

کوته تعظیم ان مشرقی سپهر شرف
کو منوار سبع عرش آمین اقسم الکریم

ایضا له

تا چو پر کار بر عشق تو سر میکردم
همچو دولاب بجو ناب جگر میکردم

بطلبکاری وصلت سراپای جهان
همره باد صبا شام و سحر میکردم

بهواخواهی جنبیدن لب تو چون طوطی
گره بادام تر و تنگ شکر میکردم

دور از ان نخل برون شد که جان را و بار
بهوای دل و امید ثمر میکردم

نام اندر وی تن باشد و فوت اوج
مشرقی در طلبش تحیه و مر میکردم

ایضا له

این چه سوداست کز ان زلف معطر دارم
وین چه صفراست کز ان تلخ شکر دارم

همچو پروانه پر سوخته شب تا سحر
مثل شمع رخ لست که در سر دارم

دیده دل و دیده ز هجران تو در بستر خوا
گاه الماس و گهی شعله اذر دارم

کشت امید کو از آتش جورت شد خشک
ز آب دیده تو وفات همگی تر دارم

حضرت از انس و خشم بر جان عز
ده چه سازم که من ای جان جگر دارم

در تمنای وصال سنگ گوهست شب و روز
گوش دیده همگی پرده و در دارم

تاکر از جا به قدمانی کوهت باشم
زیب سیب ذقنجو و دره عجت دارم

برسر تخت تجمل مستم کردم
نقش اگر کمتیسی نادم و پژمان دارم

یوسف مصر سخن شد ای از طعن حسود
تا بکی منزوی اندر چه کنعان دارم

مرد اندیشه آن را دی به حبیب
از نفاق و حسد کینه اقران دارم

ایضا له

افغان بر آورم ز دل ناتوان غم
تا کی کشم ز دهر و سپهر این غم و الم

خار اگه نخت طاقت و تن افسرده تاب
از بس رسیده بر دل و بر جان غم و ستم

گر عاقلی ز برگ و نوازانه زمین ار
تن در هلاک خود و ده از سپهر پس و کم

انکار کانچه هست عالم نرا بود
از فتنه و حسن الطمع از خیل ار حشم

ز بنیاد جا جلست تر اجون بوف مرگ
یکبار ای دیرون روی از دهر بر ندم

ای مشرقی بعقبت عزیز خویش
ضایع مکن بهرزه در اندیشه درم

امیدوارم از کرم آل مصطفا
کانیان شوند عاقبت الامر یاورم

وله ایضا

گر بخاک کوی جانان از شرف همسر شوم
همچو قطره ز اتصال بحر چون گوهر شوم

گر بود توفیق یار و حضر گردد رهنما
که بپهلو که دیده سوی ان پیمبر سوم

در ره مهر و وفا و صدق جانسپاری و شوق
جان فدا سازم بدو در بر شهر حجر

که چو گوهر نبرای مبتلا کردم لقید جاه و سر
که چو ابن در دهان و سینه از در سوم

از لف و تاب جگر چون سوزی دان
با دل صد چاک و جان خسته در دارم

شرط عشق ایمنیت و فراوانی سپهر طری مشرقی
بر حذر باش ز دمی که تا بست مضطر

از دوی جان و دل من در هر چون جا صحبت
حاشش لله کز ان در بر در دیگر شو

وله ایضا

ای دل بیا که پرده ز کار برافکنم
راز درون نهفته بکنت ار برافکنم

[illegible]

ایضا له

[illegible]

که از این مشت خاک عاجز حیران رحمت بی | بجای انچه باید پیش تو شایسته و معظم
ز من تقصیر وز از رحمت و غفران سزاوار | تو رحم و ز من تقصیر از تو پیش و ز من کم
منور خویش خلوتخانه جانم منور کن | زیاده خود مکن غافل از آن‌ دم که یک دم
چه گویم عذر تقصیری که نا پسند خود و | که بر فعل شنیع زشت خود گردد ملزم
بعفو خویش در پوشان خطاهای مشرقی یارب | نگاه شیت و ادریس و نبی آدم و خاتم

ولـه ایضا

گر صبا مژده آرد ز در جانانم | دل طپد در بر ما از شادی و بالد جانم
در فراقش ز مژه گر بچشم اشکی | ور گر خاک بهفته شود از طوفانم
نخوندم اهل جهان بر که به تب خود گنم | چه نهان گنم از اهل جهان افغانم
جز ثنای احدیت تو لب قلم | بارگی دیده و چین باد و سر عنوانم
بهتت الوده مکن وصف معز بحکم | بحدیث غرض امینه به اخوانم
حضحص الحق و انصاف که یکی بود | که بعد قم بگزابند ز جهل استادم
چو سلیمان نکته فهم بمجنه این مر | که محقق شود از منطقه مرغانم
از کمال خرد و فهم معانی دستی | منشار چو فردوی کهر افشانم
کی شود راست ز من گوهر وصف سفتن | من که چون مشرقی اعمی و کج و نادانم

ولـه ایضا

از خدمت خواجه سر نپیچم | هر چند بتیغ در بپیچم
منظور و اثم بعد وسش | الفت بنیخه سر بپیچم
در ظاهر صین و لام و میم | در باطن هی ر و میم
از لبس بترا الست جانم | همواره خزل وکول و کیچم
بر صفحه خاک مشرقی وار | چون نقطه هنو بنه رکیچم

ایضا له

سوخت جان و دلم ز غم چکنم
دل و جان با غم و الم چکنم
دل و جان با غم درون و برون
سی الوده در ستم چکنم
من الوده در حیلش
بال جبریل سوخت قدم چکنم
رند راه جانی و در یه بید و ید
دست جان ... و در یم چکنم
جان چو ... در سر بر دو
سینه ... بکرم چکنم
... صد تو بدست
... منتظر
روی دل کاه ...
بکجای ... حب ... چکنم
منکر ... حرم
جای من ... حرم چکنم
... سیکت ... حرم

رینه

مرتضی را همشه گویم مدح | جو به حق زبان عسلم کنم
تیغ نطقم بمدح آل نبی | چه زبان نیکید قلم چکنم
مشرقی چون دوستان نبی | فقه دشمن وزم چکنم

ایضا له

چند از این بحر بیان کنم | قبله جز روی مبتلا ن کنم
هر نمازی که فوت شد از من | کم اکنون ادا ز یاران نکنم
گر به تیمم نه دست از قبلش | جان فدا سازم و فغان نکنم
قد چون تیر مهر طاعت دوست | حیف باشد گر چون کمان نکنم
مسکن مرغ روح حضرت اوست | سدره و طوبی آشیان نکنم
قفص تن شکست بال و پرم | روح را بسته خاکدان نکنم
جسته مبتلاست خاک درش | ترک این خاکدان ستان نکنم
غرض من رضای معبود است | هر چه او خواست غیر از آن نکنم
مشرقی هر چه دوست فرماید | نام من چون جان نکنم

ولـه ایضا

ز دل پیوند تن ببرد جانم | شد از این هر سه یکباره توانم
ز چرخ دو ره تا کی جور کیشم | که خم شد پشت از این بار گرانم
اگر بندی کمر در قتل من یک | بکش تیغ و بکش من هم بر آنم
نه هستم نیستم احسنه کدام | که از هستی خود افتد زیانم
بجیب و آستینش چون ابر نیسان | ز چشم تر همیشه خونفشانم
ز یارب یارب شب هجران | رسد بر نه فلک آه و فغانم
رسانم گر بدست امروز دیگر | که خواهد شد بهشت فردا مکانم

ایضا له

... خون ... لیلی چو
... ... دل
... باشد ... دل
... ... نیست
... ... دل
... ... مرغ ...
... خون ... دل
... ... دل
... ... مهر
... ... دل
... ... دل
... ... دل

ایضا له

من که ... خون ... هم
کی شود ... خوب ... دل
... ... رو ... و بجیم
... ... دل

نا نهادم بخجندش سر بجبهه | شاه صدق گشته ایقانم
یوسف مصر عزیم لیکن | کرده محبوس که اخوانم
منزوی در قفس بیت حزن | از نفاق وحسد القمرانم
بندگی جناب حضرت دوست | کرده فارغ ز رقیب سلطانم
صحبت روز ازل صبح الست | باز داده زخمان احسانم
مشرقی غنم مخور کالطف کریم | نگذارد به ید ابلیسانم
مشهور شوند در عرصات | که نامه بجلی عنوانم

ولہ ایضاً

چه خوش شد زمن را بابه کرجهت دلداد کرم | سخن در وصف او رانم رضا درای اودوم
بخراه رضای او ره درسی زنجانم | اگر جندم اگر کریم اگر زارم اگر مویم
بهر خاکی کنم سجده بهر سنگی کنم قبله | بهر تقدیر از هر سو بسوی او بود رویم
کشد گرا از کرم زارم دگر برسم بجنایه | از ایشان حیا دارم که جان سر داده جویم
ز فیض روح آن نکهت شام عنبری کرد | جوان گلدسته بستان خوابی صحم ببویم
ز فیض تو بدام کیرم بهت اختر رضا نور | بگاه فوز رضای او اگر روی کشم شوم
مکن محروم در سکام و لا شرقی آید | از آن رخسار مهر افشره وز و خاک این کو

ایضاً

زنده جاوید کرده در گلبش باشد تکام | زندگی بی یاد لعل او بود بر من حرام
آنکه ارزان لبش کام دل حاصل یاست | فارغست از حشمت جمشید و از صهبای جام
مالش سرو تعالی چرخ از سکان خاک | میکشد او ز یکی وخاری ز جو اعلام
پخته شو در آتش عشق و مکن یاسکی | تا رعنی و کنداری شرقی چون پخته خام
ختم کن این نظم از مدح نبی و اهل بیت | تا رسن هرخانی یا به کلام تو نظام

ایضاً له

آنکس بت تا قیامت [illegible] جانم
مشهور جهان با حت [illegible] شام
[illegible]
[illegible]

امروز بت کر بر سایم فراقت | بی وصل تو ذره ایچه صورت گذرانم
بر چون مشرقی ایم بطواف سر کویت | از یاری تو هین اگر زنده بمانم
شادی بهار و گل و نوروز چه حاصل | از غم چو جفر و بخت جه انم

ایضاً له

ز هجر تو دل و جان را ابناز عشم دارم | مرا چو هست غم او قدر این چه کم دارم
بزیر بار فراقت قدم خمیده هنوز | به شهر بند بلا خویش را علم دارم
چو من شکسته سفال دل خراب حزین | نراز طعن به آیین جام جم دارم
بخاک کوی تو حاج کعبه و ملت | همیشه خویش گرامی و محترم دارم
اگر به تیغ زنی در به تیر دوره بتر | براه مهر و وفایت سر و قدم دارم
ز اولی بغتی کاه م به ملک وجود | دم تو دارم و همواره پاس هم دارم
چو میزبان غم جانان بود بخلوت دل | ز لا ابقیت که گویم غم شکم دارم
بجز بلاک روان چاره نمی بینم | ز چنگ مرگ اگر مفلس از درم دارم
ز حرص لب جنابت چو مشرقی حسرتین | مدام تو دل از راه کرم دارم

ولہ ایضاً

تا ز عشق بوز دم زم مردم دل شادم | از غم و اندوه جهان آزادم
چون بسوی که اصل بود رجعت من | زین چو عم کرده ام از وصل جدا افتادم
بنشستم یکنفس از حضرت مجلس جدا | کر بفردوس برین کر بخراب آبادم
ای که مسموع تو مطرب کشد از رود و سرود | داده در کتب عشق تو سبق استاد
نور گیرد کواکب مه و سال از شب و روز | زاد لبن فیض کراز وصل تو مه دار شادم
در دو پرده و تو از حریش نه بینم بشری | کو بجا بر غم و در دز ما در زاد
یا د تو مونس خلوتکه جانم باشد | هر اجانت خیالت نرود از یادم

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

گر مسیحا نه پدر بوزه چا پی ار دیپ | شود ایام تراپند و افلاک غلام
می پرستی من و زهد فروشی فقیه | که حلالست رااز چه بس گشت حرام
اگه هرگز نشود پخته نبار و دوزخ | پخته گردد ز تف آتش می ان می خام
تا تمام ان جان کردی ایمانی رشند | کار آنجا شود زین می کلرگه تمام
لب آورده ام از شوق می لعلت جان | لستان جان و بده زان می جام تمام
زار و بیمار و گرفتارم و در وشیح غم | خواجه را از من بیچاره نمایه اعلام
گر بخشد و کرم زار کشد حکم او راست | من کجا او زکجا کعبه کجا دیر کدام
مشرقی معرفت این می اگر در یاپی | سوی آگاه ز اسرار علیم علام
لب مند و خشی پ که غلات خوبی | بر حذر از خطره مرد ز اجاع عوام

وله ایضا

بس که به مهدی از او دیدم ول گنده شدم | باز یادش کردم و شرمنده شدم
لیسانات و مذرب کرد نحال و حسن | نور دیده دل کردم و درخشنده شدم
لطیفکاری وصلش به رایای دو کون | سر قدم ساخته پوینده و جوینده شدم
تا میتم سر کویش شدم از کوکب سعد | یکلخت ابه از طالع فرخنده شدم
حلقه بند کیش گشت مرا زیور گوش | منت ازو که به پس لطفت از رنده شده
سرفشنده و نادرم از خجه شاهی جانان | تا گدای سر کویش به شرف بنده شده
مشرقی زنده جاوید شدم بجو مسیح | تا چو خضر از لب لعل لبش زنده شدم

ایضا له

مدد فضل تو شتا به نیاز آمده ایم | نعمت الله بدرگاه تو بار آمده ایم
از کرم بار مگردان ز در خود ما را | که بدین در ز ره دور و دراز آمده ایم
خضر توفیق دلیل ره ما کن ز کرم | که بطوف حرم از راه حجاز آمده ایم

سعی ما ابر از فضل و کرم قبول ... | [illegible]
گر بخشش حقیقت زمی آمده ایم [illegible]
... کس نا امیم ... جواز آمده ایم
ولات تو ... وقتل ... ما را
... از کرم و ... باز آمده ایم
که ... قبله حاجت ... آمده ایم
... ابر ... آمده
چون ... تا ...
دوزخ ... که از آمده
... آمده ایم
... آمده ایم
... آمده ایم
... آمده ایم
... آمده ایم
... آمده ایم
... آمده ایم

لله الحمد که چون مشرقی از صدق و صفا | بحرم حرمت محرم راز آمده ایم

ایضا له

مرا زین به چه می باید که خاک کوی تو باشم | به هر سو روی آری دور روی آوی تو باشم
ز نور روی ای من شمس و قمر کسب ضیا جویند | ز فیض فضل ان رتبه که لای جوی تو
ز بعد از انقراض دنیی فانی بروز حشر | بگفت و کوی اهتم محبت جوی تو
خدا داده و له خواسته دو دو کامش کن ای اوغ | من کذب بار انم شرمسار روی تو
ز خلق و خوی تو مرلحظه ام فیضی بود حاصل | همیشه زین سبب فایض خلق و خوی تو
شم چون تو تا ر موی گشت ار دوری از گل | بهل که چند تا پیوند تار موی تو با
بموی تو بسویم هر گلی را در گلستانها | بسان مشرقی تازه دل از بوی تو با

وله ایضا

در طلب ز سود پایم و مقصد کی برام | سوخت تا زان چاپا علی قب حک و دزم
بس که از سوز درون آتش فشان شد ایمان | جای آب از دیده و دل سر براد داغ جگر
در پس قاف قناعت گشته ام تا مشرق دیگ | جشت جو سرچشمه جورشید دمه البنجورم
جز که و اوباشد احتیاجم لاحب م | بر رضا و حسن خاقان و شبح ... م
گر بخاطر بگذرد کز غصه مستان شوم | مومن و مسلم محوان و بر نقیض ال کافرم
حرچه مرحاپی را که از وعیسی مقبل | کرد میقش در ازل بعث بنی حیدرم
احمد و داماد و اولاد کرام و تا بعین | ساخت از فضل و کرم حامی روز محشرم
جز بدین تو هم بیاید الحب در هر دو کون | هر چه غیر این سران باشد نبی مرسلم
بس که اوان ناسق مرالطعت در یغ | جای خاک کو که از غم جامه جان یاره ادم
سر نتابم از زه مهر و وفا تا جان مراست | گر دوست مئی ایچه یجه م
تکلم را ختام کنم در نعت و حمد کسبه یا | تا چاپند این نشان پاکان ز شست دفترم

شرح ... در ... برده
... ابحرم
... نرو گشته
... کر ... ستم ...
... ظلم
اجس ... بیان ... ماه ...
تا بود از آدم ... جهان ... و ازیم
... گشته
... بم
از روی مشرق ... بم

ایضا له

... رلف ... عالم
... ایم
... ما ... بم
... لم
... کویم
... انعام
... ... یه
... ایم
که خاک کوی احباب و غبار راه ایم

مراطور وطریق این سران ابد پسندیده — نامیرد و هر جا بخشد و شرف زین بال ابام

سلیمان نبی گر به دلیل ام قسم میکرد ی — با مجاز بوت درگه صوت نطق مر غام

مسلم داشته ی مرمرا چون مشرقی در فصل — اگر انصاف بودی ذره در ذات انسانم

ایضاً له

قدم گر بر سر و چشم نهی منت بجان دارم — من این جان و زادی کجا با جود کان دارم

چه بار دیده ام بنشین که تا جانم بپاش دید — چه خوش سر زین مرا باید که هم جان هم جان

حیات جاودانی خاتم از شکر لعل نشب — نثار امنیت ره در برش چو لعلت را نشان دار

زخوان سفلگان روزی بجویم نامرادانه — زنقطا ایمن نم زانم که جود راهجیان

زنعمات نیم قرص جو اگر حاصل کنم روزی — مرا زان به که دست دهد بر خوان طعان

ز مشرق نابنوس گرو مندم رو نمازید — کر با خاک است تحفه و شرف بر اخوان دار

ار درن نوسنگ او چون شود از زنگ کلک من — عجب نبود گر در چپ و بغل من بستان دارم

چگونه هم وار ازار بری بر مشرقی بودی — که من با این چنین عجزی شرف بر همگنان دار

حیات خضر و عیسی کلک و نطقم را بود حاصل — من این مجد و شرف از حرمت آن آستان

ایضاً له

غرق خون شد دلم چه چاره کنم — تا کی جان زغصه پاره کنم

نالام آسمان به تنگ آورد — بس که افغان آشکاره کنم

مع آل و لاه مصطفی کریم — صفت ذات مشت و چاره کنم

بس که خون سرشت آب دیده من — صوت اشک با ستاره کنم

خو بعشم جوار گاهی مشت — همه شب که استخاره کنم

خوام که پی سبب از عشق — لعنتی یاد نیک ره کنم

دل و دین داده به محبت عشق — گره خال و خطش نظاره کنم

ز موی هم بخور سبه دفتر
پاره پاره به سینه خار نشیمر

وله ایضاً

دل و جان نذر ابشر بیا نشیمر
سحب شغل اصحاب نشیمر
تا مرا روح باشد اندر تن
تا دم مرگ این دو کار نشیمر
مع آل و لاه مصطفی کریم
صفت ذات مشت و چاره نشیمر
دست و تیغ زبان خامه خویش
از دم خصم بت نگارنشیمر
دل بخواه نا بعان بیع
بس از آن سخن نگار نشیمر
مشرقی با به جهری و فنون
مشتهر در زمانه یار نشیمر
در جهان مع ال عبا نشیمر
بیت طهر و احمد

تا کی اینش من بظلم و ستم — نشاه خلق در بنی آدم

جوهری نامد ز من بوجود — تا مرا عمر بوده در عالم

نقطها و قدر چه که نکنم — نسبت عقل خود ز پیش و کم

از عشرت اربدست در نکهت — نسبت یک و به یکس ندم

نکه نسبت کنم مع ذات مد — عاقل و عقل جز در شه خودم

هرکه بر قول من نباشد صدق — به دروغ و حسد بود ملزم

هرچه پرسند شرحه از تو — ارجو ابش بگری الحلم

ایضاً له

بس که از غم سپهر ابر مرم — آسمان چه غرق بارد اکرم

از مس قلبم توان اکسیر ساخت — زانکه در طینت طلای احرم

آفتاب وی ز نور سنوند — چون ز مشرق سر برآید خرم

بر سر و فرق سران و اسران — هم سرور هم سرور و هم افسرم

ملک و ملت را نظام و زینتم — تخت و تاج خسرو ازا بیورم

کو مرا اصناف عقل و دانشم — معرفت را در معیر و سرد فرم

هرچه در اندیشه کامل بود — از نخور کاطیب بر ترم

صف آن چیزی که نا طلسم تقل کرد — وانجا حکمت شده مستحضرم

گر ببه قم شاه ابی سر بسر — بعد بد ولت احمد حبشرم

کمترین ادنای حق خاکهم — منبر مهی از منبر یا ناحدرم

بهتر من را از دل و جان ارحم — خانه دب استانه بودزم

مشرقی را اگر سنام از شرف — زان بود کز جان غلام حیدرم

در طریق مسند کی صدق و مهر — آل احمد را کمینه چاکرم

وله ایضاً

اگر در راه عشق تو بمیرم
بدین گواز فتاده بر سینه ترم
اگر از دی گشاده گیرد اس
اگر یک دل چیان و دل تو بپذیرم
کمتر بت تا دل با جوای
کنم مرتا دل با دوست گیرم
اگر بکیم در زغوست ادبی
شو مرا زبعت دباب در دنیع این
شو گر کمیدا است دستگیرم
بیا ز را چه ترازی بعیت
قبله ام سر گرانی دل را اسیرم
اگر روزی از وصل تو بابد
چو غم او جان و دل از زنده دارم
جوان کردم نشاد دی و حیات
اگر حد بد غم تو پیرم
سمو اجابت ای پیام اردم
به بن حضرت سیکردی حاسرم

بشم را دو گردان اوج خویش | ز نهرت نوزده بدر مهرم

ایضاً له

منت مه را بس که اتفاق میکنم | دیده افلاک گریان میکنم
تا نه و کاری غم هجرت شد | مرگ را با خویش مهمان میکنم
کار خود در عاشقی از هجر تو | هیچو مردن رجوع آسان میکنم
گله بنده و آه بر سحا | بس که مردم آه حیران میکنم
دیده ام را نور بینایی ساند | گریه بس در پی اخوان میکنم
یوسف اندیشه در زندان فکر | از فغان و کید اخوان میکنم
طفل حسن کاهل نادان دو تن | در فنای قرب فرمان میکنم
از سوای دوست یک سو میشوم | رو بسوی قبله جان میکنم
هر چه حاصل کرد از غم مشتری | من به شکرانه احسان میکنم

ایضاً له

همگی ذکر کرد کار کنم | در نشانش زبان نثار کنم
[illegible] | [illegible] استغفار کنم
گرد دوست خاک رسش ورنی | هنم هیچ استغفار کنم
از سر صدق تا بود جانم | وصف او اختیار بار کنم
گر دو صد هزار جان باشد | گوهر بر سر او نثار کنم
حال اهمال حسبت معلوم | چون سخن از ملال یار کنم
همگی در ره فنای سلکش | پای امید دل فگار کنم
نرسد دست من بدامن او | وای بر جان من چه کار کنم
چون وصالش میسرم نشود | مرگ بر هجر اختیار کنم

[illegible marginal text]

ایضاً له

[illegible marginal text]

پدر هیچ انچنین خستم | دور دهر انچنان زادم
نگر الطاف دار خواهی دوست | بکند دفع جور اضدادم
مشرقی را اگر ببرد و بی | شاخ امید ورز بیادم

ایضاً له

خوش شم بیاد تو در کلبه غم | فرایاد تو باشد یار و همدم
تو دو خوشتر ز هر چاودانی | یاد تو برادرم گر بیکی دم
تحسین دم گستم عهد پیمان | نشانم مست ان پیمان محکم
مران رازی که این دم با تو گویم | نشان اسرار بر من از تو مبهم
مران خواهش که جام ارزو گرد | بر انشا حکم گردم مقدم
شدم واقف وصال در بلایت | هرین بعد ار گردم معظم
می سوی از سفال رگ جو نوشم | چو غم زان گر بباشد ساغر جم
و آخر قسمت کوه مطلبی نیست | چه خواهم باز این واقعه و اعلم
از این ترک ادب دائم ملولم | وز این اندیشه ام پیوسته در غم
عذر ارشدی دلب [illegible] | [illegible] عالم
منم ساز به از حمد خالق | محبت منو اولاد ادم

وله ایضاً

غرق خون شد ز غم دل و جگرم | تا بکی خون ز جام غصه خورم
جه برم ارمغان بحضرت دوست | کو بود کیسه ام تهی ز درم
جه نه امت بباشد حاصل | اینه مست بجز دو ورکرم
شرمم آید که از بد اعمال | شود ار تر ا لوا مال هید سرم
نه شماند از من و نشان | چون رود عکس ولی از نظرم

[illegible marginal text]

ایضاً له

[illegible marginal text]

وایم مندم که بهنگام وداع تن و جان | پرده دور افکنی از روی نشانی جام
بستم مقبل این فصل ولی از کرمت | دادم امید که پرتو فکند ایوانم
من بچاره ضعیفم که ز هجرانت سوخت | نیست حاجت که گذاری وکارستانم
همچو شمع از تف هجران تو سوزم همه شب | بس بود شاهد این چشم تر گریانم
بگذرد و شام و سحر ناله ام از فوق سما | شود از رشک مه و مهر کر از افغانم
موج طوفان بلا کرد مرا غرق ار آن | نوح کو تا برهاند ز غم طوفانم
بس که دور از تب و تیم ز تف نار هجران | ناره و زخ بر این گل بود و ریحانم
جان شیرین لب او برده ام الکون غیرت | که ز شوق رخ تو مشتاق ایمانم
بعد از اکرم و فضل ز رحال حقیر | برهان از غم و محنت تن اسان جانم
بس که از فعل شنیع به خود مشتغلم | نکنی ابر ز هم اغوش من عصیانم
مشربی را بنود جز تو امیدی | ناامید حق مکن از مایده احسانم
تا بدامان قیامت تر نم دیده بهم | تا نشود کم از رخ تو جشانم

ایضا له

چاپرس دل تا برده جان بهم | دمای انعمدل تو جانان نشان بهم
بخاک راه تو ام غمس جسد این بود | که جان نفس بدان خاک استان بهم
فدای حضرت تو نقد جان و دل دادم | چه احتیاج که جان را بامتحان بهم
بدم که سن بجرم من سحر حیر | که پای فرد تو جان را بسر جان بهم
مدارمیم بکش تیغ و خون خلق بریز | که از تو کس نشاند وحت هنان بهم
حلال خون من و مشربی تر انگذار | که این نوید و بشارت بعاشقان بهم
برادو رست و بکش تیغ و عزم میدان کن | که آب تیغ از خون عاشقان بهم

ایضا له

جان اچمت تا شاید ما نمی کنم
خوش زجانان نبات کرا نباری کنم
ای جان تا اینکه مید شده ام
ای جان جان نبات ساقی دمی کنم
هوس ای طرب و ساقی کنم
دارم همای ناکرده و پرتو عیش
که هر دلی محبت و نقا قان دمی کنم
جز باز دی محبت سپاه ای وصل زمن
چون پر پیرو و آتشی که تیغ زنم
هم ای تیغ کرده نگاه و جان را
جان دل محبت با ایم که کنم
پس دل نا چو که پریشان کنم
در کنا لاغ ولاست او جا دمی کنم
از این جو منت است و شیدا کاس
با سبانت ساده تو خوش می کنم
سر زنم چون مشربی بر خوش مرکنم

وله ایضا

که ده باده عشق و مستی کرده ام
ده مردان شده از آن راه نیاز

خضر تو نبی که ما ری راهم کرد | گره فیضان ره کعبه معصوم نمانم
قرنها شد که شب و روز بامید وصال | در در کوی بکو در طلبش پویانم
حل این مشکل از امداد علی ابا بیت | ممکنت از کند این لحظه بفضل اسلام
بمن در گه رحمت بمن از فضل لطف | تا بمانده به سلامت ز بد دیوانم
تهمت آلوده ام ازکید زلیخا چون یوسف | تا بچاه از حسد و دشمنی اخوانم
روم از تیه غم و ظلمت بازدهان | پیش از این حسرت محالت دران زندانم
مشربی دست به سامان و در هم شود | مفلسی چون قوی کاسا که نه سامانم
کاش جان در عوض ار رسد در جانان | تا فدا سازم شتی در عوض زر جانم

ایضا له

گم شدم در ظلمت راه به مقصود نه دانم | بچه تدبیر از این مرحله خود را برهانم
خضر توفیق دلیل و من گمره کرم | که از این بادیه نی یاور و سر گردانم
قرنها شد که شب و روز بامید اجابت | جلالی دیده بره منتظر و نانم
چو شاهی ملک الوشی سوال اولاد | هیت او راه دل و جان من از وزنها
تا مرا جان بود و ماه ز تن و در کام زبان | غیر توحید نگیم بجز از حمد تو نامم
بر سر و دوش کشم بار گناهی رهنمایت | شغل دیگر نکنم تا که بود تاب و توانم
بیم آید بکش و بار گناه ارمسلم | که بکار آن دل و ش شسته زبانم
جان بگیر له دهم که بجا دست نعمتی | بر سر هم پای نگاهی هم نام قامت دامانم
عذر قتل من اگر قاتل من بیند بپرد | تو نبخش جفو و مفعل نذار بام
مشربی قتل را نه عوض و نه دیت | دیت خون تو از عاقل از جوابشانم
دور از قرب قبول تو بعید جرم تو درد | از بد طالع منحوس و شراقرانم

وله ایضا

تا که از جود و هب ما نکنا ید کنم
نجات از تو کابت کنم
بکام ایسی مم از تو در شرح دم
شد خنده حوران پیش بشت کنم
از در آن ناکلک که نه دارند ایان عکس
مرد بیابان پسردی و زنی تر کنم
بر که تحصیل حسن و فضل و خدمت کنم
بیکی آتشی یکی ستایشی بمقتیس
بان جان بیکی نا بنده ای دستی کنم
چه در کوچه نشسته نه که بایم صورتیس
چه کس بیا و بکاه ناکمت بدست نمایم
در دنیای جو رود حاکم بنام ازل
شادی بیاد ناحق این به بنشت کنم
نیت کنم که سلام این کارت کنم
فقر او دانا و نایش عالم تنوند
وصف استیاع این بر جای بندت کنم

ایضا له

از شطار ره تو دیده و منزه دارم
و این بیم که تو روح معطر دارم

زان واجهره از هیبت و بر دوش کنم گر از میل رخ همچو خضر دارم
همچو خال و خط تو بر سر آتش دارم — که چو خال خط تو طبع سیه دارم
از پریشانی احوال و گرانباری بخت — طبع آشفته و افکار مکدر دارم
داغها از غم هجر تو مرا بر جانست — که بهر داغ دو صد طعنه به اخگر دارم
برای باد و باقطار برسم تحفه — این گل تازه خوش بو که به فردا دارم
هم ز قران شد واین در نظیم موزون — که ز قول حسن مشرقی از بر دارم

ولهُ ایضاً

بعد الحمد که در مستی او هست شدم — چو خدا را نبود آگهی از نیک و بدم
من کیم او چه شمارم او چه جرم او را — که خرمست درین مستی از مست خودم
بعد از این از من از مستی من باز مگو — گر که سبح ساوبت و جو دم بعدم
گر بسنجد پیران از مستی من — از مستی من امشب بیایید از کم
با وجود آنکه نیست و زمن نیست اثر — فرمانده که آنسیر غم دم و ندم
بر سرم ای که جان در قدمت افشانم — دیده را ده دم از رحمت و ندم
مشرقی چون بهوای تو روان گردیدم — بر بگیر از سر خاکش سر و وصل قدم

ایضاً له

روح از نکهت عهد تو معطر خواهم — از غبار قدمت دیده منور خواهم
بهوای لعل لب و جان پرست — دامن دیده بخوناب جگر تر خواهم
همچو خال و خط آن سر جا و گر تو — دانه دل همگی بر سر اخگر خواهم
نخل طوبی رطب بار روانبخش قدت — جلوه آن سرو تر و تازه و پر بر خواهم
تا مرا روح بود در تن و در کام زبان — از چند انقرب او لاد همه پر خواهم
آنچه مقصود من از حضرت مطلوب بود — مشرقی شکر که نازل دگر خواهم

چون اینها چو نبود وشل حال حکمی
نکند گر ازین و میل داور جوا

ایضاً له

تا بدم غم عشق سر افتادم
که گذشت از کمال الوش حو فرمانده
گریه شد از دل دم بدل و انزد دل
ناله جگر که دامن برداردم
ضعف و سست کند و ناله بر دارم
سیر لوح ضمیر انجمن هستی حرام
شستم لوح ره و ده و ده است
خجل شدم زده و ده از دو سیل
در وحش تو جان بر در عادت دیدم
کر نباشد جسم از تیغ تو زاده دم
خاک کوی تو بخون سر و علم
شوز تا بگل دم ده بر بادم
شادی آنکه ز ناسخ تو هم غالب
به حرف خاک دو جان بار دم
شان او دین و مشرقی از دم ادم
سر مجلس تنگ از او مثل داد دم

ایضاً له

انجه هر شام و سحر در طلبش در بدرم — همچو خورشید توان دید عیان و بعیدم
هرچه مقصود دل و مطلب جانست مرا — شو ودگر موردور ز پیش نظرم
ظلمت و کفر فتاده کنم چه آن کرده — حقست تو میی خطا او چو بود راهبر
راه مقصود بود و بر ز بر و بار ضعیف — من نمی زاد ندانم که چرا به سرم
کرم خضر شد و هادی و نفس رفیق — که رساند بعقل و کرم سوی برم
دوری از خاک دوست می آید مرا — نگرانم که از این دیر کهن در گذرم
رحمت مشرقی آن کوی بود بعد دست — چه غم ار باد بر و جانب ورا عنبرم

ولهُ ایضاً

در دم آخر که جان بر یاد جانان میدهم — یا علی میگویم و از صدق دل جان میدهم
در که عرض نثار اشتیاق روی دوست — گوهری اختیار جان را سهل و آسان میدهم
راه اندیشه شود بر کار و ان سوار اگر — دیده خونبار خود را ره بعمان میدهم
هر کس آن چون مرا غافل کند از یاد دوست — ساز خلوت می نمایم ترک سامان میدهم
مست انگیز اگر از راه وفا دهد و مهر — تا مرا باقیست یکدم جان بقربان میدهم
رو نمای اهل معنی نظم و نثر مشرقی — فرد انگشت تا پایان و رنگ او ران
از بر بعد ره هزاران سال در ره بر شوم — چون راه شوق را عرش جولان میدهم

ولهُ ایضاً

وا به میندم که دم مرگ شه به بالینم — یک نظر میبینمش و جان به سلامش بدهم
بر سر تربتم ار پا بنهد از ره فضل و کرم — کفن از جسم خاکی آن بی من خود دهم
بر سر خون جگر از دیده بریزم شب و روز — مردم دیده مرا اسیر که رفته از نظرم
جز خیال خاک درش نیست مرا در دل و جان — جانش بهر که خاکش در از جان ببرم

حب و ناز و نعیم و طرب در وجود
دم از سر اخلاص عشق او بجوم
شکر شش که از کجو بر جانب بعد
شکر دعا شود و از شرم بشام
آسمان که نیفتد عشق ایشان بسیم
بیم دم شادی که بیش بار شاد دیدم
گر رسد شادی که بیش ما شاد دیدم

ایضاً له

هم بر یکدم دست اندر در سر پر کنم
در وجان خونش بیت ماه دارد
عشق دوا و وجان نمازش سر دو کنیم
بهر تحسین دل بر ده و خود شام و سحر
گر چه شیث واش و گرچه غم حق نکنم
وه که زعون و از باب بسی عالم
وقت شکیب بکوه با دوستی بار نکنم
از پد و فضل شیخ خوش خرم یکنم
بید پرتو خون دلی و نوری از گلو ران دون
جز یکی و در شد که نظم شتر باز آن دون
گر الطف طبع با بحر بود سوز و سامکنم

ذو فنون گرچه ام نبود عجب در نظم و نثر — زانکه در فضل و هنر افسانه و افسون کنم
تا ازین شعر و نیا حالت به پرده کام تو — در تتبع مشرقی ممزوج از این مضمون کنم

وله ایضا

چند باشم اسیر محنت و غم — چند گیرم ز دهر رنج و الم
بس که کردم به دوش بار گناه — گشت از تاب بار پشتم خم
کرم و فضل دوست بی پایان — از عذاب ستم به فضل و کرم
زندگی بخشم از بقا و لقا — تا شوم فارغ از حضیض عدم
ز طلب کار رحمت بیمارم — گر بود غم باشتم یکدم
جرم‌ها مست بیا شدم حاصل — هر ندامت که کردم همه دم
منطقی من سخن سرا شده — گشته به وحدت گردم
ابجد در وصف ذات اکرم — هم ز تو میشود ربی علیم
مشرقی تا دم از ثنای تو زد — مسیح علمی به روش بسم
منجلی کن دلش به صیقل عشق — کشف کن بر دلش علوم و حکم
جالش از شر و بد این دار — لیلا دشت ادم و عالم

وله ایضا

نرسد گر عشق مغز یادم — برداب دیده مینا دم
همچو مرغی ... دام — بسته بند و بند صیادم
نخل عشرم گر از اثر شود خا — گشته از پیچ ظلم و بیدادم
نیل گون گشت ... — ار به ... استادم
زندگی شد تمام و محنت هر — بر نو و تا کجا ... یاد دم
گر ز اشک گه چو مجنونم — ورنه هیچ جاسی حرنبا دم

منت از تو که عشق ...
نعم و دوست ... دم
شکر ... است
... دوست اودادم
... رحمتش رکرم
... کرد ... دم
... ترکت ...
مشرقی جان ... دم
کر برش ...
بشدم ... از ادم
از ... و محنت ازادم

وله ایضا

چاره از زردی جان برانداز دم
سر شود ... دم
کل ... شد
... دادم ... ادام
سر شود یاد ادم ... ازان یزدم
شد ... در دم ... کارم
... در دم ... دم

همچو زد در میان بوته غم — از لب و تاب عشق گداز م
در چنین تنگنا قفس جز غم — نو هیچ و سامان و ساز م
سینه بالم بسوخت آتش عشق — چون بود فون سدر دیوانم
یک عقلم اگر به وس رسد — باز چند که هست اخترازم
استان پرسش از دوستم — باکه درب او سه افزازم
گر خدمتش بحال بیندم — تاج تخت زیر پیندازم
مشرقی غم مخور که آخر کار — عقده در اشاره تو سازم
جان ترا چشم رحمای هست — که زم از خطاب و نوازم

وله ایضا

تا بدان قبله روی جان دارم — سر ز رغبت بر آستان دارم
هستم فارغت از سامان — فکر جان و جان جهان دارم
همین عالم ببینم چو بحسته م — از چنین سود من تا زمان دارم
بار بر بسته ام به عزم سفر — چشم بر راه ساربان دارم
تا بدان کوی رسم به بهروزی — خار در زیر پهلویان دارم
زاد راهم صلاح و تقوی بس — محمل از ثقل چون گران دارم
احتکار از دیده بارم از به حل — دیده خونبار همچنان دارم
مشرقی خوف درد و رنگ مخور — که به من دور جاهشان دارم
نشستم ز راه سعی و طلب — تا دی ظلمات و ران دارم

وله ایضا

غم جانان بجان نشان دیدم — شادی افسر ای دل نهان شاهم
گنج پنهان که در نشانم بود — خاطرش جعلت گمان دیدم

در نهان خانه دلم ... دیدم
انچه در زیر اسمان دیدم
دل و جان ز ابر ... دادم
شادی انکه جان جان دیدم
... ز دو ... ان باد
کز ... آن دیدم
کرین از جویم ... است
... ایجاد و نام ... دیدم
صد جهان ... ان دیدم
مرغ ... قاف ...
... جان و ...
... عالم ...
... ان ... دیدم
چو چشم ... اسمان ... بین
... دیدم
خلق را ... دو تا
مشرقی ... ان دیدم
تابع ... دوست ...
اگر ... دیدم
... خان ... دیدم

ایضاله

ای بهار عارضت گل زار حسن — گرم گشته از جلالت بازار حسن
یوسف مصر جمالت وصف دم — میکند با عاشقان اظهار حسن
تا بگرد عارضت سنبل دمید — گشت ظاهر در جهان انوار حسن
کی بگفتم زلف را الماس شدیم — تا ز بندیم در میان زنار حسن
از رخ افکار جانان مشرقی — پرده بردار و بخوان اسعار حسن

وله ایضا

چو امی شد براه من چراغ وادی ایمن — شدم اگر ز سر جان بعون ایزد ذو المن
برای ارزوی جان از تنگی عذار بودم — که تا مقصد جان دارم فی خوف مرینی
چو طفلان در نوآموزی بارشاد خرد رفتم — چو پیوستم بعشق از عقل بریدم بکلی من
سپاه عشق چون بنشاند علم از جا بر کند — نه من ماندم نه جان عقل نه اسباب ملکی
چو همت رهنمونم شد رکاب ان بستم — چو با عشق گرفتم گنبدم پای اردا
نظام گوهر آمیزم که زیبد تاج شاهی را — چو از گوش جان اهل معنی زیب سحق
گر این مشرقی زین نظم گوهربار خوش آمد — نگاه دار اگر بود عقل در سر روح و دل در تن

ایضاله

کاسه از الواح هستی پاک میشد نام من — تا عدم می بود این اغاز انجام من
تهمت هستی منه بر من که من در نیستم — مبتهم من بسته من هست ای ارام من
بی کج و در گلزار حقیقت شهره عالم شدم — اهل معنی میکنند اسلام من
چو بجا گیاهی سرکز دم من خار — لاجرم این خاکدان کعبه و احرام من
از شراب وصل مرگ کام من شیرین شد — بیکی نمر خود دایم تیغ وار دکام من
در میان گلرخان طاقت و پی مثل و قیه — دلبر خونخوار مشکین موی سیم اندام حسن

[illegible] — جان زردن ساز [illegible]

رباعی

[illegible]

ایضاله

بنامیزد رخ زیبای جانان — جمال معنیست و صورت جان
مجسم روحی از لطف و کرامت — هم او انسان عین و عین انسان
صفتهای حمید او دلیل است — بابقای صفات ذات رحمان
منور از تراب آستانش — رخ مهر و جمال ماه تابان
اگر نه رحمت او دستگیرد — برون ناید کسی از بحر نیران
چه آی مشرقی جان را فدا کن — که باشد گوهر مقصد از بحر بان
چو با نوح نبی الفت گرفتی — شدی ایمن ز بیم موج طوفان

ایضاله

آمد بهار بلبل شیدا خروش کن — از جام وصل غنچه لبان باده نوش کن
برروی گل نگر ای عشق لعل غنچه لب وار — زاغ سیاه دل ز ترنم خموش کن
وارم حکایتی بتو بشنو ز من بر فرم — گر نکته دان معنی سخن عشق گوش کن
لب از حدیث و اغلاط افسانه کو مفید — گوش هنا ز مرد سخنور هوش کن
عیب کسان چو بینی او را ستر تا ای — نه عیب خویش را به هنر ستر پوش کن
تا چند عمر صرف دنیای دون کنی — در کار اخرت نفسی ترا هوشکن
کمتر ز مرغ بسته زبان نیستی تو تر — ای مشرقی چو بلبل شیدا خروش کن

ایضاله

گر طالبی بیا بر من ای خجسته گوش کن — در فصل بهار و موسم گل باده نوش کن
این یکدو دم که مهلت عمر است جام گیر — فغفر و ال سبیل ره همرو دوش
مرغ سحر خروش بر آورد و صبح دم — کمتر ز مرغ نیستی آخر خروش کن
گر پای بوس دوست دهد دست شبنم — بر چهره شمع خلوت جانرا خموش کن

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

رباعی

دل خراب محبت بجگر عمارت کن | دماغ کعبهٔ جان آنکه و زیارت کن
چو وقت صبح بنوم خمار بر حیزی | باب دیده و خون جگر طهارت کن
نگاه داری جان وامانت ایمان | بسوی محشر آن مرم اشارت کن
متاع جیفه بده در بهای ج بهشت | کنون که مهلت تراست این تجارت کن
از آن سپس که پنجا برند یا جانت | بگوش و بکوی و برو چم غارت کن
ز املک خداوند دیده بان کردند | بهوش باش و بملک خدا نظارت کن
بپند دیده و اب مشرقی زعیب و فضول | اگر قبول نه ترک این عبارت کن

ولـه ایضـا

با علی وال کسی را بود صدق و یقین | از سر اخلاص گردد پیرو اسلام و دین
انکه در ظل همای رفت آل عبا | از شرف جا گرد دار دخر بر عرش برین
گرنه مقصود از دو عالم بود نور خود | همچنان آدم نهان بودی میان ماء و طین
عروة الوثقی که باشد اعتصام اهل | تا بعان ال احمد را بود حبل المتین
سر ختم بنده را از خاکپای شاه وال | گر بود ملک سلیمان در دارد بر نگین
مشرقی گر دست من بر دامن وصلش رسد | بر رخ نه چرخ اعظم بر فشانم آستین
هفت آبا و هر اکه در محشر بعقل مصطفی | میکند حرمت بال طیبین و طاهرین

ایضـا لـه

حال دل خسته دگرگون مکن | جان من خسته جگر خون مکن
دیده میپوشان ز رخ لسلیم | روز مرا چون شب مجنون مکن
خرم و دلشادم هم از جان و دل | غم ز دل خسته در بیرون مکن
در بت و تمام ز رخ و عارضت | تب زده را سر در با هر اکمن
دو رمشو از نطقه مشرقی | خاطر اندل سند و محزون مکن

ایضـا لـه

[illegible]

ولـه ایضـا

از سر دل چو مستی آگاه دم فزن | تا با سری راه حقیقت قدم زن
چون نای بی زبان شو و انکه سخن بگوی | چون طبل پر گزاف صدا از شکم مزن
خواهی که ملک فقر بگیری بصبر و شکر | قانع بسود خوش دم از بیش و کم مزن
چون نار عشق عالم علوی گذر کنی | جز در فضای عالم علوی قدم مزن
ای مشرقی چو عمر دمی بیشتر نه | فرصت شمار این دم و دم را بهم مزن

ایضـا لـه

شب تا بروز در غم آن ماه سیمتن | تا روز بود کار من زار سوختن
ما رکشاره جوی که ذاکرش بخیر باد | آیا سبب چه بود که بیگانه شد زمن
پیطالعی نگر که دل مهربان دوست | مایل بجور گشت مدل کرد حسن ظن
واحسرتا که قدر زمان وصال دوست | نشناختیم و سود ندارد کنون حزن
آن مفتی حقایق وان کشف ابتدا | ماراکجای روح و بصر بود در بدن
تا مرغ روح اندرس او عرش کرد | بگذاشت خاکگیه گشته ممتحن
گر خلق پیرهن بدرند از غمش رواست | ای مشرقی تو جامه چاک زن بتن

ولـه ایضـا

ای دل از شده و بکس تا چند باشی ممتحن | یاد آور یکدم از فوت امام دین حسن
آن خلاصهٔ خلقت و دین گل باغ رسول | شد روان در خاک مهر پاره وان پر حزن
سینه خارانم شد چاک نوحه بر گرفت | دیده افلاک شد خونبار بر صحن چمن
روح پاکش چو ان ز قفس تن بر آمد | سوی جنت رفت شد از فیض وصل و آشتن
جو جهان تاریک شد از فرقتش او در دام | جز خیالش کی مصور گردد اندر چشم من
ای دریغ از ایجاد حجاری قدر دلکری | گو بنو دود ای دل غمناک شد از کفن

[illegible]

ایضا له

محرمست بگریید از برای حسین | که واجب آمده بر دوستان عزای حسین
برای تعزیت نور دیده زهرا | دو شسته صف زده بر خاک کربلای حسین
ز دیده گر برود خون بجای اشک روا | ز داغ مصیبت دلسوز جانگزای حسین
شدند غرقه بخون در شناب دجله غم | ز حسرت لب و دندان جانفزای حسین
بغیر مهر علی از دلم علم نکنند | اگر برند سرم در ره رضای حسین
اگر به مهر حسین علی برند سرم | برون نشود از دل مرا هوای حسین
عقیق شود ز دو عالم بر مهر مولی عقل | مرا که مست چو بس شاهی گدای

وله ایضا

فدای جان تو بادا هزار جان حسن | هزار جان حسن صد هزار جان حسن
چو لب بپاسخ شیرین کنی عتاب آلود | خجل شود رطب لعل آب و در
بملک مصر ملاحت چو کلاه کشی | بپرسش جمال [illegible]
ز چهره پرده بر افکن که دیده مشتاقست | چنانکه تشنه بآب حیات روح منی
خدا را ز لطف رشته جانم | مکن گسسته و چو دل مرا شکن
بکش بکوه و جفا دیل عوار دستم | بهجوم تیم مگذار و در آتشم مفکن
پناه ساخته خاک درت تیم الحق | چنانکه موسی ز طور و وادی ایمن
بدرسی دل [illegible] | که واجب است زاهد [illegible]

وله ایضا

در زلف تو دست دل من | مشکل ز لبست مشکل من
گفتی که ز عشق حاصلت چیست | بجز حاصل الفت حاصل من
بجز اندوه وصل رحمت برست | ای وای ای [illegible] حاصل من

گویی که بلا و درد و محنت
آمیخته اند با گل من
[illegible]
ای کاش که [illegible]
[illegible]
افسوس [illegible]

ایضا له

ای گوهر [illegible] اندر من
[illegible]
لعل لب [illegible]
[illegible]

بوسیدن

بوسیدن خاک آستانت | منت بنهد دیده تر من
باز آید جان رفته از تن | گر پای نهی بر سر من
ای کاش شوی از حسن بگر ریز | جوش لب بچو شکر من

ایضا له

بیا ای ساقی ای صبا سوی جانان | که حل مشکل ابطلو من گره دار امداد لوا
بگو ای ار زوجه شی پناه در منه من | که سازم مجد اسمعیل و کوی تو جان قربان
بگردن طوق و دست و پای در زنجیر نالانم | بصورت سالها چون یوسف اندر چاه و در زندان
ز کید دیو رجمن در کدکوب [illegible] ام | که وارد و اندیشه دمادم دست در ایمان
و ثوق صحت و بس کجا را ابدال افکند | بالطاف خداوندی برای خدمت سالار
چو طلب سره ارم بر سم ارمغان [illegible] | مطلب خویش بیدار ای بکسته طالب
ترا چه گنج خوبی و بس مرموی بها نیست | که قیر الهی ان ساز در و اکام همه خلقا
بجا که در کهت شاهان پی عزت چین | گر این تحفه و شرف بر بر نهد اهلکنان
معظم بار الله ما مشرقی آوه بجات از غم | در این روزی که هر یقان به از لطف تو شاها
ز و امان و لای آل احمد دست او کمل | که در محشر او داینه و از عزت ایشان
بجز حمد و ثنای احمد و اولاد او نه پیشه | که بانشه حق این قوم باج محرمکان
بر غم خارجی همواره مرح و نقشان کو | که بانه بعثت ایشان بر سر لطف جا
از آن بر تاجی لوت گنه اشباع شاه و آل | که واجب آمده ایم و دین العصا بدوا
مراین نظم پسندیده بحکام گرکنند شاه | که تسبیح ملایک زیبد و او را وحده تعا
ملایک گرگشت بسند امین روا باد که نظم او | تو وزیر باغ هر روز چمنهای ایده وقلعا

ایضا له

ای شام تو تاج عزت من | کوی تو مقام وحدت من

در دیده دوم [illegible]
تا دیده [illegible] است من
[illegible] نکوچر
[illegible] من
[illegible]
[illegible] من
[illegible] عشق
[illegible] من
[illegible]
[illegible]
[illegible] من
[illegible]
در [illegible] من

وله ایضا

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

از بس که در فراق عزیزان گریستم | بر جای آب خون دو دیده کان من
تا آن گل شکفته ز باد اجل بریخت | چون خاک تیره گشت بهار و خزان من
باشد نشان داغ فراق سهی قدی | خونین گلی که بر دمد از استخوان من
و آخر بیاکه روز و شب تیره گرد و رست | انگشت گرد و شام و سحر همزبان من
آیا سبب چه بود که جانا ز اهر سستی | یار آوری نکرد و مهرهبان من
امروز نقد عمر حقیقت شمر دلا | فردا به نسیه گریست گر گرد و جهان من
ای مشرقی امید وفا از جهان مدار | دیدی چه کرد با من و با دوستان من

الضاً له

مهر تو جای گرفت چنان در دل من | که لب انگرکه بروید گل من از گل
کاکل و زلف تو چندان که گره بر گره است | هیچ هیچ نبود کار دل مشکل من
جز غم و درد دل گم شده بحقیقت نکرد | آه دست بایدم از جان و دل بی حاصل من
بس که مجروح و ضعیفست تنم میترسم | که پشیمان شود از کشتن من قاتل من
زنده از خاک برآیم ز پس مرگ اگر | کوید آن شوخ که ای کشته بسمل من
عمر شد صرف به بیهوده سودا و دریغ | بعد از این برق و بر جان دل غافل من
مشرقی ترک امل گیر و بحقیقت بین | که چنان خاک شود این دل و دین باطل

ایضاً له

تو جمال دوست چنان گشت جا مکن | کانده شده در ضمیر نیارد نشان مکن
در حیرتم ز ماتم این چشم خون فشان | کاعین و قیس کریه کنه بر جهان
سرنا پای شادی کنجور غمم شود | گر بگذرد بی خطر شادی عنان من
جز با لبان او نبود گفتگوی دل | نامه نعیش مقصد صدق بیان من
از وصل کام قطع نام زبان خویش | گر از غنچه تو گذرد در میان من

[illegible]

استغاثت جو ز حق ای مشرقی از سر خصم | زانکه زیر خنجر جلاد ثوان رسین

ایضاً له

گر خلاصی یابد از زنجیر سودا جان من | میدهد بر باد کفر زلف او ایمان من
از خیمه بس تحو کشتی سوال طوفان جادو ران | نوح اگر آگه شدی بگلخط از طوفان من
دجله بغداد و رود نیل و دریای محیط | مایه گیرند از سراب چشمه چشمان من
ابر اگر بر جای باران تحر کردی پر گهر | پس فلک پرور زاب دیده گریان من
ساکن آسمان و ارض است خواب نیست | بس که پر شد آسمان و ارض از افغان من
مشرقی گر آل طاها رایگان خواهان نبود | کی متاع امدی از جان و دل قربان من
غیر عجز و انکسار و عذر اسکار نیست | هر که خواهانست از جان جست عذران من

وله ایضاً

تا شد حجاب دوست مرا قبله روان | بگذشتم از سپهر معقل خدایگان
نور دهید از خاک در شسته دیده کسب کرد | وز این آب گشت منور چراغ جان
پنهان ز دیده های حسودان به پیش | از زاد دل درآمد در دیده شد عیان
از دیده گر نهان گمش به اراس رواست | زیرا که نیست محرم آن نور دیدگان
چشمی که لا یقست که بیند جمال دوست | از نور چشم خویش کند روی او نهان
ای مشرقی در آینه دیدن جمال دوست | نتوان به دیده دید حذر کن ز دیدگان
دیدن به آن جمال بعین الیقین کم است | لیکن بعین ز دیدنان دوست بی گمان

وله ایضاً

اقبال همسفر شود و بخت هم نشین | خضر و مسیح گر بود هم همرهم قرین
از ره در زمانه ترا یه عدل ز | زیرا که خلق تو شود حمد ما و طین
هم صفات تو نکته و الشن عقول | ادراک ذات تو نکند دیده یقین

[illegible]

مرا در عشق تو مشکل فتاده کار جان و دل | تو وصل خویشتن کامشکل جان و دل آسان کن
کجا سامان پذیرد کار عاشق تهی دستی | اگر خواهی که یابی وصل جانان کار سامان کن
ز راه وصل مسدودم سازی کار در جهان تیره | بجای آنچه پنهان شد شبی را افشان کن
فلک زین هم گر آب دیده بارد بر روی خاک آتش | بر اندیشش و هزار دیده خونبار گریان کن
کنار و جیب از لؤلؤ مانند گران کردی | تهی ول بیچاره ... ارزان کن

ایضاً له

مدحت آل نبی آغاز کن | خویش را با مدحت او دمساز کن
آستان روح روحی سدره است | همچو مرغ از این قفس پرواز کن
باب دل در بند روی جو د | بر رخ جانان در دل باز کن
بشنو از زاهد این بانگ نشنید | لب ببند و گوش بر آواز کن
خال و خط و کاکل و زلفش نگر | حلقه حسنش ببین و ناز کن
سر دل با هر جی ظاهر ... | سر نهی با جان و دل ... کن
از طواف کعبه چون فارغ شوی | رو به سوی مشهد شه از کن

ایضاً له

تو سیمین ... جانا | خوش ... دل ... جان
بکنم ... خویش دیده | ان عارض و خال و خط و ... جسمان
بهتر ز حیات جاودانی | خوشتر ز هزار ملک ... جانان
ای کرده بنفشه دارم از دل | از حسرت ان دولت چا ...
در گردن ... | ... رخ آفتاب تابان
از سیف ... و ... | تیری که خورم به سینه پران
بس عاشق خسته گشته سینی | از ... دو ... جانان

چون ... ز ...
ز ...
...

وله ایضا

دم ... ز عشق جانان
... از دل و جان
... دل و جان ...
... حسرت ... ان
... جان ...
... آتش ...
... ز ...
از آتش ...
...
از آتش آب ...
... ان
...
...

آلوده مکن ز ... شیطان | خلوتکده دل ز کینه سلطان
بیرون و درون باب توبه | پیوسته بشوی همچو پاکان
نیکو ... که ... | ... دل ... جان
ای مشرق ار ترا امید است | ... ان
از ... | ... ایمان

ایضاً له

در دم مرگ وقت نزع روان | به هم من بزیر از من جان
زیستن ... | لاجرم در غم ... ان
... ا ... جان ... | ... دل ... جان
خواهم از لطف ... | ... ان
جز تو میل ... نکشید | میل ... روان
آب ... بود ... | ... جویان
گر چه ز اندیشه جان من ... | ... ان
... | ... بود ... ان
... | ... ان
... | ... جان
... | ... ان

وله ایضا

ای لعل و رخ تو ... | وی خال و خط تو ... ان
ابروی ... | ... لعل ... ان
ای زلف ... | و ... چشم ... ان

گفتی ... دو ... زبان ...
... ان
...
... ان
جان ...
...
...
...
...
...
...

ایضاً له

... ان
... ان
...
... ان
...
... ان
... ان

همچو شانه دست گم گشتم در زلف تابان | ز سر بر چشم پیش نرگس بیمار شان

طوطیان لب جوی ای شرلی قاصر شده | پیش کلک ونطق وخط لعل گوهر بار شان

ایضا له

ولی دارم کباب از هجر یاران | دریغ از روز وصل دوستداران

چو بیمار شدم از گلستان دور | نمی دانم به سان عندلیب اران

خدا را ای صبا از من پیامی | ببر زودی که ان پرهیزکاران

بس از تسلیم اگر اهسته بالی | بری گوش کای هشیار داران

بکن آنکه با وصلت دست ز | کهی یاد آور ز اشکوا اران

تنها انجا نکام ودل شسته | من انجا مانده اندر کام داران

کهی نالم چو رعد از تاب هجران | کهی گریم چو ابر اندر بهاران

کهی با دحش ارم در صحرا یان | کهی با کبک گیرم کوهساران

ز ابادی گریزم همچو دیوان | تو برای خیام چون شکاران

حدیث درد من بنه الحان فاش | که گوید این مثل در روزگاران

لبی محنت ز هجران شرلی دیده | که تا شد جام وصلش خوشگواران

هجر تب در درد من بنه الحان فاش | که گوید این مثل در روزگاران

العب

مشتری خورشید در پرده چو کنایه دکان | از برای هیچ دل آن شوخ در بازار جان

از هجوم مشتری بست کین پیچ هند | در زمین افتد ز تاب داده گرانخیزان

چون در گنجینه معنی گشاید صبح دم | جوهر شناه احوال عاشق فاش کرد در جان

در دین هر سوی او پنهانست کنج هند کی | تا چه ای زان میان راهی بران کنج روان

حاصل دیده دکان گردیست ای شرلی | از تراب مقدمش چو حاصل از دیده دکان

کرچو در جفا رسید از همگنان تراب | ترک خلاف جو وصف عجز دافکن

ایضا له

ز منجنیق هوا سوی دو زخم مفکن | که تا چنان کند ابو بهشت وطن

تحت روزگار دیم برون زدم | تو به مغفرتم دادی ولطف ای حسن

شنا امیدم از در آن کرحسانی کریم | خطا بخشیده ونجشد گناه خلق زمن

کرم من و هستیم از در و زم | کریمش مستی جنت جای حور زمن

سلامت مرا کای در اسلام ثابت | شاه و حمد خدا را همیشه دارم

طریق مهر و وفا را بوشه قی بهت | که در راه رو یسی نو داد او این

مراکه شد ادب اموز در طریق وفا | شود ز نور ادب شمع راه او موش

وله ایضا

واجب اند حمد خلاق جهان رب کان | بجواز رق بنده کان رجائی وز زمی رسان

از در خالق طلب کن هر چه مطلوب دلت | ز فضل فقد خواران سرمان طغیان

همت رابعت در حوزه الان هیچ | لب مبالا از هوس چون دیم با سه میز بان

ارزه معنی هم او رهنمای رو وصف | آدم و ادم کیا و اسمان ور سیمان

قرهنا این گنت را باران بیاد ارسیما | تا کی تا آماده گنت راز تو شکان

از مفاطر کرم وز ابر رحمت در خوراب | کاه و رنداب روانی ماز در جوی روان

امتحان مده خالی بود از مخض جبل | کرده جاهل مکن خلاق جانرا امتحان

کنوانه این مرجو باشد مشرقی در راه ومی | کرده اوده بم و ام بر مثال کار شران

روبه خاک کوی او اریم تا جان در ابت | رونگر دانیم تا در تن بود جان جاودان

ایضا له

وای فراق شکه بر افشه وحی رخان کلرکن | کو بر وجانب آن شوخ همه چو خبر من

زنگار دل و دیده صفای وصلی سازد — خاشاک سر کویش با دیده و سر روبش

از زندگی جاوید باشد همیشه خوشتر — بر باد و وصال دوست بر خاک کم حصن

از شهد و شکر شیرین لب جان زیرا که — جان داری جان با من شیرین زبان بود

گفتم بحث وفای ستمگر بود در من — یا مصلحت انجامیدن قول سخن گفتن

تا مشرقی قانع حور سند به روی شیث — روزی بود او را چون حکم حوران

ایضاً له

تصویر خیال دوست از لوح ضمیر من — هیهات که گردد محو از کثرت لشکر ان

نامشوّش است آن که هر صحبت — کان در همه جای او مرکز سر آن سخن

در حرمت شای او تمام عجم اکم — در وصف بیان او فصاحت عرب الکن

گر آینه دل از زنگ کنی صافی — در آینه صافی بینی رخ جان اعلن

از قاب قلب تو کان مصحفی ره حایلی — بر صورت آن ناز چاره سده در این

بر باد گلستانش میل جز آن اکبره — گل چاک زند از شرم این جان در تن

با غول و خاموشی حوزه جان زیرا که — بر جسته و از تربت ان عالم امر بمن

چون مشرقی مرا قول حسن اغاز — سکان سما و ارض خواهد بر او احسن

منور شد از و سر این منش در روی — دنیا تنگ جاست او تو در و سپند آن

وله ایضاً

از عشق تو سوخت جان او دل این کس — حال دل چان ز ره جای وای بمن

نومید شدم از طلعت بهشتم — افکار چو شد با بی انفاس محن

از خال و خط سپیران دلم چشم — تا یافت دلم فراغ از سیر چمن

هر چند که جدا و تو باشد او را — از لوح ضمیرم از کرم دور الکن

بود تو روانست وارد رگ و پوست — مانند آب و نار اندر ا ... تن

(در حاشیه:)
نو رخ ان عشق بحران تو کرد
این نوع ... کر داز او بحر
یاری که خلاصی ... پیدا ...
این منشور از انکه جهان از س سال
از مستی ایام و خیالات حس
از هنر و وجودی تعالات دار ای
کار زری که شد شهادت سبز
ور کرده ان جان به ... عشره و شد
با رعدی وقای متوان ا ... ن
هر عکان نه کری ... و ... صدای
... کوی خاطر مرا ... و ... علی
و سید و خانه ... مطلب دود
چو ان ... مطلب ... م
بکدم ... پیش ... او ... جمع
وزان کر ... و ... بر ... ش
با خطر ... و ... و جان ... دست
و ... و ... اد ... سکین
قدر ... برات او د ...

خواهی که خلاص جان بیابی ز خزل — خو کن بخیال و مختصر ساز سخن

چون ختم سخن تمام در اینجاست بیت — مختوم مکن کن در این گفته ان

ایضاً له

نقد جان بر کف چو دارم پیش بر سانم زمان — کمینه ان از رخ زلف او برون فکن

سینه وار از تو باشد سوالی ای سرو — حل این مشکل مرا آسانست ره چمن

تا توانستم ز تو کردن نیامد دم وفا — تو به نیکویی مبدل کردی ستم از حسن ظن

گر تسلی بخشم حکم و ارادت زان است — بستم از ان کم بکردن صدا را من ای جان

طور دل ان تاب او سیمای سو حسم — چشم تو گر چاک زد از صحبت سرو چمن

مشرقی را بس که ایشان حسب ارادت ... — زاب چشم کف ... گران غالب حدائق

این دعای پیر ما ادب ایشان آمین گستری — چون بنت ال حرم شد ای سخن

وله ایضاً

جان محبت زده ام راه دای برسان — دل شیدا شده ام را نوایی برسان

گفته ام دم ظلمت کو ان تیره — بکرم آینه ام را جلایی برسان

راه کم کرده ام و پای طلبم مانده نگار — کوهی تو ستم ز تیزیب مرحبا ی رسان

بولایت که روانست مجلس ... رگ و پوست — کبر او در مجلس بجای برسان

مشرقی را جفای فلک ساز فلکا — و انگهش در قدم اهل وفا ی برسان

ایضاً له

تو لای تو که تا مست و اخاف ورن — نکنم وصف دان نور سر و علم

هر چه در وصف تو گویان کشته انشا او را — مبادا همه وصف تو بود سخن

تا تخی کوی سندان تا لب روح فشرا — تکند کس صفت لعل در ... عدن

نا نهال قد تو رکش خولی برخواست — پست شد در بر گل قد تو سرو چمن

(در حاشیه:)
تا تحقیق لب تو لولو شده او
لعل و یاقوت شده و از کان تیغ
عنبر سرشته زمین نقش تب بوس
شکر از قند جو جان بدهد دار ایی
در چمن سبزی و دریابی تو بوصل زود الس
شرمی را ... سایه ... ی ...
صد ... ده ... و رایبع ... بوشس
فاطر ... در ... دل خرم ... ضیع ... نور
تا بود ... شام ... صبح ... ان قدل حسن
... ورشد ... و ... شسته ... را ...

وله ایضاً

شب من ... در دم ... بر دم ... کمس
ورد تو ... عشق ... بان ... پست
شد تا ... بوصل ... کل بی رخ ... بر دم
جو ... ان از رنگ ... تو ... ان ...
جو ... بی ... بی ... تو ... ن ...

پس ز تیغ ساختی تا بر رخت کردم نظر / همچو دو از دیده شد رخ دوم مکن
از شعاع نور نادرت قالبم را گرم دار / کو بسوز از نور نادرت قالبم را دم مکن
از غبار راه تو شد مشرقی روشن جبین / تا نیالایی علایی جوی خود گردم
در ازل چون حاجتم از فضل جود کردی روا / تا ابد از فضل خود محتاج نامردم مکن

ایضا له

افتخار ملک و ملت اعتصام داد و دین / خازن علم لدنی نور رب العالمین
فاتح ابواب خیبر قاضی باز و حاکم / وارث محراب و منبر حامی شرع مبین
ابن عم مصطفی زوج بتول اعلام حق / باب شبیر و شبر نایاب مرسلین
قاسم روز جزا سلطان تخت اصطفا / مقتدا و پیشوای اولین و آخرین
آنچه جبریل امین بر مصطفی مکشوف ساخت / بود آن اسرار مکشوف را پیش از یقین
کرده جا او بنده ای ابن عم و آخر نشش / همچنان می بود آدم در میان ماء و طین
چه دین قوم آنکه دارد واسطه او در روز حشر / حشر او سازند با اتباع ابلیس لعین
یارب از فضل و عطا بخشا و مشکر بد دعا / مشرقی را حشر کن با طیبین و طاهرین
بر خطاهای گنه کاران نگیرد عفو کن / شافع ما ساز یا رب رحمة للعالمین

وله ایضا

مژده ساقی لعل خود بر لب جام آر و کن / گر گرو دوزخم در بر دوار از ده بش این
میکده حاصل ز پاکی طبع و رنگ بوی خود / بو نوخرابه گذرد رنگ گل و گلشن
می دوار نار درده که فارغ گردم از هستی / ز فیض نقش و نکبه شوم آنکها و من
در وفا تیره ام را منجلی ساز از شعاع می / مثال نور در طور و شبیه نار در ایمن
از این می حرمه ساقی بانشه دو شکر فشان / که بر جای گیاه گل و یاد از قلم بیس ...
ز عکس می شود بستان گلستان چراغ و شان / سحرگه باحریفان سوی باغ از شهد گیرد آن

ایضا له

مثال

مثال ذره بعشق ای مشرقی با رخسار جانان سازم / جان چون باشد از دو راست و نقش تو بر جان
مشو بهر هوای نفس از خلاق جدا پنهان / گر لیس راحت تو ...

ایضا له

تا بکی لطف حسرت خوری از دست خان / برا از غم یکباره دل از غم برهان
خاطر ابشو ز ایا و کن و خلوت جوی / تا داغ دل و جان بی از شغل جهان
بخرخند امر بود را اندیشه تو رها به / محو ساز آن همه را گر بود افضل از جان
جان چه باشد گذر از ره جانان دستاری / کاش می بود مرا ز روان صد چندان
گر قبول سگ کویش شرف در یابم / تکیه بر عرش کنم تا ابد از عزت و شان
یاد او مونس جان است مرا شام و سحر / سحر و شام کنم تازه به ذکرش ایمان
مشرقی راز سر دعوی بشکر دل دست / عاجزانه چو در موقفش همه تیبان

وله ایضا

ولای علی و هم دل و جان / گر بود تیم ره به سر حفان
گر نه جانم فدای آل عباست / بر من آن زنده کی بود تاوان
نکشم سر ز پیش تیغ اجل / گر کشندم به تیغ خون مروان
هر که را با علی است صدق درست / نکشد سر ز طاعت و پیمان
از علی هر که حکمت آموزد / نکشد از حکمت یونان
حب علی و آل و اتباع باشش / تا به محشر نباشی از عدوان
هر که حشرش به این گروه بود / فارغ آید ز آتش نیران
مشرقی گر تو هم ز اهل ولایی / غیر او جدید است وجه مخوان
ختم کن نظم را به حمد و ثنا / تا بیابی دعت جاویدان

ایضا له

رزمیت برتر است از عرش اعظم در بهاء قدر ... غبار راه خدامت به جاروب مژگان شستن
عجب گر دیده در جان عالم مهر و وفای تو ... بیان نارد زبان مشک و ببشک آب وا دامن
ترا از دو استان نهیم ازو گم اگر ... جهان نامه آورد وان و عشق شرقی بهمن
ز دوستان عجوز دهر به مهر الهی کم بر ... کرد او دیار نیم چاه چه جان یوسف پیرن

ایضاً له

زبان شکر گذارم ده و دل روشن ... که در چه تو دم ز نیاورم به سخن
ز فیض معرفت و نور دانش و بینش ... به اتم ده و کن بیس در طریق حسن
ز شبه و شرک و گمان دور کن یقین مرا ... نباید ده به شناسم خود به نیکی ظن
بحق آنکه عزیز است در حضرت تو ... که پیش از این برخ از زلف و خط پر ده من
ز رحیم شرک و همه پاک کن ضمیر مرا ... بخویش ده به ودلم ده مسکن
سوا کن تعلم شرف شاهی خداوند ... نجات است ز خشم نار راه من
مساز نکو دور جیم منزل رحمان ... برهی ز شرک میالای جسد و دل و تن

و له ایضاً

تا بیاد او بود گویا زبان حال من ... روی دارد در ترقی همه ام احوال من
روز و شب دور می تسبیح من تهلیل اوست ... شاه ایمان صدق شد در حقیقت فال من
راه لی پایان نیز او رسیدی خوف دزد ... کی به مقصد ره دهد شغل اشغال من
دیده بستند اهل فکر چون راند از نقاب ... دست عیش از دی عیب شاه اعمال من
کی کمال و جاه و دنیای دنی خیر شوم ... چون نگار دچاه منوبه جاه و مال من
مشرفی دانی چه فرده داد اوست داری ... چون نگوا ندر زی صحبت او فال من
از عذاب قبر و هول رستخیز ایمن ... هر که از صدق و صفا شد همراه احوال من

[illegible]

ایضاً له

اندیشه کن ای عشق که پرده دریدن ... بشنو سخن بنده که از دوشنیدن
هنگام وداع دل جانست حذر کن ... یاد آر دم مرگ دره کور دویدن
در خاک بکت چو منزل حقه است ... فنا دز شاهی و در حسن و حور پریدن
پیدا که شد تا ز پس مرگ همه هول ... چه سود در آن دم کف ارمغه رسیدن
زاد ره حسنه ای خود امروز بدست آر ... فردا نتوانی ز در این جیش خریدن
در محشر به پیمانل جو آبه و شو همه ... دل از لقمه دنیا عن افتد طپیدن
از دهشت و اندیشه دوران ره رخشایق ... یکسی همه مشغول با لکش گریدن
خوبی حکر و الم دل مشرقی از آنست ... گوهر حسنت تا بود که و کشیدن
امید که از فضل و کرم خالق بیچون ... خواهند کند حلقه به یک زوج دیدن

و له ایضاً

دیده حیران کند آن نرگس فتان دیدن ... عقل نادان کند آن کاکل و زلفان دیدن
سبب خرمی و شادی عاشق گردد ... یکدم از لخت کو برخ جانان دیدن
چشم عاشق همه شب خواب پریشان بیند ... بهر آنجا خوابی از آن زلف پریشان دیدن
همچو گل شکفته از و دل تنگ عاشق ... نوبهاران جو کند خرم گلستان دیدن
غیر عاشق نشود گر هوس دوش لبش ... شرح لخت جگر از آب نمکدان دیدن
مشرقی پیر دو حقیر شد ایسی ... خوشش آلیا چشم حوان دیدن
همدمی تا نشوی دیده سر بنده ... مور آورد بر ای ... ابران دیدن

ایضاً

مویی شده از حسرت موی او تن من ... ای کاش شدی سایه گشت وطن من
آن نوع ضعیفست تن من کو آن ساخت ... اکثر از لطف کج و کفن من

[illegible]

راتی جانان [illegible]
جانی ندرکه با تو [illegible] جانان [illegible]

ایضا له

[illegible]

نجم ار پایه ور شود تو چی خاک درگهت   تو تیای دیده چنانکه اقبال من
تا به یکتایی رازم دام در اطوار عشق   سوزد ار نار تجلی پر سر اشغال من
برتر از سدره به بال معرفت طیران کنم   در قهوت بی تکاپا کر سوز [illegible] دل من
مدعا از کشف سر علم یحیی ای پور   تا نماند مختفی بر سروران احوال من
ور شرار افتد از آه سحرگه بر چرخ   گلخن سانه جنون در قید غم اغلال
کشف سر من غرق در بحر عیان شد از رخت   چون ز قال من سری مگو تراید قال من

وله ایضا

ما مرادم ار جانان امن واز از امر من   از تو شاد و من کش از بیع از جان و دل در قید من
گر نفیران عمل سنجم کم اید زان چو غنم   کاید دوم بخشد بجود خویش [illegible] ابوالحسن
بوالحسن تا دو سه شد ادم از مر غم فار غنم   شادی دیگر که مهر من حسین است و حسن
زین عباد و محمد جعفر امد ادیم   بعد کاظم قبله هشتم رضا شاه زمن
از تقی وار نقی و عسکری وادم امید   بعد مهدی آن سپهسالار دین انجمن
شیعیان این اثنا عشر از جان و دل   تا تو جان در تن من پر بگروم زین گمن
مسرقی آن تا دل جان بعضشان علت   گز دل و جان دوست دارد مستر دوس [illegible]

ایضا له

چو جنابش را شاه قبله جان ساختن   طاق ابروی بش بزد محراب ایمان ساختن
گر نبودی حامل از دنیا وجود آل او   بی سبب بودی وجود خلق انسان ساختن
گر ز جسم از بهر سکین روان او بدی   صانع بیچون نکردی صلح ابدان ساختن
صانع و ظلالم ز ثری تا ثریا کرد   لاجرم خلق لازم واتسا ایمان ساختن
مخلص و عاصی پیش شه به ابروی منی خلق   زان محب حق است و اهل حق شیطان ساختن
مرکسی الی عطیه دوست ده بشر قی   خویش الی اده دمان زجان ساختن

کرد

ایضا له

گردش هر خدا امیر بیتی در گلی   منت ایزد که وه امیر چنین حاصل من
صدف گوهر این امیر و تاج جانشین مرا   باشد این گوهر رخشنده چراغ دل من
تا شد و قبله جان و دل از عارض خط   کعبه نیز که کند طوف دل مقبل من
جای سبزه وز زمین رده و سر چتر   برسد خاکم اگر پای نهد قاتل من
بشکند کشتی امید ز موج طوفان   گر کند نوح جبین رو بسوی ساحل من
وصل در راه جا خواستم دوست ندا   مرگ خوشتر ز چنین ارزوی باطل من
مشرقی ترک امل گیر و لب از شکوه مبند   بر حذر باش ز تشنیع دل جاهل من

وله ایضا

ربایش دل محک زهر زد و بش بزن   بر لعب برگره زلف دل شکن مزن
انقاس راه سوز ور زنج پرده برده ار   از پرده بر سجاده مرده وزن نام من
از عندلیب فاخته حسرت خوی شنو   ملی زبور چو لحن آم حسن نزن
سنبل به دو رشتر و ارغوان چمن   عنبر نکن گل عجین ور سمن مزن
عنبر زلف و کاکل و گیسو و خط برار   طعنه به طیب مشک و مشک ختن مزن
لعل عقیق و لولو او چو لب لعل سکی   جو لعل ر زنخ از بحبه عدن مزن
جایی که طوطی شکرستیش نوا کند   ای مشرقی بهیده دم از سخن مزن

ایضا له

آشنا گی شد ان شوخ جفاجو با من   خارسایه که بگو به من از رنگ چمن
فاطر از من و سما از کرم الطاف وعطا   کرده در ابداع گل او مجهر اطلاق حسن
تا بنده خلق سما و سند مخلوق بهین   ذو شان جو قدا و تردد سوزه چمن
مشا وی رد بش اگر زمره گر کوش بر بهد   مرد عارف به ارادت کنه ان ایکیه دگر

از رخ فعل [illegible]
از نخ پیچ خود [illegible]
صفت حال [illegible]
مست و [illegible]
قصه [illegible]
[illegible]

وله ایضا

گر شنیدی تیغ سلطان [illegible]
[illegible]

مشرقی گر نجوئی بر چه ز ایه صبر کن گر ترا باد ز بود از صدق دل ارشاد
این شعار انبیا و اولیا تابعین است اکرم الحسن را کن وحشت بر ادلاء من

العباله

گر گشت طالع مسعود هواداری من ان جفا جو گشته ترک دلازاری من
شکفد چون گل سیراب گر اندیشه کند طبع سیماه گرش پاسی خواری من
چند افغان کنم و گریم و نالم شب و روز نکند گوش با فغان من و زاری من
دل عشق زده را مست خبر او در ربع اگر صاری و بیماری و سیداری من
کی آرم شد و آسوده جراحات ستم خاطر خم دل و جان و جگر کاری من
خلق عالم ز گرانباری من در تعجب گو شه بار گران بار به سر ما ربی من
بنود از کرم و فضل خدا او نه عجیب گر گشد رحم و شود باعث غم خواری من
نشود بار گرانم سبک از یاری خلق مگر الطاف خطا پس کند یاری من
یرم و بار گران سر را بر سر دوش گر رسد عون الهی ز نه و کاری من
مشرقی ا[illegible] چاره بجز عجز و نیاز هر بار بنگاه و کرم بار بری من
تا افسرده ام ار کرم گسسته ام [illegible] عنوه حلوا شود ار امروز بیاری من

العباله

منکر ما سخن کنی از من ز من و نام من بگو ای سخن
گر بسجد [illegible] مرا سبک آید از اجزاء بود کفن
ناتوانی چو من ضعیف و نحیف شده خلق و در ز مین و ز من
[illegible] ناله و فغان [illegible] که از نام ما جز بخت و طن
جز غم و غصه نیست مونس دل تا [illegible] مست امدن
غیر غم جز دم علاجی نیست تا [illegible] رنج [illegible]

ای کل

مشرقی شد [illegible] که بود
کیفیت من [illegible] اسم من

وله ایضا

[illegible] ویم در جهان
[illegible]

ای مشرقی منذلب ار شکوه و قیل قال بگذار ای محاوره ناگری و جه خوان
جز چه گوید کار و مرحب دال تسبیح خود ساز گر چند ت زبان
گوری مشکری ورخشم خاری [illegible] آل کن دو دم شستان

العباله

گفتار حولیش نه چشم همه کون و مکان از چه حسن و زچه جرم من از این خلق جهان
که پیوندم و پیمان گر را دادم صد ق من که چرا ام از این فتنه و سامان مکان
همچو منصور شدم در هوا یان طلب تا به مقصود رسم و ار هم از دو جا
در همه ذرهٔ صفت مشرقم از جو ر بس که طالب شده ام مذهب کیش مکان
عاقل از کعبه و بتخانه مراطاعت اوست اکرم کاشفه خوانی و کرمایا یان
کشف اسرار الهی نکند باطل کور نور خورشید کجا بیند دیده نعیان
بروای و اغطاء من ای مراطعنه مزن که مرا منت سر برگ در موج دار
مشرقی منذلب و دیده مکن ذوق و قال بگذار اینک دیده قال مقال افسر ان
بخو شای احدیت کن وترک قیل و قال چون کنی ختم و ارادهٔ بیمایی سخن

العباله

ای پناه ملک وعشاق شرع و دین ظل سبحان ترجمان عهد ان دار حفظین
خاتم رسل رسول داد گرزین کرام سید کونین و محواء لیث احسن یمین
آسمان مکرمت سلطان تخت مد لت صاحب محراب منبر وارث تاج و نگین
احتشام ملک و ملت احترام کائنات کعبهٔ ارباب حاجت ملجأ اهل یقین
مجمع البحرین انش منبع حلق و کرم شافع روز جزا و حامی شرع مبین
عالم علم لدنی کاشف اسرار حق جامع اسما حسنا مقتدای ادمین
صبح از مهر طوف خاک کوی حضرت از چهارم آسمان خورشید آمد بر زمین

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

همه راجای دربهشت دهند / کوری چشم احول شیطان
آن خدایی که عدل داد او راست / بده واو این او عشره وخیان
گرسنه او از ذات او باشد / مشرقی غم مخور مشو ترسان

الضاً له

ای صد هزار جان مقدس فدای تو / کون ومکان غباری از خاکپای تو
حور بهشت و روضه رضوان چه میکنیم / ما را بست از دو عالم لقای تو
گردن نهاده ایم مطیع ازل به تیغ / حکمان بست سر نکشیم از خطای تو
تو اختر سعادت خورشید وحدتی / ما ذره ایم دفتی گشتان در هوای تو
از شادی وصال دلا طرب ای حبیبا / الکنی که هست ز دل وجان مبتلای تو
ما جور روزگار وجفای سپهر دون / هستیم شادمان ما به وفای تو
خواه دمالد مدم ما ...صبح وشام / ناگشته ایم مشرقی مبتلای تو

وله ایضاً

ما چیده سینه ایم مدام بلای تو / پرون منیرم سر از حکم ورای تو
برما بریز ناوک بیداد گز ازل / آماده گشته ایم برای جفای تو
گر در سر هوا برود رند کی بسر / ما را رود فنا سر و دارم سر هوای تو
ما خانه سلسبیل لبت نکنیم / زیرا که هست خوارش ما خوش لقای تو
گر تیغ میکشی به سر سلیم کنیم / داریم جان ودل همه پیوند ای تو
گرچه معترفیم بجزبت مهیبا / نومید نیستیم ز عفو وعطای تو
چندانکه عفوش ال خلق کریم هست / باشد گناه مشرقی مبتلای تو

ایضاً له

تا دیده ام بچاب چشم سیاه تو / دارم هزار حسرت دل از نگاه تو

الکه

[Marginal text, written diagonally:]
و ... ... مر ...
... ...
جان و ... ... استاده تو
از ... ... طلب ... ...
... ...
... ...
ای مشرقی ... ...
چون ... ...
... ...
چون مصطفی ... ...
بر جان ... ...
از خانه ... ...

وله ایضاً

غارت ایمان کند ... ... کشته
وای ... ...
... ...
... ...

الکه بر قتل خلایق ... / قتل چون من ... عاجزچه باشد پیش او
از حیا بیند بسوی عصیان نگرد / هست جای حیا ... الطاف حرایش
در جناب کبریای او کسست از حرکی / مشرقی عاجز بیچاره درویش او

ایضاً له

تکدل تا کی نشینم در غم هجران تو / وصل تو مخصوص غیر ومن کشم حرمان تو
گر برانی ور بخوانی ور بختی در سکی / بنده مخلص نتابد روی از فرمان تو
معبد طوف کعبه دعی وصفا همچون زیج / در ثنای آب حرم جان کنم قربان تو
نیستم این زیج ... رای روز وشب / زانکه هر دم هست ظاهر کند چشمان تو
صد هزاران نوح وکشتی در دمی غرقه شود / چون در آید در تلاطم بحر بی طوفان تو
مرغ روح خوش ... ای ... / جون شود ان دل ربا امشب تو مهمان تو
از لب ساقی ومی تا کی تو ایی کام گیر / گو بپرداز نقاب از چه از ان تو

وله ایضاً

خبری تازه رسید از در جانان دل کو / ای صبا مژده بده جان محل کو
سر ومال ومن وجان ... کردم / زین سر بار چو مانده ام اثر از حاصل کو
به چشم مخمور تو ز ره او دل ودین مرا / سر واعظ ... من این غافل کو
سحر لعلت ... ملک دو عالم گرفت / از که پرسیم که ایجان ودل عاشق کو
تخت وکبر بیاموز ز دیو ... / نقش اعجوبه ازان دیده دجا ...کو
مشرقی تعلیم تو چون نص کلام الله راست / چشم ... دو عین ... باطل کو
تا نکند فرق حرف راز ... مدیح / غلغل عشق ... که حجری کامل کو
گوش جان را سر این ... / گردش ... ... مستمع قابل کو
گر تعلیم تو بحث ... / الکه تعلیم حس را ... کو

[Marginal text, written diagonally:]

ایضاً له

ز ره صد سلطان ... ...
... ...
خلوت دل ... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
محرم اسرار جان ... ...
... ...
... ...
... ...
وارکو ... ...

مکر این قوم را ازمن نرنجی گو سلام | غث الله ولی گو قاسم انوار گو

ایضاً له

یار پنهان شد از نظر طاقت استظار گو | منتظر اهل خواب شد دیده اعتبار گو
صبح وصال شد سیه شام فراق رونمود | چهره گل انار گو نرگس پرخمار گو
محنت و غم روان بی سوخت در آتش دل | مونس و غمگسار گو ماه ده و چهار گو
ذره و شد آفتاب شاه و دریغ چون کنم | نقش سپهر رای ایمنت استظار گو
آن صنم گریزه پا رفت و نه معاد دوست | در دل ان قرار گو در کرم اختیار گو
شد تنم ضعیف من آمده بیشمار تیغ | شاه گلعذار گو باده خوشگوار گو
مشرقی زار گو همدم یار غار گو | خواجه بخت یار گو سرو رخت و چار گو

وله ایضاً

ای حیات عاشقان از چشمه حیوان تو | وی کشت جاودان کلبه الستان تو
مطلع عشق تو بود و یار یاران الصلا | بجا اسمعیل هر کس جان کند قربان تو
در ثنای تو بود عاجز زبان گر صد هزار | سال هم گوید که خواهد شرحی از احسان تو
گر بقتل عاشقان بندی کمر حکم آن تست | زینهار هیچ عاشق از خط فرمان تو
چند از این لاف و گزاف ای مشرقی | چو سر عاشق نهیم در خم چوگان تو

ایضاً له

کمر که دل ور زور همی دستان او | قوت جان بخشند لب خندان او
گلستان را عنبر آگین کرده اند | خال و زلف و خط مشک افشان او
کیست یارب در همه کون و مکان | کو نباشند واله و حیران او
صد هزاران دل شده چون مشرقی | تا فدا سازند جان قربان او
هر دمی محروم کمن ای شه بیا | کمن رقیبانت چون اخوان او

وله ایضاً

سهی بالا مه و لا در بوستان شد [illegible]
چو جل برابر تاج گل صبح [illegible]
اگر داری [illegible]
[illegible]

وله ایضاً

بیا بیا و حدیث دراز من بشنو | خوشست قصه شیرین ز کوهکن بشنو
ساو بر سر چشم پرسش نه که حکم تراست | بدو غم که نقطران از من این سخن بشنو
نوای روح فزای نی اگر خواهی | بیاد حرف لبان شکرین من بشنو
اگر ز آیات از من این سخن گفت | نوای فاخته از شاخ نارون بشنو
خموش مشرقی الحی از این سخن بگذشت | اگر سخن شنوی تا قول از چمن بشنو

دل از جان بر توام داشتن و از روی جانان نه | که دل از حسنت در خم زلف آشنا نه
مه گل را به سنبل نه پیاسوس ازعوان بیرا | که خواهم شد من دیوانه از عشق تو دیوانه
بهر تاری گیسویت دل و جانی بود بسته | مکن زنهار آن گیسوی عنبر بیز را شانه
دل دیوانه در زنجیر زلفت به بیماره | که عاقل گردد از گیسوت آن زنجیر دیوانه
مشو ایمن از آن چشم سیه مست ای دل غافل | که تا قتل از نماید مجلس از راه میخانه
طباوی شاه زو مرغ رمیده آشیان زیرا | که باشد جای مرغ وحشی اندر کنج ویرانه
بکشتی شمع هر محفل بر غم عاشق مسکین | اگر آگه شدی ان شمع هیچ از سوز پروانه
زمین تیغ جانان سرکش از شه تی گفتم | ز سر بگذر اگر داری سر این تیغ مردانه
برون آور دل و جان از سر این تن بیگانه | اگر خواهی که گردی آشنا سگ آن کوی هم خانه

ایضاً له

از جان توان بریدن و ز یار مهربان نه | پیوند جان گسالست با دلبر یگانه
ابو الهوس دو عالم اندر طلب بگردم | باشد که یار بینم آن دلبر از میانه
گر حل هر دو عالم بر من کسی نهد | چون بار آتشم از آن کار من [illegible]
احوال سوز و درد هم پنهان چو دید مضطر | در پرده رهادی خوش حال این ترانه
گر کهنه کلام دنیا بر خویش تاج بسته | گر عاشقی برون از دل از غم زمانه
ای مشرقی به مستی با کوس و ارغنون | چون سر خوشی و چشم از باده شبانه

در وادی فراقت در سینه یکجا دیست [illegible]
[illegible] از دل بیگانه

وله ایضاً

آمد او وازی ای [illegible]
چون شدم [illegible]
گفتم ای [illegible]
گفت ای [illegible]
گفتم [illegible]
گفت [illegible]
[illegible]

ایضاً له

ای از صفات ذات تو عالم نشانه / کونین پیش خوان جود تو دانه
گنجور کاینات ز گنج تو در همی / بل نیست غیر نیم درم از خزانه
باشد محال [illegible] و مشروع مشتبع / چون ذات اعظم تو مقدس ز یگانه
عرش مجید پایه نور بها و قدر / پیش حریم رتبت کبریت آستانه
علم بکان و ارض و سموات سر بسر / در جنب علم است معطل فسانه
از هر دو کون نیست بغیر از وجود تو / باشد وجود عالم و آدم بهانه
جبریل وحیت بال طلب در هوای تو / تا یافت سوی سدره و قرب آشیانه
و الست ای شرف و فخر بر دوام / کز غیر رکن ره زد و در میانه
چون مشرقی ز طرف حرم یافت کام دل / بگزید در سرای خرابات خانه

وله ایضاً

تا گشت دیده و دل من منتظر نگاه / صف برزده خیل منا بر در نگاه
تا دیده در شده همه تن در جمال دوست / سر تا بپای دیده شده و پیکر نگاه
گوهر عزیز دار و مکن بر سر ره خاک / پنهان مکن بخاک سیه گوهر نگاه
بیچاره خون کی کند از دیده حسرت / لا تعقلی که نیست در او جوهر نگاه
خون شهید خویش از این پیشتر مریز / بر خاک راه دیده ام ای ساقی نگاه
تا دور شد ز دیده ما نور طلعتت / بوسیده ایم لب بسجده در هر نگاه
ای مشرقی مراد از زمان دوست / جز آنکه جان و دل برود بر سر نگاه

ایضاً له

ده که دل از خویش بجان آمده / عشق گران کرد و فغان آمده
از من مرا که بگسسته مهر ز من / عشق مر آن گرد و دوان آمده

در غلط شد عاشق چو [illegible]
جلوه معشوق بجان آمده
نقش هستی [illegible] آمده
[illegible]
ایضاً له
[illegible]

[illegible]

در هوای خاک کوی بت چو ابر نو بهار / بحر چشم بخت از دامان جان آید [illegible]
جز بصیر و خاموشی راهی نکرد و شیرنی / تا ز سر عشق علم معرفت آموخته
گشت مرغان قاف قناعت مشرقی سیمرغ وار / دیده چون باز از تماشای دو عالم دوخته

ایضاً له

چون غمزه تو کرد دلم خسته نشانه / جان سپر ساخت دل از بهر بهانه
غیر از تو کسی نیست چو شهباز در سما / از ما مکن ای دوست به بیداد کرانه
عمری است مرا جان بلب آمد چو نکردیم / احوال دل خویش را حل زمانه
از طی و احل چو بود حاصل طالب / مقصود چه حاصل بود از صاحب خانه
ما را چه می و مطرب و معشوق که ماست / گو وا فغان از این لب که کند رگ فسانه
می ده که جو دیدار به در رقص ساقی شده / از زمزمه چنگ و نی و عود و چغانه
ای مشرقی از دل بر احوال قیامت / گفتن که شنیدم بحر از پیر مغانه

وله ایضاً

برو میخانه دوش بر سعی نه / چنگ و نی و عود برگرفت دف و چغانه
حاصل دنیا چو هیچ است مخور غم / جز که عالم فسانه است فسانه
رهبر دیو نیست جای اقامت / جز که محل رو و ان گشت روانه
خود صفت خوی کن و الخیر ابی / تا [illegible] ز پاک خود ز میانه
مرد بهایی نه بجبله چه جوبی / پایه این احترام را به بهانه
عشق بود بحر ژرف و تو سفری تو / گفت [illegible] اگر انه کیر کرانه
جور فلک در میست بیهده مشتمر / چند کنی تکیه بر وفای زمانه
حاصل دنیا بهیچ چیز نیرزد / عمر چه کاهی برای لذت آنانه
جز معنی که وقت زود و بنهاد / زمزمه مشرقی بخوان ترانه

ایضاً له

[illegible]

وله ایضاً

داستانی تازه دارم یاد از دستور شاه | کو همی گوید یاد از گردش خورشید و ماه
چون زعدلش بیکرانه شد عیان گردی هوا | چون نگهش مشک افکند نهان گردی گیاه
گر نبودی سایهٔ لطفش بفوق کاینات | پیشه می کرد کار اهل انس و جان تباه
در پناه عارض خطش با من آسوده اند | جادوان رومی و شامی از سپید و از سیاه
چرخ هم گردیده پست و مهر گردیده دهر | سر نهاده اندکی بر درگهش آن یک جاه
مشرقی مهر سجود درگه خدام او | قبله گردد جناب رفعتش از دیرگاه
روی گردالود او پرتو ده شام و سحر | روشنان چرخ فلک را تا بود صبحگاه
تا بود مه را نقاب از آفتاب خاوری | تا بود خور را شعاع از نور او پی اشتباه
آفتاب و ماه را لیل و نهار از زر دهی | باد دایم روشنی تا هست رخشان مهر و ماه

وله ایضا

کی مهر و وفا آید از یار جفا پیشه | زنهار مکن ضایع در فکر که اندیشه
در دام حرص و آز باید درآویزی | زین پیش مریب خود بر پای مران تیشه
از باد سموم وی پژمرده بجا گردد | گلی که کند گلگل از باغ جهان ریشه
دل را مکن زنهار تا جان بود و تن | دیوانه بود الکو بر سنگ زند شیشه
زان مشرقی از آتش افسرده نگردد | رو باده کند سیری خالی خوش و شیشه

ایضا له

این دیده بار چهره و خال که دیده | کزاه زمانه کو کس فلک برده دیده
چون آهوی رمیده بصحرا دگر و دشت | آرام نا گرفته بهر سو دویده
از تنگنای حادثه جون باقی جهان | در ساحت وصال که بویی شنیده
خاموش گشته زنده و یک روزگار | خلد وداع با سر دوران کشیده
جون عنکبوت مشرقی از کام خویش | صد دام برگذر که جانان تنیده

ایضا له

یکدو ماه از زعفران کشیده
چون خور سر از در بچه خاور کشیده
چون خور سر از سپهر طرف های یاسمین
آمد و مه مبارک طرف از رشیده
بر لوح سیم آمد ز آدم انکار خط سیاهی
زان چشم کار آب ز نوری کاین شیده
بر لعل غنچه نازک و صحن بشن پیش
جون لعل آمده خال از لب ان خوش
چون لعل بی گره و ملال زرین رشیده
در آسمانه درهم نرنج خاور رشیده
ملک سیاه و اعجاز انگشت گروه
در لعل لشکری ای هم نگش شنیده
زان سوی بگردن جوی بسم جام خوش
دلهای خلق با سر زلفش کشیده
وز چشم مه جهان رو در شیرین دوم
از نخل جون چنان که درد باریشه
بنموده در ساعد فتنی بیار نار
بر جان شش ملک طرح و سرو برکشیده

و ...

دلهای خلق بسته ز تار های زلف | تا طرح خون مشرقی از سر کشیده

وله ایضا

ای برفعت هم و شان عرش اعلا آمده | وی ببلاغت هم قسم نخل طوبی آمده
زلف را زنجیر طوق گردن جان ساخته | غمزه را سر کرده آشوب و بلا آمده
کرده جان بیدلان تاراج از خال و عشق | تا سواد غمزه اش از راه یغما آمده
جان به شکر از برانش ... سهیل باز | از فنای قامت به سوی ایمن بطحا آمده
هم و ناوکی جانان کشته در سیر سلوک | خاک راهش را بدیده هر که جویا آمده
در فنای احمد و اولاد حیدر کن زبان | مشرقی چون طوطی طبع تو گویا آمده
خال عیسی از بهشت عدن بهر ما حبشه | نام طره را شمار زچاپ طغرا آمده

ایضا له

کاروان خوش از دل سوی جان آمده | بوی پیراهن ز مصر از چاه کنعان آمده
در غربت نا چشمه دور از هم صحبتان | در محیط ظلمت تو تن زار و گریان آمده
پاس دارید ای حریفان صحبت یار عزیز | کاشنای او عجب ما را به مهمان آمده
از دیار عشق و رخ طاری با سپ و فر | یکه در روزی ساکن این ویرانه آمده
بر مه آید از زلف ... مش روی نیاز | زخاک آستانش باب احسان آمده
عنقریب از جی بگوش ساکنان تیره خاک | بانگ کوس از چی هر سو غریوان آمده
یکتاره الگو زمین ظلمت سرا تا کوی دوست | دوستخوانان دوست جویان تا بکوه کنعان
همی ای یکتا ران وصال گهی دوست | گین گرفتار بلا از دست هجران آمده
مشرقی زار و گریان از سر راه وداع | خبر باد جان و دل گفته شتابان آمده

وله ایضا

آیم رای طوف ... صبحگاه | در دیده از رقت ... گم نگاه

سر در نیاورم به کون از عالی
شاهم ... که هر چه پیش شاه
... یه جاه افلاک شکوه
باید ... ای ... بارگه
سر ... ای بشبنم ... ز روحی
... زنی ... بار دیرینه کلاه
... ساحل ... با ... بار ...
استاده ... دل ... دستون ل
... خورشید ... عمل ... خود ... ماه
... و ... عمل و ... تعلق
ز ... ای ... بی ... شب ... سیاه
روز ... شب ... ماه

ایضا له

... تیره ... دی ... دود ... سیاه
... زبان ... ماه
... روز ... ماه ... شب ... ماه
چندی ... زلف ... دو ... نگاه
... ماه ... که ...

لبی که لستم در میان نار و در آرزوی طلب
دین بری شد از من و تب مرا شد قبله گاه

استان تب مرا محراب امداد ازل
طاعت من این در است کز ثواب دیگر گناه

چون مرا این بود حالت گاه شد روز نجات
لاجرم این در مرا ایام مسئله ادهم پناه

احتساب مشرقی کرمت در دست وفا
کی قدر کشتی بر روز حشر او را عذر خواه

یا خداوندم که تو پرس و حکم وفا
ارزه معنی بود و مینک بقدر [illegible]

ایضا له

بنواز بد بشناسیم و جان تو من خواه
سرگشته مکن مشتر این دل گمراه

راهیم تا تا بیجا بیت به پناهم
مطلوب من ایست توکلت علی الله

سوی تو با امید اجابت بر آییم
تا بو که شویم از کرمت مقبل درگاه

جب تو وار و شنی دیده و جانست
کوری عدو مست مرا مصب و الاه

ذو الکرم و ذو الفضل امیدیکه از نه
ما را نرسد از کرم و فضل تو اکراه

زان مشرقی از لطف تو همواره بود شاد
کو بر در باب تو نیاید زپی جاه

چون خواهش او از تو بجز تو دگری نیست
بگماشت مراد ما از جاه و کز جاه

وله ایضا

مهلت عمر غنیمت شمر و باده بخواه
جام برگیر و طرب ساز کن و عیش نگاه

یاد کن تا چه شد آنکه از این پیش بدند
رحمت تو پس از این باکه بود انا الله

سر ز آگاهی بکشید و در خور کریه
بلطف کاری عمر خود و احوال تباه

ظاهر و باطن خود شوی بآب توبه
تا نباشی بقیامت ز گنه روی سیاه

مطلب جاه و دفینه از سر بر آییم
که بود کینه که جاه طلب ظلمت چاه

بگذر از نخیه نشینی که نشاری بحث
آنکه از دیده کشند باطل کاری جاه

مشرقی مرکز شرع نبی و دین خدا
تابع و معتقد اهل بیت از اکراه

ایضا له

[illegible]

ایضا له

[illegible]

لکن

لکن بر من بنده عدن را عفو نه بیهوده
کو در باغ وصال او مدام کامرانی به

لسان الغیب گر سعدی بکاظ وارث از آن لی
حسن و ان قول ناظم را اگر از شعر لسانی به

چگونه شعرهای مشرقی عیب و هنر با هم
کرای عیب و هنر را بینه نظم فغانی به

در این عید طرب افزا و فصل دلکش نوروز
ز جام حب احمد راح روح ارغوانی به

جو لعبت بدقیقه لب بخنده صبح فیروزی
غذای روح و دل راح رحیق ارغوانی به

وله ایضا

چه عشرت کی می از نتایج فاسد به
بجاه عود و بخور غم کرسا دهانی به

میی که دو روحت و نیرو دل دو تن
تیر حکمت دانا زلعل کاشی به

میی که هر کهن را جوان کند صفت
اگر خورند بتدریج و در جوانی به

چو لب بخنده گشاید شفته وقت صبوح
غذای روح می لعل زعفرانی به

بموسم طرب افزای عید فصل ربیع
ز جام حب علی راح ارغوانی به

بخاکپای سگان علی جبین سودن
هزار مرتبه از جاه خسروانی به

اگر بمن رسد حست شوکت آن
به دولت علی افتخار مشرقی را آن به

ایضا له

ای ترا ز مقام معلی قدم زده
وی فوق عرش و سدره و طوبی علم زده

عیسی مریم از اثر فیض جود تو
احیای مرده کرده بهر جا قدم زده

صورت نگار صنع در ابداع کاینات
هر جا نقش غیر تو دیده قلم زده

تا عاصیان ز آتش دوزخ دهد خلاص
بر نام نامی تو شفاعت رقم زده

انگور تا او مادرش از بهر مهر تو
نومید از حیات طریق عدم زده

وانکس که باد حب جاشی شه حب تو
طعنه بملک کو نه و بر جام جم زده

ای حیدر و [illegible] کاینات
بر بام [illegible] مشرقی [illegible] زده

ایضا له

[illegible]

مست ایزد که عکس چهره دوست باشد آیینه نگاه همه

ایضاله

مشغوله هستی و ابلیس گراه ففروا ففروا الی الله
مشوش به و منقش بحیل و ضلالت کر بی مشل افتاد اشتاد را شاه
مقری که جالش را آن شد باو را وشام و به برسی بحر کاه
به جان بحان کر تا بار بیشی در آغوش خود دوست کش و گواه
گدای در حضرت دوست بودن امید قبول است از حضرت شاه
کمن با سفید هوا اسم خدا بی گر آشتی زپیش هوا و رنگ جاه
مشوغره بر مسند و جاه تا بی گر آخر شود جاه زمین چاه
بود کلفه را عار از آن پیچیا گر دین جی شرم و او دیم اکراه
بخوان و سرد حلق کن نسخ حیره گر دشمن نه بند رحمت رز و چون کاه
جرین ده باسلام کن شرع محمد گر گردی باسلام و دین خاص از گاه
گر از شرع احمد تراهیه باشد بر ته شوی مرتد از مهر و ده ماه

ایضاله

بعقم آگهی از طاهی وده جام اندازی از ملامت ماهی ده
ستان جان بزده روی نما عوض جان مرا حسنه هوای ده
این گدا را بفضل و رحمت خویش چون گدایان خویش شاهی ده
بقبول خانه خویش بفضل سرفرازش کن و کلاهی ده
چون سوای تو نیست خواهش او عشقان خود وصل پناهی ده
الحه مقصود مشی ارست هیچ و در الهی ده
هیچ روساز شش از دم مهر و حلق عکس خویش بروی کاهی ده

ایضاله

مرکسی از وجال گرایش تقیه
درین حالی بود او دراین
اوجال با کاشش تاج و تسبیح و شام
نورکیره اختر ان مهر و ماه
چه تعظیم درین از اسمان
زخران بیشتر از خاک راه
بجال وفضل و علم برد او
سالکان با هوش نادم گراه
مزه چو پیکس از سلم او
تا بود نام اسعد سیاه
شرقی جان بی جهان کرشد
چند از بیشتر از دیده برد
تا دیدن در کام مراد نیست ان برد
خواهد از حضرت او صد بیت

ایضاله

عشت اردو در مغان چون دل من شیدائی بسته زنار و ندار و ز کسی پروایی
بنجود افتاده بپای بت و مست از می وصل مطرب آزده و بر نغمه روح افزایی
زاهد امروز به میخانه در است و محراب گر چه من معلمی و در گر دفتر و ایی
مردم از ذات درآیینه نماید صفتی هفت ذات چو دانی تو که یکتا یی
کاروان غم و اندوه بدل باربست بارک الله دل خسته محبت رایی
موسم بود گل پرده پسیم درت عهد کردی که دگر پرده ز رخ بگشایی
طاعتی مست مرا تا که قتل تو شود بنده ام گر کشی و ور ز کرم بخشایی
دفتر فضل و هنر از دیده شستم محفل مل گشته طبع سخن آرایی
تا که شور انگیز ستان سخن خواست نما طوطی کلک مرا میل به شکر خایی
منزلی پاس دل خسته مهجور مدار کعبه امنیت ره کعبه چو می پیمایی

ایضاله

آرام دل خسته مجوجز دم می ساقی بستان جان و بده جامی از آن می
آهنگ می و رود و سماع و می و مطرب بادوستی شمر امروز دل یاپی
بر خیر که صحبت و حریفان همه مستند ساقی بده آن رطل گرانمایه پیاپی
اینجا که شاکوی از الطاف کریمان از ساقی و می گوی نه از کرسی وی
در بوالعجبهای جهان جام و شراب طومار سخن را به نی کلک کنم طی
کر نامه جهان دم بود و را ان حین خاقانی شاه شنیده امروز در این حی
کر خویش محور شرم ساید از ایراک فلاش دمی خواره ازاده و لاشی
از زور و مشوارستم اسر و به چرخ خوشباش که نوروز تو در عقب دی
کور ستم و کو زال زر و سام و نریمان گو خسرو جمشیدی و کو کوکبه کی
یکسر هم کرد کام تو شود حاصل دنیا حاصل چو جنی چون نرفتم ک زندگی

ای کر شد حال انجین بنده بیر
سنه ز سکالی مره کار سلطنت بر سی

ولایضاً

تا کی مابیاده دیرکن که دو زمی
زیرکه من و خوش لطیف که در دل
و صف تو ار قحبه و در حل کران اب
و خنجر تو حای کان فاس دی
...
فصل تو روزنت خدا ادام

[illegible]

ایضاً له

پیاکی تو ندارم سر جهانبانی … پاکی تو مرا دیده است ملک غیبی

جو از جمال تو محروم مانده دیده من … شوند محو رخت قدسیان روحانی

سفیده دم که چو خورشید چهره نمائی … سیاه گشت به چشم جهان نور و حالی

بخش یا بگشم باز چهره پرده براگکن … که مست صدم از این شیشه تو پیدا نیی

بحضرت تو مرا آشیان چه است … که حیران کنند جز حیات سجانی

زندگی تو محروم باشم از هم … که بی سر کویت ملک سلطانی

گاه راستی شرقی به بند گیت … بت حلقه گوش نشان پشانی

وله ایضاً

ای نگار از کدام بوم و بری … که به زندان ورد و لب شکری

هم و سنبل عنبرین ره بشی … هم و نرگس فتنه بی باده و خوری

که چو جان سر لطف و رحمه نیی … که چو نور لطف ور لعب هری

بلکه بوده ام ارز تو کسلم … که همه شکران غنچه پرتری

گر جهان پرز مهوشان گردد … نکنم هم نگاهی تو دگر بی

گیست ای شرقی که جانب دوست … مژده ار دو برد خبری

عمر بگذشت و کس نشان نداد … ای دریغ از جهان بی اثری

ایضاً له

گر بسی از درم فتنه ارایی … که حقیقت نه از مجاز آیی

همه غمهای من ز من هیری … جون بدین فتنه ای وساز آیی

من ایاز و تو در محمود … جون در حضرت ایاز آیی

من بروی تو از و سند … تو بکوی هم کی بی نیاز آیی

از پرده برون افتد رازی که نهان دارم … زنهار مکن ظاهر آن جلوه پنهانی

ای جان صفت من دانی چه بود قدرش … آن قدر که دارد مور نزد یک سلیمانی

از مور بعید باشد چقدر ترحم دارم … عذرم بگوم در خواه از حضرت سلطانی

گردم سخن رانده در فارس بحد امان … تو پیر گناهم ای شرقی ار دانیی

ایضاً له

لب دوست کالای ز ما دل و دین بردی … وز شوخی و دلبری ناموس جهان بردی

از جرعه عقیق لب کردی دل و دین غارت … وز عارض و خال و خط آرام تمامان بردی

جون بوسه طلب کردم لب را لعفان رانی … جون نوبت وصل آمد شکر زبان بردی

گفتی که ترا چاره جز صبر و شکیبا نیست … از صبر چه گشاید جون تاب و توان بردی

گفتی که ترا سود است ای شرقی حاصل … زنیم چه بود حاصل جون سود و زبان بردی

وله ایضاً

روی از ما زچه روی سببی برمایی … سببی که چرا از ما رخ برده و ردتا پی

ما زروی تو زتابیم و توان ما دو تاب … بابت و تاب تو سازیم چه برما تا پی

آتش شوق است تا تقدیم سوخت مرا … بهشت و رست و گشتیم ز که ما زم ایلی

باری بکشد چه طاقت کو ن … من نگیم تا کرایم زچه بس غنچه ما پی

پرسی از مستی من تا که چه ماست ترا … مرو انام جانی لب کرده پی

کعبه بر شرقی زاد جراست لکم … کو میتان گشتان بند رویش پی

با مهابته و من ساکن بام کعبه … فارغ و بحضر از طعنه سردا پی

ایضاً له

ای دل حدیث آن گل خندان چه میپائی … پرخون درون لعل بدخشان چه میکنی

گشاکرو و حلقه از زلف پرشکن … چون زلف و خال خلق پریشان چه

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

ای سرو راستی گلستان گیستی / وی نوگل شگفته بستان کیستی
بایی چال لکش وان قد چاک ... / جیب قرار دیده گریان گیستی
جون زلف خویش لوح دلم تیره کرد / ای ساده لوح اینه جان گیستی
روز مرا سیه چو شب هجر ساختی / اکنون چراغ شمع شبستان گیستی
برخوان مناده ام جگر لخت لخت خویش / ای نوش لب تو خوش نمک خوان کیستی
پر خرد به مکتب عشق آمده است / زطفل حوروده وان دبستان کیستی
بیچاره مشرقی زلبت نقل و باده خواست / غافلم تو بگاهی و مهمان گیستی

ایضاً له

ای جان مستمند گرفتار گیستی / وی خاطر رمیده طلبکار گیستی
عمری بیاخت در دل شکا صنیف من / تو شادی دل که و غمخوار گیستی
محراب ابروی تو بود قبله گاه من / تو قبله گاه صورت دیوار گیستی
ای لخت لخت مراد همه شام تا سحر / خلوت نشین دیده بیدار گیستی
خوبان هلاک نرگس بیمار تو شده / تو خود هلاک نرگس بیمار گیستی
پیکان تیر غمزه زهرآب میدهی / ای مست حسن رهبر ابرار گیستی
ای مشرقی که ساده متاعت در جهان / تو گرم شی رونق بازار گیستی

ایضاً له

نگارا چرا سرکشی میکنی / خوشی تو چرا ناخوشی میکنی
گهی از جفا دشمن دل میبری / گهی از وفا مهوشی میکنی
گهی همچو ن سوسن زبان میکشی / گهی همچو نرگس کشی میکنی
چو جان ما اسیری جادویی بکن / چو دل ما اسیری دلکشی میکنی

[margin:]
نوازشی مشرقی و دل اسیری / بیکس ان مهوشی میکنی

وله ایضاً

نامگبان زنی حیله و نا کرمی / ابر باران دیده و دامن تا ریه
که دیده عید و دوا داد ودامن نا ریه / که دیده چشمه بیرون ریختن جون
که دیده پرتو عرون و دامن تا ریه / که دیده موسی و ما ده من تاکه
خلقی از او قاتن من نا کرمی / تا چرا از جانان گیسو
دست فرد و طرب ای لشگر / دشمن و طبع ازیب گرم روزنکر

ایضاً له

اکر ورد دوا درمان نشری / پیام من بر جانان تا دستی

لیکی

نسیمی از قمیص یوسف مصر / به پیر ساکن کنعان دستی
زخاکپای ان دلبر بپای / گهی سر دل گهی بر جان دستی
از ان لب مست شکر شکن / کو شکرها بستان دستی
ولا گر مشرقی را باز پرسی / سلامی از من حیران دستی

ایضاً له

سرتا قدم بسوختم از داغ جدایی / ای غایب امیدمن آخر بکجایی
ای صبح سعادت زجبین پرده برانداز / وقت است کز ان تیره شب غم بدر آیی
دستان زنی آغاز کن ای بلبل خوشگوی / گل تازه بیارا به ثمره ده حجه آیی
حیف است که در وقت گل و موسم نوروز / خاموش نشینی و چو بلبل نسرایی
گفتی که بپوشان نظر از دیدن جانبر / چون دیده بپوشم ز رخت دلربایی
گردون نشیم طاعت و خدمت جو بریان / زان روی کرم قبله دهم قبله نمایی
ای مشرقی از کعبه کریافته کام / کامم موسی ده و درسی صفایی

وله ایضاً

آخر ای عمر گرانمایه ندانم که کجایی / گر برم دوری و رخسار چو خورشید نمایی
من ندانم که جه تقصیر زمن صادر شد / کز غمت رایی و در کاسی جام تو در آیی
گر کشتی زاره کردهست کشی حکم تراست / بنده ام کشتی در کرم بخشایی
غم و اندوه و بلا گر بقرستی سهلست / لیکن همه دور شو دارم بجز من چون تو بیایی
ما نه آنیم که از جور وجفای تو بنالیم / گر بخشایی اگر قهر کشی حکم روا بی
ما گفتیم و همه خلق جهان میگوید / صفت حسن تو بر خطه قبا و ن سخا
مشرقی نیز زیادت سبره خوشدل باش / پس شاهان چه بود تر لت قدبگرا

[margin:]
صد بار بدل گفتم تو گیخته رخ مالی / ... کاشته تن جانی
جا تازه دو بستان ارزان ... / ...
واقف چو دیگ تو رنگ رنگ خوش کامی
سلک است که ... ماله خوار وم
با لشکر ... احشر اسلام ... ای
تمام ... دم ... ام
تا ... هر کسی ... الای
ز ... و ... که ... کری
زیر ... ولایت ... ان ...
جان ... ابولاک ... کای
جان و دل ... ندا
... که ... خود ... دریا ... کی
... در آواز ... ابای
انکار ... ر ... ای

ایضاً له

... درود ... پامن ...
دریغ و درد دکوه بادوست رود جان
ایست ... جانم ... زنده باد حسرت ان

چو نالهٔ سود ندارم بکوی همتم را … گه ورد آن من از دیده جوی خون جوشانی
بود مرگ جو تا دوست من زد در به پیش … بعد سوره ام الکتاب هیچ مخوانی
چو غمنا و بدن هیچ روز عمر نباشد … چرا همیشه بکوس برای سود و زیانی
طریق عشق برای مشرقی کسی داند … که بر سبیل وفاداره رو چانانی

ایضاً له

نگار اقدر مشتاقان چه دانی … تو مستی طور هشیاران چه دانی
نه غم داری و نه غم را شناسی … غم دلدادهٔ غمخواران چه دانی
چه گل هردم به مستی و کناری … سر سودای سوداران چه دانی
تو آزادی چو سرو بوستانی … بلای ما گرفتاران چه دانی
بهر دم عاشقی دگر گزینی … تو قدر صحبت یاران چه دانی
تو چون از مشرقی دل برگرفتی … ره و رسم وفاداران چه دانی
بهر مفلس متاع حسن مفروش … تو نرخ این خریداران چه دانی

وله ایضاً

ای دوست نه الفت بجایی … رخساره چرا همی نمایی
در هر چه نظر همی کارم … جز صورت خود همی ننمایی
گر رنج نمیشوی بگویم … چون دوری نه زما کجایی
زنه غلط او مست دم الست … از سید ابی لی منایی
اناف که ز خویشتن برید نه … بر سر نه پوشانی
جنجو رونه و لب میشد … گر دونه بعی اسنایی
ای مشرقی از خودی برون آی … چون هست نه از ما جدایی

یکان دوست گر از وفا باشی
وداغ غیر نمای و نیار و جفا باشی
ارزش تو به تو از من پاره پاره جدا باشی
نیاز و من بسر از او جدا و بس
طریق شیخ ای کر اشود در وفا باشی
رجان علاج است ما و من از ا…
و آنچه داد او پیش ام … و با جدا باشی
همیشه با سر پاکی و … را از اندازه
او دوست و مانی نیز پرده ده … باشی
فریح و حیف چو جای کل ارشد … ای دیده
تو تعه کرد طبیب منزل ای … جفا باشی
بکوش تا … درد و بلا باشی
چو مشرقی ز وفای تو … ام
تو از خلاف و وفا … جفا باشی

ایضاً له

دو دیده … ای از ترا که ما باشی
رحال تنگ … تن از نظر باشی

نامکش

تا مکش یک تو سازم جان … ملاحظه مرا جان دگر باشی
بیمار دلم ز لعل جان بخشت … عناب دیده و بار و شکر باشی
خاک قدم ارکنت برای عزت … چون نور مرا دیدگان باشی
ای مشرقی ار تو وصل او نجویی … در ظلمت از این مطلبه باشی

ایضاً له

بیا بیا و بکن ترک از این جفاکاری … مرو مرو و بشین که سرو فاداری
بگو بگو بر معشوق حرف مهر و وفا … مگو مگو بر عاشق حدیث بیزاری
در در انجمن ساعتی بدیده و دل … ببین ببین که چه حال میکند در بار
بکش بکش تو ز بیداد امن از تو ستم … بگر بگر که رجان آمدم بزاری
قسم قسم که ورا هیچ شد نی گفتم … طمع طمع ز در سختکان بازاری

وله ایضاً

ای که بر دو رخ تو زلف چو چوگان داری … خاطر دلشدگان چند پریشان داری
منت از روی گل و قد در روی چوست … طعنه بر سدره و طوبی رضوان از
طایر سدره نشین بر سر خوان احسان … بهر خدمت همه عمر کسان داری
هر چه اندیشه کنند هم و خرد از جانب … صنما از قبل حسن و اوان داری
تاج خرد لبستان از همه خوبان جهان … که ز گوهر شرف و قدر از انسان داری
دیده از دیدار از سر تخت بر کن … ایدل از دیده بران منبع احسان داری
نظر از مشرقی بیدل و دین باز مدار … تا کنی در نظر مردم اعیان دار

ایضاً له

از رده دلی دارم در گوشهٔ تنهایی … نه طاقت مهجوری نه صبر شکیبایی
در سینه ز هجر تو داغیست مرا پنهان … ترسم که گذاخته این داغ بر سوایی

سرگشته و آواره اشده از چون … …
دل داده چو نگاهی جان داده … ای
ای دل ز تنش … غیر … نبیم
تا چند … بجز … پایی
ای مشرقی … از ده … باز آی
سر پا بره در کار … عاشق … داری

ایضاً له

سر در … دلکو … از وفا … سرانی
وفا چه … ازدها … حرمی
… بیشه ای … ازدها … من
… از جان … ملا
… پیش … داری
پیاده … چشم … وقتی
سر … تو … ره … بکلک … در
… راه … بوده …
جز … مشرقی …
ده کلام تو ای مشرقی … تم
… نشیند از آن لعل … جانم

ایضاً له

بود در خاطر من آنکه نگر یار منی — از ره مهر و وفا یار وفادار منی
بو و ندیدار من زار غلط در عشقت — نه که بودم من و نه بود که غمخوار منی
جان من گر غرضت کشتن من هست چرا — پی سبب در پی آزار دل زار منی
عاشق صادق درویش مران از در خویش — منکر از نکته نور الکار منی
مشرقی از منی و مایی اغیار نکوی — که نه همی و طالب دیدار منی

وله ایضاً

که برد جانب جان از من بیدل خبری — که نمانده است مرا در طلبش بال و پری
کو مرده بخاک قدمش افشانم — مهمان گر شود الشوخ محبت نظری
قوت روح روان بخش مسیحا گردد — دل بجور اگر یابد از آن لب شکری
دیده که در چشم من حیران بارا — در گذرگاه خلایق بامید نظری
ذره از خاک رهم ز پس مرگ اگر — آن دلارام کشد بر سر خاکم گذری
چه عجب نیست بهستیش ولدی — مادر دهر نزاده است مثالش پسری
مشرقی کنجه خاک در جانان نشود — تن مجروح و دل سوخته مختصری

ایضاً له

ما را بود امید دیده از نور تو بینایی — ای روشنی دیده دست که بازآیی
از چهره محبوبی گر پرده براندازی — فردوس خجل گردد در چشم تماشا
عیسی بودت همدم کز لب بسخن آری — میم شودت محرم چون بزم بیارایی
از تاب جمال تو در نار براهیمی — در شوق وصال تو بر دار مسیحایی
در راه تمنایت پر سوخته جبریل — وز شور تجلایت بیخود شده موسی
از چه به عشق تو بر سر بازاری — بر یوسف کنعانی [illegible] زلیخایی

بر لب شیر از آن [illegible] شده محبوبی
پر فتنه در تو مجنون شده [illegible]
گر کشتنی از عشق [illegible]
[illegible] بود و مشکل در عشق [illegible]
[illegible] بود و [illegible] جان [illegible]
[illegible] ست [illegible]

ایضاً له

وارث جاه و جلال [illegible]
در [illegible] از [illegible]
فعل [illegible]
از [illegible]
سر [illegible]
شود [illegible]
از [illegible]
[illegible]
در [illegible]
[illegible]

لوح محفوظ است معنی دل پاک دانا است — که توان دید در او صورت هر اسراری
وارهی از این دنیا بکشه و سوسی و ظهور — فایض و منجلیست ز فیض انواری
مشرقی پاس نظر دار و حذر از غفلت — تا که یابی نظر حق ز دل بیداری
عمل نیک بیار و مکش لب بفضول — گر به حق ز هوس بگذار شعاری

ایضاً له

موافق گر شود تقدیر با عهد بر کجوی — نشاط جان و دل یابم ز درویشی و خورسندی
چه ارم [illegible] مغان کان حضرت شاه — که جان و دلی [illegible] ز کبر دنیا پیوندی
شود [illegible] آب حیوان در مذاق [illegible] — اگر یابد [illegible] از آن [illegible] شکر خندی
نجم [illegible] جاه و جلال حضرت سلطان — که خورشید معظم تر [illegible] داد بوسندی
برین تقصیر [illegible] این موافق کن سعادت را — که ذات [illegible] ندی
بیادی مشرقی بشنو حدیثی چون در مکنون — [illegible] صادق اگر [illegible]
[illegible] پیوند دل گر مرد دیدار [illegible] — که بنو از [illegible] ای دوست [illegible]

وله ایضاً

اقبالی به بین [illegible] — [illegible] به [illegible]
لیلة القدر [illegible] — بر سینه [illegible]
خلق و لطف کریم را [illegible] — به نکو [illegible] خوش [illegible]
طیبات جان [illegible] روح — بلند از [illegible] بوی
عاصیانرا ز نار [illegible] — گر [illegible] باز [illegible] گیسو
از [illegible] خود [illegible] — [illegible] چشم و طاق ابرو
بود [illegible] — جز [illegible]
بر که بود [illegible] اندازی — بود چون [illegible]

روز و شب [illegible]
چه [illegible] گردی [illegible]
موقف خویش [illegible]
ز جان [illegible]
[illegible]
[illegible]

ایضاً له

[illegible] کام [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

مشرقی [illegible] دیر کون نوسی بخش جله تکر کیتیمی رام کنی
انجه جمع اوری ازسی عمل در ره حق جایه اهرف ره کعبه اسلام کنی

العیناله

دارم از لطف دوست معمتی کر بناشم و جیار ک
بخ از سند کی حضرت دوست نکرد و در حسیر من موسی
طپیدم دل به پهلو یان از دو چون برابد صدای جرس می
داد خود از زمانه نستانم کر باد من غریب ، رسی
در هوای عقاب کردون سیر چند باشد پرید ن مکی
عیل از را بموسم کل ثوان باز داشت در قفسی
جز بتوحید و نعت حرف مکن زین سپس کر ترا بود هوسی
مشرقی در جهان کون و فساد کر کشیدی جفا ز خلق پسی
مبر از جان امید و دل خوش باش کر نیاید وفا ز هیچکسی

العیناله

جو سوو تراز کر دن افسر اشتی آندم کر کشد تیغ اجل آهنتی
آهنه کر مور جابه اسش تیره کند روشن نشود بسی پر داختی
مرو لی کر بخوناب جکر غوطه نخورد جون قطره بود از نظرانداختی
در بازن متاع در درمعشر جفی زیرا که متاع دوست در باختی
کویند صبور باش و با درد بساز کر صبر نبود کار جهان ساختی
اینک من و صبر کرده فرامان تا سازکم انجه بود ساختنی
یک نوان کرد بسته پر حرف بعتیر دهانی کرسته آهنتی
امدی سنر زن کر اجل هر لحظه کشد تیغ ازکی آهنتی

[Margin]

روی ندیده بود در ناتوانی
انوشین انجه بود در ساختنی

وله ایضا

کر محو شان زی نرز دل انکاشتی
کر دوست بر توجابه شد واشتی
احوال کس جمع کر سکاه ازل
سوز شیر او بر دو ابا شتی
جوزبختم لوی بیمرسم کناه
کر نیر کما در ستی
جون اوستم عهد باکنه ام روان
بکام مرد و دیابان انداختی
بدو لیس مرکب راه داشتی
شراره ور و بسیار دواکن ساختی
مرجکه کمرت ان کار انشی
از دوست مر دل ستم ان بیم دیا
کر فرشت بار انکه بود اداشتی
خیاره علم انشر باشد نمید
ز بر صحبت و بو بد اشتی

العیناله

لب بو سیحتی کرمست اموحشی از قلب سیه مخواه الفت وحشی
مانند حار کی کشد میر بپشت حال حطب کربود سو حشی
کوینده روکن پس از این سینه چاک میهات کی این چاک بود وحشی
نور عمل افسرد کر در ظلمت کور جز نور عمل نباشد الفت وحشی
چون هست تهی از این جهان باید رفت بر دل چه نهی غصه اندو حشی
در حشر تحسرت نکری بر دکران منوجو ترا متاع لعنه وحشی
ای مشرقی از یاد سبه وحش کور دل تیره مکن ز فکر انده وحشی

وله ایضا

کر بنشینی بر سر بالین من ای جانی بحقیقت تن خسته دای
زین به چه بود کز مه و طالع سعود از چهره نقاب افکنی و رخ بنمایی
بنشینی ولب ریز کنی باده عشرت تاب از کره زلف مسلسل بکشایی
بر لب ننهی ان باده کالرنگ روانبخش بر یاد حریفان غزلی خوش بسرایی
جون تشنه لب از غایت امید پر از تو بعید اندیشه کر این شوخ کرایی
آیا بکوایش کنی شاد که وا نه کوراینو زین سپس احوال جدایی
مپسند کر دل سرو شود از سر آه مسموع کن اوراز شب ات قصه ایی
آیا چه شود اگر برس از ره بخت پی داده از بر ک عطایت بنوایی
آیینه هر روزه جو دست سحر و شام هد حضرو نمان و دو صد حاتم طایی
کوئین نیاید به شماری چه حشمه کیفیت تو ضر بی که حاجت بگدایی
این موهبت از جود تو پیکار باشد لیکن به اسیرانی بود این لطف علا
ای مشرقی انکه شوی طالب دیدار کر هشیر بکسو شوی از حوش برا

[Margin]

شکوه عون کرده هر کس که نهی نواد
زاینده دل زانک لقضیل جود آی نی

العیناله

در دل اری جان ان ان زن و نه تیب دل
غم از صعف ندمه ایسکه زدم نالم جو بال
ناکس دیده و بیکسی بین وصیم
ناکس دیده و بکسی ز بیب ز خود ابال
بافلک سر که بدایت دست درا
بکلمام جرا زنسی گاه و عیالی
لیکن من قسمت بسی کارو نبود و جو عرد
از داد بدوی بود ار کرشک کام و دست ادا
جدالکست زخاک بکیر دم و کل پیم
ورشن با کیت کم بیت مهر لوی زردی ر حا
کر سینه نبود واز حضرت مطلوب دست شد بر
زخم کیت مرده کرد و سعادت با جوه داد
جدا زدم و فرشته رو بدونشان رکی بال
نامفقع حیس وانشت بک صال
کر ازو دست ز یاد مدد صالی

وقف دریا بود ... توفیق اوست | تا قیامت دلی ذخیرت و کلیجه ای جایی
غنچه هست گر این کاسه ای عزیزان | اوفتاده بسر راه حریفان و کرمچو سفالی
مشرقی پای بکش از ره مردان خداوند | تا بیابی نظر فضل و عطا زال کمالی
خود نظم حسن خاتم منظوم بکن ای دل | که در نظم حسن هست در بحر لآلی
دل و دین و تن و جان در قدم ساقی تام | از اول هست درین جای هیچ غیر حلالی
آب حیوان که سهفت بظلمت بردان | هست از لعل بدخشان لبان نور زلالی
گر بعد رتبه منشان جای نشیمن | بکن ما بچو گر او میان صف نعالی
سزد از زیب تسبیح کشد این در منظوم | تا دان چون بشنوند از در منظوم تو قالی

ولد ایضا

در عشق و امست شی و دل و جانی | گیتی همه سر زند بر خلق بهانی
این تحت و این ثروت و این کبر کو ماراست | از هست بگو با من اگر قاعده دانی
ابلیس از این همه صفت گشت رجیم در | معروف بکی ایی تو گر بی همه برابی
نکاه شیاطین نشد و خلوت رحمان | تا امن از خانه بعود تر اشی
از ننگ بعقیش ابی ای شه ای از ره قدر | جوابی بعقیش باشی هو در بنده کانی

ایضا له

هر دو عالم گر او بودی نثار ... کردمی | جان و دل قربان لطف ... کردمی
تا بدیده ... جشم ... پس ... | هرچه کفر ... کردمی
کام کرفته ... حرام | ... کردمی ... کرد
از کدر ... بهار | جان شیرین ... کردمی
صد هزاران کر ... تنها | وصف بازوی و زبان ... کردمی
کر او بودی در نظم حسن چون ... | ... کردمی

بر حمدو وصف ... از ... ازلطف او ...
[illegible]

ایضا له

[illegible]

ازفیض وصل بگران درلطف خلاق جهان | دامان جان میده ام در النوی صف بجون
باز ازفریب غمزه ات در خاک دخون غلطیده ام | چند از دو چشم فتنه ام دله دو را مفتون کنی
این نیم جان خسته دل از زخم پیکان وقرمه | چون جیده تا بسمل شده مرلطف ممنون کنی
درطور والین نور وتار فایض بوده ازفطرتم | در استانم مهر خود با متواکی چون کنی
سر حقیقت سربسر کشوف رای تو شود | کر کو کر فطرتم این دمن مفتون کنی
جون نوح نوشم زهرغم ازجام دوران دم | معموره بای لطف اکر فرموح ان ابیون
جون جوهری سنجد کهر نظم من بود عجیب | مع در مثال کر جون صدف پرازدر مکنون کنی
فخرم کردم با بداین گوهر المعانی را به سنگ | محفوظ با نه سرخان در جعده چون لیلی

ایضا له

ازدست رفت کار وزدست زمانه پای | کامی زدست ناله کنم که ز پای وا ایی
وقتست تا بکوسر اهلی کنم ... | بکدام این سرا ودوم سوی سرا ایی
آزاد از کش کش ... | مانم مقام اهلی خود باغ و کشایی
روح از مضیق تن جو برآید ... | چون طایران سدره نشین ... جا
جایی که مرغ روح تو بالا ... | ... ظلمت ... از این ... ای
از هول ... | شاید ... هوای
از استماع ... | او را ... استماع ... ایی

ولد ایضا

در خلوت ... | ... کلفت داری
... | ... وکساری
از ... | ... باری
... | جون من ... مدار

[illegible]

ایضا له

[illegible]

تا جان دمی نشاید همچون نرگس قدح با | ای کاش وصالش مایه تر لب بسمی
محروم از جانب جان مشرقی گشتی | گر زانکه بودی او را در دست و بسیبی
نی دوست سوی جنت رضوان را چه خوانی | هر روی دوست جنت باشد مرا جحیمی

وله ایضا

امیدوار چنانم که یار من باشی | گهی به دیده و گه در کنار من باشی
درای از در من همچو غم حسود | انیس خاطر و جان فگار من باشی
چو عاشقان برخ گل چنان نشاط کنند | تو در میانه ایشان نگار من باشی
نه حال خویش کنم مشرقی تر اگر | اگر ز مهر و وفا یار دار من باشی
نه هیچ هجران و نه فراقان و غیره | همیشه در طلب ... عار من باشی

وله ایضا

وقت که ما زاید یار از در دلداری | جان روی دل کند لعل شکرباری
خرم شنیدم ... جان را به نشاط آور | کان شاخ گل سوی برخاست تماشا ای
در چشم تماشایی فردوس چه کرده | از چهره نقاب گل هر گاه که برداری
در حلقه حسن تو یوسف بشر نامه | گردیده معنی زاده آینه نگاری
از دسته فصل تو جولی نشود گفته | هیچ نکته ز هم و ... جا به جا نباری
از عرش برین ... برتر شده ... | بر حال من مسکین گاهی که نظر داری
کی مشرقی به نام داده بر تو ... ری | او را بجز هرگز در ... تو مقداری

ایضا له

بنده فرمان هر ... دل و جان مشرقی | گاهی تو و بامان کار اهل اخلاص مشرقی
هر که شد از جان مطیع امر حق از روی صدق | می‌توان گفتن که او را هست ایمان مشرقی
یوسف مصر سخن در جاه کنعان وار بند | تا نمودی این دقایق ... مشرقی

با جفا یار ... وفا و دوری کار من
... روشن شود در ... افزون ...
... چو ... ارشوی ... افزون ...
عشق ... دیگر ... عاشق ... آن ...
... از اتصال ... ولیت ... دیگر
... عهد ... دولت ... مشرقی
تو ... که ... خدا ... مشرقی

ایضا له

... نوران
... ... پیا ...
... از ... دوست ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...

نور مهر تو و اذر دل جان ... است | خواهم این نور زحبت نشو ... طلب
مشرقی با تو بهم دل و جان و تن است | گم شده است این عهد که با ... جا ...
گل خورده تا بوی ... گار | فهمی چو مرا ز انست که ... نیے

ایضا له

زمشادی جان را شام که از رخ پرده بر دارد | تو قربانت سر گردم چو کام بر شکر داری
مرا با تو سودای عشق و هوسناکی | ندانم تا توانی چون گرفتاری چه سر داری
بتو نیم هر چه بود است یار من ساکن | اگر از حسرت داغ دل من پرده بردار
اگر با مشرقی داری سر مهر و وفا جانا | نگاه کن از این ناچیز اگر ... دار
گسستی عهد و پیمانم شکستی داد از این بیداد | بدیدی تا سیب ازمن گریاری گردار
بسیار نالم ... پدید وزین چه کی بگذر | اگر خواهی که از جان و جانی کام بردار
سوا خواه دل و جان ... نقش ... دیگر | اگر این شد چون گوهر بجان و دل زر دار

وله ایضا

از خودی خویش بگذر با خود آی | تا چو یک رنگان شوی یکتا ای
تا نکردی ... در هستی خویش | کی شوی باقی بهستی خدای
روزی خود از در دونان مجوی | چند بهر رزق سازی دست و پای
رزق چو باید تو در ... | از پی روزی روی تا ... ای
شرم دار احسن ز عقل ناپسند | یادگار از ... روز ... ای
پس که مست خواب غفلت گشته | نشنود گوش ... کلبانگ درای
مشرقی از امر حق ... | وای بر حال ... بکشته ای

ایضا له

نیم جانی ننگ ... | هر چند باید ...

... که ... ایم
... در ... مسیحی
... ... لب
... ... جنی
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...

ایضا له

... ...
... ...
[illegible]

روی تماشا هم جان و دل آرام مست … از نشاط و طرب آدم که وادی نامی
چو شود گر بنده پری ز من ای جان صحبت … در زره لطف و کرم پرده نو خاک شامی
مه عنقای جانان بشناخت طلا انگارم … مهر پرسش چو بیابی من خسته پیامی
آخر از الحمد ز نشان مانده و نام … رشک شمس و قمر از جانب مشرق جو برآیی
عاشقان جان بوفاداری جانان شنید … حیف گیر دوم نداند نیشان وفایی
مشرقی جان و دل مده و باک مدار … گر از من طایر مرغ طرب بر تو حیاتی
عاشقی تو کجا منتقل معشوق شود … عاجز معشوق سوز عاشقی چون تو کدامی

الضاً له

خار نیم شیم چو می رود اسکی … هوای می رزد و تا سر هم جدا نکنی
نگاهی که ز من داری ای خدای پرست … خدارا که ز من شکوه با خدا نکنی
مساز آینه روح ترا ز عصیان … گر آینه رود و زنگ تا جلا نکنی
ز مرده سود دنیای و طوف رکن حرم … به سعی مرد اگر روی در صفا نکنی
مراد خاطی تو در آب دگل نجس کرده … جو من دلیل که بر من تحیه جدا نکنی
زنان الحرم کوشش سان شد کر … ندام از چه سبب گوش بر صدا نکنی
بپیر دار غم ایشه می بید فراق … بوصل خویش اگر درد او دوا نکنی

الضاً له

چه خوشتر از حیات جاودانی … لقای باحت ای یار جانی
از این خوشتر که گفتم آن چه باشد … که تا کرم به عهد دل کرانی
ز لعلت تا بدارد رشته جان … هم پوشم العلف از گمانی
میان عاشقی جسم می شد ورود … که سوزندم که آتش فشانی
توان خوشتر ز جانی گر شرافت … کمی در جان کنی در دیده کانی

[illegible]

گرفتار بلا را نیست در دل و دین آزادی … بیان ناجه گو استاد رواز و زادی
بو میش را عارف زشت رسیاحت صحبت دارد … بود یکسان اگر دو راه باید راثم اگر شاد
کسی گو مقبلت وارتطام کار است … نظر بر هر چه بینند خود ارادت ارشاد
اگر خواهی که آنجا خوان شوی در مکتب عشقش … نشاگردی کن نخود یکسان شود استاد
پس از صد قرن اگر تم عدم بیرون می آید … جو حمزه سرور و شل شهرت و داد
شاه محمد زینه خالق گز نور جان نور کرد … جو احمد مرسل چون علی قاضی و داد
بپای مشرقی بر دیده کش خاک ره و انبیا … اگر خواهان آل احمد و اصحاب و امجاد

الضاً له

جهان پر نور گردد گر ز پرده چهره بنمایی … بخاک پای امت فته جان و دل جو طره بگشایی
منور گردد از انوار خورشید رخت عالم … جو خلوتگاه جان ظلم یکدم بیارایی
نه بنهام من بود دارم امید ثروت و رحمت … که هر کوکشت بوجود از آن شد نشانی
بصحاب یمن خواند رضوان است رحمت … اگر آن وشهال کلش جان رحمت آورا
چو کرده و کرم بار از مساع و ریف جست … بلکه این پیشکل آدم از بهر تماشایی
اگر این مشرقی خواهی که قرب ما کنی حاصل … نهان از دیده کج بین که بر کوی ما سرایی
قدم از دیده کن کین راه شرای است رفتن … ز سر بگذر که باسر راه این وادی نه پیمایی

الضاً له

جان من گر نگرفتی زلبش ارشادی … گره از کار دل خسته من بگشادی
ایچه عشق تکیه ای ز دو بستان حسند … گر بدی دل من ره بچیل استاد
بر معشوق و شوق چاک خلاصش بندی … موج اگر چون لب اکه او بام اشادی
کام دل از لب ان موج واحاصل بود … گر شان جنگ غم تحریکات اما دی
جاه و ان بحر از حال دل و جان بیمی … کاکل زلف گره بر گره از نشاد

[illegible]

از دو چشم و خط و لعلش نگه باش ای دل · که بهر لحظه شود ظاهر از آنها فتنی
مشرقی شهره درو هر دو صف شد · لطف و نازی و جادوی و شیرین سخنی
نکند میل تو تاب جفا و طعنه · هر که نوشد ز لبان شکر جنس لبی

نار فرقت سازم روان گر بسرم آیی · بجان و دل بپذیرم هر چه تو حکم فرمایی
شود نگو فنا اسم هر چه در اندیشه دیده · که از دل لوح خاطر من رنگ بزدایی
جمال کعبه مقصود نبینی حجاب اندر · که از نور چنین خلوتگه جام بپردازی
فدا سازم تن و جان و دل بر دوست ای شاه · اگر از پرده ای رخسار بنمایی
طلب کردم بسی در سر اعطا بنمودم · نه دیدم از تو نکوتر در حسن زیبایی
یتیم در میان نار و ایمان ابدال گردم · بجز زلف و خال هندوست از کشش رها
جلاده دیده دل مشرقی از خاک پای · که پای از تراب قدم ما نور پنها

پدل او پی شد درد آن جسکنی · جان چه بود بر این دل جسکنی
پی نشان سوز خویش و بیگانه · شوق در بقا نشان جسکنی
دل را از نگاه سیه‌ای خویش · این سقط را مهلای جسکنی
همچو عیسی بر آسمان کن جا بی · در معنی زمین مکان جسکنی
بنگس سوزان و برا به سما · خوش در بنده زبان جسکنی
تاج نکوئی از سر بگذار که مکن · تخت و تاج شهنشهان جسکنی
هست نکوتر از مل حیدری · زلف و خشونت آن جسکنی
مهوا و هوس شوق مشرقی · عمر خود صرف و شمار جسکنی
دل مشرو وفای دهر و سپهر · طمع مبلی از بدان جسکنی

[illegible]

تا تو اینی مسند دل تخت آن · دل خود صد این جهان گنجی
عم و شادی دهر در گذرست · عمر خود صرف این غمان گنجی
مشرقی صبر کن راحت در رنج · شکوه از بار مهربان نشکنی

اکرم دست رسی بجان بودی · نه در اندیشه مکان بودی
تربت کردی مشا را اورا · جو آن بجانم تو مهمان بودی
بر رهای تو جان دهم اینک · کاسش بهتر از آن بودی
ای در بقاگر گاه بوسه زدن · جای بوسه مرا نشان بودی
غم و شادی به دل بشکر دم · جای شادی اگر غمان بودی
آستان تو بهی و حوشه ارا · گر در آستان بودی
ای در بقا گرد خانیت · زر او نوز و دیده کان بودی
از مقای تو شادمان گشتی · نه غم دهر در امان بودی
که تو و فنی همسر گشتی · که ز اقبال ام عنان بودی
رسیه گور نقش · ابد اله مرغ شه جوان بودی
ایا چشمش در بار رب · تلخ تشریح و مرجان بودی
مشرقی را ابکاه جان دادن · نور تو فیتی تو جهان برد
ختم کارش بحب آل رسول · خیره خوبی جاودان برد

دلم از نور مهر حب سینه · بیکی پاک و جامعیت و جملی
الکه پاک زاد از مادر · در دلش مهر ز مهر علی
دشمن اهل بیت دوست مدار · گر تو راحت ز غلی

[illegible]

دیم ایام خاک اوبر ما و برسه‌کراب کین تازی
جچ هلاک او سو د جا د ه اگرم هنده کرهواری
درکویج ای سپهر کرم ستان جان عرض ده بازی
کی سوود رام مسرنی ما بز دلبر شد خوی شیرازی
یغر حیدری لشکر تراند کرگشنه عوم سده روار
عنی سپهر ربان سروقدان نشارند عارفان بازیی
کورباید دل مطهر اری کرستاده جان مطناری

ولـه ایضـا

کرچاو لعل او ساغر کشی او نهال زه کی دربر کشی
اجله نعمادات ار پر میه مند اجله نعمادر ادرسر کشی
ازرحت رزوی ازول الطلام کر بیاد او می احمر کشی
حاجت پیاله وانداز مبنت چون سا داو می جای ازکوزه دی
چون تزا خاکت بسته مشری چند دل مالش و سبز کشی

ایضـا لـه

دارم امید از خدای بی علی کو دهم جان به خاکپای علی
مرچه در بحث وفوق وادمی وسیات کرده خلاق رونمای علی
حور وغلمان و سلسبیل و جنت بنده اماده از برای علی
امداله مرا ز عذاب سقر زه حضرت خدای علی
تا بقای خدا او باشد هست بقای بجای بقای علی
حشمت ایسلان بناد و باد کار بخشنده کدای علی
دل او وبی بر سبیل مهر و وفا مسرنی وار کن خدای علی

ولـه ایضـا

قبله ای تمش جون من نیست در عالم کسی
...

ولـه ایضـا

کرجل مس زلف تو بودی روشن شدی کون ومکان از رخ خورشید
رضوان در رحمت بنخ کس گشودی کرناصیه بر خاک جناب تو سودی
کر نور وجود تو دکون نگشتی از عدم تو این شدی روز قیامت
از کتم عدم کون ومکان رخ نمودی کردون بله بوجود ت شود وبی
دوزخ بود از پاره قهر تو تابی اگر شدی بحکمش از زمره عشق
افلاک بود از آه اسیران تو دود کرمرغ دل مشرقی از غم نشودی
چخود شدی موش که ازمهر اقبان ازنالاه او چشم خلایق نغنودی

ولـه ایضـا

داستانی تازه دارم شنوارس ای کی کین سخن امنه جان ملت ساز وجلی
هکس تمام وران امنه کر زنک ظلام دست صانع از کرم او دا انساز وصیقلی
جنب انارات کر صدق وصفا رایج شده در جواب استم بن بکم قال از ابی
مشرقی جون بیجار زمحته ال عباست دست حاجت بر مدار از دامن ال علی
جو هر بسک سنت کش ان جار خوک کم زخو شافعی وبوحنیفه مالکی وحنبلی

ایضـا لـه

چند از من ستم وجور روا میداری دیگران از تو عیش لب و شادی طرب
دل او جانم ز غم در رنج وعنا میداری من بیچاره بدین حال چه میداری
عارفان خرم وشاد و ز صلت مردم چیزان ترکی رخ بوصالی باشند
عاشقان را ز چه محروم بلا میداری سدی از ایام ز هجر تو جفا میداری
ذکری کن کرس نفس در کردد مشرقی کوبه صفت نکوی تر الطوف کشد
بار سید کر از فضل خدا امیداری ارج نسبت صدقش بکجا میداری
باطنش از دلبس رجس ورنا صافی دار چون زنکی روشن ازان نور لقا میدار

ولـه

جذ انده بود ش ای تاب تماشای
...

[illegible]

چو جان دل ار پرده قدرت نه هند | چون همه ز نور اندیشه جاه دگاهی
عارف ار چهره کند صبح تجلی سر و حلق | زان سبب ان گرگ او صبح همه گاهی
بر حذر باش مرد پی ره حضر براه | که بهره نبود دامی و سر چاهی

الیضاً

هر آن سری که نقطه کون خود چون گوی | براه عشق تابد گر نگرفت خویش بوی
یقین چو دیده باطن جمال دوست جهان | که غیر دیده بهشتی جز روی برو
نماز عارف عابد شود قبول اندم | که از نماز سر و حلق ساز و آب وضو
نی مغانه یا نگ چغانه بم شبانان | خورم گوری اعتبار نی سبو و گدو
زخم معرفت ان ای گرفتم رها است | نه زان هست که از جام در گلوی
چو شمع هوش نگار و در گرا اسماع کند | خروش و جوش عشق ننوه دل از سبو
گرا دمی صفتی مشتی گرای به دست | مشو فرشته دیو فعل از در خوی

وله ایضاً

معلمم کوی عشقم سوی فرخوانم چه می خوانی | دلا کنجی بود کلش برا شادی پریشانی
نهالی کشیدم خدای گرشناسی مرا برحق | نگر چهره نگاهی بین نگاهی صبانی
اسیری بیدلی بیچاره اشفته حالی | غریبی خسته ای دور و کنجی باد حیرانی
چکوم حال خود چون حسرتم الکنی داری | چو شمع سوز برسم که صد آنم که بعدانی
اگر روزی بهروزی نگشایم بس گردم | چنان دانم که بار خوان کنم در حلقه هم خوانی
بره سر کرکنه خنجر چو مردان در ره عشقش | که باشد جان جاوشی مستی از اعجاز قربانی
اگر دم دراین عالم ندیدی حضل نوخواهم | بروزی نیم دمی بس از صد دل حو عانی

وله ایضاً

تا جهانرا نام و تا جان را بود پایندگی | از جهانی شاهی خواهی کی ورزی پرستان بندگی

[illegible]

[illegible]

بهشت عدن گلستان و از انسان ره ایستی | که از شرم گوشام و بحر ازه دیده باراني
جو خوش شراز رضای دوست جزی کرکنی حاصل | چه بهتر از رضای دوست خواهی تا نمی خوانی
بکو چه جای اره گر جان و دل خود را | که چون غیرت خوش شراز شادی وجد سبحانی
بال مصطفی محنی کن در رضوان بفضل خود | چه جان شرفی زاری تبار بستانی

الیضاً له

گر ترا هست سر رکت رضای بار سی | مرحبا بد بسرت ان همه نیک انکاری
حکمت و صنعت چون به الحلاق مکن | نکند اینش اگر عارفی و دین داری
سوی جسم تو بود مانع تا دیدن روح | کوش تا پرده جسم از رخ جان برداری
دل همیست اگر دل خلوت خاص حق است | پاک کن دل جو سر خلوت رحمان دار
دل شکستن نبود شیوه مردان خدای | تا توانی مکن اندیشه دل آزاری
دل میازار و بیقدر دل خسته نکوش | سازد با دو دل از زده هر دل دلداری
کوش از بینه غفلت چکنی پر شدار | تا بکوبم هر فری سر عیبجو اریبی
دست و لب کشاید پس جانان بر طمع | گر نکون غلط زون منت بدین دشوار
خواهی از رخ دل و جان به واسی برکی | رنج دل را به واخواه و زجان بیزاری
تو ده دیده زخاک قدم راه و ان | پرده بردار و بین فعل به خود بازی
در قیامت چو پرسند به دیگر را | به تو نیک نگردد به نگر گفتار سی
مشرقی شرقی از افعال به خویش دار | تو نکن هیچو طرح از ستم و غداری
تکیه بر طاعت و اعمال عصیان منمای | گر به خود زرکس به نگو اشعاری
کام جان ترک ان از ان باده صاف عشق | که بدو زدن از زوی ای گلزاری

الیضاً

چون نسیم رخاک کامت از سر اصلاح وی | گردم از فیض خلعت کاریاب و کام جوی

[illegible]

گر سلیمان بودی ام هم بعظیم و شرف | اسم او را ساختی منقوش بر انگشتری
هرچه فرماید امرش ای اتراع و خلاف | سر نپیچیدی ز فرمانش [illegible] دیو و پری
اهل منت التسلیم المطیع والمعقول اند | هرچه رای و بینش کردی ز نیکو محضری
مشکلات خلق گشتی حل ز رای انورش | هیچکس بگذاشتی نه بیراه در مغفطری
جز بکلای جهان زیبنده بنود عدل و داد | عدل و داد او را مسلم گشت و حکم و داوری
مشتری و بنابکس پاینده نبود تا یکی | بهر دنیای دنی منعد پرور غم خوری
دامن از جس هوا و شهوت آلوده مکن | منوی این رکیب دیو و ازشت بری

ایضا له

خواهم از اخطا جان و دلم باز آوری | بر خطایم منگری و در گناهم بگذری
هرچه خواهی من ز فضل و کرم زان اکرم | زانکه بر جان و تنم فرمان روا و قادری
برتری زان هرچه برتر زان خانه تجلاب | زانکه از هر برتری در شان رفعت برتری
بنده پرورد هر اراحد او نتری | هیچکس را نیست با هم قضایت داوری
خار بزانده گل کرده [illegible] | چون قلم رفتست بر بدبختی و نیک اختری
انجه شان [illegible] ز اعطای او نخواه | زانکه بود بوالحکم [illegible]
قاصرند از وصف ذاتش چون [illegible] | چون بود وصفش سزای انوری و عنصری
جز شه طاعت [illegible] خاکسار مشتری | زانکه باشد طوق [illegible] دیو و پری
هیچکس را نیست سرپیچ ز حکم او را [illegible] | خاک شو در راه او و [illegible] مستکبری

ایضا له

ز ایام جوانی پارسائی گر هوس داری | جوان کن سری خود را [illegible]
[illegible] جان [illegible] | [illegible] یک یک به هزاری
ز افعال بد تو خلق گر چنین آگهی باشد | جوا ز روی فعال [illegible]

[illegible]

وله ایضا

ایام [illegible]

پی تاب و توان کرده [illegible] | اکنون که شدم پیر کنم یاد جوانی
از نخل امیدم ثمری ناشده حاصل | برگ طربم ریخته همه باد خزانی
گر تیغ کشی سر به ره تیغ تو آرم | در جان طلبی جان دهم چون تو ترانی
جان چیست که در راه جنابت نکنم [illegible] | منت ست ار کنی [illegible]
مقصود من [illegible] کان رای تو باشد | خور رای تو مدیشم از صدق تو دانی
آن تو بود [illegible] دیگر به | منکر [illegible] چون بکرم [illegible]
با خلوتیان [illegible] | اوراسوی ان قوم نکوکار رسانی

وایضا له

دلم از نور حب [illegible] | همگی پاک و صاحب دل علی
آنکه ناپاک زاد از مادر | در دلش نیست نور مهر علی
دشمن اهل بیت و دوست مدار | که نبود این [illegible] علی
می جنس [illegible] کو خوش باشد | می از چینی و شیشه حلبی
[illegible] | طفل کی بر خورد [illegible]
[illegible] | [illegible] چون حلی
مشرقی کام [illegible] | وز لب لعل و [illegible] علی

وله ایضا

گر بیاد لعل او ساغر کشی | [illegible] و در بر کشی
دجله بغداد است [illegible] | دجله بغداد را در سر کشی
از رخت [illegible] | گر بیاد او می احمر کشی
حاجت پیمانه و اندازه نیست | می چو بی اندازه [illegible] کشی
چون ترا [illegible] | چند ول [illegible] کشی

تمت الکتاب الموهبات
بعون الملک الوهاب

کتاب رباعیات من کلام افصح المتکلمین و مفخر السالکین ابو العلا مولانا حکیم مشرفی شیرازی جامع الکلام غفر الله ذنوبه

در بحر رباعی چو سخن ساز کنم — روح القدس انجمن [illegible] کنم
جبریل بیال معرفت سیر دهم — از کنگره عرش [illegible] کنم

ایضاً له

آن صید نیم که این جهان دام منست — آنم که سپهر [illegible] خرام منست
[illegible] عشق [illegible] — خورشید فلک [illegible] جام منست

ایضاً له

گوشه دلی که مرد میدان منست — گوبارگی که هیچ یکی ران منست
[illegible] — خورشید و سپهر گوی و چوگان منست

وله ایضاً

آنان که درین زمانه اقران منند — در خوان سپهر طبع مهمان منند
من یوسف مصر سخنم وین شده ها — از روی مجاز اخوان منند

وله ایضاً

ای مشرفی اخوان تو چون عصفورند — در چنگل باز همت تو مقهورند
شد ملک سخن بر تو مسلم امروز — استاد تویی و دیگران مزدورند

ایضاً له

اندازه گرفتم از کم و اشد ولی — چون حوصله نه هم [illegible]
در بحر جفای سخن یافت شد — چون گوهر نظم من [illegible]

ایضاً له

برباد لب تو کر می نوش کنم — هستی جهان جمله فراموش کنم

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

خونابه خورم از دل و جگر آه که خلق — گویند نه خونست [illegible]

ایضاً له

شد وقت که جلوه رو به آن قبله کنم — از شرم گناه دیده را دجله کنم
زنار شود نماز و تسبیح صلیب — از جور [illegible] دوست گر گله کنم

ایضاً له

برخیز که [illegible] وقت نماند — این ره نتوان رفت [illegible]
[illegible] — [illegible]

وله ایضاً

[illegible] — [illegible] که به معبود رسی
[illegible] — [illegible]

ایضاً له

خواهی که ز لعل او کنی شیرین کام — در راه طلب زهد و سر کن کام
[illegible] زلف و چلیپای خطش — [illegible] ایمان و بر از اسلام

وله ایضاً

[illegible] — [illegible] تکرار
[illegible] — [illegible]

ایضاً له

در [illegible] — [illegible]
[illegible] — در کعبه و دیر عالمی [illegible]

وله ایضاً

[illegible] — چشم [illegible]

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

گردی ز دو دست بر شانی امروز   از پیش رفته دامگیر دو آذر

ایضاً له

ای مشرقی از مهر حسن روی چو در   و ز نازکی چرخ منقلب شده ور
ایمن شو و طول امل کوته کن   بگذار نزاع جیفه کن عزم سفر

وله ایضاً

امروز من و ولای آل حیدر   فردا من و فضل شفیعان داور
هر کس که بجان چاکر مولای علیست   عار آیدش از جنت جاه سنجر

ایضاً له

در صورت آدم بحقارت منگر   در سر حرم و مقامات بشر
گنجی که سموات نشد محمل آن   در کنج دل حزین اما ما است مقر

وله ایضاً

مجموعه کاینات آدم دارد   آدم دم روح الله مریم دارد
آدم و کمیت پاس از این دم را   کین دم دم اوست آدم این دم دارد

ایضاً له

صد شکر که گنجینه حکمت دل ماست   آمیخته مهر تو در آب و گل ماست
از کون و مکان عشق تو بگزیده دلم   حاصل که همه کون و مکان حاصل ماست

وله ایضاً

آفاق پر از کوکبه شاهی ماست   خورشید جهان ای آن کلاهی ماست
جبریل بکنه ذات ما پی نبرد   جز عشق که در لطافت همراهی ماست

ایضاً له

آنجا که نثر بلا سینه ماست   گنجینه حکمت ال پی گینه ماست

ما آینه جمال ذی الجلال آیات
عکس رخ او عیان در آینه ما

ایضاً له

و آنان که ندانستند اسکندر سکندر است
از خوان سرود ... عالم ...
بیجان آمده فغان ... دولت
چون تا ز شرقی و ترکی نوبت دولت

وله ایضاً

زان ... گل از ما ... پیش
با ... عالم ... پیش
و ابهم ... پیش
با از فعل ... دست ... پیش

ایضاً له

از ... علی ...
و آن سر که ...

درشانی ... حضم جهاد ...   هر چیز شنید از حق او با ما گفت

وله ایضاً

هر سو پی گوهر مقصود شدم   با درد طلب چاشت بیهوده شدم
گشتم بسی در طلب و سود نداد   تا آگه از هر چه بیهوده سود شدم

ایضاً له

نوری که ز مهر طلعتش در سینه است   در دیده و دل پرتو او دیرینه است
تا جلوه مطلوب که در دیده   تا دیده جمال دوست را آینه است

وله ایضاً

ما را هوس دوست کی از سر برود   ما را سر او ز نشئه گران در برود
هر کس که با نجات پیوست چو ما   منصور مظفر و منجح برود

ایضاً له

جانا ز من و مایی خودم برهان   هر چیز هست لشت از من بستان
از هستی خویش آگهم کن ز کرم   بر من سکرات مرگ آسان گردان

وله ایضاً

مکاسبه عالم همه لهو است و لعب   سرمایه زندگیست انجمن و تعب
از مصلحت خویش گر آگه گردی   جز مطلب مطلوب نخواهی طلب

ایضاً له

میتر که از هر کسی دست ببرد   بکس نشنیدم که رد پای تجرد
هر چیز عاریت رها امروز است   فردا ستانم از او هر چه سپرد

ایضاً له

بر صدق شم گواه خالی باشد   تصدیق من آن کند که صادق باشد

چون ... از ... علی ...
... باشد

ایضاً له

در فصل ... کس ...
و فصل ... عشق ...
این ... ایشان ...
از ... که ... شنید
از ... گرفته ...

وله ایضاً

با ... گرد ...
از ... شد ...
... اله ...
الاعلی ... ز ...

ایضاً له

چون ... حسن ...
فضل ... دل ...

... زنده و مرده عالم / گر خلق جهان جمله چنین بیدار اند

ایضا له

ره دور و مخوف و عقل گمراه آمد / موج از دور دل بحضرت شاه آمد
هر چیز شنید گوشم از عالم غیب / ذوقش بروان و دل آگاه آمد

ایضا له

از بهر فنای باد ویرانم یافت / از پرده برون باده مسکینم یافت
وصلی که بارزو دل و جان میخواست / صد شکر که جان و دل غمگینم یافت

وله ایضا

ای آنکه بشب وصف ... / وز نور و بهای ... جمیل ...
از آن حسب و لب ... / چندانکه نظم ... مستی

ایضا له

از کعبه اگر روی بدیر آوردم / تا طعن بتری کرد و بخیر آوردم
در یوزه کنان گر و جان کردیم / تا روی به ... آوردم

وله ایضا

تا عشق بکان حسنت دمساز آمد / مرغ ... از سوی پرواز آمد
از مطربی که نغمه کردم ساز / از ... هر کس آواز آمد

ایضا له

صافی سازم ز زنگ آیینهٔ دل / تا دیده شود برخ جانان مایل
آیینه که او عکس پذیرنده بود / بتوان دیدن جمال جانان حاصل

وله ایضا

نوری که ز طور دل و جان شد شاغل / از لوح ضمیر من نگردد زایل

باورد

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

ایضا له

[illegible]

ایضا له

[illegible]

ما درد و غم ترا بجان می‌خریم / چون درد و غم تو مونس سینهٔ ماست

ایضا له

بازار زمین و آسمان سینهٔ ماست / اسرار ازل جهان در آیینهٔ ماست
از ما چه طلب کنی که در ما نبود / نقد دو جهان متاع گنجینهٔ ماست

وله ایضا

آنم که پی کام تو سالم کام / آنم که ز کس مست ... و خام
کردیده و کام ... / خاشاک ... حاکم بکام

ایضا له

مارخت هوس ز صومعه بربستیم / در میکده با مطرب و می بنشستیم
ساقی ز کرم ... / آن توبه که کرده ... بشکستیم

وله ایضا

مائیم که عشق را طلبکار شدیم / مائیم که ... کار رسیدیم
ما آینهٔ جمال ذاتیم از آن / ... رسیدیم

ایضا له

خاک قدم ... پایان مائیم / خشت ... ویرانه مائیم
نور ظلمات و کفر و ایمان مائیم / اسرار نهان و گنج پنهان مائیم

ایضا له

گردون شود دور پی در ساختیم / در چرخ زدور پی انداختیم
از دهر و سپهر بیاده کاری / زیرا که ... پرداختیم

وله ایضا

از ما چه طلب کنی که در ما نبود / در ... علی لا و الا نبود

[illegible]

ایضا له

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

ایضا له

[illegible]

بی ترک اگر کار میسر نشود / ترک همه گوی و ترک جانانه مگوی

ایضا له

از خویش برآ تا که خدا پیوندی / در هستی خویش تا بکی در بندی
از بوده و نابوده گذر کن بر دوست / نابوده شمار خویش را گر چندی

وله ایضا

از کعبه و بتخانه و زنار مگوی / از ساقی و از باده و خمار مگوی
گم کرده حدیث دوزخ و رضوان را / وی سوخته را با غبار مگوی

ایضا له

ای آنکه روا ز راه طلب بنشینی / آسودگی خویش دمی گر بینی
گر دین و دل و جان بکنی صرف رهش / آن صورت لا محال را کی بینی

وله ایضا

از طلعت او بسر شدم گرد جهان / تا جست درون جست و زدل رفت توان
آخر خرابه دلم ظاهر شد / آن گوهر مقصود و آن گنج روان

ایضا له

جویای وصال دوست در کون و مکان / گشتیم و نه دیدیم از او نام و نشان
در بحر دل خویش چو غواص شدیم / آن در گرانمایه ما گشت عیان

وله ایضا

نی در طلب کسی بدرمان برسد / نی جهد کسی به آب حیوان برسد
نی لذت درد طلب و صحبت پیر / دانم چه کس که به ساحل او برسد

ایضا له

تو سود و زیان طلب بهای دلم / در خاک قدم دو رفت شادی دلم

درطلب

خیل ملکوت صف زده اند چو سپه دور / چون دیده شش در تماشای دلم

ایضا له

از نکهت امید که زد راه دلم
[illegible]
[illegible]
[illegible]

وله ایضا

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

وله ایضا

[illegible]
[illegible]

هر عهد که بستم به جفا بشکستی / هر عهد که بستی به وفا نشکستم

ایضا له

تا در حرم وصل تو محرم گشتم / با گریه و آه و ناله همدم گشتم
مانند هلال آسمان در شب عید / انگشت نمای خلق عالم گشتم

وله ایضا

گیتی ز نم دیده چو جیحون کردیم / تا گوشه فلک پر ز در مکنون کردیم
شمشیر زمانه را چو دامان سپهر / از خون عدوی خویش گلگون کردیم

ایضا له

ما کون و مکان و دو اسپه در تاخته ایم / با نیک و بد جهانیان ساخته ایم
در مقمر عشق حاصل عمر عزیز / در اول داو جملگی باخته ایم

وله ایضا

ما رحمت از پرستش حق داریم / نی سعی و سلوک در طریقت داریم
با صالح و با طالح و ترسا و یهود / پیوسته مدام چون صحبت داریم

ایضا له

ما داغ وفای یار مهوش داریم / در عشق دل و جان بلاکش داریم
مانند سپندیم در شمع وصال / پروانه صفت خویش در آتش داریم

وله ایضا

ما را غم و اندوه تو یار است و ندیم / بی شادی وصل تو نصیب جحیم
از وصل رخت دم مزن ای کرده هم / کم لذت درد تو به از ناز و نعیم

ایضا له

اینا شستم از خون جگر خاره چشم / تا دوخت دم مرغ دل از دام چشم

مرغ دلم از دیده چو در دام افتاد / سیلاب جگر گشت کنار چشم

ایضا له

[illegible]
[illegible]
[illegible]
عالم [illegible]

وله ایضا

از [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ایضا له

[illegible]
[illegible]

این یکدو سه روزه عمر باقی که تراست · در کار غم و الم شود با افسوس

ایضا له

جمشید نماند و حشمت کیکاوس · کو رستم و زال کو کجا تحت طوس
باور مکنی کزین جهان باید رفت · قارون که برفت و جسته دقیانوس

وله ایضا

هرکس که ز دوران خدا بیچاره · بردار سرش زنی بضرب هجره
راضی شو و تسلیم بجز رو فشا · کین لازمست قضا حتمست و قدر

ایضا له

بازاکه نماند بی آرام طاقت و تاب · ترسم که نه هیچ خدا انشاب
از حسرت خورشید رخت سب بیم شب · افتد نترم تا که برآید مهتاب

وله ایضا

ای کار تو سر بسر حادثی · وی عادت کار تو خود جانوی
فکر محال بکنی ساقی و مطرب · از جام تو آرخیسه می جا چو سی

وله ایضا

در کهنه رباط دهر بی شیشین · تو غافل مست و خواب و روز ان بکین
زان سوی ترا اینی وجای نشست · بیهوده چه جویی تو در این روی زمین

ایضا له

گیرم که جهان تراست در زیر نگین · از حد عراق تا قسطنطین و چین
چون مرگ ذاره بصد بحت و درد · خشت لحدای در روی زیر زمین

وله ایضا

گیرم که شوی چو بایزید و شبلی · یا اگر رسیدی بمقامات بنی

ریحانب

ور حق عمل کشوی کالبد جسدی
از تو چه پسند زیچ مه هیچ

وله ایضا

دو اگلبسر از خاک لحد بر دارم
و نه چکو دامن بکینه تر دارم
از دولت نیم تاج پس
چون عمر ولای کمال حسد دارم

ایضا له

ای دشمن دو ... ابد باب سرشت
دانی ... از امید جان ... نایب
از ... ز او از دل جاید
شمع ولای آل العبا سرشت

وله ایضا

... که آدم بسرشت
نا بر سر من قلم و تقدیر نوشت

بی طاعت و بی معصیت از بعد وجود · قومی بجحیم خواهد و قومی به بهشت

ایضا له

آنم که سرشت خاک و جودم ابد سرشت · تا بر سر من قلم چو تقدیر نوشت
بی طاعت و جرم جمله را روز ازل · طغرای جحیم داده منشور بهشت

وله ایضا

گر عابد مسجدم وگر رند کنشت · گر زاید پاکیزه وگر فاسق زشت
از وعده خوف و ز امید رجا · نی بیم جحیم و نی امید بهشت

ایضا له

بر عارض سیمین توای حور سرشت · ایزد بعبیر و مشک این نکته نوشت
مضمون حدیث انگور و ظلمات · تا جای ز مسیح برلب حوری بهشت

وله ایضا

هر گل که نه در باغ برآید خودروست · وان مشک که از نافه گشته بی رنج
زنهار مگو سر حقیقت هر دم · کین حرف تو بر مثال چون سنگ و سبوست

ایضا له

دانا نگرد میانه دشمن و دوست · نادان نکته افزاید و ستوه زبونست
سیلای تو جای چشم و تن بیکر است · در راه تو هر کی سر اندر بلاست

وله ایضا

چندانکه جفا دوست اینکو است · زیرا که جفا و جور خوبان زاهو است
معشوق از آن جفا کند با عاشق · تا معشوقه چه آنکه سر من حله زیرست

ایضا له

صحاف که مصحف جانش نکوست · شیرازه به دور ماه روشن ابروست

هرچند که در وصف تو نیست حال
گفته کس نتی ز قال و حال اوست

ایضا له

چندی ز فنا و شیخ صحابت
چه الیک شیره و اصحاب
تیراره ده دور مصحف رخ ایش
چون ... ابد در بیم و ربی یا مده

وله ایضا

ور حرف الوا ... شیخ دفناب
از دیده ... کذب انکار ب
هر بند زبرای تقل ... بسبیل ادم
از دیده ... ب ... از ان ...

ایضا له

... جا ... دی ...
... اکه ... از ... ال ادباب

بر باد هوا مکن که یاد آور | از وحشت گور و دشت روز حساب

ایضاً له

چون شمع گداز و صبر کن در تب و تاب | در دادن جان مکن چو پروانه شتاب
بر باد مده خاک وجود خود را | چون شمع بسوز و ساز در آتش و آب

وله ایضاً

ای آنکه چو گل نگاهت اندر تب و تاب | در دادن جان مکن چو پروانه شتاب
چون مرگ ملایی سوزد آخر کار | خواهی در نار باش و خواهی در آب

ایضاً له

پرسید زبط ماهی از راه صواب | از هستی باده زاین در جواب
بط گفت که آب در این عالم هست | در هست که آب خالق و سراب

وله ایضاً

بر خیز که موسم نشاط است و طرب | می نوش که هست ساقی شکرلب
ای بخوریم ببجوش بکران روز | ما و می سبو روز اندر دل شب

ایضاً له

ای دیده تر از خواب جواست امشب | می در کف و معشوق بکامست امشب
خوش باش و می و جام می است مدام | انگار که کار غم تمامست امشب

وله ایضاً له

بر خیز ولا که وقت کار است امشب | گوری قب وصل یار است امشب
مجلس بفروز از رخ ساقی و می | غفلت چه کنی روز شمار است امشب

ایضاً له

بر جان از رنج و تاب دارم امشب | در دو کله حباب دارم امشب

صد شور ز نالاسن ... تو
در دیده بجای خواب دارم امشب

ایضاً له

ما را تو بجای جان و دل پرور بی
چون جان به چشم ... زرد بنگیری
حال دل خود بگویم اندر خشت
زیرا که ز احوال دلم با خبری

وله ایضاً

از علم تو نیک و بد ... ال
بر ما قلم عفو و ... ال
ما ... در ... بر سر
... و ز جبر ... ال

وله ایضاً

خواهم دل اندر آنجا ... بازاری
در ما ... بازاری

مرغ دلم از شوق ... و ازاری | عیل صفتم بگلشن رازآری

ایضاً له

احوال دل شکستگان میدانی | محرومی ما سوختگان میدانی
برخ چه بینی پرده برانداز نقاب | چون صبر و شکیب عاشقان میدانی

وله ایضاً

ای کاش غم عشق ترا من سوری | تا زنگ ضلالت از دلم بزدودی
اگر دوی مرا سر عشقت | جز عشق ربار ز دلم گم شده بی

ایضاً له

بیزارم از آن دل که نه در بند بلاست | انکس که نه در بلاست در دام هواست
عاقل بنزدیکی بلا گردد ... است | جز ما که هوای تو کی در دل ماست

وله ایضاً

در هر قدمی که سروی سنبلی است | هر نکته که گفتم ترا پندی هست
عمرت ز جهل گذشت اکنون سفتست | فرزانه که عمر مانده ام چندی هست

ایضاً له

زاهد چو بد اندیشه زرای نی | امروز مکن با من مهجور ... نی
فردا همه عصیان گنه ... | الاکرم و لطف خداوند غنی

وله ایضاً

ایدل چو جوری شراب ... مستی گئی | از باده هوا و راه و مستی گئی
زنار چو بستی و به میخانه شدی | زنهار که جز بت پرستی گئی

ایضاً له

از هستی دوست گو نه از مستی خویش | از مستی خود ملاف و هستی خویش

... دوست ... بهر کس
و ... از ... چنان بپیش

ایضاً له

... ولی ... در دیش
... کار عالم ... بیش
... که ... در ... بیش
بهتر ز ... جنت ... در ... بیش

وله ایضاً

از ... بر ... اندازی
در ... که در ... بی
از بود و نابود ... بیحد ...
نابود و ... بیش ...

ایضاً له

در ... عشق ... چند
... دل ... چند

ای زاهد عابد مکش به کاری | چندی چو روی از پی این خالی چند

ایضاً له

آنجا که تویی کار بسامان نبود | بیهوده سبحه ریخ گردان نبود
انگشت کش کیش بت پرستان نبود | در مذهب عاشقان مسلمان نبود

وله ایضاً

تو زاهد هشیاری و ما عاشق و مست | ما پیرو اصنام و تو اسلام پرست
اسلام ترا و کفر ما را دادند | تقدیر چنین رفت که روز الست

ایضاً له

از باده مرا و صبوح ای زاهد | ترجیح دهی بصبوح ای زاهد
یک جرعه می از دست نگاری برکش | بهتر ز هزار عمر نوح ای زاهد

وله ایضاً

تا سبحه نسوزی و نه بندی زنار | مشهور نگردی به میان کفار
می خور نه باده هم اندر سر کش | تا دل خوش و سرمست شوی از سودار

ایضاً له

گو سر زلف یار زنار منست | می خوردن ناخوش من کار منست
زاهد تو برو طعنه فزون بر من مست | من مستم و بت پرست و دین عار منست

وله ایضاً

در دل که هوس دل افکار منست | تا ظن نبری که زاهد باده منست
تا چهره مطلوب نهان انتظار است | غم خوردن و خون گریستن کار

ایضاً له

حسنی که منور حق سیده نشود | در دیده اهل دیده بگزیده نشود

خود جلوه هر ذره و دیده در دیده
چون مرد یک دیده بکی دیده شود

ایضاً له

ای دل چو طلسم [illegible] خاک شود
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ایضاً له

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

وله ایضاً

[illegible]
[illegible]

پرسنده خلایقی که چه حالت ترا | احوال من اینست که گفتن نتوان

ایضاً له

عید آمد و رخت بست ماه رمضان | بابا بطرب نشست یار همه دان
چون دور بهار رسید و سرخوش گشتیم | از ما بزود رفیق می حسله خان

وله ایضاً

ای بنده ز بهر زمیت دار بکوش | از بهر هوای نفس بیهوده مکوش
در چشم کسان خویشتن آرای مباش | چون جو به کان داری گندم مفروش

ایضاً له

آنجا که حساب مند و بازو انست | ظلمت با کفر و نور با ایمانست
عذری حسنه کی شود پذرفته | چون نفس علیل غرق عصیانست

وله ایضاً

زنهار مکن بد که نباشد کاری | نیکو نشود کار ز بد کرداری
چون گشته بد روی احسنه کار | آن به که همه بخشم نکو نیکاری

ایضاً له

زنهار مکن بد که بنیکان نرسی | از پی اورای هیچ درمان نرسی
تا سر نبری ز کشتن این نفس | تا جان ندهی بوصل جانان نرسی

وله ایضاً

تا دیده بروی حق نگردد باز است | خود بینی و هوای کس بنده اسارست
تا او تو هوا دور نگردد ز برت | هرگز نکشد رحمت حق در بارت

ایضاً له

هر چیز که ذکر دست تا او ان باشد | گر فی المثل آن حکایت جان باشد

از حوصله طاقت [illegible]
[illegible]

ایضاً له

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

وله ایضاً

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ایضاً له

[illegible]
از عشق [illegible]

آن روز که سبنات بگل [illegible] و از دو مشکل کرد

ایضا له

چون بوسه من بپای او افکنده مباد / جز خصم ز حضرت پراکنده مباد
آن نوع که من ز روی او شرمنده ام / از روی تو صبح بنده شرمنده مباد

ایضا له

از دیده فراکار دل ام مشکل / تا چند جگر خون شوم از دیده و دل
مرهم گر آب دیده پرورده دلم / خونش بخشد همی کنند در آب و گل

وله ایضا

مشکل گر شود کام من از غم حاصل / زیرا که ز هجر غم کام دل ام مشکل
از جان بزنیم و بغم پیچیم / نه محرم غم شویم و نه محرم دل

وله ایضا

ما را غم باده نه جای است ای دل / در راه تو قصه دانه دام است ای دل
بسپهر روان عشق طرحست ای دل / از آنکه ز عشق پخت خامست ای دل

ایضا له

آن دم که می از خم بسبو میکردند / ما رای وحدت به کلو میکردند
دیار خود در روی کسی فتنه شد / در مکتب عشق گفتگو میکردند

وله ایضا

آن دم که می وصل بما میدادند / در میکده عشق صلا میدادند
خاری از آن میکده بر درد و گشت / گمن باده از این بیش کرا میدادند

ایضا له

تا عشق بدل دست جفای گشاد / جان رخت سفر بروی صحرا بنهاد

حال دل و جان که دم ...
کس چون دل و جان من ...

وله ایضا

افسوس که آن ... بکشیش نماند
خود داغ دل آتش دل ...
ای یار ... داغ دل ...
وحشت ... دل ...

ایضا له

... در هیچ عشق
...
مردم ...
چون ...
...

ایضا له

ای کاش ... نظری داشتمی
با ... نظری داشتمی

یا رب لعلت شکری داشتمی / با هر من مکافات جگری داشتمی

ایضا له

آن نقش که از خیالت آراستمی / جان و دل خود بر وی پیراستمی
ای کاش سر تم گذار آوردی / تا از ته گور زنده برخاستمی

وله ایضا

ای کاش ز مار توسنی ساختمی / وز آتش و آب جوشنی ساختمی
ای عالم خاک را بهم بر زدمی / در حضرت قدس مسکنی ساختمی

ایضا له

ای کاش ز برق توسنی ساختمی / تا کون و مکان و دو اسب در تاختمی
بگذار جهان جمله بپا شستمی / در پای مراد دوست در باختمی

وله ایضا

فرهاد ز بهر کام شیرین جوئی / میکند که تا بپا بر آرد ای بوئی
من جوی می دیده ز چشم و دل خویش / پرداخته ام برای شیرین کوئی

ایضا له

مه طلعت و خورشید لقا دلجوئی / زهره ذقن و طلعت و مشکین موئی
آهو نگه و مور میان کبک خرام / سرو قد و سیمبر و گل بوئی

وله ایضا

آمد بر من دوش بت عربده جوئی / برداشت نقاب از رخ آن مشکین موئی
در ظلمت شب روز برافراشت علم / قد زلف لطف من خاست روئی

ایضا له

آمد بر من دوش بت مشکین موئی / خورشید صفت نقاب برداشته ز روی

از ... صبح نماند
...

ایضا له

...
...
...
...

وله ایضا

...
...
...
...

ایضا له

...
...

بیکر و خطاب و طره اش می پیچید / از شرم بر عذار حجاب الود رش

ایضاً له

یاقوت گر آفتاب گلگون گردد / از رشک لب لعل تو در خون گردد
هشیار ز عشوه تو بیهوش شود / لیلی ز کرشمه تو مجنون گردد

وله ایضاً

قومی بهوای وصل جانان برجستند / کمی ز تمنای طلب بنشستند
سرهای سران گشت بخون آغشته / تا عاشق و معشوق بهم پیوستند

ایضاً له

تا شهره شدم بعشق در زیر گوش / گشتم برافاق پی دیدن خویش
مطلوب چو از چهره برانداخت نقاب / شرمنده شدم ز مرده گردیدن خویش

وله ایضاً

تا دیده دل محرم آن گنج نهانست / اسرار ازل مراد چو خورشید عیانست
چو عکس تجلی پذیرد دیده / این دیده که آینه صورت جانست

ایضاً له

ای غایب شده ما من اگر یار نه / مپسند که ... بیکار نه
سحر از ... من چاره / شکرانه که هیچ من ... نه

وله ایضاً

چون من بجهان غریب دلی ... / از من دل بیکس ایامی ...
هر عهدی ... / کامروز دل بیکس من ...

وله ایضاً

تا رسته ام از زلف پرتاب و گره / وان ابروی چون کمان پیوسته زه

دوان بروی ... زلف پیچش ... دل
چالی ... مراد ... دوزه

وله ایضاً

... پری از بس
... ارشد ...
... صبح ...
... عشق ...
... زخم ...

وله ایضاً له

... عاشقان ...
... دل ...
از دیده ... جان ...
از دیده ... جان ...

ایضاً له

... عالم
... روی ... پیچش ...
... زلف ... ظلمت ...

سیلد

از سنبل زلف تو صبا بیکس دم / در روی تو خورشید بر افراخته علم

ایضاً له

ایام بهار شد حریفان می ترجا / بر خیز و در آرزو نقل مینا
بشتاب پرستش خدا را امروز / چون نیست بعیر اعتماد فردا

وله ایضاً

ای لعبت خاکی که به ... / گفتی همه کام تو امروز ...
امروز ز رفتن ای قیامت باشد / گر فتح نیزی بازی بالای فردا

ایضاً له

ای باد بهاران گر تو سیرانی ... / پیغام بر و جواب بستان و بیا
گر وعده بفردا رسد امروز ... / یارب که از زنده اسلی تا فردا

وله ایضاً

در کوی مرادم مطلب ... / زیرا که رسد خاک که جور است و جفا
در آتش و آب که کرتان ... / کس نی به همه ... مرا

ایضاً له

چون ... / بکشاده ام از غصه و غم گشت دوتا
... / از دست قضا طپانچه بر روی قضا

وله ایضاً

تا عشق بجان خسته دمساز آمد / مرغ خرد از شوق بپرواز آمد
از هر طرفی گرفت ... ساز / آتش چشم ... آواز آمد

ایضاً له

تا روی بروی آن نگار است مرا / ... عدل ... است مرا

... باشد ...
... بجو ... را
... بهشت ...

وله ایضاً

... باشد
... باشد
... باید
... باید

وله ایضاً

...
...
...
...

وله ایضاً

... جانان ...
... جانان ...

جز در دو غم دوست به رمان مطلب　　کین درد بطالبان درمان ندهند

ایضاً له

با من تو بصلح ای و در جنگ فزن　　بر سینهٔ اعتقاد من سنگ مزن
تو در دو به ... مکن پا برسر دار　　چون شیشه شو به شیشه ز جنگ مزن

وله ایضاً

از صلح تو اعتبار دارد جنگ　　دیگر چون ... رو در بکشد جونک
بکشش امد ز تو میرو و خبر　　عارف ... ز تو سنگ ایل ... سنگ

ایضاً له

از گردش این دایرهٔ مینا رنگ　　وز کینه و کبر و هر پیشه و جنگ
مجنون صفتم فتاده در دام بلا　　ذو النون صفتم فتاده در کام نهنگ

وله ایضاً

تا همت فلک بکبر و کین مجو رنگ　　از حقی من ... بکه ... درد و رنگ
گاه صفت نهان شوم در آهن　　در جای گهم بسان آتش در سنگ

ایضاً له

از گردش چرخ و جنبش سرد و رنگ　　کو ... نشات در ... سید و دل تنگ
از گردش آن ... پایم در گل　　در جنبش این ... دستم در سنگ

وله ایضاً

چند انکه براه کعبه کردم آهنگ　　از بس که به ... بر گردیم در رنگ
کاری نکشود در طلب بنشستم　　نومید شدیم از این جهان با دل تنگ

ایضاً له

افسوس ز عمر کوته و طول امل　　... ز سعی باطل و ... عمل

اینها که ... ز ... دوری کردن
اندم که ... بار ... اهل

ایضاً له

... که ... سرکشی ... میکرد
... دل ... جان
... پرده ... میکرد
... دود ...

ایضاً له

... بیمار ...
... دلدار
... برادرم
... دل بین
... ای دل بین

ایضاً له

چون ... شود ...
... افزوده

خاکستر این سوخته بر باد دهید　　تا هیچکس از من نشود آزرده

ایضاً له

تا عشق تو بین دل افکار شود　　جانم همه صرف ... میخوار شود
من ترک می و عشق نکردم ترسم　　کاخر سر من بر سر این کار شود

وله ایضاً

از خلق بجز تفرقه حاصل نکنم　　در صحبت خلق خویش داخل نکنم
از علم و عمل ... کار رسانم　　همت مصروف خلق جاهل نکنم

ایضاً له

از صحبت جاهلان حذر باید کرد　　اندیشه ز خوف این خطر باید کرد
گر فکر جلی و هوا خواهد عمل　　جز علم و عمل ز دل بدر باید کرد

وله ایضاً

خورسند بدانم که بهم خو دارم　　شادم که خدنگ غم بپهلو دارم
از سینه خدنگش از دل راه که　　جا از ابرو ارشد که گیسو دارم

ایضاً له

حجلت ده ... از فعل زشت خویشم　　نه تابع اسلام و نه دام کیشم
از شامت کردار ... بار معقل　　تا عاقبت کار چه آید پیشم

ایضاً له

جانا دردی ... دل المدار است　　مرهم ز زخم عاشقان آزار است
انگه که ... کل عیاشت　　از دشمن اولادی بیزار است

وله ایضاً

ما چشم وفا ز وصل جانان داریم　　وارم طمع از دوست تا جان داریم

... ز وصلش ... دیر ... شمر
... دل ... را ... بر
... حبیب ...

وله ایضاً

عشق ... از ... پیش ... کند
شوق ... و ... برادر ...
از وصل ... دیوانه کند
... دیوانه ...

ایضاً له

... ایم صاحبه
... خدادار
... ز ...
... دم ...
... دار

ایضاً له

... ابرو ... دیده
... است

از آتش دوزخ نبود بیم مرا گر راه برم بیاری از گیسویت

ایضاً له

دل را بوصال جان جان خوگر کن در راه رضای دوست بازی سر کن
چون تیغ کشد دوست بخون قتلت در پنجهٔ خویش رسم خنجر کن

وله ایضاً

تا طبع تری که غم عشق آزادم در محنت و غم ملکه و استادم
در کنج کشی شایع محنونم در جان سپری موافق فرهادم

ایضاً له

بنیاد امل ز هم پراکنده کنم این آرزوی از طاق افسرده کنم
عزلت طلبم ز خلق یکسو به شوم خود را لقب ای آن مقاربه کنم

وله ایضاً

وقتست که جان از غم و محنت برهانم داد از ستم دهر جفا جو بستانم
بر ساحت ذوق و سر کشم رخت اقامت رخش طرب از کنشه گردون بجهانم

ایضاً له

دنیا منزل رفت و توشه مراو این نشیمن چو غافلان در راه او
تا در نگری بریزد ایام نشاط خوشت رخت بکلارت و خرد راو

ایضاً له

تا بود دل من از آن نشسته بار گاهی به برش نشستم گاه از ناز
حال دل گم گشته ندانم چیست در چاه وقن بند بود یا دام گاز

وله ایضاً

تا چند ستم ز دهر بیند جانم همواره بلا و غم بود هم خوانم

از درج بلا و غم نماند الم
عمر آخرت کرد [illegible] ایام

ایضاً له

چندان که [illegible] گردد
چون یک [illegible]
[illegible]
عاقل [illegible] گردد

ایضاً له

[illegible] عاقل گردد
[illegible]
[illegible]
[illegible] باطل گردد

وله ایضاً

[illegible] غم [illegible] خانه بود
[illegible]

از گنج دل خراب ما گنج طلب کان گنج نهان ساکن ویرانه بود

ایضاً له

افتاد گذارم بدر دیر مغان دیدم قومی اهل خمار مستان
چون دیده برید روی سوی ملکوت افتاد نگاه که راه او جهد کنان

وله ایضاً

دامن ز نشاط دهر دون بر چیدم بر جای طرب محنت و غم بگزیدم
جان و دلم از غم و الم یافت خلاص چون از روی چو آفتاب دلبر دیدم

ایضاً له

گر یار من از راه سفر باز آید با جان من دلشده دمساز آید
جان از تن من ز شوق پرواز کند از پهلوی من دل چو پر واز آید

ایضاً له

بردار ز پای دلم این بند گران در گردنم انداز کمند زلفان
از دیدن روی خود مکن محرومم تا در دم مرگ جان سپارم آسان

وله ایضاً

آن دم که دلم مدام رفعت افتاد پیدا و سپهر دهر رفتم از یاد
چون رفت سپهر و دهر رابت و نفاد جاوید ثبات عمر باقی تو باد

ایضاً له

جانم ز حیات لب تو یافت بقا بستان ز کرم جانم و بنمای لقا
[illegible] گر دوری تو کنم [illegible] جان بقا

وله ایضاً

جانا ز کرم قطره ز من باز مگیر هر چند [illegible] است جام سیری

[illegible]
[illegible]

وله ایضاً

[illegible] دل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ایضاً له

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

وله ایضاً

[illegible]
[illegible]

تا چند در آتش فراقم سوزی یکباره بکش از غم و بازم برهان

ایضا له

تا چند ز دیده خون دل پالاییم راه طلبت بچشم و سر فرساییم
زینهار مقصود در و انم امینست گر دیدن تو رنگ ز دل بزداییم

وله ایضا

خواهان وصال دوست هر جا که هست رو تر بود از است هر دارد دست
مجبور و پدید سر بسر مخلوقات خلاق همه اوست و بالا و پست

ایضا له

هیچم که چو کار در سلطانیم هیچم که حکم خواه را خواهانیم
گر خواهد بخشد او که حکم او راست هر چند رضای اوست ما بر آنیم

ایضا له

هر کس که ز قسمت خدا آگه شد با دیده سر تا پا بطرب بحجه
راضی شود و تسلیم محبت به رضا کین لازمه قضای حقست و قدر

وله ایضا

در راه خدا هر که کند جان تسلیم او راست مقام خلت ابراهیم
فی النار چو یکی شود که یا و مسیح تا غرقه بیابی و دب یکلم

وله ایضا

باز آ که نمانده ی آرام طاقت و تاب ترسم که نمی هجر خدا ... شتاب
از حسرت خورشید رخسار ... شب اختر شمرم تا بگاه به شتاب

ایضا له

همواره بیاد دوست خوده دل را از یاد همه هست بیجا حاصل را

نگذار مرا تو جان و دل را حیران
گر بی تو هیچس ... کامل را

ایضا له

روز و شب نعمت ... را ... بود
گر ... از حضرت ... بود
از ... چو نور ... است
خوشنودی او ... دیدار بود

وله ایضا

از راه خطا ... گردش ... باد
با خاک ... دوست ... شود
از ... هوای ... دوست ...
با ... دوست

ایضا له

... شنی
... شنیدن ... بر ... نیستی
دل ... که ... شد ... بدیر

اوفضل

ازفضل تو دایه منکر دم ... را یارب ز کرم دریغ کردم ... سکتی

ایضا له

یارب ز کرم عذر گنه هم بپذیر بر کرده ناصوابم از فضل بگیر
از طاعت غیر خود مرا باز رهان بر آن که نم ز خدمت بیرو ... ر

وله ایضا

آنانکه ز اسرار نهان با خبرند وانان که بدیده راه پاکان سپرند
با آتش محو شرف دوست قبول در بند کیش خویش مفخر شمرند

ایضا له

آنان که غم ترا بجان داده‌اند شادی جهان را بجوی نستانند
از جان و جهان جمله ترا ... ند و ز خاک در ت دور شدن نتوانند

وله ایضا

در هر نفسی است شکری ... ای شکری که بود سزای ذات و اب
چون شکر تو کم و ثنایش گنم گر هیچ ... زبانی غایب

وله ایضا

تا جان دارم حمد و ثنایش گویم همواره بجان و دل رضایش جویم
گر طالب کوی او و گر سالک دیر در هر نفسی که هست خلق ... دیم

ایضا له

تا در تن ما جانست رضایش جویم راه طلبش بدیده و سر پوییم
هر چه که گوی من ان قول حسن ... همان میگویم

وله ایضا

همواره بدل اراده عشق ... جویم تا جان دارم در طلبش می پویم

... چون ... بدل ... ابیض
... چند ... نیکو ...

ایضا له

... چو ... است ... را
... تو ... است ... را
... نور ... و ... دم
... ز ... خلاصت ... را
... چار ... و ...

ایضا له

... تو ... بود ... است
... ما ... کراست
... با ... و ... باشد
... که ... و ...
از ... عشق ... تو ...

ایضا له

وقت ... که ... با ... اجل
تا ... رسن ... اجل

گرتو پسندی و بخود ره ندهی ... علم را بکار آید ... عمل

ایضاً له

بازآمی راه جور و عصیان ایل ... آباد مکن خراب طغیان ا ... ل
روا کعبه صفا ار ... صدق ... تا راه بری بگنج عرفان ایل

وله ایضاً

آن گنج که مخفی است نظر دار دوست ... مقصود ز نقد گنج جان و دل اوست
نقد گنج اوست گنج جان و دل ماست ... وای هوس گنج نهان شد در پوست

وله ایضاً

بر چهره و پا که جان بترغ افتاد است ... ابلیس برون ز دانم شاد است
جان کندن من ز نوحت چه داست ... گمن ار من فتاده آسمان استاد است

ایضاً له

چندانکه دلم ز دوریت در تابست ... وز لب که بکام الم را جا بست
گر زاده بگریم و فغان در گیرم ... گویند معاندان که این اطناب است

وله ایضاً

بازم هوس جوانی از سر بگرفت ... عشق تو مرا چو عمر در بر بگرفت
بر جبهه عرش آستین افشانند ... دستی که ز جان دامن حیدر بگرفت

ایضاً له

زان باده چو بود کاید از دریا دم ... رو آورد اقبال و برد ادبارم
هر لحظه بتازه نعمت آغاز د ... هر گوش شود گفته از اشعارم

وله ایضاً

جانا ز روی درد دل غم اندازست ... مرهم نه جان عاشقان آزارست

آنکس که بهشت طالب و در دل ور ... هم صحبت در دو هم آتش پس بار است

ایضاً له

دو راکه بیغ ... کار افتاده است
چون من سمی زانده ز ... ار اعاده است
در عشق نیان چون من ز اران ... گشته
غلطیده و خاک ره کنار افتاده است

ایضاً له

چه دور ز تو از خویش ... پیچم ... ان
تا چند شوم ... ان ... دل و جان
شد وقت که جو ... یا ... م از غم
من غم ... عشق ... ان تازه جوان

ایضاً له

انکار که ... یا ... ایام ... ترا روی
واندر طرف ... ان ... ان ... ی

شب

مگر بجهان و بکه از چه ... دان ... تا سر نزند از تو ... هیچ و نیاید ی

وله ایضاً

ونیا چه بود که دل در او بند و ... رو ... بر خنگ و ترش چو باد بیهوده کرد
دل گسل از او براو از غم جان را ... نه گرم ز خنگ و تراو خواه ده سرد

ایضاً له

جز محنت و غم ز دهر حاصل نکنی ... خود را به نشاط دهر واصل نکنی
شیطان رجیم قصد ایمان دارد ... زنهار دل که خویش غافل نکنی

وله ایضاً له

باز اگر نه بی تو ام طاقت و تاب ... از سر گریه چشم خدا ... اشتاب
از حسرت خورشید رخت شام و سحر ... اختر شمرم تا که برآید مهتاب

ایضاً له

بروار دل از جهان که جانت کاه ... گر گنه ... از جهان روا است کاه
دل شاد منو بیاری دهر و سپهر ... کاه ایم ز دانش نمانت کاه

ایضاً له

باز آگه دلم ز غم کناری گیرد ... دل شاد کسی که چون تو یاری گیرد
از محنت ایام خلاصی یابد ... آنکس که سر زلف نگاری گیرد

وله ایضاً

گو لب شکری که عمر باقی دارد ... تا در دل ما چشم محنت کارد
بر خاطر کس از او ملالی نرسد ... نه کس او را نه او کسی آزارد

وله ایضاً

خوبان جهان ز ابجو مهر و وفا ... ز ایشان نرسد بکس بجز جور و جفا

جز خون دل از دهر دو ... ابس سر
اوراکه بود دیده جان خون پالا

ایضاً له

تا ... و طلبش ... بیکل خون ... یاید
و ... ور و ... ن دل ... ن ... یابید
چو ... ور دو ... کی ... سلام ... تا ...
سر ... ع ... او کسی ... ید
تا ... زا ... خون ... یاید

وله ایضاً

... یاید
و ... که ... بعث ... که ... یا ... ید
و ... ن ... ن و ... یاید
روا ... سو ... و ... یا ... ید
از ... ن ... و ... ید

ایضاً له

وانکه ... بیک ... آمده
که وا ... ط ... احبار آمده

بشناس خدا را و نکو و غنوده مشو   آنجه بول چون دو بار آمده

الصباه

چندانکه بعیب خویش بینا شوی   پیوسته به کردوست گویا شوی
از جهل بدر دن خود نکرد وی اگر   تا ره به دبیک خویش دانا شوی

وله ایضا

پیوسته چه با دوست خورده دل را   از یاد دیر گفته هیچ اصل را
تکدار بغم جان و دل زار حزین   گو با دیر بعشق وتن کاهل را

وله ایضا

در طاعت حق کوش شب و روز ای دل   اندیشه کن از آتش جانسوز ای دل
کر تابع طفل نفس جاهل شوی   بینی حوزه اجل خبر فیروز ای دل

الصباه

اینم که زراست مهلت افغان برداد   تا مست تر اعذر کسنه کر بیزار
افغان کن و گریه و لشو بار سره دز   چون رعد وچو برق در فصل بهار

الصباه

مستان زراست دمی بهر دو دار   که سوز و و گر گریه دکه نالد زار
از حسرت روی و موی حال وقت   اختر بار و ز دیدگان ورشب تار

وله ایضا

از دیده و دل مدام غم سوز منم   بگرکه بعشق ای همه هیچ هم
پی وصل رخ رنگ وی و النوم   در حیلت تو نالت محزونم

الصباه

کدام دیبرو ره نا سپیده توئی   در بند دام کره کشیده توئی

امید

[margin:]
متکار کرم مجلس افضل درا
جون غفرنا نه ده و گشته ده تو لی

الصباه

بتنزکرم هنت کام لنثری
ملک زوادر پیش امابه ده مهرست
نجح مرا ز پیش نیاید وری
پای دو در و عنی کرده و زی

الصباه

صنکر زراه داری ای حبل دهر
از نور وه اینا بر جم نمرت
الهی صفت ابانکر دلم دوبد
چاند نسبیه ده ام از دو ایدب بود

وله ایضا

در ای ام از عم با بلم ز بود
در با قتن من ای بارد بنود

امید که آخر بهمین شغل بوم   زین دار فنا بوی ان وارشهود

الصباه

هرچند نه یا دو نوبودان وهاست   از ذکر تو با د تو جار اظفر است
پی ذکر تو یک لحظه دانست مشدار   پی ذکر تو جون ذم که جان در خطر است

وله ایضا

هرچند که در خلق جهان می نگرم   تا همچو تو دلبری به بیند نظرم
دانم هیچ کس اگر این خیال باطل   نا پخته به یک ارزو جان پسرم

الصباه

گر با تو بخلوت نفسی بنشینم   از بخت بلند روی خوبت بینم
از پرتو این عطیه تا روز قیام   شادی طلبنده از دل غمکینم

وله ایضا

در خاطرت ار ز من غباری باشد   یا در دلت از هم نقاری باشد
با این همه بر بکوری چشم حسود   مبسند به دیده ام که خاری باشد

الصباه

اور اگه بعالم جو تو یاری باشد   یا همچو تو شوخ عمکساری باشد
گر عالم خاک را برد باد چاک   اور اگر جو عون ره حصاری باشد

الصباه

از دور دو نرگس اگر مست عجیب   یا سوزم از این عشقه دو غم مست عجیب
پی وصل تو گر زنده بمانم نفسی   باشد بفراق تو مرا از سبب عجیب

وله ایضا

جانکاه بر فراق روی جانان   وصل جانان بکمت نیاید آسان

[margin:]
از مهر خانی دوست بکه دانی
سر از زر دوی جیل جانان داری

الصباه

این سر که بزیر بار مسرو و کار بود
الماس از این چشم پر خار بود
مفتاح در اینست غم روان اینی
از دوست کر بسیار بود

وله ایضا

خواهم که دمی با غم دل کوییم
سر کریم و کاه نالم و سر سوییم
از ناله و گریه چه غم انس نکنم
خواهم که بخ سینه یک بشوییم

الصباه

تا در دل الغم هو جو تو گردم
جانی دل و تن کرده دانگ گردم

نا بانگ دوست خویش گردم همسر　　جان و دل و تن بر سر هجر کردم

ایضاً له

از دهر سوار کسل بر بیم چو ند　　زیراکه ستاره‌ام مرا سست پسند

خود چو مرا از مهر جگر کاهش جان　　از دهر دلم چگونه باشد خرسند

وله ایضاً

[illegible] طلب ز چرخ و دهر مهر　　پرهیز ز عهد دهر و پیمان سپهر

از باطن این طلبیان نور مخواه　　زنهار مکن ز جهل تیره دل و چهر

وله ایضاً

از دهر و سپهر عهد و پیمان مطلب　　جان و دل و تن مسوز در نار تعب

آن کس که چون خلق رکیکش مسخر　　وین گروه ز جوی [illegible] مطلب

وله ایضاً

گر زنده دلی زین جهان کام مخواه　　از دیده حق شربتان نام مخواه

پر کن کدوی سر خود از باده ناب　　ساقی چو [illegible] الست جام مخواه

ایضاً له

تا ما و تو در گردش جام باشد　　شادی طرب افسانه ای خام باشد

هر صبح برای طوف این برهمن　　خورشیده مقیم [illegible] باشد

ایضاً له

از روز ازل چو با غمت یار شدم　　از شادی دهر و چرخ بیزار شدم

در خواب جمال با کمالت دیدم　　ای وای من بهر چه بیدار شدم

وله ایضاً

گر بخت مدد کند بیابم دوست　　کام دل و جان [illegible] دوست

گر جان و دل [illegible]
آن [illegible]

ایضاً له

چون وصل [illegible]
[illegible]
[illegible]

ایضاً له

[illegible]
از وصل [illegible]
از [illegible]

وله ایضاً

[illegible]
[illegible]

روح القدس از سما در آید بر من　　تا همدم و مرغ آشیانم گردد

ایضاً له

گر از غم دل بجان شاد تن من　　در خاک چرا نکرده مسکن من

گر از پس مرگ تربتم نشناسند　　[illegible]

وله ایضاً

گر ناله کنم ز غم جهان میسوزد　　ور آه کشم معدن و کان میسوزد

از سینه چاک گر برآرم آهی　　از شعله آهم آسمان میسوزد

وله ایضاً

تا دل ز غم تو غرق خون خواهد شد　　کارم ز مراد دل و جان خواهد شد

این نوع که من گریم و زارم جانم　　با خون دل از دیده روان خواهد شد

ایضاً له

از دل بر او دعوت [illegible]　　با آنکه ز در دور [illegible] محرومم

در قید بلای عشق [illegible]　　در کام نهنگ [illegible]

وله ایضاً

از بس که ز درد هجر نالم شب و روز　　دل در تب و تاب [illegible]

[illegible]　　[illegible]

ایضاً له

بی وصل تو [illegible] در دل [illegible]　　[illegible]

[illegible]　　وصل تو [illegible]

ایضاً له

جز ذکر تو [illegible]　　[illegible]

در خلوت [illegible]
[illegible]

ایضاً له

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

اوج وجودم بطبع رفعت ان کرده ... با تابع اهل مائده ان باشد

ایضاً له

هر چیز که غیر طاعت معبود است ... از او مطلب که حاصلی مقصود است

کن حاصل عمر با عبادت طاعت کن ... تا دیده شود انچه ترا مقصود است

وله ایضاً

انکس که بیاد دوست دایم باشد ... از ذکر سوای دوست صایم باشد

در عهد الست و حبیب الحب ... از صدق درون دایم و قایم باشد

وله ایضاً

انکس که ز مهر دوست یکرنگ بود ... با نفس تیره رای در جنگ بود

هر دل که چو موم هست او نرم و سلیم ... زنهار مدان ولیکن کران سنگ بود

ایضاً له

با نفس هوا انکه در جنگ بود ... جان و دل او صافی و بیرنگ بود

وانکس که بکسب این و ان کار کند ... بی عار و سفینه و ضایع و ننگ بود

وله ایضاً

رخت هوس از جهان فانی بردار ... هر خطره را او راه باشد بگذار

چون عاقبت کار دنیا خراب شد ... این مهلت عمر را غنیمت بشمار

ایضاً له

عمری که نه بهر طاعت معبود است ... تحصیل مکن و لا کران بی سود است

هر چه گران و هوس از خیر بود ... بو جود بدان که بودن نابود است

ایضاً له

از بهر حرام دیده دکام نخواه ... در کسب حلال بکدم ارام نخواه

خالی

در ... [illegible] انجام ... [illegible]
... [illegible] انجام خواه

ایضاً له

سر تیغ زنی بعون ان کار ترا ست
و بخشش اکرم بلطف [illegible] است
مجبور شیوه ولیک قدرت است
محکوم ارادت رضای [illegible]

ایضاً له

سر [illegible] و [illegible] زار
... [illegible] بر کت [illegible]
... [illegible]
چون [illegible] ... [illegible]

ایضاً له

... [illegible] صبح از سر
... [illegible]
... [illegible] چون ... [illegible]

خالی بکنم که ورد اح حبت ... کر با شکنه ابام سبوی ... ام

ایضاً له

هر چند دل از غم تو در تاب آید ... وز دیده همان چشمه خوناب اید
از جان و دل بزه بر در تک طلام ... چون گل مه میان اصحاب اید

وله ایضاً

در مجلس احباب بجز ذکر تو نیست ... بی یاد تو شکست جانم راز نیست
بی یاد تو و ذکر تو انکس که دید ... ان ... امد الحقت مرکبت

ایضاً

محتاج شفاعت تو که می و عاشند ... بی دیده انکه منکر اسلامند
واصل شده نار دوزخ ان طایفه را ... زیراکه مساعیش ملیه و خاسند

وله ایضاً

الطاف و دیم که هست از من بتری ... یا انکه جو من هست بهم جان سپری
از وصل تو و بر دنم اندر ره عمر ... بر جای غم و الم کز هم و کریبی

وله ایضاً

پرورده نعمت تو آغاز بود ... کو انجه از تو با کسی کار بود
انکس که بجز تو دوستی دارد دوست ... او را اشه و دوست که اغیار بود

ایضاً له

از دم که خویش الم سر و شد است ... اجزای وجود من همه او و شده است
آلوده و رستگار و خیر امیست ... انکس که چو منم ز خود دور شده است

وله ایضاً

ای کام رد از بخت بیدار شده ... و ... از خاک در بار شده

چون [illegible] آزار صفت [illegible] گردی
... [illegible] سوی [illegible]

ایضاً له

... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
چون [illegible]
... [illegible]

ایضاً له

... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

وله ایضاً

... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

چون لایق ... ... لطافت ای ...
در کام ... ... شده ام

ایضاً

... ... اجل
... ... اجل
... ...
جان ... ... اجل
سال ... ...

ایضاً له

... ...
... ...
... ...
در ... ...

وله ایضاً

... ...
در جان ... ...

مطلوب محصل است و مقصود روا — چون نور بجاست نور او بجو دوام

ایضاً له

هر دم شبی روی تو کردم محراب — تا حرف وفای تو کجا اندم کتاب
ای وای که راه اجل و باید رفت — بر پیر اگر کسی کار بنیاد اسباب

وله — را هم همت سوی اعمال نکو — ایضاً

جز بر عمل نکو مدار ره بی — تا حاصل شام من شود صبح بی
ای وای که راه اجل و باید رفت — زانجا که ای خوب رفت یتی

ایضاً له

کام دل ما که گشته بودم دادی — بودم عدم الطف وجودم دادی
از دولت غیر بی نیازم کردی — مقصود دل و گنج شهودم دادی

وله ایضاً

جونانه و مشهود دو عالم بود — ای مرتبه اهل فضل مبهم بود
موجود و ماشش و مخزانش آدم — مرکز وجود او از آن آدم بود

ایضاً له

جان بی دل و تن بگذاری گیرد — آن به که از این و آن کناری گیرد
گر یار گزند از جهان ... بین — وز من چه بود که چون تو یاری گیرد

ایضاً له

ای باد سحر بکوی جانان جستم — زان پیش که در جهان نشانی از من
پنهان ز رقیب گو بیا پس من آیی — تا بگذرت بر چشم و جان بسپرم

وله ایضاً

از بسکه بیاد تو خو کرده ام — سرتا قدم به شکل اشک شده ام

ازطور

از طور دل سوختگان نور طلب — یکدم مشغول به تجلی طور نه

ایضاً له

در دامن ای زلم ساقی ورش — گر گرمی ان محبت جامه در جوش
سرمایه ان شراب تلخ جان سوز — بود ار لب آن مغبچه باده فروش

وله ایضاً

نگذشت مرا کام ز جام دوران — لنگین دل از دهم و سازم روان
از مهر و سپهر را مدار و شفقت — غم حاصل دل بود الم حاصل جان

ایضاً له

غمی ز دل برست از رنج و الم — بر جان که بینی غصه و غم بر سکم
هر چیز رسد راضی و شاکر می باش — خرسند بداده گروه مسی چو کم

ایضاً له

در سینه ره جای محبت مهر علی — تا بهره بری ز حب اولاد نبی
هر چیز ز حب نبی و مهر علیست — باشند ببعض ان همه شرک و ...

وله ایضاً

خواهم که همیشه دل شای تو کند — هر فعل که نیکوست برای تو کند
در جلوه گه حسن چو ای بخرام — جان و دل و تن همه فدای تو کند

ایضاً له

با محنت و غم بساز تا جان داری — گر جان ز برای وصل جانان داری
زین ره چه بود که با جسم است بی — وصل جانان و گنج ایمان داری

ایضاً له

هر شکر که زده گنج پنهان داری — در ظلمت کفر نور ایمان داری

گوری ... ...
... ... داری

وله ایضاً

... ... است
... ...
... ...
... ... است

ایضاً له

... ...
... ... جان
... ...

وله ایضاً

... ...
در ... ...

خشک و تر و تحت و فوق عالم گشتم — بیچاره‌تر از خویش ندیدم بشری

ایضاً له

مپسند از این بیش ستم بر جانم — چندین که بخوان جور تو مهمانم
در ظل همای معرفت ده جانم — مگذار که شیطان ببرد ایمانم

وله ایضاً

دل در بر تو ز تاب او جان بگداز — از پای در آید آنکه سر افرازد
در بر گیرد چو جان شیرین خویش — آنکس که بعمر بخت و دولت نازد

ایضاً له

از حسرت زلف او دلم در تاب است — جان و جگرم برشته در خوناب است
از حال دل شکستگان آگاه است — طوفان زده که غنچه در غرقاب است

وله ایضاً

تا چند دل و دیده بخون تر دارم — جان و دل خود در سر هجر دارم
بیرون نکنم هوای عشقش از سر — تا بر سر آن روم که در سر دارم

ایضاً له

از دوری آن نگار دل در تاب است — باران سرشکم همه سیلاب است
تا از گل روی تو جدا افتادم — در دیده من خار بجای خواب است

وله ایضاً

تا بر دو من عشق بگنبد دستار — کو نالم از این غصه و گه گریم زار
تا دور هم از آن روی نگار است — تا جان دارم نباشدم جز این کار

ایضاً له

عشق تو مرا ز خویش بیگانه کند — بس صبح حب عقل را اگر دیوانه کند

جان و دل اهل دل بخاک اندازد
آنکس که سر زلف ترا تاب دهد

ایضاً له

بر دور کسی که چون تو بی بی دارد
هر جا که کسی ز تو نصیب دارد
محروم ز لطف تو نشود و انکه
مردم همه خود را همه ادب دارد

وله ایضاً

محو و غم [illegible] بیچ و تاب نکند
[illegible] اهل دل طریق بسته است
تحصیل محبت [illegible] ار [illegible]
کاری [illegible] که در [illegible] نکند

ایضاً له

در صحبت اگر کنار یابد بایست
بر غصه و اندوه نباشد کاری